

# غزل عشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: سونیا دیلمی

نام کتاب : غزل عشق

نویسنده : سونیا دیلمی

### فصل اول

صحرا را در میان توده ی سیاه شب می بینم که روی تخته سنگی قدیمی و خزه دار چمباتمه نشسته است و به انتظار بازگشت پدر بزرگش اطراف را می کاود. چشمان نگران و جستجو گرش پی در پی از نور فانوس زیر تخته سنگ به راه چمنزار تپه به حرکت در می آیند دیری است او را میشناسم و به نگاه و سکوت گویایش انس دارم همانگونه که در این سرمای بهاری به سیاهی بیکرانه ی شب و سکوت رازگونه اش مانوس است در این شب سیاه که دستان سرد زمستان بهار را در آغوش خود می رقصاند و در نهایت شکوه چون دامادی کامیاب لبخند سرد چشمان شیشه ای اش را سوار بر نسیم شمال به وداع عروس در حجله نشسته خود می سپارد و با سورتبه ای پر گل به میهمانی من می آید در این هنگام که زمین خود را به چمن مفروش می کند درختان جامه ی سور بر تن می کنند پرندگان سرود وصل می خوانند و گل ها به زندگی لبخند می زنند تا عروس در خانه ی امیدش خوانی هفت رنگ بگستراند و برای زایشی دیگر به انتظار بماند صحرا به رغم سوز هوا بسیار آرام است بدون کوچکترین ارتعاش و ارزشی در بدن با پاهای برهنه ی خود بازی می کند به نقطه ای خیره می شود و ناخود آگاه لبخند می زند لبخندی شیرین و صدیق به من برای هستی بی پایانی که به او بخشیدم هستی آتش زائی که چون خورشیدی شعله ور انجماد جهان را در خود ذوب می کند همه ی حواس او در نقطه ای واحد به یک سو کشیده می شود و قلبش در انتظار لحظات دلخواهش تند و سخت می تپد و نگاهش هر حجابی را شرمسار می کند بدنش را جامه ای به سبکی خیال و به وقار شب پوشانده است نیم تنه ای سفید و نسبتا بلند که تا بالای زانو هایش می رسد و شلواری سیاه و گشاد که او را بیشتر شبیه مردان می سازد تا به دختری چنین زیبا که از هر حیث چون پری جلوه می نماید چشمانی درشت و خاکستری لبانی به سان اولین غنچه ی آفرینش و موهائی سیاه و مواج که چهره اش را در هاله ای از خیال نشان می دهد به حقیقت دستی خدا گونه قادر است این چنین رب النوعی بیافریند موجودی ساخته دستان هنرمند و عاشق خدایان خدایانی که مقهور طبیعت اند و صحرا را تجلیگاه انوار خود قرار داده اند این ناز پرورده ی وحشی خوی دامان سبز طبیعت آن چنان دل بسته ی مهربانی پدر بزرگ خویش است که گویی برای شنیدن صدای کشیده شدن گیوه پدر بزرگ بر زمین از قید روح خلاص گشته و با رنجی لذت بخش در بند حواس اسیر شده است به طوری که برای لحظاتی از بلندترین نغمه ها و همه همه های جاری در شب غافل می ماند و در نهایت تصویر او را در حال بازگشت به خانه می بیند که خسته و نفس زنان از شیب بلند تپه بالا می آید .

تا کنون احساس تجسم واقعیت که از زمان خاصی در او پدید آمده به بیراهه نرفته است از این رو با تکیه بر الهامی که با واقعیت منطبق است نفس راحتی می کشد و خاطرش آسوده می شود فانوس را بر می دارد تا در اطراف چرخ

بزند خوشبختانه همه چیز مرتب و آرام است و اثری از گرگ و حیوانات درنده دیده نمی شود هر چند گاهی صدای زوزه درندگان در حوالی شنیده می شود ولی اغلب اتفاق ناخوشایندی که منجر به زیان شود به وجود نمی آید.

پدر بزرگ با خستگی بسیار راه را پشت سر می گذارد و صحرا در همین لحظه ندای بی زبان همیشگی اش را می شنود که او را به خلوت می خواند جایی که روح از جسم فراتر می رود و رخوتی حاصل از رنجی لذت بخش و دلپذیر هستی را به پرواز و اوج می کشاند اما همیشه در لحظه ی عروج حائلی پدید می آید که مانع از رهایی می شود این بار نیز فداکاری و از خودگذشتگی موجب نرسیدن به عشق جاویدان است و صحرا بی گناه باید حکمتی در این امتحان سخت پیدا کند اکنون نشاط جوانی بر ناامیدی از وصل غالب می شود و صحرا با همه ی اشتیاقی که به رفتن دارد ناگهان با می ماند فانوس را به کناری می گذارد و روی تاب می نشیند تاب به دو درخت چنار بسیار محکم و تناور بسته شده است و به نظر می رسد که بین صحرا و درختان و شب رابطه ای مرموز استوار است صحرا از تماس و سائیده شدن سبزه های نمدار با کف پای برهنه اش احساس راحتی و لذت می کند به طوری که با هر نوسان کوچک و نرم تاب ستارگان را رقصان و زمین را نوازش گر می بیند در این تجسم و هم آغوشی با طبیعت اندام مردی جوان را می بیند که با چهره ای محو و نامعولم در مهی غلیظ به سوی او می آید با چشمان باز آشکارا او را می بیند که قدم های محکمی برای رسیدن به تاب بر می دارد ناگهان صحرا از تاب پایین می پرد تا از این خلسه نامانوس که تا کنون بارها به سراغش آمده است بگریزد در حالی که از این الهام ناخوانده می لرزد احساس آمیخته با هراس و گناه قلبش را می فشارد و مستاصل به سوئی شروع به دویدن می کند گوئی این رویا واقعیتی عینی دارد و لاجرم باید بگریزد وحشت و دوری صحرا از این تصویر نه چندان خالی از لطف نمی توانست زیاد هم به دور از عقل باشد زیرا هیچ گاه برای برقراری رابطه ی انسانی با بیرون از خود تمایلی نشان نداده بود و در نتیجه پدر بزرگ با توجه به بی میلی و بی تفاوتی او نسبت به آشنائی با مردم و بیرون آمدن از تنهایی خود را موظف به انجام کاری می دانست که باید بی چون و چرا رعایت می کرد صحرا به این تنهایی و زندگی یک بعدی اخت پیدا کرده بود و طبیعتا از رفتار و ذهنیات و عقاید بیشماری که در زندگی بشر تاثیر می گذارند شناختی نمی تواند داشته باشد و دقیقا همین مسئله بغرنج پدر بزرگش را رنج می دهد و نمی داند پس از مرگش این دختر پاک و معصوم چگونه می تواند این مسائل را به تنهایی حل کند و مشکلات پیش بینی نشده را پشت سر بگذارد .

صدای پدر بزرگ که صحرا را به کمک می طلبید کجال گریز را از او سلب کرد صحرا شتابان فانوس را برداشت و به طرف پدر بزرگ رفت .

سلام پدر بزرگ خیلی دیر کردید نگران شدم.

پیر مرد نفس های نا مرتبی می کشید که نشان از بیماری مزمن او داشت با کمک صحرا به بالای تپه رسید و همانجا روی زمین نشست و گفت:

خیلی خسته ام نفسم بالا نمی آید.

نمیتوانم کمکت کنم؟

باید الاغ را ببری پایین تپه کمی خرت و پرت خریدم که همان جا گذاشتم باید بار الاغ کنی و... بیاوری.

دیگر نتوانست بیشتر از این ادامه دهد با چهره ای رنگ پریده و بی حال نقش زمین شد صحرا خوب می دانست بیماری تنگی نفس پدر بزرگش از آن چیق لعنتی است که هیچ وقت از خود دور نمی کند البته علاقه عمیقی که به پدر بزرگش داشت مانع از ملامتش می شد و بر سر دو راهی مانده بود که اگر توتون را قايم کند پدر بزرگ مهربان تبدیل به یک پیرمرد عصبانی و عنق می شود و محبت خود را که صحرا شدیداً دلبسته ی آن بود از او دریغ می کند .

اگر ممانعتی نشان نمی داد پدر بزرگ در کشیدن چیق افراط می کرد و در نهایت به تنگی نفس دچار می شد در این وضع صحرا از شدت تحریکات عصبی به حالت نیمه جان می افتاد و انجام هر کاری از او سلب می شد صحرا با دیدن پیرمرد که نفسش به شماره افتاده بود دریافت که وی در نبودنش تا می توانسته توتون مصرف کرده و تاب راهنمایی طاقت فرسا را نیاورده است بی آنکه او را سرزنش کند بلندش کرد و به خانه برد و در رختخواب راحتی خوابانید تا با استنشاق هوای سالم و خو و استراحت حالش بهتر شود کمی کنار پدر بزرگش نشست و به او خیره شد به تدریج از حرکت تند سینه اش کاسته شد و جایش را نفس های آرام و معمولی گرفت همیشه در این لحظات سخت نه کسی برای هم دردی حضور داشت و نه تکیه گاهی با رجوع به او امیدی برای نجات و رهایی از این گرداب وحشتناک وجود داشته باشد.

با خوابیدن پدر بزرگ صحرا خیالش آسوده شد ولی هنوز افکارش از تصور آینده ای نومید کننده پریشان بود از جایش بلند شد و به اغل رفت الاغ را باز کرد و با احتیاط به پایین تپه برد وقتی چشمش به آن همه وسایل خریداری شده افتاد که پراکنده در هر سوئی افتاده بودند متوجه دشواری حمل این بار سنگین و به نفس افتادن پیرمرد بیچاره شد وسایل را با مهارت بر پشت الاغ بست و افسار آن را در دست گرفت و حیوان را به سمت بالا کشید در این اثنا سرو کله ی سگ گله که کمی هم تنبل بود پیدا شد به الاغ بیچاره که نمی توانست راحت خود را بالا بکشد پارس می کرد و از این راه سعی داشت به صاحبش کمک کند .

بالاخره به بالای تپه رسیدند و صحرا پس از برداشتن و گذاشتن وسایل بر زمین الاغ را به جایش در اغل بازگرداند و خود نیز با وسایل به چادر رفت. چادری زیبا و با صفا به سبک یورت \* ترکمن ها که ساخته دستان هنرمند و زحمتکش عمو اوغلی بود آنقدر عمو اوغلی از زیبایی های سرزمین و سنت هایش برای صحرا تعریف کرده بود که صحرا از او خواست تا چون خود او چادری داشته باشد صحرا آن وقت ها دختر بسیار کوچکی بود و نمی توانست درک کند که برای پدر بزرگش تهیه یک چادر ترکمنی چقدر مشکل است با همه این احوال عمو اوغلی طی چند سال چادری زیبا که شایسته ی نوه ی عزیزش باشد برپا و داخل آن را پر از زینت آلاتی کرد که با دست های خود ساخته بود بر دیرک وسط چادر سه تار خود را آویخته و در اطراف و گوشه کنار چادر قالیچه ها و حصیر های بافته شده پهن کرده بود حالا دیگر صحرا چادر را به سلیقه ی خود تزیین می کرد طوری که با ورود به داخل یورت شعری ملایم نوازشگر جان می شد قالیچه هایی با طرح های مختلف و لطیف که از طبیعت الهام گرفته بودند دیواره و زمین چادر را مزین می ساختند بسته ها را روی زمین گذاشت و یکی یکی آنها را باز کرد اجناس خریداری شده عبارت بودند از مایحتاج روزانه شکر و چای و قند و ارد و .. که بدون ایجاد سرو صدا در جای خودشان قرارشان داد.

یکی از بسته ها حاوی چیز دلخواهی بود که صحرا از پدر بزرگش خواسته بود کتاب های متنوعی در زمینه های مختلف تاریخی و علمی و غیره که صحرا مطالعه می کرد البته در کودکی دوستدار دیوان شعرای بزرگ بود ولی رفته رفته نیاز به دانستن و فراگیری علوم در او حالت سیری نا پذیری پیدا کرد و به طرز شگفت انگیزی توانست فراست عجیبی برای درک مطالب سخت و ثقیل کتاب ها بیابد کتاب ها را برداشت و داخل صندوق حصیری جای داد درچادر پنج صندوق حصیری نسبتا بزرگ پر از کتاب صحرا قرار داشتند حالا خیالش از بابت ساعات بیکاری و خلاص شدن از اتلاف بیهوده اوقات راحت شده بود گرچه آنقدر کار های ضروری و واجب در خانه داشت که اگر فرصتی ایجاد نمی کرد مجال مطالعه نمی یافت اما اشتیاق به دانش او را بیش از هر چیز دیگر بر آن می داشت تا با یک برنامه ریزی درست هم به کارهای منزل رسیدگی کند و هم اوقات را تلف نکند زمانی که گله گوسفندان و بز را برای چرا به مرتع می برد و باید ساعت ها بدون انجام کاری می نشست به مطالعه و تفکر می پرداخت. نوشته های کتاب را با دقت و موشکافی خود می خواند به طوری که نه تنها لزوم به خواندن مجدد نداشت بلکه از مطالب آن نکته ای برای زمینه ای نو برای مطالعه می یافت هر چه زمان می گذشت خود را نا آگاه تر می دید و برای یاد گرفتن بیتاب تر و تشنه تر می شد.

خواندن و نوشتن را از پنج سالگی نزد پدر بزرگش آموخت و به میل او دیوان اشعار شاعران بزرگ ایران را با حرارت می خواند و حفظ می کرد اما کم کم با توجه به استعداد های نهانی اش میل اجتناب ناپذیری برای پژوهش و شناخت جریان طبیعی که چون مسئله ای در ذهنش شکل می یافت و کنجکاویش را بر می انگیخت پیدا کرد از آن پس کار نقش زدن قالیچه حربه ی دانش اندوزی و موجب کار و فعالیت بیشتر شد صحرا سخت کار می کرد و کمتر سخن می گفت و در خوردن و خوابیدن متعادل بود روز به روز خزانه ذهن و روح او پربارتر می شد و دانش و تجربه ای تازه می اندوخت نه ادعائی بیش از توان جسمی و روحی خود داشت و توقع نسبتا غیر قابل اجرا و تحقیقی که خود و پدر بزرگش قادر به بر آوردنش نباشند.

صدایی از کلبه صحرا را خواند عمو اوغلی بود که او را صدا می زد صحرا بدون معطلی و شتابان به سمت صدا دوید و وارد کلبه شد با مشاهده چهره باز و سلام پدر بزرگ بسیار شادمان شد کنار رختخواب او زانو زد و گفت:

خدا را شکر صورتتان گل انداخته کی بیدار شدید پدر بزرگ؟

خیلی وقت نیست تو چرا انقدر ناراحتی؟ من که چیزیم نیست

چشمان صحرا اشک آلود شدند و ناگهان بغضش ترکید

عمو اوغلی با تائیر زیاد نوه اش را در آغوش کشید و گفت:

گریه نکن دخترم نازنینم... قشنگم تو عزیز تر از جان منی نمی توانم گریه ات را ببینم

اشک های صحرا جلیقه پدر بزرگش را خیس کرد انگار قصد نداشت از سینه ی پر مهر او جدا شود

پیرمرد به نرمی او را از خود جدا کرد و گفت:

مگر خودت همین الان نگفتی که صورتم گل انداخته؟ پس حالا که پدربزرگت سرحال و قیبراق است دیگر گریه کردن موردی ندارد

صحرا با بغض و ناراحتی گفت:

شما اصلا به حرف های من گوش نمی کنید به سلامتی تان اهمیت نمی دهید مدام پیپ و چپق و قلیان می کشید

عمو اوغلی لبخندی بر لب آورد و گفت:

خیلی خوب چشم دیگر تا تو نگویی هیچ نمی کشم حالا هم اشک هایت را پاک کن و برای پدر بزرگت یک چای تازه دم بریز که خیلی تشنه هستم

با شنیدن این کلام لبخندی بر لبان صحرا نشست و گفت:

هوا آنقدر ها هم سرد نیست که شما این طور خودتان را می پوشانید و ادای پیرمرد ها را در می آورید

کدام ادا؟ پدربزرگت واقعا پیر شده است

بس کنید پدر بزرگ شما به اندازه چند تا مرد جوان کار می کنید.

بله باید هم بگویی چون که هنوز کار کردن یک جوان رشید را ندیده ای.

بله ندیده ام اما مجسم که می توانم بکنم

در دنیا هیچ چیز بهتر از دیدن خود ادم نیست

صحرا چای را به دست او داد و گفت:

تا چای تان را بنوشید من سفره شام را پهن می کنم.

عمو اوغلی پیر مردی حدود شصت و پنج ساله بود با چهره ای گشاده و جبینی متفکر و چین خورده ریش انبوهی داشت که اغلب در حالت تفکر بر آن دست می کشید بسیار خوش سیما بود و کمتر سخن می گفت و اگر هم می

گفت خالی از نکته و پند نبود در مقام یک مهاجر همه اهالی دهکده به او احترام می گذاشتند و او را از خود می

دانستند در این میان تنها مردمان حسود و فرومایه بودند که با رشک و کنجکاوی بی مورد خود او را آزار می دادند و

سعی می کردند نوه ی او را بی هیچ دلیلی دیوانه با متحوس قلمداد کنند چرا که او را نمی دیدند تا عقده های خود را با عیب نهادن و نیشتر زدن به او ارضا کنند صحرا سفره را پهن کرده بود و برای پدر بزرگ لقمه درست می کرد.

به نظرم اگر چند روزی کاملا استراحت کنید لطمه ای به ما وارد نمی شود

گرچه هیچ کسی از راحتی بدش نمی آید ولی با دو سه روز استراحت کردن نمی شود تلافی یک عمر خستگی را از تن به در کرد پس همان بهتر که با کار سرگرم باشم

صحرا که متوجه ی خستگی و درماندگی پدر بزرگ شده بود برای اینکه فکر او را از این مسیر منحرف کند پرسید:

پدر بزرگ نمی خواهید از اتفاقات امروز برایم تعریف کنید ؟ مثلا کجا رفتید ؟ چه کار کردید؟ خلاصه هر چه را که دیدید برایم تعریف کنید

عمو اوغلی دستی به ریش خود کشید و گفت:

حالا که خودت خواستی تعریف می کنم

پس به چادر من برویم که هر وقت خواستید سه تار بزیند

نه همین جا راحتم

آن گاه مکثی کرد و ادامه داد:

امروز توی بازارچه هیچ کس حاضر نشد قالیچه را به قیمت خوب بخرد هر کس یک بهانه ای می آورد یا از جنس آن ایراد می گرفت با از رنگ و طرح آن من هم ناامید و مستاصل مانده بود که چه کار کنم نه می توانستم به خانه برگردم آن هم با دست خالی و نه دلم می آمد قالیچه به این خوبی را با قیمت ارزان بفروشم در فکر این بدبختی ها بودم که ناگهان یک جوان رشید و بلند بالا جلویم سبز شد و با خوشحالی بغلم زد و فگت: " سلام عمو اوغلی " من از رفتار این مرد جوان تعجب کردم چون راستش هنوز او را نشناخته بودم ولی دوباره که نگاهش کردم سیمای دلنشینش به نظرم آشنا آمد دستم را در دستش گرفت و گفت:

" چطور پسر بچه ای را که همه خاطراتش پر از صدای سه تار شماست شناختید؟ "

فورا یاشار را به خاطر اوردم از خوشحالی و ناباوری دوباره بغلش کردم بوسیدمش بوئیدمش اصلا عوض نشده بود بوی تنش خاطرات سال ها پیش را برایم زنده کرد.

صحرا از ابراز احساسات پدر بزرگش بسیار تعجب کرده بود زیرا تا کنون او را جز در موارد خاصی این چنین ذوق زده ندیده بود از این رو کنجکاویش نسبت به جوان مورد نظر تحریک شد و گفت:

من نمی دانستم شما کسی را این قدر دوست دارید مگر این یاشار چه کسی است؟!

یاشار همان جوان مردی است که امروز قالیچه را به دو برابر قیمت بازار از من خرید تا امروز فکر می کردم که مروت و مردانگی و انسانیت از دنیای ما رخت بر بسته ایت اما با دیدن یاشار عقیده ام عوض شد پانزده سال پیش پدر و مادرش او را برای تحصیل موسیقی به شیراز فرستادند و حالا که برای خودش استادی شده به اینجا برگشته است.

صحرا سکوت اختیار کرد و در حالی که به گفته های پدر بزرگ گوش فرا داده بود می اندیشید به درستی نظر پدر بزرگ ایمان داشت پدر بزرگ لبخندی زد و گفت

بمحض دیدن قالیچه شروع و به تعریف و تمجید کرد و گفت:

" رازی در تار و پود نقش آن وجود دارد باید دست های بی نظیری آن را بافته باشند البته اگر اشتباه نکرده باشم یاشار هم مثل تو حقیقت جو و هنر دوست است "

صحرا ناگهان حالت چشمانش عوض شد و زیر لب زمزمه کرد :

" حقیقت ، عشق ، فنا و جاودانگی "

عمو اوغلی گفت:

به من نگاه کن چرا بلند تر حرف نمی زنی که من هم بشنوم؟

صحرا با لبخندی دوست داشتنی گفت:

کتاب هایی را که برایم خریدید باز کردم باید خیلی عالی باشند.

عمو اوغلی دریافته بود که صحرا نمی خواهد بیش از این درباره ی یاشار چیزی بشنود بنابراین لب فرو بست و خبر مهمی را که باید به صحرا می گفت بر زبان نیاورد و ماجرا را به سرنوشت سپرد آن شب صحرا چون شب های دیگر به خلوت خود پناه برد و غیبت طولانی اش چشمان خسته ی پیر مرد را باز نگه داشت

\* چادر ترکمنی (اوبه)

فصل دوم

صبح روز بعد هیچ نشانی از خستگی در چهره او دیده نمی شد. با نیرو و نشاطی عجیب به کارهای روزانه اش پرداخت. قبل از طلوع آفتاب گوسفندان را به چرا برد و تا عصر برنگشت. تمام ساعات آن روز خودش را با مطالعه



کتاب سرگرم کرد و عصر بدون احساس کسالت و خستگی به خانه برگشت. ابتدا گوسفندان را به آغل برد، سپس وارد کلبه شد و گفت:

- سلام پدر بزرگ!

ناگهان غنچه لبخند بر لبانش خشکید و خواست بگریزد. جوان خوش قیافه و بسیار برازنده در کنار عمواغلی نشسته بود. او با ورود ناگهانی صحرا از صحبت بازایستاد و ناخواه آگاه مقهور روبروی خود شد. عمو اغلی دست صحرا را گرفت و مانع از گریزش شد. صحرا چشمانش را به زمین دوخته بود و تند نفس می کشید. با دیدن صحرا قدرت اندیشه از یاشار سلب شد و فقط نگاه کرد. عمو اغلی صحرا را در کنار خود نشاند و خطاب به یاشار گفت:

- نوه ام صحراست.

آن گاه با لحن خاصی ادامه داد :

- همان کسی که اصرار داشتی ببینی.

یاشار که تا این لحظه به صحرا خیره شده بود، لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. کلبه در سکوتی عجیب و سنگین فرو رفته بود. یک نفر باید این سکوت را می شکست. بالاخره عمواغلی روبه صحرا کرد و گفت:

- آقا یاشار امروز پس از سالها یادی از دوستان قدیم کرده و با آمدنشان کلبه ما را روشن کرده است.

- وظیفه ام بود. بالاخره باید می آمدم و به شما زحمت می دادم.

صحرا اصلا سرش را بلند نمی کرد، ولی یاشار نمی توانست از نگاه کردن به او خودداری کند و تقریباً کنترل خود را از دست داده بود. صحرا برای لحظاتی او را نگاه کرد و صدای دلنشین او را شنید، هیچ هیجانی در او برانگیخته نشد، در حالی که کمتر دختری می توانست در برابر چنین مرد زیبا و برازنده ای بی تفاوت باشد و تحت تاثیر جذابیت او به وجد نیاید. صحرا مانند گلی یخ زده و بی تفاوت نشسته بود و حرفی نمی زد. بناگاه از جا برخاست و چون نسیمی از کلبه خارج شد. رفتار یاشار نشان می داد که زیاد هم از عکس العمل تند و عجیب صحرا متعجب نشده است، زیرا عمواغلی از پیش زمینه لازم را به او داده بود. با احترام و فروتنی خاصی بلند شد و گفت:

- خوب عمواغلی، اگر اجازه بدهید دیگر زحمت را کم کنم.

- کجا به این زودی؟ از دست صحرا که ناراحت نشدی هان؟

یاشار درحالی که به در نگاه می کرد لبخند معنی داری زد و گفت:

- نه.

عمواغلی با لحن پرمنا گفت:

- مطمئن باشم که بر می گردی و عمواغلی پیرت را تنها نمی گذاری؟

- حتی اگر نمی خواستید من می آمدم.

سپس برای خداحافظی با عمواغلی دست داد و رفت. از شیب تپه با چالاکی پایین رفت و از دامنه آن نگاهی به بالا انداخت تا شاید صحرا را ببیند، اما بی فایده بود. هیجان ناشناخته ای وجود او را فراگرفته بود و التهایی شادی آور و رخوت انگیز نگاهش را به سمت بالای تپه می کشانید. از رفتار خود متعجب شده بود که چرا این گونه ناخودآگاه در درونش انقلابی برپا شده است. تصویر ورود صحرا را به کلبه، بی وقفه در ذهن تکرار می کرد، بخصوص لحظه ای را که نگاهشان با هم تلاقی کرده و شلاق عشق، اولین ضربه خود را به جسم و روح او وارد ساخته بود. هیچگاه تصورش را هم نمی کرد که دختری بتواند با یک نگاه عجیب و بی تفاوت، آن هم در یک لحظه قلبش را به زنجیر بکشد. نمی دانست چگونه به این سرعت مسحور و فریفته شده است. در تمام عمرش موجودی بدین زیبایی ندیده بود. نیرویی عصیانگر و پرکشش، روح مردی آرام چون او را مرتعش کرده و مشخر خود ساخته بود. یاشار قبل از ورود او رایحه مدهوش کننده ای احساس کرد، بویی که تاکنون از هیچ گلی استشمام نکرده بود. با ورودش به کلبه فضای اطراف آکنده از رایحه ای بهشتی و کلبه ساده و محقر تبدیل به گلستانی عطرآگین شد، درحالی که حتی نشانی از گل نیز در آنجا وجود نداشت. همه چیز دست به دست هم داده بودند تا یاشار این دختر ساده، اما اسرار آمیز را چون الهه ای دست نیافتنی و افسانه ای ببیند و جسم و روحش را به دست تجربه ای سخت، ولی ساختنی بسپارد. وارد خانه که شد، سلام کرد و از جلوی چشمان پدر و مادرش که در پذیرایی نشسته بودند و او را نگاه می کردند گذشت و به طبقه بالا رفت. احمد بیک رو به همسرش کرد و گفت:

- به نظر می آید یاشار از چیزی ناراحت است.

ملکه خاتون لبخند تلخی زد و گفت:

- نه فکر نمی کنم.

احمد بیک نگاه پرسش آمیزی به همسرش کرد و گفت:

- پس چه شده که این طور در خودش فرو رفته؟

- اگر می دانستی امروز کجا رفته بود رفتارش برای توجیه می شد.

- مگر کجا رفته بود؟

- از نزدیکیهای ظهر تا حالا پیش عمواغلی بوده.

- پس بالاخره رفت. من همیشه می دانستم که روزی این حادثه روی می دهد.
- راستش از عهده من خارج بود. نمی توانستم جلویش را بگیرم.
- حداقل می توانستی او را از طرز فکر مردم دهکده آگاه کنی، چون که یاشار نمی داند مردم خرافاتی و نادان، آن دختر معصوم را منفور می دانند.
- اگر هم می گفتم تاثیری نداشت، تو که پسرمان را خوب می شناسی همیشه همان کاری را می کند که می خواهد و اصلا هم به حرف مردم اهمیت نمی دهد.
- این وظیفه ماست که به او هشدار را بدهیم. مگر خود صحرا قربانی چه چیزهایی شد؟ مگر یکی از آن دلائل، جهل و نادانی مردم نبود که او را به این سرنوشت گرفتار کرد؟ بنابراین دوباره هم ممکن است این اتفاق بیفتد.
- حالا که طوری نشده و اتفاقی نیفتاده که ما نگران شدیم.
- نباید هم بیفتد. ما اینجا غریبیم و باید مراعات خیلی چیزها را بکنیم.
- خوب می گویی چه کار کنیم؟
- یک راه بیشتر ندارد. باید تا دیر نشده یاشار را داماد کنیم.
- مگر به همین آسانی هاست؟
- چطور برای مردم آسان است، اما نوبت پسر ما که شد مشکل دارد؟
- برای اینکه پسر ما مثل همه جوانان فکر نمی کند و نه تنها آرزوی ازدواج ندارد بلکه با دخترها آنقدر بی تفاوت و سرد برخورد می کند که طرف مقابل از خودش هم بدش می آید.
- شاید چون تو مادرش هستی اینطور فکر می کنی.
- بالاخره ما که نمی توانیم بدون نظرخواهی یاشار کاری انجام دهیم، باید ببینیم نظر خودش چیست. شاید بخت با ما یاری کند و او به دختری علاقمند شود.
- احمد بیک سیگاری آتش زد و گفت:
- اگر آن دختر صحرا باشد چه؟
- امکان ندارد. امروز اولین باری است که پس از پانزده سال او را دیده. تازه اگر دیده باشد.

- آن وقتها که دختر بچه خوشگل و بانمکی بود. چقدر هم شیرین زبان بود. راستش خود من هم بارها شده که برای دیدنش وسوسه شده ام، اما فکر عاقبت کار مرا از این کار بازداشته است.

ملکه خاتون آه سردی کشید و گفت:

- در تمام این سالها حتی یک روز از فکر او غافل نبوده ام. هنوز هم نگران سرنوشت او هستم.

- نگرانی تو طبیعی است چون دو سال مادری او کرده ای و شدیداً وابسته اش بودی.

- چکار می شود کرد؟ روزگار آدم ها را عوض می کند، مثل حالا که باید نقشه جدایی آنها را مثل پانزده سال پیش بکشیم.

- باز هم می گویم اگر برای یاشار زن بگیریم همه چیز درست می شود.

- آخر اگر خودش نخواهد ما چه کار می توانیم بکنیم؟

احمد بیک با امیدواری گفت:

- نگران نباش، بالاخره یکی را می پسندد.

- امشب خواهرم مهتاب از ترکمن صحرا به اینجا می آید.

- به من نگفته بودی.

- قبل از ظهر تلفن زد که برای شام اینجا هستند.

- با کرامت می آیند یا خودشان خانوادگی؟

- نه حرفی از برادرم نزد.

- دخترشان سولماز درسش را تمام کرده، مگر نه؟

- می دانم منظورت چیست، ولی سولماز اصلاً با پسر من جور در نمی آید.

- برادرزاده من چه؟

- تو را به خدا اسم پری را نیاور که از این جور دخترها بدم می آید.

- یعنی چه خانم؟ همه زنها زن هستند، مگر اینکه پسر ما از کره دیگری آمده باشد.

- اگر خواهرزاده من پخمه و خجالتی است، خواهرزاده تو هم خیلی پررو و گستاخ است و هیچ کدامشان متناسب با روحیه یاشار نیستند.

- اگر بخواهیم روی هر کسی عیب بگذاریم در واقع داریم بهانه می آوریم. یاشار حالا بیست و هشت ساله است. یک وقت می بینیم چهل ساله شده و ما هنوز دختر مناسبی برای او پیدا نکرده ایم. بالاخره اگر در میان فامیل دختر برازنده ای نباشد باید جای دیگری دنبالش باشیم.

- نشناخته چطور می شود به مردم اطمینان کرد؟

احمد بیک با کنایه گفت:

- بعد از این همه سال زندگی اگر دست تو را نخوانم که احمد بیک نیستم. مزه زبان تو چیز دیگری است.

- فقط می خواهم پسر خوشبخت بشود و هر وقت که خودش خواست با دختر مورد پسندش ازدواج کند.

- تا کی باید صبر کنیم تا عروسی تنها پسرمان را ببینیم؟

- نباید زیاد به یاشار پيله کنیم. آخر او که تنها فرزندمان نیست. باید به فکر سلما هم باشیم.

- نه خیر خانم. یاشار فرزند ارشد ماست. اول او باید سر و سامان بگیرد، بعد نوبت سلما هم می رسد.

ملکه خاتون از جایش بلند شد تا تدارک شام را ببیند و احمد بیک را با افکاری درهم تنها گذاشت.

ساختمان خانه به سبک جدید ساخته شده و دو طبقه بود. در طبقه همکف دو اتاق خواب در کنار هم قرار داشتند که یکی متعلق به احمد بیک و همسرش بود و دیگری به سما اختصاص داشت. آشپزخانه بزرگی مشرف به ضلع جنوبی خانه وجود داشت که منظره حیاط خلوت پشت خانه را نشان می داد. پذیرایی و کتابخانه به رغم میل یاشار در یک مکان واقع شده بودند و هر کسی برای مطالعه باید کتاب را به اتاق خود می برد. سلیقه احمد بیک طوری بود که اجتماع خانواده را به گوشه گیری ترجیح می داد و دوست نداشت جز در موارد استثنایی و ساعات خواب دور از هم و پراکنده باشند. همه وسایل خانه شیک و راحت بود و دکراسیون ساده آن آسایش و گرمی خاصی را به محیط می بخشید.

از پذیرایی پلکانی به بالا می خورد و به راهرویی در طبقه بالا منتهی می شد. در ورودی نیز روبروی راه پله قرار داشت. تنها اتاق طبقه بالا بسیار بزرگ بود و به یاشار اختصاص داشت. اتاقی بزرگ به سبک ویلایی، با نورگیری شیشه ای در صقف که مستقیماً به گلخانه سبز و زیبایی که در وسط اتاق قرار داشت منتهی می شد. هر ضلع اتاق پنجره ای رو به بیرون داشت، همراه با منظره ای چشم نواز و رویایی که تا دل صحرا در آن پیدا بود. تخت خواب در کنار پنجره جنوبی اتاق قرار داشت و دو مبل راحتی پشت به هم و به صورت قرینه رو به پنجره های شرقی و غربی

کنار گلخانه گذاشته شده بودند. شومینه در زاویه کنار پنجره شمالی جلوه خاصی به پرده های توری سبز می داد و نقاشی پاییز روی دیوار آن منظره دشت را به داخل اتاق می آورد. روی هم رفته این اتاق از هر حیث بر کل خانه برتری داشت و نه تنها راحت و آرامش بخش بود، بلکه منظره کم نظیری از چهار سو داشت.

یاشار به محض ورود، کنار پنجره غربی رفت تا شاید بتواند کلبه را ببیند، اما تپه ها و کوه های مرتفع و سر سبز، تپه کوچک امید او را در میان خود گرفته بودند و مانع دید او می شدند. نا آرام و بی قرار روی تخت دراز کشید تا با استراحت حواسش را متمرکز کند، اما باز هم بی فایده بود. زیرا تصویر صحرا حتی برای یک لحظه هم از ذهنش خارج نمی شد. از روی تخت بلند شد و کنار پنجره رفت، و بعد از کنار پنجره رد شد و روی راحتی نشست. بی هدف از گوش ای به گوشه دیگر می رفت. از اینکه زود به خانه بازگشته بود پشیمان بود و دلش می خواست به همانجا باز گردد. وقتی که کودکی صحرا را به خاطر می آورد که تا چه اندازه با او انس داشت، نمی توانست بین محبت گذشته و بی تفاوتی غریبانه امروز شباهتی بیابد. حالا دیگر برای خود خانمی شده بود و حتی استقلال مالی هم داشت. با خود فکر می کرد، مشکل می شود مثل قدیمها به او نزدیک شد. چقدر تغییر کرده بود. بسیار ساده اما در عین حال زیبا و با وقار. طوری غریبانه و بی تفاوت با من برخورد کرد که انگار هیچ چیز یادش نبود. با یادآوری گذشته لبخندی بر لب آورد و گفت: چطور فراموش کرده؟ روزهایی که لج می کرد و مرا از رفتن به مدرسه باز می داشت، آن وقت دو نفری برای گردش به دشت می رفتیم. همه این تپه ها را زیر پا می گذاشتیم، روی چمنها غلت می زدیم، بازی می کردیم، از رودخانه ماهی های کوچولو می گرفتیم و به مادر می دادیم تا برای ناهارمان سرخ کند.

آن گاه آه بلندی کشید و گفت: عجب روزهای شیرینی بود، شاید دیگر هیچ وقت باز نگردد.

پس از رفتن یاشار عموغلی به کلبه رفت و صحرا را تنها گذاشت تا کمی فگر کند. از رفتار صحرا آزرده شده بود و آرزو می کرد ای کاش یاشار این موضوع را نادیده بگیرد. وقتی که به پیری و بیماری خود فکر می کرد صحرا را تنها می دید و از آینده ای که انتظار این فرشته معصوم و پاک را می کشید، همه وجودش به دردی عمیق گرفتار می آمد. کمبودهای زندگی صحرا را با دادن آزادی پر می کرد تا او بتواند روی پای خود بایستد و استقلال مالی و آزادی عمل داشته باشد. بی آنکه او را برای رفتار خودخواهانه اش ملامت کند امیدوار بود با دیدن یاشار و تفکر در تنهایی خاطراتی از گذشته را به یاد بیاورد.

صحرا در چادر خود نشسته بود و از اینکه خودخواهانه حضور میهمان پدربزرگ را نادیده گرفته و با رفتاری ناشایست و گستاخانه او را از خانه خویش رانده بود خود را مستوجب تنبیه و سرزنش می دانست. دریافت که اشتباه کرده و موجب خجالت و سرشکستگی پدربزرگ در نزد میهمانش شده است. او خلوت و آرامش را دوست داشت و با داشتن عشق و محبت آنهایی که به آنها نیاز داشت، دیگر نیاز به وجود دیگری در خود احساس نمی کرد. او در دامان طبیعت حقیقت عشق را آموخته بود و خلوت راز خود را با تمام دنیا عوض نمی کرد. نی را برداشت و چون آهویی گریز پا به آغوش معبود خود پناه برد.

فصل سوم

عصر روز یک شنبه یعنی فردای آن روز آسمان ابری بود و انبوه سیاه ابرها خبر از بارندگی می داد گله چرا می کرد و صحرا بالای یک درخت گردوی تناور استراحت می کرد روی یک از شاخه های پهن و بزرگ آن کاملاً دراز کشیده بود و با چوب بلندی که روی شکم خود داشت تعادلش را حفظ می کرد تقریباً خوابیده بود و از هوای فرح بخش و نسیم خنکی که می وزید لذت می برد

غلتي در خواب زد و نیم پهلو شد بسیار خسته به نظر می رسید ناگهان فریادی به هوا بر خاست که او را مورد خطاب قرار داد و گفت:

صحرا مواظب باش از درخت نیفتی

تعادلش بهم خورد و بی آنکه دست خودش باشد از بالای درخت به سمت پایین سرازیر شد آن صدا با نگرانی پرسید:

طوری که نشدی؟

صحرا کاملاً جا خورده بود قصد مسالمت و گفت و گو نداشت یاشار گفت:

عمو اوغلی کمی کسالت داشت برای همین من قمقمه چای را برایت آوردم

مهربانی و دلسوزی یاشار قلب دختر را نرم کرد و آرام سرش را بالا گرفت و ناگهان با نگاه به یاشار فریاد کوچکی کشید و گفت:

لباست خونی است

یاشار نگاهی به خود کرد و با وجود خون گفت:

مهم نیست

و خواست که باز گردد و لیکن صحرا گفت:

نه

و او را از حرکت بازداشت جلو رفت و گفت:

فکر کنم تیزی چوبی که در دست من بود در تن شما فرو رفته باشد

یک لحظه احساس درد کرد اما بعدش چیزی نفهمیدم

باید بینم شاید بدجوری زخمی شده باشید

آن گاه بدون معطلی آستین پیراهن یاشار را بالا زد

سمت چپ دستش کمی شکافته بود و خون از آن بیرون می زد کمی ترسید و گفت:

خدای بزرگ نمی خواستم اینطور بشود

یاشار با خونسردی لبخندی زد و گفت:

اتفاقی بود تو که عمدا این کار را نکردی

صحرا نگاهی به یاشار کرد و مهربانی را به وضوح در چهره اش دید و گفت:

اگر بنشینید و به درخت تکیه بدهید من راحت تر می توانم زخم را ببندم اینطور قدم نمی رسد

یاشار اطاعت کرد و زیر درخت نشست و به آن تکیه داد صحرا بی آنکه تعللی کند پایین پیراهنش را کند و آن را به شکل نوار پهنی پاره کرد سپس دستمال تمیزی از سبد داخل حصیر خود بیرون آورد و با آب چشمه ای که در فلاکس داشت آن را خیس کرد و خوب چلانند ابتدا اطراف زخم را شست و شو داد و خون را از روی دست او کاملا پاک کرد با لطافت و دقت روی موهایی که به هم چسبیده بود دستمال کشید تا یاشار احساس درد نکند یاشار او را در این جال نگاه می کرد و از تماس دست های کوچک صحرا با دستش خود را در قالب کودکی اش می دید و انس پیشینشان برایش تداعی می شد خیره خیره او را نگاه می کرد و لبخند می زد انگاه هیچ اتفاقی برایش نیافتاده است

عاقبت صحرا با دستمال محل زخم را تمیز کرد و پارچه پاره شده را به صورت نوار چهن دور دست یاشار محکم بست و بی آن که حرفی بزند از آن جا دور شد دقیقی بعد باز گشت و دست های شسته شده اش را با پایین لباسش خشک کرد نگاهی به آسمان سیاه انداخت سپس دو لیوان گلی از سبد بیرون آورد و برای خودشان چای ریخت یکی را به دست یاشار داد و دیگری را خودش گرفت قندان را وسط گذاشت و مشغول نوشیدن چای شد هیچ کدام حرفی نزدند و در سکوت بیکران دشت به هوا برخاستن قاصدک ها را تماشا کردند سر سبزی و بیکرانی و آرامش دشت هر التهابی را از وجود می زدود و روح او را به آغوش خود فرا می خواند همه ی درختان ترنم نسیمی تند نگاه سبزه ها به آسمان و آواز پر شور هر تازه واردی را به جشن خود دعوت می کرد طبیعت امروز میهمانی نو داشت و باید سرودی آغاز می کرد پیام هم خوانی عشق از زبان رسای طبیعت وجود صحرا را نوازش داد و یاشار را منقلب کرد.

غروب ماه اول بهار بود با آسمانی ابری و وزش بادی سرد بدن زخمی یاشار سرما را احساس کرده بود اما با دیدن چهره ی شاداب صحرا از خود خجالت کشید گرچه چای داغ در گرم کردن او بی اثر نبود و همچنین لذت دیدار



صحرا گوشت و خون او را در هیجانی از گرما فرو می برد با همه ی این احوال نتوانست با سرما در او یزد و از خود مقاومت نشان ندهد زیرا کمی خون از او رفته بود و مدتی را در برابر باد سوزناک دشت سپری کرده بود از جا بلند شد صحرا نیز وسایل خود را در سبد گذاشت و قبل از آن که باران بگیرد گله را جمع کرد تا به خانه یر گردد.

یاشار سبد و مقمه را موقعی که صحرا مشغول جمع کردن گله بود برداشت تا همراه او برود در مسیر تقریباً طولانی تپه ها و خلنگزار های متعددی که در پیش رو داشتند این فرصت فراهم می شد تا صحبت هایی با هم داشته باشند به هر حال یاشار قصد از دست دادن این فرصت گرانبها را نداشت از این رو در پی زمانی مناسب بر آمد تا سخنی آغاز کند. از تپه پایین آمدند و به منطقه ای رسیدند که چادری از شقایق سر تا سر دشت را سرخ فام ساخته بود یاشار از این همه زیبایی به وجد آمد و گفت:

چقدر باشکوه چقدر زیبا اگر زیباترین نقطه دنیا نباشد به جرات می توان گفت در نوع خود بی نظیر است

صحرا نگاهی به او کرد و گفت:

واقعا این طور فکر میکنید؟

غیر از این نمی توان گفت

صحرا با شیفتگی به گل های وحشی نگاه کرد و گفت:

خوب که نگاه کنید می بینید شقایق ها به ما لبخند می زنند

بله ولی شاید هر کسی قادر به دیدن نباشد

من از دیگران حرف نمی زنم چون هیچ چیز از آن ها نمی دانم

چه بهتر حیفا از صفای باطن شماست که در معرض بدی ها قرار بگیرد

با این تعریفی که کردید یعنی شما هم بد هستید؟ چون لبخند شقایق ها را نمی بینید یا با دیگران هستید؟

یاشار از نکته سنجی صحرا حیرت کرد و گفت:

نمیتوانم بگویم از بدی ها دورم اما خوبی ها را ترجیح می دهم

اکنون به چشمه ی بید رسیده بودند چشمه ای که از دل کوهستان جنگلی بیرون می آمد و از حوض سنگی که در دامنه چشمه قرار داشت و با پرچینی از درخت محصور شده بود باریکه ای ساخته بود که تا انتهای پهن دشت ادامه می یافت.

صحرا گفت:

می دانید چرا به این چشمه بید می گویند؟

چون که حتی در تابستان هم بدن را از سرما می لرزاند

شما که از لرزیدن نمی ترسید؟

لرزیدن؟ نه اما می ترسم تا پایم را در آب چشمه بگذارم سردی اش گرمای امروزم را در خود حل کند

صحرا از حرف یاشار خنده اش گرفته بود و همین طور که گوسفندان را می کرد تا از چشمه بگذرند متوجه حرکات او نیز بود

یاشار ابتدا کفش هایش را در آورد سپس جورابش را کند و پاچه ی شلوار خود را بالا زد اندام ورزیده اش در پیراهن زرشکی و شلوار جین کرم رنگ بسیار جذاب می نمود کفش و جورابش را در سبد گذاشت و قمقمه را برداشت و از چشمه رد شد

در وسط راه آوازی زیر لب زمزمه می کرد که شعری از باباطاهر بود

" به صحرا بنگرم صحرا تو بینم ... "

صدای خوش و دلنشین او به دل صحرا نشست اما اصلا به روی خود نیاورد و با بی اعتنایی خود را به نشنیدن زد و دنبال گله روانه شد و از او فاصله گرفت.

صحرا از طولانی بودن راه پیش خود شکایت کرد و گفت:

خوب شد باران نیامد

یاشار خود را به او رساند و پشت سرش قرار گرفت و گفت:

مثل اینکه قطره های باران صورت مرا خیس کرده است.

صحرا صورتش را رو به آسمان کرد و دید حق با اوست باران تندتر و تندتر شد و در یک چشم بهم زدن همه چیز را شست و شو داد گرد و خاک هوا همراه با قطره های ریز باران به زمین چسبید و فضا را از همیشه شفاف تر کرد از سر تا پای صحرا آب می چکید و لباس کاملا به بدنش چسبیده بود بی آنکه به کسی یا چیزی توجه داشته باشد در جالی که گام های بلندش را سریعتر می کرد با صدای بلند گفت:

آن همه دقت کردم در آی چشمه خیس نشوم اگر می دانستم باران می آید این قدر به خودم زحمت نمی دادم

منتظر جواب صحرا بود ولی او را کاملا بی توجه به خود مشاهده کرد و این امر موجب سردی و آزرده‌گی اش شد این سردی را تنها نسبت به خود احساس می کرد زیرا صحرا را می دید که با احساسات و عوالم یک مرد بیگانه است و حتی تصور این را که مصاحبت و همنشینی با یک مرد جوان کشش هایی دارد به ذهن خود راه نمی داد صحرا دختری بالغ بود و در عین حال نسبت به بسیاری از مسائل ذهنی کودکانه داشت

وقتی که صحرا در عین بلوغ جسمانی چون کودکی پاک و نا آشنا او را نگاه می کرد یاشار سخت منقلب و متعجب شد و اگر مطمئن نبود کسی جز خودش تا کنون قدم به آنجا نگذاشته و او اولین مردی است که صحرا را دیده است مردد می شد که شاید صحرا عاشق مرد دیگری باشد و به همین دلیل به او کم توجهی و سردی نشان میدهد و قصد راندن او را از خود دارد ولی می دانست که این طور نیست

آسمان به تاریکی گرایید و باران به اوج شدت خود رسید چشمانش به صحرا خیره شد و ظرف چند لحظه در برابر زیبایی وصف ناپذیر او قدرت مقاومت از یاشار سلب شد و برای اولین بار خود را در هم شکسته یافت

می دید که او با وجدی کودکانه دنبال گوسفندان می دود یاشار نمی دانست او در چه دنیایی سیر می کند و در حال تماشای چه چیز است که این طور با خود می خندد و در این هوای بارانی چون پرنده ای سبک بی آنکه از خیس شدن بال و پرش احساس سنگینی کند به بالا اوج می گیرد و شادی می کند .

در این حال یاشار پرنده ی عشق خود را میدید که زیر قطرات باران بیش از پیش خواستنی جلوه می کند.

ناگهان از صحرا پیشی گرفت تا بر خود مسلط شود و در عین حال منتظر شد تا شاید صدایی از جانب صحرا نام او را بخواند ولی صحرا آن قدر محسور و مشغول بود که متوجه سبقت یاشار نشد.

گوسفندان از سربالایی تپه به سختی بالا می رفتند صدایشان بالا گرفته بود و مرتب لیز می خوردند ولی صحرا با مهارت همه را به بالا رساند معمولا در فصل زمستان و اوایل بهار با این مشکل روبه رو می شد ولی به مرور زمان و با تکرار این ماجرا مهارت لازم حاصل شد و تقریبا هیچ مشکلی از این قبیل سد راه او نمی شد

بالاخره موفق شد گله را به بالای تپه برساند و به آغل ببرد سپس به چادر رفت تا لباس هایش را که کاملا خیس و گلی شده بودند عوض کند

از برخورد قطره های باران به سطح چادر صدایی بر می خاست شبیه به رویای آتش در زمستان که برای وی دلچسب و لذت بخش بود پرده ی چادر را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت آسمان را دید که برخلاف ستاره باران دیشب بارانی و پر غوغا بود از چادر تا کلبه چند قدمی فاصله بود با گام های کوچک و سریع خود را به داخل کلبه رسانید سلام کرد و جلوی در نشست عمو اوغلی و یاشار کنار بخاری هیزمی که در وسط کلبه قرار داشت نشسته بودند و به شعله های هیزمی که به رنگ آبی و قرمز در می آمدند خیره شده بودند و ظاهرا به مسئله خاص و مشترکی فکر می کردند عمو اوغلی با دیدن نوه اش خوشحال شد و از او خواست تا در کنارش بنشیند و گرم شود صحرا نیز با دیدن

روحیه باز پدربزرگ بسیار شادمان شد و کنار او رفت تا مثل همیشه سر بر زانوی او بگذارد و به خواب رود ولی با بودن یاشار از این کار سر باز زد.

یاشار به محض دیدن صحرا دیگر نتوانست چشم از او بردارد در بلوز نخی سفید و شلواری چهارخانه های درشت به رنگ قرمز بیشتر به پسر بچه های آرام شباهت داشت و صد چندان زیباتر به نظر می رسید جاذبه ای ناشناخته و بسیار قوی از وجود او بر می خاست و او را در هاله ی خود می گرفت که یاشار را خیره می ساخت ناگهان لبخندی عجیب روی لبان یاشار نشست و چشمانش برقی زد که در مجموع حالتی خاص به چهره اش بخشید انگار می خواست بگوید

" برای داشتن تو تا هر کجا که لازم باشد می آیم و تورا به دست می آورم "

عمو اوغلی در حالی که با نوه اش صحبت می کرد و او را از سلامت خود مطمئن می ساخت دستش را به طرف صندلی دراز می کرد و پیراهن یاشار را که روی دسته آن قرار داشت تا مقابل آتش خشک شود لمس کرد و جای قسمت نمدار را با جای خشک آن عوض کرد تا هر چه زودتر خشک شود و او را از دست آن لباس تنگ ترکمی که مال خودش بود خلاص کند.

صحرا با عشق و نگرانی به پدر بزرگش نگاه می کرد و نگران سرفه های او بود مستاصل به آن زمان فکر می کرد که کاری از دستش بر نمی آید و همه چیز از عهده اش خارج می شود در چنین مواقعی آرزو می کرد تا جای چند نفر می توانست کار کند و پدر بزرگش را از مشقت کار و رنج بی امان بیماری رهایی بخشد ولی خود به روشنی واقف بود که آرزوی او بسیار دست نیافتنی و غیر واقعی است چه باید می کرد و به چه دستانی باید توسل می جست؟ دستانی مهربان که برای کمک بی تاب باشند و چون فرزندی تکیه گاه او قرار بگیرند یا در ساعات نومیدی روزنه امید باشند.

خطوط پریشان چهره ی صحرا گواه فکر هایی بود که از مغزش می گذشتند ولی پیرمرد نتوانست همه ی فکر های او را بخواند سرش را از روی ناچاری تکان داد و تکان داد و رو به یاشار کرد تا با او هم داستان شود و کمی سر به سر نوه اش بگذارد و او را از این افکار بیرون بکشد یاشار بی آنکه توجهی به اطرافش داشته باشد آرنجش را به بالش ها تکیه داده و محو تماشای صحرا شده بود و در حالی که با سیبل خوش فرمش بازی می کرد او را زیر نگاه نافذ خود گرفته بود.

عمو اوغلی دستی به ریش خود کشید و دوباره نگاه کرد ولی یاشار عکس العملی نشان نداد و به همان صورت به سیمای صحرا که مقابل روشنایی قرار داشت چشم دوخته بود عمو اوغلی به روی خود نیاورد و شروع به صحبت کرد و گفت:

با این که اینجا هیچ کس نیست تا ما را ببیند باز هم نمی دانم چرا فکر می کنم که فردا مردم از همه چیز با خبر می شوند.

یاشار از حرف او کمی تعجب کرد و گفت:

یعنی برای شما حرف مردم انقدر مهم است؟

اگر مهم نباشد تاثیر که می گذارد

چه تاثیری؟ تازه اگر هم حرفی زده شود که حتما هم بی اساس خواهد بود تا به گوش شما برسد خیلی طول می کشد

عمو اوغلی خندید و گفت:

تو خیلی وقت است که از اینجا رفته ای و خوب مردم دهکده را نمی شناسی

بله شاید حق با شما باشد اما تصور من ای است که وقتی نیازی به آن ها نداشته باشید و حتی در بین آن ها زندگی هم نکنید چطور حرف های آن ها می تواند تاثیری در زندگی شما داشته باشد؟

اولا ما مهاجریم و به چشم بومی ها غریبه محسوب می شویم و باید بیش از دیگران مراقب اعمالمان باشیم دوما اگر در هر شهر یا دهکده ی دیگری هم باشیم باید به عنوان اقلیت حتی به ظاهر هم که شده تابع اکثریت باشیم و الا یا ما چوب می خوریم یا آن ها.

حرف های یاشار به نظر صحرا بسیار منطقی می آمد و به ادامه گفتگو علاقمند شده بود یاشار گفت:

هر کسی ازاد است تا به اندازه متعارف طبق خواسته های خود زندگی کند اگر قانون چنین چیزی را نگوید رسوم این اجازه را می دهد که هرکس در حریم خانه ی خود مختار باشد.

عمو اوغلی گفت:

اتفاقا خانه ی شما دیوار نسبتا بلندی هم دارد.

یاشار لبخندی زد و گفت:

بله ولی نه آن قدر که صداها را نتوان شنید

اتفاقا یک صدای کوچک هم به گوش من رسیده که مرا وادار می کند به تو از صمیم قلب تبریک بگویم

یاشار با تعجب گفت:

تبریک به چه مناسبت؟

نامزدی تو با دختر عمویت مگر نشنیده ای؟

یاشار با نیشخندی گفت :

نه نشنیده ام

سپس کمی به یکدیگر نگاه کردند و از حرفی که زده بودند به خنده افتادند و به صدای بلند خندیدند  
چقدر مضحک مردم آنقدر در کشف پیشرفت کرده اند که مرا زودتر از خودم و بی آن که بفهمم داماد می کنند.

عمو اوغلی با تعجب گفت:

عجب! پس این حرف ها که به گوش من رسیده و این روزها بر سر زبان مردم افتاده مثل همه شایعات بی اساس هستند

بله و شاید بی اساس ترین شایعه هم همین باشد بالاخره یک روزی متوجه اشتباهشان می شوند  
و اگر نشوند؟

وقتی به آنها ثابت کنیم آن هم در آینده ای نزدیک مسلماً قانع خواهند شد

عمو اوغلی در تایید حرف او سرش را تکان داد و گفت:

این کار بزرگ البته فقط از دست یک مرد بزرگ و با ارده ساخته است

یک مرد سخت مثل پولاد نرم و انعطاف پذیر مثل خیزران

یاشار آرام از جایش بلند شد و مقابل عمو اوغلی ایستاد و با تواضع لبخند زد و گفت:

من مرد بی اراده ای نیستم والا الان اینجا نبودم و این حرف ها را نمی زدم

عمو اوغلی برق شهامت را در چشمان نافذ یاشار مشاهده کرد و گفت:

چرا بلند شدی؟ مگر شام پیش ما نمی مانی؟

یاشار خندید و با مهربانی گفت:

مادرها را که می شناسید اغلب بهانه دیر کردن را از ما می گیرند بالاخره باید رعایتشان را کرد چاره ای نیست

انشالله باز هم به ما سر میزنی مگر نه؟

- البته، آنقدر این خانه باصفاست که راحت نمی شود از آن دل کند.

آنگاه بلوز عموغلی را کند و پیراهن خود را از روی دسته صندلی برداشت و پوشید. عموغلی از روی صندلی برخاست تا او را تا قسمتی از راه مشایعت کند، اما یاشار در درگاه کلبه ایستاد و درحالی که با شانه های پهن خود را سد راه کرده بود، گفت:

- هوای بیرون سرد است و فکر نمی کنم این هوا برای شما مساعد باشد.

عموغلی خواست تا قدم دیگری بردارد، ولی صحرا بلند شد و زیر بازوی او را گرفت و گفت:

- چه کار می کنید؟ حق با آقا یاشار است. هوای بیرون خیلی سرد است و اگر بخواهید بی احتیاطی کنید دوباره مریض می شوید.

عموغلی به نشانه تسلیم و رضا لبخندی به هردو نفرشان زد و گفت:

- پس حالا که قرار شد من از اینجا تکان نخورم، تو باید تا جلوی کلبه یاشار را همراهی کنی.

یاشار پای از کلبه بیرون نهاد و گفت:

- من حاضر به زحمت هیچ کدامتان نیستم، مخصوصا که امروز صحرا واقعا خسته شد. حالا دیگر در کلبه را ببندید. من رفتم، خداحافظ.

صحرا به دنبال او بیرون آمد و در کلبه را پشت سر خود بست.

با شنیدن صدای بسته شدن در، یاشار ناخودآگاه به آن سو نگاهی کرد و صحرا را دید که به سوی او می آید. ایستاد تا قسمتی از راه را با او همراه باشد. اشتیاق زیادی برای بیشتر شناختن صحرا داشت تا فاصله بین خودشان را کم کند.

- بهتر نبود یک لباس گرم تر می پوشیدی، چون بعد از عرق کردن در آن باران تند اگر مواظب نباشی شاید سرما بخوری.

- ولی من هیچ وقت مریض نمی شوم.

یاشار خنده ای کرد و گفت:

- باید هم اینطور باشد، چون تو هیچ شباهتی با آدمهایی که من تاکنون دیده ام و شناخته ام نداری.

- ندارم؟ مگر آدمهای دیگر چطورند که من نیستم؟

- تو طوری هستی که دیگران نیستند یا ابدان نمی توانند باشند. مثلا هیچ کدام از آدمهایی که من می شناسم تنها نیستند و تنهایی را دوست ندارند.

در حالی که دنیایی از کلمات پر از تعریف و ستایش را آماده بر زبان راندن داشت، دیگر نتوانست ادامه دهد. احساس می کرد خوب شروع کرده است. صحرا در جواب او گفت:

- ولی من که تنها نیستم، با داشتن پدربزرگ و زندگی در اینجا هیچ کمبودی احساس نمی کنم. شاید اگر میان آدمهایی بودم که نمی توانستم دوستشان داشته باشم احساس تنهایی می کردم، ولی حالا هیچ دلیلی برای کوچکترین ناراحتی وجود ندارد.

یاشار از فراست او به فکر فرو رفت و با خود گفت: " با این حساب اعمال عجیبی که امشب قبل از رسیدن او، عمو اغلی از آنها برایم حرف می زد همه آگاهانه است."

از شیب تپه، آرام پایین آمدند و در سکوت فضای، باران زده و معطر دشت را زیر پا گذاشتند. ناگهان یاشار ایستاد و رو به صحرا کرد و گفت:

- صحرا! می خواستم از تو سوالی بکنم و می دانم که جوابم را می دهی.

آنگاه مکثی کرد و گفت:

- از آمدن من به اینجا ناراحت می شوی؟

صحرا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه.

- این نه برای من خیلی مسرت بخش بود و باید بگویم که برعکس تو من گاهی اوقات در بین خانواده ام هم احساس تنهایی می کنم، چون بعضی از حرف ها و کارهایم برای آنها قابل قبول نیست و دلم می خواهد بیشتر به اینجا بیایم با شما باشم. هر چند شاید درخواست بزرگی باشد، اما دلم می خواهد مرا دوست خودتان بدانید و من هم به عنوان یک دوست اینجا را خانه دومم بدانم.

- اعتراف می کنم که پدربزرگ به دوستی شما احتیاج دارد.

یاشار لبخندی زد و گفت:



- این درست نیست، پدربزرگت تنها به تو و محبت و کمک تو احتیاج دارد و من هم به او احتیاج دارم و بیش از اندازه دوستش دارم.

- می دانم.

- و به همین دلیل است که تو نباید شبها او را در بستر بیماری تنها بگذاری و ...

صحرا با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

- و چه؟ نباید بروم نی بزنم. همین را می خواستی بگویی؟

صحرا دریافته بود که پدربزرگ رازشان را از روی درددل برای یاشار افشا کرده است و ابا ناراحت نشد، برعکس از حسن نیت و اعتماد به نفسی که در پدربزرگ سراغ داشت فهمید که تا چه اندازه به یاشار اعتماد دارد و این اعتماد حاصل عمری تجربه است، از این رو به خلوص نیت و دوستی یاشار خوش بین شد و گفت:

- خداحافظ و در ضمن مواظب زخمتان باشید.

- تو که از حرف یه دوست ناراحت نشدی؟

- من هیچ وقت از حرف درست نمی رنجم.

- فقط یک آدم عاقل از حرف درست نمی رنجد، حتی اگر آن حرف تلخ باشد.

صحرا نگاهی به او کرد و رفت.

یاشار با صدای آهسته گفت " مواظب خودت باش " و ایستاد تا از رفتن او به داخل کلبه مطمئن شود. وقتی که صدای بسته شدن در کلبه به گوشش رسید، راه خانه را در پیش گرفت.

چند ستاره از پشت ابرها بیرون آمده بودند و شعف چشمان شعله ور یاشار را نمایان می ساختند. او نتوانست با حجاب غروری که خاص خودش بود دلدادگی و تمنای خویش را از چشمان دیگران پنهان بدارد. طبیعت با همه چشمها و رازهایش شاهد این عشق پاک بود و بوضوح پایکوبی جسم و روح او را می دید.

وقتی که صحرا داخل کلبه شد عموغلی پرسید:

- یاشار رفت؟

- تا پایین تپه همراهش رفتم و خودم برگشتم.

- از وقتی بچه بود او را می شناختم. خیلی با معرفت و درستکار است. راستی چه جوری زخمی شده بود. چطور زمین خورد که اینطور شد؟

- مگر برای شما نگفت که چه اتفاقی افتاده؟

- نه فقط گفت چیز مهمی نیست.

آنگاه صحرا همه جریان را به تفصیل برای پدربزرگش تعریف کرد. عمواغلی مرتب به ریش خود دست می کشید و لبخند زنان از تماشای معصومیت صحرا غرق در شادی می شد.

صحرا از مشاهده چهره سر حال پدربزرگ خوشحال شد و گفت:

- خوب شد که برایتان تعریف کردم، نمی دانستم یک اتفاق به این سادگی تا این حد برایتان جالب و خنده دار است.

- بس که قشنگ و مفصل تعرف کردی.

- زودتر باید شامان را بخوریم تا شما زودتر بخوابید و استراحت کنید.

- آخر بابا جان چقدر استراحت؟ از صبح تا حالا همین طور نشسته ام و دورو برم را نگاه می کنم، دیگر خسته شده ام.

- عوضش امروز اصلا سرفه نکردید.

- می دانم که سرفه نکردن من تو را راضی می کند، اما دلم می خواهد شبها بیشتر با هم بشینیم، کمی حرف بزیم، برای هم درد و دل کنیم، یا فال حافظ بگیریم مگر چطور می شود؟

صحرا سفره را پهن کرد و شام را چید و سر سفره نشست و شیر و شکر را در کاسه چینی ریخت و پس از هم زدن نان را در آن خیس کرد و خورد.

عمواغلی آهی کشید و گفت:

- کاش یاشار امشب پیش ما می ماند.

- همه این بهانه ها برای کشیدن پیپ و چیق است. کاش لااقل به یکی از آنها اکتفا می کردید و از اول یا پیپ می کشیدید یا چیق.

- اگر مرض من از دود باشد چه توفیری می کند؟

عمواغلی هم سر سفره شام آمد و نشست و قطعه ای نان را در شیر بدون شکر خرد کرد تا بخورد. چند قاشق به دهان برد و خورد. ولی ناگهان دستش لرزید و قاشق آخر را ریخت و دست و ریشش آغشته به شیر شد. صحرا دستمال را برداشت، کنار او آمد و ریشش را آرام تمیز کرد و با محبتی سرشار از عشق و علاقه چندین بار گونه و ریش انبوهش را بوسید.

- نمی دانم چه شد که دستم یکدفعه لرزید. تا بحال چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.

- بس که یاشار حواستان را به خودش مشغول کرده.

عمواغلی از گفته صحرا خندید و گفت:

- عجیب نیست که من هم مثل بعضیها مبتلا به عشق پیرانه شوم.

- اتفاقا او هم نگران شما بود.

عمواغلی با کنجکاوی سرش را جلوی صورت صحرا برد و گفت:

- درباره آمدنش به اینجا حرفی زد؟ نگفت که باز هم پیش ما می آید؟

- چرا گفت، از من پرسید که از آمدنش به اینجا ناراحت نمی شوم؟

عمواغلی با هیجان و التهاب به چشمها و لبهای صحرا خیره شد و گفت:

- خب تو چه جوابی دادی؟

صحرا لحظاتی با حیرت پدربزرگ را نگریست زیرا تاکنون جز در مواردی خاص احساسات او را نسبت به مساله ای برگیخته ندیده بود. عمواغلی یا بی صبرانه انتظار جواب صحرا را می کشید و گفت:

- گفتم نه.

عمواغلی نفس راحتی کشید و گفت:

- بعد از حرفهایی که به او زدم تا اراده و درستی اش را بسنجم. زیاد خودم را به آمدنش امیدوار نکردم.

- چرا خواستید او را بسنجید؟ آدم خوب یا بد که با امتحان کردن عوض نمی شود. تازه چه تاثیری به حال شما داشت.

- دوستی. برای اثبات دوستی و صداقت، فقط همین.

- چقدر جالب! اتفاقا یاشار هم از دوستی حرف می زد. از من می خواست اینجا را خانه دوم او بدانم.

- خوب؟

- من هم دوستی او را برای شما لازم و بجا دانستم.

عمواغلی به فکر فرو رفت و چینی عمیق بر پیشانی اش ظاهر شد و گفت:

- اولین بار نیست که از پاکی و بی پیرایگی تو حیفم می آید و از کار خدا در شگفت مانده ام.

- از چه چیز حرف می زنی؟

- از اینکه یک انسان بدون دیدن یک لبخند، یا کوچکترین نشانه ای از محبت عاشق کسی شود.

- منظورتان چیست؟

- تو دنیای یک مرد را نمی شناسی، آن هم مردی راستین که به جای نفرت از بی تفاوتی کسی که دوستش دارد

حاضر به تسلیم در برابرش می شود. نه، تو الآن نمی توانی بفهمی، ولی یک روز خواهی دید که یاشار از امتحان

سخت صداقت و دوستی روسفید و پاک بیرون می آید و آن روز نظر تو را نسبت به خود کاملا تغییر می دهد.

- پدربزرگ چرا دلگیر شدیدی؟ یاشار نه تنها ناراحت نشد بلکه با خوشحالی خندید.

- بله می خندد، اما در ظاهر، آن هم با لحن بلند و غرور مردانه ای که او دارد. تو نباید به خودت اجازه بدهی که با

چنین جوان شریفی چنین رفتاری داشته باشی. یاشار دوست ماست و بر یک دوست خشم گرفتن رواست و نشانه ای

از دوستی واقعی است. اما بی تفاوتی و بی توجهی برای یک دوست و یار حقیقی بدتر از مردن است، این را بدان و

هیچ وقت فراموش نکن.

صحرا از هیجان بیش از اندازه پدربزرگ تعجب کرد و گفت:

- من اصلا قصد ناراحت کردن با آزردن او را نداشتم، فقط احساس واقعی او را بیان کردم، همین.

عمواغلی سعی کرد تا بر اعصاب و هیجان روحی اش که سخت برانگیخته شده بود فائق شود. از این رو دقیقه ای

سکوت کرد و آرام به صحرا نزدیک شد و گفت:

- تو می دانی که من جز خوشبختی ات چیزی از خدا نمی خواهم و این را هم برای سعادت تو می گویم تا بدانی که

یک دوست خوب از هر کسی در دنیا بیشتر ارزش دارد و باید به هر قیمتی که شده است او را حفظ کرد. تازه شاید

در دنیا یار شفیقی مثل یاشار اصلا پیدا نشود.

صحرا دست روی شانه پدربزرگ گذاشت و با دلجویی گفت:

- می دانم که همه حرفهای شما درست است و حقیقت دارد، چون شما دنیا دیده اید، اما من چه؟ من که مثل شما دنیا دیده و با تجربه نیستم تا راحت هر کسی را زود بشناسم. تازه یاشار اولین کسی است که من بعد از شما دیده ام و می خواهم بشناسم. اگر من غیر از شما با کسی برخورد یا آشنایی داشتم مطمئنا رفتارم این طور نبود.

- یعنی از فردا در رفتارت تجدید نظر می کنی؟

- بله فقط از شما می خواهم که به خودتان فشار نیاورید، خواهش می کنم. دیگر هیچ وقت برخلاف میل شما رفتار نمی کنم.

پدربزرگ او را در آغوش گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت:

- نمی دانم چرا همیشه فکر می کنم چیزی را از من پنهان می داری و مثل راز آن را در قلبت حفظ می کنی.

صحرا سکوت کرد و صورتش را در سینه پدربزرگش پنهان ساخت تا از جواب دادن طفره برود. عموغلی در حالی که با نوازش موهایش از او دلجویی می کرد گفت:

- حالا که دوست نداری حرفی بزنی، دیگر هیچ وقت راجع به این موضوع از من پرسشی نخواهی شنید.

آنگاه آرام صحرا را از خود دور کرد و درحالی که به رختخواب می رفت خمیازه ای کشید و گفت:

منکه خوابم گرفت. تو هم امروز خیلی خسته شده ای، پس بهتر است که امشب استثنائا کار را تعطیل کنی و سراغ دار قالی نروی.

چشم پدربزرگ، هر وقت خوابم آمد مطمئن باشید که می خوابم.

آنگاه کلبه را ظرف چند دقیقه مرتب کرد و ظروف چینی را در لگنی از آب شست و به چادر خود رفت، پشت دار قالی نشست تا نیمه های شب بافت و فکر کرد...

آنگاه که همه در خواب بودند و فقط شب بیدار بود، نور فانوس را پایین کشید، نی را برداشت و چون روحی شبگرد چنان بی صدا از کنار کلبه رد شد که جتی چمنها بیدار نشدند. با میل و کشش وصف ناپذیری به سوی دشت گریخت. طوری می دوید که به نظر می رسید سالهای بسیار از خلوت خود دور بوده است و برای تجدید قوای از دست رفته برای رسیدن بدان نقطه در حال پرواز می باشد. زمین لغزان و سوق دهنده، فضا انیس و مطهر و خلوت، طالب عشق ورزیدن. همه چیز در یک لحظه یکی شده و دست به دست هم داده بودند تا محراب عشق را با انفاس ستایش گر خود مطهر سازند و صحرا را بیش از همیشه از خود بیخود ساخته و پس از راز و نیازی اعجاب انگیز برای ساعتی افسر عشق حقیقی بر سر گذارند.

از تپه ها گذشت و به پای کوه سنگی که جنگل در آن سوی آن قرار داشت رسید و مانند کسی که وارد خانه و ملک خود می شود با خیال راحت، روی تخته سنگی بزرگ و ناهموار که خزه چون سطحی مخملی و سبزرنگ آن را زینت بخشیده بود نشست و به صدای چشمه ای که از دل کوه سنگی بیرون می زد و در زیر پایش جریان داشت گوش فرا داد.

صدای چشمه تنها صدایی بود که در این وقت از شب شنیده می شد و برای صحرا چون داعی حق مرادی سرورش لطف لایزالی بود. طوری به نقطه جهنده و جوشان چشمه نگاه می کرد که انگار با روح خود حرف می زد.

پس از گذشت زمانی کوتاه و احساس این حقیقت که همه از آمدن او آگاه شده اند، لبخندی زد، نی را بر لب نزدیک و با نفسی بلند از اعماق وجود در روزنه باریک آن دمید. ابتدا نوای نی صدای حیرت نگاهی مشتاق بود که ماورای هر دنیایی را می بیند ولی کم کم آتش عشق، جسم را در حریق خود سوزاند و روح فاقد از (خاکستر خون) به زیبایی حقیقی و محض دست یافته تا به دیدار آن که شور حقیقت می آفریند نائل شود. عشقی که کرانی ندارد و تا اوست عشق جاودانه می باشد. صحرا از آن روزی که در این بحر ناشناخته معلق ماند همه چیز را که یک طالب و جستجوگر راستین می کاود یافت. صداها و هزاران جزیره بهشتی، ملموس و دست یافتنی که جز در نظر عاشق مح. و ناپیدا است. ولی او به هیچکدام اکتفا نکرد و به سوی افق بیکران ناپیدای مرادش پیش رفت. اینقدر پیش رفت تا آن که توانست از هر تعلقی بی نیاز شود. زمان و مکان و جسم نمی توانست با همه قدرتی که برای فانی کردن هر نفس زبنده از خالق یافته بود. او را به بند بکشاند و روح وارسته و خداجوی او را وصل به لذات خود سازد. با هر تنفسی که می کشید وجودش گرمتر و سوزانتر می شد. به طوری که با نظر به هر کجا و هر چیز، نمایی از صفت جمیل معبود بر منظر چشم خود می دید و پبه ای از پلکان عروج را سیر و صعود می کرد. زمانی که به اوج شورانگیز وصال نزدیک می شد. رخوتی حاصل از بیگانگی و فراموشی محض به او دست می داد و برای یک لحظه که چون موجی متلاطم از ازل تا ابد ادامه داشت با تمامی راهی که پیموده بود یکپارچه شد تا نهایت اعظم را ببیند. عظمت حقیقت روشن شد و چشمان عاشق صحرا آن را دید و قامت ایستاده اش به رکوع خم شد و لرزشی از تحیر سر تا پای او را لرزاند و بر زبانش تبسمی عجیب نشست که چون آینه لبخند جاوید جواب لبخند حقیقت را با لبخند عشق خود و بیهوش بر زمین افتاده یک لبخند با بی نهایت معنی این کودک را تا هزاران سال نوری به کمال پیش برد و موجب شد تا بیابد که در برابر چنین عظمت و شکوهی تنها باید لب فرو بست و رکوع کرد و برای نزدیک شدن به او عشق ورزید ولی برای وصال راهی نیست جز یک زندگی خداگونه. زیبا درست زمانی که احساس می شود وصل نزدیک است، روشنایی تجلی او سبز و عجز و ناتوانی مخلوق می باشد ولی این صحرا هر بار پس از به هوش آمدن نتوانست در برابر حیرت لبخند حقیقت طاقت بیاورد و با عشق ورزیدن در انتهای راهی که پیموده بود تنها به رکوع بایستد. می دانست خالق با شکوه عشقش همه چیز می دهد و هیچ برای خود نمی خواهد و این بیشتر او را می آزد. زیرا آماده دادن و خلاصه شدن بود تا از زمین کنده شده و به افلاک سیال گردد. اما هر بار معبود او را به زمین گسیل می داشت. زیرا جز انسان چه موجودی می توانست در عشق و زندگی بندگی کرده و برای تولد و مرگ در خاک آفریده شده باشد، و آیا وصل آفریننده افلاک و هستی با مخلوق خاکی اش میسر می باشد جتی اگر نور عشقی که از ذات باریتعالی نشات می گیرد در روح تشنه هدایت است به ودیعه گذارده شود آیا قادر خواهد بود پس از سیر و سلوکی

ماورای ادراکات خود با مرگی عروج وار جاودانه شود؟ به هر حال انسان انسان است و در جای خود نیکوست که با معرفت به روح و جسم خود و پرورش نیروهای نهانی اش واقف به رازهای ماورایی خویش گردد. و با کراماتی که بدانها دست می یابد بتواند عشق راستین را در زمین و طبیعت حفظ کرده، زندگی باقی بماند و هستی با بودن انسان برای انسان معنی داشته باشد.

صحرا پس از راز و نیاز طولانی اش روانه خانه شد و با سوالات بسیاری که در ذهن داشت و نمی دانست جوابش را از چه کسی جویا شود دشت را زیر پا می گذاشت. هنوز در خود ناپیدا بود در حالی که روی خارها قدم می گذاشت گزش آنها را احساس نمی کرد. نسیم صبحگاهی همراه با سردی مطبوع و خواستنی اش، بدن صحرا را در شلاغ نوازش خود در بر گرفت. رایحه ای مست کننده فضا را عطر آگین کرد که به نظر مسافری از باغ افلاک قدم بر دنیا گذارده بود ولی صحرا بی اعتنا به ملاحظت کسانی که همیشه به آنها النجا می آورد و برای عشق ورزیدن با آنها یکی و همصدا می شد. بی خویشتن از خویش جلو می رفت تا اینکه به تپه و چادر خود رسید.

#### فصل چهارم

هفته ای گذشت و هوا کمی گرم تر شد آسمان شفافیتش را به رخ بیننده می کشید و می خواست درونش را به همه نشان بدهد نسیم ابرهای سپید بهاری را پراکنده می ساخت تا قلب های اندهگین شور زندگی را احساس کنند چهره ی شاداب و زیبای صحرا حوالنگاه بوسه نرم آسمان بود که او را دختر خود می پنداشت بامداد بود و هنوز تیغه ی خورشید به خواب گل ها فرو نرفته بود که صحرا به سراغ گوسفندان رفت و در کنار پدر بزرگ مشغول دوشیدن پستان های پر شیرشان شد

دستانش ماهرانه پستان گوسفند را می فشرد و فکرش متوجه پدر بزرگ بود که چگونه برای آسایش بیشتر او نهایت سعی و تلاش را می کند و با همه توانی که دارد آرامش او را فراهم می آورد و نسبت به آینده اش نگران است نگاهش را به گردش در آورد و آرام به چهره ی پدر بزرگ دوخت احساس ستایشی توام با محبتی عمیق در خود احساس کرد خطوط روشن پیری که در کنار چشمان و پیشانی اش نمایان بود و در واقع آینه پاک و فکر با فراست و بدن رنجورش بود صحرا را نگران می ساخت عمو اوغلی نگاهی به صحرا کرد و با مهربانی لبخند زد و گفت

هر وقت نگاهت می کنم مطمئن می شوم که هیچ وقت از کار کردن خسته نمی شوی

درست مثل خودتان

ولی من دیگر پیر شده ام و مثل تو نمی توانم کار کنم.

شیر ها را در دبه بزرگ خالی کرد تا همو اوغلی برای فروش به دهکده ببرد با کمک هم ظرف های شیر را بار الاغ کردند و محکم بستند سپس صحرا سر و وضع عمو اوغلی را مرتب کرد و پس از آنکه شانه ای به ریش او زد گونه هایش را بوسید و او را راهی کرد عمو اوغلی از حسن توجه او غرق شادی و لذت می شد و دوست داشت با کسانی

که لیاقت محبت او را دارند نیز همین گونه مهربان باشد طبق معمول نیز قبل از رفتن به صحرا سفارش کرد تا مراقب خود باشد

شما همیشه دلواپس من هستید ولی من که دیگر بچه نیستم مطمئن باشید مواظب خودم هستم و هیچ اتفاقی برایم نمی افتد

نگو هیچ اتفاقی نمی افتد مگر همین یک هفته پیش نبود که از درخت افتادی اگر یاشار آنجا نبود معلوم نبود الان من چه کار باید می کردم؟

صحرا به خاطر حال پدربزرگ با حالت تسلیم و رضا گفت:

حق با شماست پدربزرگ از این به بعد بیشتر از خودم مراقبت می کنم

حالا بهتر شد اگلا یک کمی خیالم را راحت کردی

بعد دستی به ریش خود کشید و گفت:

دلم به حال این جوان می سوزد.

چه گفتید پدر بزرگ؟

من دیگر می روم خداحافظ

به سلامت

صحرا داخل چادر شد و پس از برداشتن کتاب مورد نظرش آنجا را مرتب کرد و سپس به کلبه رفت و وسایل ناهارش را در سبد حصیری جای داد نی را برداشت و گوسفندان را راهی دشت کرد.

عمو اوغلی پس از فروش شیر مقداری کشمش از بقالی دهکده خرید و به طرف خانه به راه افتاد قسمت اعظم راه را پیمود و مشرف به تپه مسکونی شان در پیچ جاده مال رو قامت کشیده یاشار را دید که داشت به طرف او می آمد گام هایش را کمی تندتر کرد و افسار الاغ را بیشتر کشید یاشار از سوی کلبه می آمد و با دیدن عمو اوغلی حرکتی به اندام ورزیده خود داد و دوید تا زودتر به او برسد عمو اوغلی از تماشای اندام برازنده ی او که در لباسی مناسب وقار خاصی یافته و بد لذت می برد و ناخود آگاه احساس جوانی و قدرت به او دست می داد گام های سبکی که بر می داشت قدرت و نیروی جوانی اش را به نمایش می گذاشت عمو اوغلی به جای اینکه از دیدن حسن های غیر قابل انکار او احساس پیری و ضعف بکند احساس پشت گرمی و حمایت می کرد و آینده در نظرش روشن تر و امیدوار کننده تر می شد با درایت و تجربه خاص خود می دانست که دلیل آمدن یاشار چیست یاشار با شتاب خود را به عمو



اوغلی رساند و بسیار مودبانه سلام کرد لبان خندان و بشاش او را در آغوش گرفت و احوال پرسى گرمى از او به عمل آورد عمو اوغلی نیز متقابلا با فروتنی از او احوال پرسى کرد و گفت:

یک هفته ای می شود که به سراغ ما نیامده ای و احوالی از عمو اوغلی پیر نگرفته ای

باور کنید خیلی دلم می خواست زودتر به دیدنتان بیایم اما غفلتا درگیر کارهایی شدم که فرصت نکردم زودتر از این خدمتتان برسم

درگیر چه کارهایی؟ انشالله که خیر است

درگیر یک کار شغلی شدم به اصرار مادر کلاس موسیقی دایر کردم

کار خیلی خوبی کردی هم خودت سرگرم می شوی و هم این که به جوانانی که علاقمند به موسیقی هستند چیز یاد می دهی

بالاخره امروز از یک فرصت کوچک استفاده کردم و آمدم شما را ببینم وقتی که دیدم کسی در خانه نیست داشتم بر می گشتم که شما را دیدم.

اگر نمی رسیدم خیلی بد می شد بدون ماشین آمدی و باید پیاده هم بر میگشتمی

این که مسئله ای نیست اگر شما را نمی دیدم و می رفتم حالم گرفته می شد

فعلا که تازه دیدمت و به این اسانی ها نمی گذارم بروی

بدون اجازه شما که نمی توانم بروم

عمو اوغلی خندید و دوباره به پشت یاشار زد و گفت:

حرف های زیادی دارم که باید با تو بگویم فقط با تو

تا هر وقت که شما بخواهید در اختیارتان هستم فعلا که کار واجبی ندارم اگر هم داشتم مهم نبود

چند تا شاگرد داری؟

زیاد نیستند چند تایی می شوند فکر کنم پنج نفرند

فعلا پنج نفرند اما کم کم تعدادشان زیاد می شود ولی چطور تو دقیقا نمی دانی چند نفرند؟

برای اینکه دیروز اولین روز کلاس بود و من هم کمی حواسم برای سر و صدای خانه پرت شده بود این بود که زیاد به کلاس توجه نداشتم.

کدام سرو صدا؟ شما که فقط چهار نفرید

بله ما چهار نفریم اما میهمانان ما به اندازه ی ده نفر شلوغ می کند

چقدر عالی! خوش به حالتان که از نعمت میهمان برخوردارید

عمو اوغلی همه میهمانان که حبیب خدا نیستند

چرا هستند حتی اگر بدترین آدم ها باشند بازهم احترام به آن ها واجب است

تا دو روز پیش خاله ام مهتاب با خانواده اش اینجا بودند ولی همین که این ها رفتند عمو کامران با خانواده اش بعد از این همه سال به خانه ی ما آمدند و دقیقا یک روز پس از آمدنشان سلما را برای پسرش از پدر خواستگاری کردند

نجابت سلما در همه دهکده زبان زد مردم است ولی پسر عمویت را نمی شناسم

پرویز پسر بدی نیست در مقایسه با جوان های امروزی کمی پخته تر به نظر می رسد

پس به نظر تو برای سلما جوان مناسبی است

در باره ی هیچ کس نمی شود دقیقا اظهار نظر کرد ولی وقتی شیراز بودم چند بار به من سر زد و تقریبا او را می شناسم پدر و سلما هم هر دو موافقت فقط مادر بود که با این پیشنهاد سرد برخورد کرد.

در این لحظه به جلوی کلبه رسیدند و پس از بستن الاغ داخل رفتند اما به پیشنهاد یاشار به محوطه بیرون آمدند تا روی تختی که زیر درخت مجنون قرار داشت بنشینند و از منظره ی دشت لذت ببرند.

در حین صرف چای صحبتشان را پی گرفتند و یاشار با اظهار این مطلب که تا دو روز دیگر نامزدی خواهر و پسر عمویش برگزار می شود او عمو اوغلی خواست تا به اتفاق صحرا در این مراسم شرکت کنند

پس سرو صدای خانه برای این وصلت مبارک است که تو را کلافه کرده

بله آن هم چه قیل و قالی انگار قصد دارند همه دنیا را از این نامزدی باخبر کنند.

خب حق هم دارند جوانند و این مهم ترین اتفاق زندگی شان است وقتی که خودت در این شرایط قرار بگیری می بینی که باید این طور باشد

پس شما هم در این مراسم شرکت می کنید؟

من می آیم اما صحرا را فکر نکنم بیاید

برای چه نمی آید؟ مگر تارک دنیاست؟ معذرت می خواهم ولی همین که مردم او را نمی بینند به خودشان اجازه می دهند تا هر چه دلشان می خواهد بگویند

به نظر تو اگر صحرا خودش را به مردم نشان بدهد آن ها در گفته هایشان تجدید نظر می کنند؟

باید این طور باشد

اما اصلا این طور نیست حتی اگر او را سالم و با نشاط تر از همه دخترانی که سراغ دارند ببینند باز هم نظر خودشان را حفظ می کنند با این تفاوت که تا به حال از من می پرسیدند پدر و مادرش که هستند و در برابر سکوت من پوزخند می زدند و ناسزا می گفتند این بار باید به خودش که هیچ چیز از گذشته اش نمی داند بگویند و او را وسال پیچ کنند

شما از کدام گذشته حرف می زنید؟ خیلی از آدم ها در کودکی پدر و مادرشان را از دست می دهند و تحت سرپرستی پدر بزرگ و یا هر قیم دیگری بزرگ می شوند این چیز تازه ای نیست که باعث شود از مردم پرهیز کنید ولی پدر و مادر صحرا نمرده اند و زنده اند.

یاشار با تعجب به عمو اوغلی خیره شد و تکرار کرد:

زنده؟ چطور ممکن است؟

بله زنده هستند و به امر پدرش من صحرا را در این دشت حبس کردم و مثل زندانبانی که از عزیزترین کس خود نگهبانی می کند او را بزرگ کردم تا وقتی که بچه بود به خاطرش مجبور بودم به جایی بروم با کسی معاشرت نکنم و برای اینکه حوصله ام سر نرود و او را هم سرگرم کرده باشم نی زدن را به او آموختم البته همه ی این ماجرا بعد از رفتن تو اتفاق افتاد یادت هست که چقدر به تو وابسته بود؟ بعد از رفتن تو او را کم کم با نوشتن و خواندن آشنا کردم و به مرور آن قدر پیش رفت تا این که مرا پشت سر گذاشت آن قدر به تنهایی عادت کرده بود که گاهی اوقات بزور مرا به میهمانی یا جشن عروسی که دعوت داشتم می فرستاد تا خودش بیشتر تنها باشد البته من می فهمیدم اما اصلا به روی خودم نمی آوردم

چطور پدر و مادرش راضی شدند که از دخترشان دور باشند؟ رفتارشان غیر قابل بخشش است

شاید حق با تو باشد

نمی توانم بفهمم مرد عاقل و با درایتی مثل شما چطور حاضر شد به چنین کاری تن دهد؟

اگر من سر پرستی صحرا را قبول نمی کردم قطعا سرگردان می شد آن هم در دست عمه با عمو و کسانی که به سرنوشت او اهمیتی نمی دادند.

ولی دلیل اصلی این دوری و سرگردانی چه بود؟

بالاخره دیر یا زود این را از من می پرسیدی و من باید تا دیر نشده جوابش را بگویم چون پیری باعث کندی ام شده و این مرض لعنتی همه استخوان هایم را در هم شکسته است می ترسم روزی این راز را با خود به گور ببرم و تا حقیقت آشکار شود برای صحرای من گران تمام شود

خدا نکند انشاءالله سال ها سال ها زندگی می کنید و عروسی صحرا را می بینید

عمو اوغلی آهی بلند کشید و گفت:

تنها آرزوی من همین است

پس صحرا نباید به جشن ما بیاید آن هم به دستور پدرش

بله ولی من تصمیم گرفتم نباید ها را از بین ببرم البته باید بنا به میل و خواسته ی صحرا باشد در غیر این صورت هیچ چیز تغییر پیدا نمی کند.

حتما همین طور است ولی نیاز به زمان بیشتری دارم هنوز وقت گفتن نرسیده

هر طور میل شماست

امروز صحرا از همیشه زیباتر شده است دلت برای دیدنش تنگ نشده است؟

یاشار خجالت کشید و چهره اش را از عمو اوغلی برگرداند تا شاهد اشتیاقش نباشد عمو اوغلی ادامه داد:

سال هاست که این صحرا را ترک و جاهایی را که هر روز گردش می کردی و طبیعت این دشت وسیع را که شاهد بزرگ شدن و رشد لحظه به لحظه تو بود فراموش کرده ای.

یاشار تازه مفهوم کلمه ی صحرا را فهمید و نتوانست از لبخند زدن خودداری کند و گفت:

بله سال های بسیاری است که از قدم زدن و تماشای کوه و چشمه و تپه ها محروم شده ام و خیلی دلم می خواهد یک دوری در اطراف بزنم.

الان وقت مناسبی برای این کار است شاید حوالی دشت شقایق صحرا را نیز ببینی

هوا خیلی مطبوع و مناسب است اگر شما اجازه بدهید تا اطراف چشمه سنگی دوری میزنم

برو به سلامت ولی برای شام منتظرت هستم

از میهمان نوازی تان متشکرم اما به احتمال زیاد به خانه بر می گردم

دست بردار ما که با هم تعارف نداریم

اتفاقا بر عکس اصلا تعارفی در کار نیست همان طور که به صحرا هم گفتم من اینجا را خانه ی دومم می دانم و هر

وقت که احساس تنهایی کنم به اینجا خواهم آمد

از این حرفت خیلی خوشحال شدم.

یاشار خداحافظی کرد و روانه دشت شد گرچه محسور طبیعت شده بود از این همه سکوت و زیبایی سرشار از آرامش و نشاط گشته بود اما نگاهش به فرمان قبل همه جا را می کاوید تا منظره ی دلخواهش را پیدا کند از دشت شقایق میگذشت ولی با دیدن آن همه گل شقایق که چون قلب طبیعت در دل صحرا بودند دلش نیامد دسته ای را برای صحرا بچیند و تصور می کرد با چیدن حتی یک شاخه این هماهنگی به هم می خورد و رقص گلبرگ های سرخ آن در پیچ و تاب نسیم و باد از بین می رود از دامنه ی تپه ی شقایق به بزرگترین تپه ای که در روبرو قرار داشت نگاه کرد و با خوشحالی گوسفندان را در دامنه ی آن مشغول چرا دید بنابراین صحرا نیز باید آن سوی شیب می بود سال ها از این طبیعت بکر و با صفا دور مانده بود اما هیچ از دل فریبی و شکوه آن کاسته نشده بود و در نظر یاشار زیباتر می آمد.

حدس او کاملا درست بود صحرا روی سطح هموار و چمنزار تپه دراز کشیده بود و گهگاه در حالت تفکر نگاهی به چشم انداز بی نظیر روبرویش می انداخت کتاب می خواند و مراقب گله نیز بود یاشار از پشت به او نزدیک شد و چند لحظه ایستاد تا نگاهش کند سپس با صدای آرام سلام کرد صحرا ناگهان از جایش پرید ولی با دیدن یاشار نفس راحتی کشید و گفت:

سلام

یاشار لبخند زد و گفت:

چه شد؟ ترسیدی؟

اولش بله چون صدایتان را تشخیص ندادم

یاشار با کمی فاصله از او روی چمن ها نشست و گفت:

چه منظره ی زیبایی همه جا پر از سکوت سبز و با شکوه است از این تنهایی و سکوت خسته نمی شوی؟

صحرا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

نه هیچ وقت

ولی به نظر من هز چیزی یک روز تنوع و زیبایی اولیه اش را از دست می دهد و بهتر است دنبال چیز های نوتری رفت

و وقتی نو هم یکنواخت شد ؟

یاشار مکثی کرد و در حالی که از زاویه شانۀ اش به او خیره شده بود گفت:

خوب طبعا باید دنبال چیز های جدیدتری رفت کلا انسان طالب تنوع است حالا می خواهد در هر زمینه ای باشد هر کسی زمینه ی مناسبی برای تنوع طلبی داشته باشد مطمئنا دنبالش می رود.

حتی شما؟

شاید نه به این شدت ولی در بعضی زمینه ها همین طورم

من اصلا مثل شما فکر نمی کنم.

ولی اگر به مثالی که می خواهم بزنم توجه کنی می بینی که زیاد هم بی ربط نمی گویم.

گوش می کنم.

یاشار کتاب را از روی زمین برداشت و گفت:

مثلا همین کتاب با اینکه می تواند بسیار جذاب باشد ولی پس از دوبار خواندن خسته کننده می شود و آن کشش اولیه را از دست می دهد و تا مدت درازی دست نخورده باقی می ماند.

صحرا پوزخندی زد و گفت:

شما فکر می کنید بین کتاب و طبیعت هیچ فرقی وجود ندارد؟ واقعا این طور فکر می کنید؟

البته نه کاملا

شما هیچ وقت از آرامش خسته نمی شوید؟ همین طور از صفا و صداقت، فداکاری، ایثار و خیلی چیزهای دیگر که بین ما و طبیعت مشترک است.

این چیزهایی که شما نام بردید چون همیشه وجود ندارد یکنواخت نمی شود.

وجود ندارند؟ ولی من فکر می کنم اینها حداقل چیزهایی هستند که در انسان وجود دارد.

نه اصلاً این طور نیست در واقع این خصوصیات در انسانها متغیر هستند و ممکن است بنا به شرایط هر لحظه به شکل متضاد آن در آیند.

در هر حال من از طبیعت حتی برای یک لحظه احساس خستگی و کسالت نمی کنم و وجودش را سمبل آرامش و زیبایی می دانم.

خیلی از مردم از سکوت فرار می کنند چون که سکوت آنها را به دلایلی به ستوه می آورد

جدا این طور است؟

بله من این را دیده و تجربه کرده ام.

ولی سکوت در طبیعت به ما می آموزد که چطور بدون هیچ حرفی می شود زندگی را آموخت فقط با نگاه کردن و گوش دادن.

برای تجربه کردن باید کمتر حرف زد و بیشتر آموخت من هم این را قبول دارم ولی نه به عنوان یک اصل چون همه چیز جز خداوند نسبی آفریده شده است و باید با همزیستی با دیگران به کمال رسید.

صحرا نگاه عمیق و ستایشگر به طبیعت افکند و گفت:

من هیچ چیز را جز زیبایی که در آن زندگی می کنم و به آن اعتقاد دارم نمی توانم قبول کنم

ولی بیرون از این دنیا هم زندگی جریان دارد البته نه به زیبایی نه به این پاکی ولی بودن را می شود در آنجا هم حس کرد.

بیرون از این جا هر چه که باشد برای من هیچ جذابیتی ندارد حتی اگر به ظاهر و به دروغ زیباتر از دنیای دست نخورده من باشد نمی تواند حتی کنجکاوی مرا برای دیدن برانگیزد.

اگر شکست بخوری چی؟

صحرا به نقطه ای خیره ماند و گفت:

شکست؟ شکست در سرزمین من مثل عشق شیرین است.

حرف های تو برای من کمی عجیب و گیج کننده هستند تا به حال فکر می کردم شکست در عشق کشنده است.

بله و مرگ در راه عشق راستین زندگی جاوید است.

شاید خوب نتوانستم مفهوم کلمات تو را درک کنم منظور تو همان عشق انسان به هم نوع است یا طبیعت و یا اینکه عشقی خدا گونه؟ اصلا عشق در نظر تو چه معنی دارد؟

صحرا خندید و با دنیایی از زیبایی و آرامش که در چشمانش موج می زد گفت:

عشق دلیل بودن است خوب به اطراف خودت نگاه کن همه ی این ها تجلی عشق بر روی زمین است

با این تفصیل عشق را در هر چیز و هر کس که متجلی شده باشد می توان دید.

بله خیلی طبیعی است که درد کشیده به درد آشناست و هر جایی که اثرش را ببیند احساس هم دردی به او دست می دهد.

یاشار به تماشای نیم رخ صحرا نشسته بود و می خواست آن سوی ناشناخته ی این تابلوی شفاف را ببیند درست مثل عکس گم شده مهتاب در آب زلال چشمه که فقط در خیال می توان آن را دید.

ناگهان صحرا رو به یاشار کرد و در حالی که او را غافلگیر و راز نگاه عاشقش را کشف کرده بود گفت:

پدر بزرگ می گفت شما اهل موسیقی هستید و در زدن بعضی از سازها مهارت دارید

بله ولی نه مثل تو که در زدن نی و قالی بافتن هنرمند قابلی هستی

کی؟ من؟

سپس خندید و گفت:

این کارها که هنر نیست

چرا فکر می کنی که هنر نیست؟

برای این که هنر فروختنی نیست یک هنر مند واقعی چطور می تواند یک قالی را که با عشق و علاقه فراوان گره بر تار و پود آن می زند بفروشد؟



متاسفانه این جبر زندگی است و تو مقصر نیستی و فکر نکن فقط خودت اینطور فکر می کنی خیلی از مردم در شرایط بدتر و ناگوارتری زندگی می کنند که حتی معنی زندگی و کارهای خودشان را هم نمی فهمند.

ان ها هم مجبورند؟

بله مجبورند با این تفاوت که تو هنرت را برای حفظ دنیای خودت معامله می کنی ولی دیگران نه تنها هنرشان را می فروشند آن هم به ارزان ترین قیمت ها بلکه از شرافت و حیثیت و اصالت خودشان هم می گذرند و بی آن که خریداری باشد آن ها را به حراج می گذارند.

باور نکردنی است آخر این همه بدبختی از کجاست؟

از فقر

ولی همه که این طور نیستند بالاخره آدم های خوب هم پیدا می شوند

بله البته که هستند مردمانی را می شناسم که حاضرند بمیرند ولی شرافت خود را از دست ندهند

به نظر من چیزهایی که شما تعریف می کنید خسته کننده هستند.

خسته کننده؟

بله خسته کننده هستند

یاشار تسلیم صدای خوش آهنگ صحرا شد و گفت:

باشد قبول دارم ولی این رسم میهمان نوازی نیست که یک ساعت از میهمانت حرف بکشی اما یک فنجان چای به او ندهی.

صحرا با لحن خودمانی تری گفت:

- یک کمی تقصیر خودت است.

- چون تو می گویی، حتما تقصیر با من است، اما برای چه؟

- برای اینکه حرفهایت برای من تازگی دارند. با وجود اینکه تلخ هستند من از دانستنشان خوشحالم. هیچ وقت میان مردم نبوده ام تا این چیزها را بدانم، شاید دوست نداشته باشم با مردم زندگی کنم، ولی از آنها نمی ترسم.

- ترسناک که هستند.

- شوخی می کنی.

- باور کن جدی می گویم. بعضی از آنها افکار ترسناکی دارند.

صحرا بلند شد و کمی آن سوتر در دایره ای که با قلوه سنگ اجاق درست کرده بود، آتش درست کرد و کمی از آب فلاکس را در قوری ریخت و گذاشت تا جوش بیاید. یاشار از فرصت استفاده کرد و نی را که کنار کتاب قرار داشت برداشت و شروع به زدن کرد. صحرا از شنیدن نوای حزن انگیز نی ناخودآگاه مرغ عشقی را مجسم کرد که دیگر بالهایش توان پرواز ندارند و از صیاد خویش تمنا می کند یا او را به پرواز درآورد تا به او جگر کشد یا او را برای همیشه در قفس نگاه دارد.

زمانی که یاشار لبش را از روی روزنه نی جدا ساخت و چشمانش را باز کرد با چهره خندان صحرا و قوری چای روبرو شد و گفت:

- به به، چه بوئی! این چای تازه دم توی این هوای عالی، روی این تپه باصفا، روبروی این منظره عالی واقعا می چسبد.

صحرا فنجانها را پر از چای کرد و گفت:

- چقدر زیبا بود.

یاشار فنجان خود را برداشت و گفت:

- چه؟

- صدای نی.

یاشار همه نیروی خود را جمع کرد و با چشمان نافذ خود به او خیره شد و گفت:

- برای تو زدم.

و ناگهان از گفته خود پشیمان شد، ولی دیگر دیر شده بود و او حرف دلش را زده بود. با دستپاچگی موضوع را عوض کرد و گفت:

- واقعا که چای خوشمزه ای دم کردی. این چند روزی که میهمان داشتیم نتوانستم یک چای خوب بنوشم.

صحرا با تعجب پرسید:

- چرا؟

- معمولا جائی که شلوغ باشد راحت نیستم.

- برای شما که باید عادی باشد، چون همیشه دوروبرتان پر از آدم بوده است.

- با این حال همیشه احساس تنهایی می کردم.

- تگر واقعا اینطور است، پس چرا مرا برای آمدن به دهکده تشویق می کنید؟

یاشار لبخند زد و گفت:

- فقط من این طور نیستم، بلکه همه این احساس را دارند، با همه این احوال از زندگی کردن در کنار هم لذت می برند.

- حق با شماست، شاید برای پدربزرگ بهتر باشد که در دهکده زندگی کند.

- خودت چه؟ می خواهی تنهاتش بگذاری؟

صحرا از جایش بلند شد، کمی جلوتر رفت و با ناراحتی گفت:

- نه، البته که نه. راستش نمی خوام چه کار کنم. پدربزرگ حالش چندان خوب نیست، بیماریش کهنه شده و به سرفه های شدیدی دچار می شود. من هم که کاری از دستم بر نمی آید.

- سعی می کنم راضی اش کنم که ببرمش دکتر.

- راضی نمی شود.

روبروی یاشار نشست و گفت:

- هفته پیش وقتی که می خواست برای فروختن قالیچه به شهر برود من به او اصرار کردم که حتما به یک دکتر خوب مراجعه کند، ولی مطمئنم این کار را نکرده است.

یاشار با همدردی و مهربانی گفت:

- هنوز هم دیر نشده، باید امیدوار بود.

- اگر تو از پدربزرگ بخواهی خواهش را رد نمی کند.

یاشار از لحن صمیمی صحرا خوشحال شد و گفت:

- حتما این کار می کنم، ولی به یک شرط که دیگر این قیافه ناامید و غمزده را به خودت نگیری.

-- تو هم اگر جای من بودی برای چنین پدربزرگ فداکاری غصه دار می شدی. من نوه ی خوبی برایش نبودم و در حقش کوتاهی کردم. احساس می کنم کم کم دارد از من جدا می شود. کم اشتھائی، لاغری، خستگی مفرط، همه اش برای کار زیادی که من باعث آن هستم. از من خسته شده، از دست خودخواهیهای من حق هم دارد، اما من دوستش دارم خیلی زیاد. آنقدر زیاد که نمی توانم بدون او زندگی کنم.

یاشار از احساس پاک و صادقانه صحرا متاثر شد و برای اینکه او را از این افکار بیرون بکشد و همچنین خود را از رنجی که می برد خلاص کند کنارش آمد و گفت:

- دست بردار صحرا، تو دختر عاقلی هستی نباید از این حرفها بزنی.

اشک از چشمهای زیبای صحرا روی گونه هایش سرازیر شد و گفت:

- پدربزرگ تنهاست، خیلی تنها. همیشه فکر می کردم با بودن من در کنارش بی نیاز و سعادتمند است، اما اشتباه می کردم. درحالی که او فقط وانمود می کند خوشبخت است.

- او وانمود نمی کند واقعا خوشبخت بوده و هست. من احساسش را درک می کنم.

از جمله آخر یاشار لبخند بر لبان صحرا نشست و گفت:

- تو خیلی مهربانی یاشار درست مثل پدربزرگ. اما نه به آن خوبی اما ...

- اما چی؟

- اما می شود دوستت داشت.

یاشار بلند خندید و گفت :

- حتما مثل یک پدربزرگ دیگر.

- بله خوب چه عیبی دارد؟

-- عیبی ندارد. اما فکر نمی کنی برای پدربزرگ بودن کمی جوان هستم؟

- هیچ چیزت شبیه پدربزرگ نیست، اما قلبت مثل قلب او مهربان و سخاوتمند است.

یاشار با کمی عصبانیت گفت:

- که اینطور؟ ولی من زیاد خوشحال نشدم.

صحرا با تعجب گفت:

- چرا؟ مگر حرف بدی زدم؟

گرچه صداقت صحرا در بیان احساس واقعی اش او را ناراحت کرد، اما بی درنگ با دیدن چهره پاک و کودکانه وی خشمش فروکش کرد و بر خود مسلط شد و گفت:

- نه فراموش کن.

- اگر ناراحت نیستی، پس حتما یک چای دیگر که می خوری؟

- من ناراحت نیستم.

- ثابت کن.

- چه جوری؟

- با یک چای کوچولو.

- هر چند زیاد سر حال نیستم، ولی توی این هوای خوب، چای خوردن حال می دهد. چطور بود؟ حالا راضی شدی؟

- بد نبود.

- راستی اگر عموغلی جای من بود چه کار می کرد؟

- هیچی می خندید و چای خودش را می خورد.

یاشار خندید و گفت:

- حق داری از اخلاق من به یاد پدر بزرگ بیفتی.

- صحرا برای خودش و یاشار مجددا چای ریخت و نشست و گفت:

- از بیکاری حوصله ات سر نمی رود؟

- تو از کجا می دانی که من بیکارم!

- در غیر اینصورت وقتت را اینجا تلف نمی کردی.

یاشار چشمانش را خمار کرد و با نگاهی ملامت آمیز گفت :

- دیدن تو را می گویند وقت تلف کردن؟

- خوب بله البته، وقتی که دیدن مانع کارت می شود چرا باید بیائی؟

- لازم نیست زیاد تند بروی، فعلا که بیکار نیستم.

- من هم همین را می گویم.

- می دانم که می خواهی چه بگوئی، ولی موضوع این است که هنوز کارم زیاد جدی نشده.

- حالا این کار چه هست؟

- تعلیم موسیقی.

- فقط همین؟

- خوب بله. غیر از این کار دیگری بلد نیستم.

صحرا نگاهی به بازو و سینه ستبر یاشار انداخت و درحالی که از حرف او خنده اش گرفته بود گفت:

- تو یک مردی، آن هم مردی پر قدرت و نیرومند که می توانی از پس خیلی از کارهای سخت بریایی. یک نگاه به خودت بندها هر کسی این بازوها و هیكل قوی را داشته باشد می تواند فرمانروای کار باشد.

صحرا در حین ادای این جملات لبخند بر لب داشت. یاشار نگاهی به خود انداخت و سپس رو به صحرا کرد و گفت:

- بخند. باید هم بخندی. به هیكل بزرگی که برای کارکردن بی مصرف شده باید خندید.

ناگهان خنده بر لبان صحرا خشکید و با لحنی عذرخواهانه گفت:

- من فقط می خواستم بگویم باید از نعمتی که خداوند به ما داده نهایت استفاده را بکنیم. حیف است که از نیروی خودت استفاده نکنی. کاش من هم مثل تو نیرومند بودم، آن وقت برای پدربزرگ زندگی راحتی فراهم می کردم.

- بین صحرا، پدرم همیشه وضع مالی خوبی داشته و هیچ وقت نگذاشته است حتی دست به کارهای ساده عملی بزنم. همیشه به من می گفت "باید فکرت پول ساز باشد" چه می دانم دیگر، کلی از این باید ها و نبایدها. آنقدر اطاعت کردم تا اینکه از مزه کار کردن و عرق ریختن چیزی نفهمیدم به جز ورزش کردن.

- با این طرز فکر چطور اجازه داد که دنبال موسیقی را بگیری؟

- پدر من هم مثل بیشتر پدرها فکر می کرد صلاح پسرش را بهتر از خودش می داند و آینده را با توجه به تجربه ای که اندوخته است روشن تر از دیگران می بیند و به رغم خواسته ام مرا به شهر فرستاد تا تحصیل کنم، چون فکر می کرد من اینجا نمی توانم پیشرفتی داشته باشم و حتما باید برای ترقی در یک شهر بزرگ زندگی کنم.

صحرا چشم به دهان یاشار دوخته بود و با کنجکاوای انتظار کلمات بیشتری را برای جواب پرسش خود می کشید.

- بالاخره تلاش پدرم بی نتیجه نماند، ولی انتخاب اصلی با من بود و اینجا بود که خواسته خود را عملی کردم و به رشته موسیقی روی آوردم. او گرچه خودش را خوشحال نشان می داد اما من می دانستم که قلبا از رفتن من و انتخاب این رشته رضایتی ندارد.

- حالا به آن چیزی که می خواستی رسیدی؟

- نه کاملا.

- مخ؟ چطور نه؟ تو به آن چیزی که می خواستی نرسیدی؟ موسیقی حرفه مورد علاقه ات نیست؟

یاشار لبخندی زد و گفت:

- هنوز نه کاملا، داشتن حرفه مناسب تنها خواسته من نبود. تازه این را هم بیشتر برای لجبازی با پدرم جزو یکی از خواسته هایم قرار دادم.

- که اینطور؟ پس ناسازگاریت دلایل بیشتری داشت.

- دوست داشتم مثل بیشتر مردم دهکده، با یک زندگی ساده و یک کار شرافتمندانه همین جا می ماندم.

و آهی بلند کشید و نگاه عمیق و خواستنی به صحرا افکند و ادامه داد:

- و برای همیشه پیش کسانی که دوستشان داشتم زندگی می کردم.

صحرا تحت تاثیر نگاه و لرزش صدای یاشار قرار گرفت و از سر همدردی و دلسوزی گفت:

- نباید ناراحت و ناامید باشی، شاید وقت آن رسیده باشد که به همه آرزوهای خودت برسی.

- شاید همین طور باشد. ولی ای کاش زمان به عقب بر می گشت و من همان پسر بچه ساده و بی ریا می شدم.

- به نظر من که تو بی ریا و مهربانی.

- نه صحرا. تصورش را بکن، وقتی که یک آینه شفاف و روشن که روی طاقچه خانه ساده ای قرار دارد و هر روز فقط تصویر چند آدم بیگانه را نشان می دهد به دست صدها آدم غریبه بیفتد، فکر می کنی چه بلایی سرش می آید؟ دستهای آلوده ای که هر روز با بیرحمی خطی بر آن می کشند و کم کم چیزی نمی گذرد که از آن شفافیت چیزی باقی نمی ماند جز یک سطح زنگاری و سیاه با یک تصویر محو که قادر نیست هیچ چیز را نشان بدهد. شاید اگر بشکند بهتر از این باشد که کاملاً هویت خودش را از دست بدهد.

- ولی من و پدربزرگ تو را طور دیگری می بینیم و ابد این مثال در مورد تو مصداق ندارد.

- چرا دارد. اگر آینه درون من می شکست و حتی زیر پا خرد می شد باز هم با یک چسب ساده درست می شد روی همان طاقچه قدیمی قرار می گرفت و معنی واقعی خودش را حفظ می کرد؟

- هیچ گوهر اصلی از بین نمی رود مگر آینه ....

- مگر اینکه چه؟

- مگر آنکه خالص نباشد.

- می توانی بگویی چطور می شود خالص ماند و خالص زندگی کرد درحالی که دنیایی از ناشناخته ها جلوی رویمان است و سایه به سایه با ما زندگی می کند؟

- تا آنجایی که من می دانم، هر کسی که واقعیت را بتواند ببیند و تحمل قبول و ایستادگی در برابرش را داشته باشد از هر خطی و گناهی محفوظ می ماند.

- واقعیات زشت یا زیبا؟

- فرقی ندارد، چون هر چیزی در جای خود نیکوست. اصلاً زشتی وجود ندارد این فقط عقیده ما آدمهاست.

- برای تو گفتنش آسان است. چون همیشه تنها بوده ای. در این دشت بکر و زیبا فقط خودت را تجربه کرده ای. عملاً هیچ بدی از کسی ندیده ای. بدیها و زشتیها را لمس نکرده ای تا ببینی این دنیا دنیای مبارزه است. مبارزه ای که پایانی ندارد و اگر قوی نباشی و پیروز نشوی از بین می روی یا به عبارتی زیر پای قویترها خرد می شوی.

- من دوست ندارد بی دلیل با دیگران بجنگم، آن هم بخاطر چیزهایی که برایم اهمیتی ندارند.



- همیشه اینطور نیست. گاهی اوقات باید برای کسانی که دوستشان داری حق را زیر پا بگذاری.

- پس در چنین جامعه ای زندگی نکردن بهتر از زندگی کردن است.

- ولی صحرا، خلوص را باید در بین همین جامعه و خوبیها و بدیهایش به دست آورد. باید سخت ترین ها را تجربه کرد تا حقیقت وجودت نمایان شود.

صحرا با آرامش لبخندی زد و گفت:

- من ترسی ندارم، ولی مبارزه هم نمی کنم.

- هنوز منافعت به خطر نیفتاده تا جنگ را مزه کنی.

- کدام منافع؟ اصلا من چه منافعی می تونم داشته باشم؟

- منظورم همان موقعیتی است که در آن هستی. عشقی که به این محیط و پدربزرگت داری. همان تعلق خاطر حس مالکیت، وقتی که به خطر بیفتد چه کار می کنی؟ در برابر حکمتی که در تقدیر وجود دارد و باید تسلیم شد.

یاشار سرش را جلوتر برد و ادامه داد:

- حتی تو هم.

صحرا پس از نگاهی کوتاه به او، چشمانش را به تک درخت گردویی که از آن فاصله منظره خاص داشت دوخت و در پی جوابی برای جمله یاشار به فکر فرو رفت.

- پس هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودی که کسی بخواهد امنیت و آسایش تو را سلب کند. نه؟

- آسایش مرا، چطوری؟

- با عشق.

ناگهان صحرا چون آهوئی که ناخودآگاه از خطر می گریزد با جستی از جا پرید و در پی گوسفندان از شیب تپه پایین رفت.

یاشار خوشحال و راضی از اینکه پلکان عشق را با صبوری و احتیاط می پیماید، سرشار از لذت شد و تازه یادش آمد که برای چه نزد صحرا آمده بود، از این رو سریع در پی تش روانه شد و او را در میان گله گوسفندان در حال نوازش یک بره سیاه و سفید پیدا کرد. خود را کنار او رساند، خم شد و مانند صحرا حیوان را نوازش کرد و گفت:

- چه بره قشنگی.

- بله قشنگ است، اما مادر ندارد.

- چرا؟ مگر مادرش مرده؟

- نه، چند وقت پیش مادر این بره با چند تا از گوسفندهای دیگر مریض شدند و پدر بزرگ مجبور شد آنها را از بقیه جدا کند تا مرض به گوسفندان دیگر سرایت نکند.

- الان آنها کجا هستند؟

- من نمی دانم کجا هستند، ولی می دانم که پدر بزرگ آنها را به یک چوپان دیگر که خودش او را می شناخت سپرده است.

یاشار فوراً فهمید واقعبت چیست و چه اتفاقی برای گوسفندان مبتلا به مرض افتاده است. از این جهت دیگر حرفی راجع به آنها نزد و موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

- راستی پاک یادم رفته بود که امروز اصلاً برای چه آمده بودم. می خواستم از تو و عموغلی دعوت کنم که به جشن نامزدی خواهرم بیایید.

- پدر بزرگ به تو نگفته که من نمی آیم؟

- چرا اتفاقاً گفت، ولی من نمی خواستم آسان از این مساله بگذرم.

صحرا با لحنی قاطع و لبخند دلربایی که چاشنی آن کرده بود گفت:

- من نمی آیم.

یاشار دست از نوازش بره کشید، بلند شد و گفت:

- اگر این یک دعوت نباشد و یک خواهش باشد چه؟

- نه امکان ندارد.

یاشار دستش را در جیب شلوارش گذاشته بود تا صحرا ناظر فشار انگشتانش و عصبانیتش نباشد. مستاصل و بی هدف به هر گوشه از طبیعت نظر انداخت و عاقبت با التماس رو به صحرا کرد و گفت:

- اگر قصد اذیت کردنم را داری بگو تا برگردم.

- نه.

- پس بیا.

- چرا متوجه نیستی؟ امکان آمدن من وجود ندارد. تازه خودم دوست ندارم از اینجا تکان بخورم، من اصلا نمی دانم ... نامزدی چه هست!

- این که مشکلی نیست. هر سوالی که داشتی سعی می کنم برات توضیح بدهم. تو نباید از مسائلی به این کوچکی واهمه داشته باشی، چون ... من در کنارت هستم.

- نه می خواهم بیایم و نه می خواهم هیچ چیز در موردش بدانم.

- پس می خواهی لجبازی کنی؟ می دانی با این کارت چه لطمه ای به همه می زنی؟ اگر پدربزرگ بیاید چه، که حتما می آید، همین برایت کافی نیست؟ البته که نیست.

- عموغلی می آید، اما بحث بر سر این است که تو ... می خواهی ما را تنها بگذاری، اگر می دانستی که من باید جواب چه نگاههایی را تک و تنها بدهم، دیگر این سماجت را برای نیامدن به خرج نمی دادی.

- زور که نیست، هست؟

- البته که نه، من کی زورت کردم؟ از تو خواهش کردم مگر نه؟

- در ظاهر بله، اما از زور گفتن هم بدتر بود.

یاشار با صدای بلند خندید و گفت:

- پس نمی آیی؟

- جوابم را چند بار تکرار کردم، خودت هم که شنیدی.

- خیلی خب، هر طور که خودت راحت تری.

ناراحتی یاشار با لبخند کمرنگی که بر لب داشت همخوانی زیبایی یافته بود. با نگاه سراسر مهر و محبتی به صحرا گفت:

- شاید چند روزی نتوانم به تو سری بزنم.

آنگاه با دقت خطوط چهره صحرا را زیر نظر گرفت تا از کوچکترین عکس العمل وی غافل نماند. با حالت بی قراری نگاهش می کرد و در انتظار کلامی از سوی او بود، حتی جمله ای را که باید صحرا می گفت از پیش با نگاه خود یاد آوری می کرد " پس چرا نمی پرسی چرا؟ "

اما صحرا هیچ عکس العملی که علامت توجهی خاص باشد، نشان نداد. خشک و سرد، بیشتر شبیه به یک مجسمه فاقد روح یا تصویر نقاشی شده ای بود که زمانی به یک جسم و روح گرم تعلق داشته است و دقیقا همین مساله بود که بیش از پیش غرور یاشار را می آرد و او را عصبانی می کرد، ولی بی آنکه از رنجش خود چیزی بروز دهد با اشتیاقی وصف ناپذیر و بی اختیار، برای لحظاتی محو تماشای او شد و ناگهان با یک خداحافظی کوتاه و بدون حتی یک کلمه دیگر او را ترک کرد و با چابکی و نرمی خاصی از دامنه تپه پایین رفت و صحرا را که در سکوت به رفتنش خیره شده بود تنها گذاشت.

منظره دور شدن او با قامتی استوار و محکم چنان اثری از طبیعت به جای گذارد که چون تابلوی روح افزا، طوفان معمولی قادر نبود رد پای این گامهای مردانه را از بین ببرد و محو کند.

#### فصل پنجم

پس از مدت زمانی نه چندان کوتاه یاشار با حالتی خسته و گرفته به خانه رسید خانه بر خلاف چند روز گذشته آرام و ساکت به نظر می رسید ابتدا تصور کرد میهمانان رفته اند و پدر و مادرش با سلما تنها در خانه هستند با خود گفت:

" حتما اتفاقی افتاده "

کمی دلوپس شد و بی درنگ با یک جست پله ها را پشت سر گذارد و وارد خانه شد به محض ورود سه نفر تقریبا هم زمان سلام کردند و یاشار پس از دیدن آن ها نفس راحتی کشید و گفت:

سلام پس بقیه کجا هستند؟

سلما جواب داد:

برای خرید به شهر رفته اند

یاشار به خواهرش نگاه کرد و او را مخاطب قرار داد و پرسید:

چرا شماها نرفتید ؟ لاقل یک دوری می زدید

دختر عموییش پری در مبل لم داده و پا روی پا گذاشته بود و ناخنش را سوهان می کشید با کرشمه و ناز گفت:

بله ... دور زدن هم داشت

سلما با خجالت گفت:

ما که دوست داشتیم برویم ولی به خاطر تو همین جا ماندیم

خوب می رفتید

سلما خواست جوابی بدهد اما یاشار با پوزخندی رو به خواهرش کرد و گفت:

ولش کن ارزش جواب دادن ندارد خوب نگفتی مادر و بقیه کی می آیند؟

معلوم نیست تا هر وقت که کارشان طول بکشد

پرویز هم با آن ها رفت؟

سلما با شرم پاسخ داد:

بله

خیلی خوب حالا چرا سرخ شدی؟

کاش اول تو داماد می شدی

به پشت خواهرش زد و صمیمانه گفت:

فرقی ندارد برای من دیر نمی شود غصه نخور

و از پله ها بالا رفت و گفت:

من می روم به اتاقم اگر کاری داشتی صدایم کن

باشد حتما حالا برو با خیال راحت استراحت کن ولی راستش یاشار ...

چه شده؟

سلما از پله ها بالا رفت و آهسته گفت:

می خواستم پیرسم کجا رفته بودی؟ پدر خیلی سراغت را می گرفت

رفته بودم پیش عمو اوغلی

سلما با کنجکاوای پرسید :

نوه اش را دیدی؟

بله خوب چطور مگر؟

راستش رویم نمی شود بگویم شاید فضولی باشد

من و تو که این حرف ها را با هم نداریم تو خواهر خوب من هستی حالا هر سوالی که داری از خودم بپرس چون  
واقعیت را می شنوی

من هم برای همین مخصوصا خواستم از تو بپرسم.

خوب بپرس...

خیلی دوست دارم بدانم چطور دختری است؟ مردم خیلی چیز ها درباره اش می گویند

مردم حرف زیاد می زنند اگر به نصف حرف شان عمل می کردند دنیا یا جهنم می شد یا بهشت

همه می گویند این دختر دیوانه است و پا به هر جا که بگذارد با خودش نحسی می آورد یا مثلا معلوم نیست پدر و  
مادرش چه کسانی هستند و از این قبیل شایعات

یاشار با ناراحتی گفت:

تو هم باور کردی؟ از تو بعید می دانستم

نه باور نکردم یعنی نخواستم که باور کنم ولی هر بار که از عمو اوغلی خواهش می کردم او را به این جا بیاورد می  
گفت نمی شود یا امکان ندارد

خوب راست می گفت چون هر کسی در زندگی خصوصی خودش رازهایی دارد که برای نگه داشتن آن ها باید از  
خیلی چیز های دیگر بگذرد ولی حالا که خودت مطرح کردی بگذار حقیقت را برایت روشن کنم صحرا ... دختر بی  
نظیری است که در کمال عقل و سلامت هیچ شباهتی به دیگران ندارد.

سلما با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت:

واقعا تعجب آور است چطور ممکن است دقیقا خلاف گفته ی دیگران باشد؟

خوشبختانه که این طور است

سلما متوجه شد که چگونه برادرش از آوردن نام صحرا دگرگون می شود و برق عجیبی در چشمانش دیده می شود  
از این رو با کنجکاو و شیطنت پرسید:

خوشگل هم هست؟

یاشار با متانت جواب داد:

می تواند جای یک گل سرخ در باغچه بنشیند.

سلما خندید و با خوشحالی گفت:

خیلی عالی شد

چی عالی شد؟

هیچی به نظر من تو یک کمی عوض شده ای مخصوصا امروز

من... عوض شده ام؟ چطور؟

سلما با حالتی مشکوک و شیطنت آمیز برادرش را برانداز کرد و گفت:

می شود گفت امروز خیلی خوش تیپ تر و تو دل برو تر شدی.

یاشار با لحن جدی گفت:

این حرف ها را دیگر از کجا یاد گرفتی؟

حالا نمی خواهد برای من اخم کنی می دانم که این طوری خوش قیافه تر می شوی

بس کن دیگر برو پایین تا عصبانی نشده ام

تعارف می کنی؟

هر وقت مادر آمد خبرم کن

چشم اما تو را به خدا انقدر جدی نباش به قول مادر اگر یاشار یک لبخند بزند هزار نفر خودشان را فدایش می کنند

مادر این را گفته؟

بله

این را هم گفته که برای جشن کارگر مخصوص در نظر گرفته؟

بله

خیلی خوب شد چون قرار بود من دنبالش بروم که نمی توانستم چنین کسی را پیدا کنم.

دوباره چهره سلما گلگون شد و گفت:

احتیاج به پیدا کردن نبود چون گلی خانوم خودش به تنهایی از پس همه این کارها بر می آید یاقی کارها را خودمان انجام می دهیم

گلی خانم؟

بله تو او را نمی شناسی چند سالی می شود که به دهکده ما نقل مکان کرده کارش ظاهرا آشپزی و نظافت است

نمی دانستم عجیب این که تا این جا هستم آب از آب تکان نمی خورد ولی وقتی که نیستم هزار اتفاق می افتد حالا برو پایین پیش بقیه راستی باید راز دار خوبی باشی

خاطر جمع باش امشب در خانه می مانی؟

یاشار آه بلندی کشید و گفت:

نمی دانم .... واقعا نمی دانم

آن گاه برگشت و به اتاق خود رفت

\*\*\*

ساعتی بعد که پهنه افق سرخ فام شد ملکه خاتون به همراه میهمانان وارد خانه شد و لحظه ای پس از ورود سراغ یاشار را از سلما گرفت

سلما که هیچ میلی برای پاسخ دادن نداشت گفت:



توی اتاق خودش است و فکر می کنم خوابیده باشد

خیلی خوب حالا برو چای تازه دم هست برای میهمانان ببر تا من برگردم

ملکه خاتون در حالی که جعبه کوچکی را که به دقت کادو پیچیده شده بود محکم در دست داشت به طبقه بالا رفت  
 سلما دستور مادر را اطاعت کرد و فوراً برای چای ریختن به آشپزخانه رفت ولی فکرش پیش برادرش بود و می  
 توانست حدس بزند که مادر از او چه می خواهد سینی چای را روی میز گذاشت و مثل مجسمه همان وسط ایستاد  
 پرویز که برای چندمین بار برای آوردن شیرینی و میوه و وسایل خریداری شده از بیرون به داخل می آمد با دیدن  
 سلما در آن وضع ناغافل جلو رفت و از پشت با صدای بلند گفت:

سلام

ناگهان سلما از جا پرید ولی با دیدن پرویز حواسش سر جا آمد و گفت:

چه سلام غافلگیرانه ای ... ترسیدم

بقیه از دیدن این صحنه خندیدند و با این کار دختر بیچاره وادار کردند تا از خجالت به سمت آشپزخانه بگریزد  
 پرویز نیز در پی او روانه شد و گفت:

چه شده؟ چرا ناراحتی؟

چیزی نیست ناراحت نیستم

نمی خواهی به من راستش را بگویی؟

تو را به خدا بس کن با آن سلام گفتنت

من که منظوری نداشتم دیدم خیلی در فکر ی گفتم یک کاری بکنم که نظرت به من جلب بشود

این طوری؟ ندیدی همه به ما خندیدند؟

یک طوری می گویی همه انگار غریبه بین ما وجود داشت

سلما با دلخوری و عصبانیت جواب داد:

چه فرقی می کند؟

تو عصبانی هستی خیلی هم زیاد می خواهم دلیلش را بدانم باید بگویی چه اتفاقی افتاده؟

الان نمی توانم چیزی بگویم باشد برای یک وقت دیگر

این شد یک چیزی ولی همین امشب باید مفصل برای من تعریف کنی

سلما نرم تر شد و گفت:

امشب نه

خیلی خوب پس بعد از شام

چرا زور می گویی؟

به نظر من قشنگی زندگی به زور گفتن است

نه

بله باور کن

هر دو با هم به خنده افتادند با پیشنهاد پرویز به حال بازگشتند تا برای صرف چای و شیرینی با دیگران همراه شوند

وقتی که ملکه خاتون وارد اتاق یاشار شد غفلتا او را در حال قایم کردن چیزی دید و برایش غیر منتظره آمد زیرا چنین حرکتی از یاشار ندیده بود یاشار روی لبه ی تخت نشسته بود و به جز سلا می که کرد حرف دیگری نزد ملکه خاتون که سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد و از رفتار ناخوشایند با تنها پسر عزیزش احتراز جوید با کمی خشونت گفت:

چطور توانستی خودت را راضی کنی مرا با این همه مشکل تنها بگذاری؟

با آن همه آدمی که همراه شما بودند باز هم تنها بودید؟

آخر عزیزم من که نمی خواهم یکی میهمانی کوچک بدهم و این جشن را سهل و ساده بگیرم بالاخره باید فامیل را دعوت می کردم یا نه؟ از یک طرف خرید از یک طرف هم پای تلفن نشستن و زنگ زدن به این و آن چه می دانم... کلی کار است دیگر بالاخره باید یک مرد همراه من می بود یا نه؟

بله حق با شماست باید یکی همراه شما می بود مگر نبود؟

کی؟ پدرت؟

پدر، عمو، پرویز این ها مرد نبودند؟

- اما نظر تو برای من یک ارزش دیگری دارد. تازه پدرت که بمحض وارد شدن به شهر به مغازه خودش رفت. تو که بهتر از من پدرت را می شناسی، نه حوصله این طور چیزها را دارد و نه اصلا در این کارها دخالت می کند.

- کدام کارها؟ آیا نامزدی و عروسی تنها دخترش با کارهای دیگر فرق نمی کند؟ به نظر من پدر باید خودش قبول زحمت بکند و مسئولیت همه این کارها را به عهده بگیرد، به اینکه شما همه مسئولیتها را به عهده بگیرید.

ملکه خاتون کنار پسرش ذوی تخت نشست و آرام گفت:

- عیبی ندارد، از اول زندگی هم پدرت سرش به کار خودش بود، ولی هر کاری هم می کند فقط برای خوشبختی ماست.

- چطوری؟ یعنی فقط با پول درآوردن همه خوشبخت می شوند؟

- اگر هم به فکر پول درآوردن باشد فقط برای راحتی بیشتر ماست.

یاشار با قدردانی نگاهی به مادرش کرد و گفت:

گرچه شما همیشه خوب و قانع و وفادارید، ولی گمان نمی کنم چنین دلیلی عامه پسند باشد.

ملکه خاتون لبخندی زد و گفت:

- بله ... ناقلا، خوب رگ خواب منو پیدا کردی. اگر بدانی وقتی که جواهری حلقه ها را جلوی من گذاشت تا یکی را انتخاب کنم، چه حالی داشتم. از عصبانیت مرتب به خودم می گفتم مگر دستم به یاشار نرسد. می دانم با او چه کنم.

- خوب ... بالاخره حلقه مورد نظرتان را انتخاب کردید؟

- بله ... امان از دست زبان تو.

- حالا اجازه می دهید ببینم؟

ملکه خاتون جعبه را به دست یاشار داد و با ملاطفت مادرانه ای صورتش را بوسید و گفت:

- بله عزیزم باز کن و ببین.

یاشار نوار رنگی روی جعبه سبز مخملی را باز کرد و حلقه را از داخل آن بیرون آورد.

- کاش تو بودی. حتما قشنگترش را انتخاب می کردی، با اینکه آن همه سفارش کردم تا زودتر به خانه بازگردی.

- مبارک باشد، خیلی قشنگ و سنگین انتخاب شده. دست مریزاد مادر! شما که سلیقه تان بهتر از من است.
- پس قبول داری؟
- مگر می شود قبول نداشت، گرانتترین انگشتر را خریده اید.
- از کجا فهمیدی؟
- خیلی راحت. از درشتی و تراشهای ظریف و زیبایی الماسش.
- ولی از همه گرانتتر این نبود.
- یعنی گرانتتر از این هم وجود دارد؟ چه جالب!
- ملکه خاتون به سر انگشتان درشت و کشیده پسرش خیره شد و گفت:
- بله هست، ولی فقط برای انگشتان تو ساخته شده است.
- یاشار موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:
- راستی مادر چرا دخترها را با خودتان نبردید؟ لااقل سلما که باید همرهتان بود.
- من از خدا می خواستم هر سه نفرشان با ما می آمدند.
- خب پس چطور شد که منصرف شدید؟
- ما منصرف نشدیم، پری حاضر به آمدن نشد.
- آن وقت سلما و سولماز هم برای آنکه او تنها در خانه نباشد پیشش ماندند.
- بله دقیقا همینطور است که می گویی.
- ناراحت نشوید این را می گویم، می توانستید مراسم نامزدی را یک هفته عقب بیندازید، طوری که بتوانیم با یک برنامه درست و پیش بینی شده جلو برویم و به مشکل خاصی برنخوریم.
- عمو کامران و پرویز عجله داشتند والا برای ما عقب انداختن نامزدی بهتر بود.
- حالا که گذشت و حرفی نیست، اما باید یک فکر جدی و حساب شده برای آشپزی و پذیرایی مفصلی که در پیش داریم بکنید. اینطوری که شما میهمان دعوت کرده اید باید چند تا آشپز و کمک آشپز بگیریم.

- اصل کاری را فکرش را از قبل کرده ام. به خودش هم گفته ام. او هم قبول کرده که همه آشپزی را به تنهایی به عهده بگیرد.

- منظورتان همان گلی خانمی نیست که سلما برای من تعریف کرد؟

- چرا خودش است. زن خیلی خوب و کاری ای است. هیچ کس را ندارد. به خاطر همین با خودم فکر کردم، او از همه کس برای این کار واجب تر و مناسب تر است.

- حق با شماست ولی بدون کمک نمی شود. باید چند نفر را برای کمک بیاورید.

- باشد. اتفاقاً آدمهایش را سراغ دارم. همین امب برایشان پیغام می دهم. تازه من و زنعمو و سولماز و کلی از زنهای فامیل هستیم که کمک می کنیم. ما که دست روی دست نمی گذاریم مراسم به همین سادگی خراب بشود.

- بهر حال گفتن از ما بود که گفتیم والا صلاح مملکت خویش را خسروان دانند.

- اگر واقعا صلاح را خسروان می دانند، دوست داشتم همین فردا تو را داماد می کردم تا ببینم اولین کسی که روی حرف من حرف می آورد کیست؟

یاشار با لبخند نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم از چشمها و حرفهایتان پیداست که خوابهایی برای من دیده اید.

- بله، ولی آن چیزی که منظور توست خواب نیست، آرزوی حقیقی یک مادر است. مادری که تنها آرزویش سرو سامان گرفتن تنها پسرش است.

- اگر واقعا تنها مشکلاتان همین است که باید یک کمی صبر کنید.

- اینطوری خیالم راحت می شود و با شنیدن حرفهای کوچک دچار تشنج نمی شوم.

یاشار با تعجب گفت:

- چه حرفهایی مادر؟ شما به خودتان سخت می گیرید.

- نمی دانم چه بگویم. تو که گوشهایت را به روی هر حرفی که مردم می گویند بسته ای و چیزی نمی شنوی.

- نه نبسته ام مادر، فقط اهمیت نمی دهم.

- می دانی چرا؟ چون مسئولیت نداری، پدر نشدی که دلت بسوزه.

- حالا چرا ناراحت شدید؟ احساساتان را درک می کنم، ولی شما هم می توانید بعضی چیزها را نشنیده بگیرید.
- بله... بعضیها را می شود، چون حرف ناحسابی جواب ندارد، اما کسانی که حرفشان بجا و قابل قبول است، آنها را باید چه کرد؟ چه جوابی باید به آنها داد؟
- یاشار با تعمق و بلند نظری نسبت به مردم ناآگاه جواب داد:
- نباید عجله کرد. هر کس در جای خودش و هر کاری به موقع خودش. تنها جواب همین است.
- عجله؟ مردم هزار جور حرف در می آورند، اصلا صحبت بر سر عجله و تحمل کردن نیست.
- ببینید مادر، من اصلا کاری به کار حرف مردم و شایعه پردازیهایشان ندارم، فقط می خواهم زندگی خودم را بکنم.
- ..... کاش فقط سرت به کار خودت بود. کاش واقعا همین طور که گفתי برای خودت زندگی می کردی ولی تو هیچ کدام از اینها را نمی کنی و دست به کارهای عجیب و غریب می زنی.
- کدام کار؟ شما از کدام کار عجیب و غریب حرف می زنید؟
- یعنی خودت نمی دانی؟
- یاشار دستانش را به علامت بی خبری باز کرد و گفت:
- نه .... از کجا باید بدانم؟
- مثلا همین چند اخیر، چرا ناگهان غیبت می زند؟ اخلاقت چرا عوض شده؟ چرا با ما مثل گذشته نیستی؟ حتی از ما گذشته، توجهی به مهمانها هم نداری. نمی فهمم پای چه چیز و چه کسی در میان است که اینطور از ما فاصله گرفته ای؟
- شاید حسود شده ام.
- چه کسی؟ تو؟ هوم ... کاش حسادت می کردی، آنوقت می دانستم دردت از کجاست.
- یعنی حالا نمی دانید؟
- باید از خودت پرسید.
- پس شما آمده اید جوابش را از من بگیرید؟ حیف که خودم هم جوابش را نمی دانم.

نگاه مادر محبت آمیز، ملامت بار و پرسش آمیز بود. یاشار در جواب این نگاه گفت:

- انتظار دارید از من چه بشنوید؟

ملکه خاتون با لحن ملتمسانه و آرزومندانه ای گفت:

- یک جواب امیدوارکننده که از شر کابوس وحشتناک سرنوشت تو خلاص شوم.

- خیلی خوب، اگر شما را خوشحال می کند به شیراز بر می گردم.

اشک در چشمان ملکه خاتون حلقه بست و با صدای لرزان گفت:

- چه گفתי شیراز؟ نه تو هیچ جا نمی روی. نه شیراز و نه هیچ جای دیگر. اجازه نمی دهم از من دور شوی.

- ولی مادر شما خودتان ...

ملکه خاتون حرفش را قطع کرد و گفت:

- حرف نزن. دیگر از دست بیرحمیهای شما مردها خسته شده ام. از اول زندگی هم اشتباه کردم. نباید به صلاحدید مردها از حق مادرانه ام می گذشتم، ولی حالا این اجازه را نمی دهم که تو تلافی سالها پیش را بر سر من دریاوری.

- ولی مادر شاید پدر راضی به برگشتن من باشد.

ناگهان اشک از چشمان مادر جاری شد و تارهای نازک قلبش از تصور دوری فرزند سخت مرتعش شدند. تمام وجودش از درد می گریست و می لرزید. دست نوازش بر صورت یاشار کشید و گفت:

- من کاری به دیگران ندارم. حتی از پدرت هم انتظاری ندارم، فقط می دانم که تو ... پسر گل من هستی و بی نهایت به محبت تو احتیاج دارم. اگر شده با تمام دنیا بجنگم، تو را باید در کنار خودم داشته باشم. دیگر تحمل دوری از تو را ندارم. اصلاً، حتی برای یک لحظه.

یاشار تحت تاثیر محبتی عمیق، مادرش را در آغوش کشید و نوازش کنان گفت:

- گریه نکنید مادر. جلوی دیگران صورت خوشی ندارد که با چشمهای قرمز ظاهر شوید.

- دیگر برای من هیچ چیز مهم نیست. فقط وجود تو برای من مهمترین چیز دنیاست.

- می دانم مادر و مطمئنم که غیر از این نیست.

- پس به مادر قول می دهی که فکر رفتن را از سرت بیرون کنی؟

- بله ... بله مادر.

چند لحظه بعد ملکه خاتون به آرامشی عجیب دست یافته بود و همه تشویش و نگرانیهایش که بر سینه اش سنگینی می کردند با ایجاد صمیمیت و فاش شدن بعضی از نکفتنیها به دست فراموشی سپرده شده بودند و اینک براساس غریزه مادرانه اش درصدد برآمده بود تا آنچه را که درست است انجام دهد یا به عبارتی آنکاری را که احساس عمیق مادرانه اش حکم می کند تا به هر قیمتی که شده است سعادت فرزندش را فراهم آورد.

- چطورید مادر؟ اگر آمادگی اش را دارید با هم پایین برویم.

چشمان ملکه خاتون قرمز بود، اما دیگر اشک نمی ریخت و صورتش مرطوب نبود.

- بله بهترم، وقتی که آدم عقده دلش را بیرون می ریزد، مثل بچه ها احساس راحتی و سبکی می کند.

یاشار با شنیدن این جمله مادرش احساس کرد که غمهای بسیاری را در سینه خود جای داده است و باید او هم روزی عقده های ناخواسته خود را بگشاید، اما نه نزد مادر.

وقتی که ملکه خاتون سرش را بلند کرد و چهره پسرش را اندوهگین دید گفت:

- یک قول دیگر هم باید به من بدهی.

یاشار که فکرش مشغول جای دیگری بود گفت:

- چه قولی مادر؟

- می خواهم برایم حرف بزنی ... نه اینطور مثل حالا، درددل خاموش ...

یاشار سکوت کرده بود و مصلحت را در خاموش ماندن دید.

- البته حالا نه، هر وقت لازم بود. خواستم بموقع گفته باشم که خودم احساس بیهودگی نکنم.

یاشار نگاهی گویا به مادرش افکند ولی حرفی نزد.

ملکه خاتون بلند شد و گفت:

- من می روم حلقه را به سلما هم نشان دهم. تو می توانی هر وقت دلت خواست بیائی.

دستگیره را چرخاند، ولی صدای یاشار او را بیحرکت نگاه داشت.



- مادر ... مطمئن باشید وقتش که برسد ساکت نمی مانم، چون دوستتان دارم.

ملکه خاتون از حس اعتماد و جواب امیدوارکننده پسرش سرش را به علامت رضایت و شوق تکان داد و با نگاهی پر از محبت و ستایش وی را نظاره کرد و از اتاق بیرون رفت.

#### فصل ششم

روز بعد همه افراد منزل به اتفاق فامیل و دوستان و کمکها در تکاپوی تدارکات جشن فردا هر یک مشغول کاری بودند. به دستور ملکه خاتون هر یک عهده دار وظیفه ای شده بودند تا همه چیز از روی برنامه پیش برود و دچار مشکل خاصی نشوند. دخترها شیرینی ها و میوه ها را در ظرفهای چینی با سلیقه خودشان می چیدند. احمد بیک و برادرش کامران به شهر رفته بودند تا روحانی جاری کننده صیغه عقد را برای روز بعد دعوت کنند.

در این میان تنها یاشار بود که کار مشخصی نداشت و هر ساعت از گوشه ای برای کاری تازه فراخوانده میشد. اکنون نزدیک ظهر بود و او داشت لامپهای رنگی تزئین حیاط و اتاق پذیرایی را نصب می کرد. البته کار حیاط را از صبح خیلی زود شروع کرده بود که به نیمه روز نرسیده تمام شده بود و اینک در پذیرایی روی سه پایه ای ایستاده بود که ناگهان صدای مبهکه خاتون برای کمک از داخل حیاط او را متوجه خویش ساخت.

با عجله از روی سه پایه پایین آمد و برای کمک به ایوان شتافت. مادر و گلی خانم را با چهره ای مستاصل در کنار یک دیگ مسی بزرگ مشاهده کرد و فوراً دریافت که موضوع چه می تواند باشد. پله ها را سه تا یکی پشت سر گذاشت و گفت:

-خب حالا باید این را کجا بگذارم؟

-الهی بمیرم، می دانم که خسته ای ولی چاره ای نداشتیم. دیگ خیلی سنگین بود و من و گلی خانم نتوانستیم بلندش کنیم.

یاشار تنهایی دیگ را بلند کرد. گلی خانم لبخندی زد و گفت:

- ببخشید آقا یاشار نباید به شما زحمت می دادم.

یاشار عادت نداشت به صورت زنان غریبه نگاه کند و تا مخاطب کسی قرار نمی گرفت به چهره کسی نظر نمی انداخت. ولی وقتی ناگهان نگاهش بر او افتاد، نتوانست چشمانش را فوراً از او بردارد. به نظرش رسید که سالهاست او را می شناسد و خطوط چهره اش بسیار آشنا هستند. زنی تقریباً جوان بود که هنوز پا به میان سالی نگذاشته بود و سیمائی دلنشین داشت. غبار رنج چروک زودرس بسیاری بر چهره اش نشانده بود. چادرش کمی کنار رفته و موهای سپید جلوی سرش معلوم بود. ظاهراً بیش از چهل سال نداشت.

ملکه خاتون از نگاه ثابت پسرش بر صورت گلی خانم که اکنون از خجالت سنگینی چنین نگاهی سرخ شده بود جا خورد و با اشاره پرسید:

چه شده؟

یاشار نفس عمیقی کشید و با تردید و ظن جواب داد:

- هیچی مادر. بالاخره نگفتید دیگ را باید کجا بگذارم؟

توی باغچه حیاط خلوت. آنجا روی سه پایه ی بزرگ آهنی. خواستم روبروی آشپزخانه باشد تا کارها راحت تر انجام بشود.

یاشار ظرف یک چشم به هم زدن دیگ را از جا کند و در جای گفته شده قرار داد و رو به گای خانم کرد و گفت:

- شما باید ببخشید که ما این همه زحمت بر گردن شما گذاشتیم.

لبخندی کمرنگ از این قدردانی صادقانه بر لب زن نشست و گفت:

- اختیار دارید من فقط وظیفه ام را انجام می دهم.

ملکه خاتون همیشه از نوع دوستی و فروتنی پسرش به خود می بالید زیرا یقین داشت که این خصوصیات اخلاقی یاشار به او رفته است.

-دیگر کاری ندارید؟

-نه پسرم گمان نمی کنم.

در همین لحظه زنگ خانه به صدا در آمد و یاشار در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

-ببین کی آمده؟ دایی کرامت!

با اشتیاق بسیار یکدیگر را در آغوش گرفته و بی اعتنا به اطراف با هم گرم گفتگی شدند.

-خیلی وقت می شود که شما را ندیده ام.

-ای با معرفت! تو که دایی کرامت نداری. رفتی که رفتی. شیراز را چسبیدی و همه را ول کردی. نه تلفنی، نه نامه ای. ما م که معلومه. آنقدر گرفتاری داریم که چطور بشود سالی با ماهی بیاییم اینجا، آن هم چه آ یا باشی یا نباشی.

-دائی کم سعادت من است.

-چه حرفها؟ آجی سلام. از کی تاحالا یاشار شاعر هم شده؟

همه دست از کار کشیدند و به حیاط آمدند تا به میهمانها خوش آمد بگویند.

یاشار با همه احوالپرسی کرد و در آخر دختر کوچک کرامت به میل خودش به آغوش یاشار پرید و صورتش را بوسید. دخترک مثل عروسک خوشگل و شیرین زبان بود. با چشمانی درشت و بادامی، مثل بچه آهو مرتب جست و خیز و شیطنت می کرد و برای یک لحظه آرام و قرار نداشت. دستانش را به گردن یاشار انداخته بود و از او تعریف می کرد.

-پسر عمه خیلی خوشگله مثل بابا کچل نیست.

-خوب حالا بگو بینم اسم دختر دائی خوشگلم چی هست؟

-نازی خانم.

همه زدند زیر خنده. ملکه خاتون رو به خانم برادرش کرد و گفت:

-شیرین جان پس حامد کجاست؟ چرا نیامده؟

-امروز امتحان داشت، سال آخر است. این بود که نتوانست بیاید ولی قول داده برای دیدن یاشار هم که شده خودش را بموقع برساند.

نازی با همان لحن شیرین بچگانه اش گفت:

-من حامد را دوست ندارم.

کرامت به دخترش نزدیک شد و لبهایش را مانند غنچه کرد و گفت:

-چرا عزیزم؟

-چون یواشکی سیگار می کشد. بابا جون بد نیست؟

-هست عزیزم هست. تو نمی خواهی از بغل پسر عمه بیایی پایین؟ پسر عمه از دخترهای فضول بدش می آید.

زنش با کمی خجالت رو به شوهرش کرد و گفت:

-کرامت چه داری می گویی؟ نازی فقط پنج سالش است. حرف یک بچه پنج ساله را که آدم جدی نمی گیرد.

ملکه خاتون زود جریان را فیصله داد و انها را به بالا دعوت کرد. ولی شیرین گفت:

- شما بفرمایید من صبر می کنم تا شهلا ماشین را پارک کند و با هم بیائیم.

- چقدر عالی مگر شهلا جون هم آمد؟

- بله، راستش از بیکاری حوصله اش سر رفته بود، برای همین از او خواستم با ما به جشن بیاید.

- اتفاقا دل به دل راه دارد. همین چند روز پیش بود که سلما از من خواست از شما خبر شهلا را بگیرم.

سلما با خوشحالی از حیاط بیرون رفت و پس از چند لحظه در حالی که دست به گردن دختری کوتاه قد و سبزه گون انداخته بود بازگشت و گفت:

- بفرمائید این هم شهلا خانم.

شهلا در ظاهر دختری بسیار معمولی و ساده به نظر می رسید، ولی در رفتار و کلام فراتر از سن خود نشان می داد. کمی جا افتاده تر از سنش بود و افسردگی خاصی در نگاهش دیده می شد.

- سلام، می بخشید که مهمان ناخوانده شدم، ولی از صمیم قلب خوشحال شدم و به سلما تبریک می گویم.

با دیدن یاشار نگاهش برقی زد و با خوشحالی گفت:

- سلام آقا یاشار، چه خوب شد شما برگشتید. مثل اینکه آب و هوای شیراز خیلی به شما می سازد.

یاشار در جواب کنایه آمیز وی گفت:

- مگر قرار بود که نیایم؟

ابتدا پری پس از شنیدن نام شهلا حالت چهره اش دگرگون شد و با قهر و عصبانیتی بی دلیل به انتظار دیدنش به در حیاط چشم دوخت، اما پس از دیدن وی آن حس حسادت بی مورد فروکش کرد، زیرا ظاهر دختر را بسیار معمولی و حتی عقب افتاده دید و او را در خور حسادت و رقابت نیافت.

ملکه خانون همه را به بالا راهنمایی کرد. از م اکنون با شیرین گرم صحبت شده بود و جلوتر از همه گام بر می داشت. دختران با یکدیگر گرم گفتگو شده بودند. یاشار هم با کرامت که نازی را در بغل داشت به سمت بالا می رفتند. در این اثنا کسی متوجه پری نبود که از یاشار کناره نمی جست و از پشت سرش همراه با وی قدم بر می داشت. نازی صورتش را به گردن یاشار چسباند و به پشت او خیره شد و گفت:

- تو چرا با می آیی؟

پری با صورتی گر گرفته جواب داد:

-به تو چه دختره بی ادب.

یاشار صدای او را شناخت و بی آنکه حتی نیم نگاهی به پشت بیندازد. آرام نازی را زمین گذاشت و به بهانه ای عذرخواهی کرد و زودتر داخل خانه شد.

سپس به طرف سه پایه رفت و با عصبانیت مشغول کار شد. خانه و مخصوصا پذیرایی حسابی شلوغ و پر سر و صدا بود. سه دختر دیگر کرامت که بزرگترینشان چهارده ساله بود بیشتر سر و صدا می کردند.

کرامت که دست کوچک نازی را در دست داشت به کنار سه پایه ای که یاشار بر آن ایستاده بود آمد و تقریبا آهسته گفت:

-دائی چرا از دخترا فرار می کنی؟

یاشار خودش را به نشنیدن زد و گفت:

-دائی جان آن انبردست را لطف کنید.

نازی روی یکی از 1ایه ها رفت و پای یاشار را محکم بغل کرد و سرش را چون گربه ای ملوس به شلوارش سائید. کرامت درحالی که انبردست را به یاشار می داد نازی را پایین کشید و گفت:

-نکن بچه، چرا اذیت می کنی؟ برو پیش مادرت.

-چکارش داری دائی جون؟ بگذار بازیش را بکند.

-والله ما که جوان بودیم از خدا می خواستیم یک دختر خوشگل به ما نگاه کند. گرچه به روی خودمان نمی آوردیم ولی از اینکه مورد توجه یکی قرار می گرفتیم از خوشحالی چند شب خوابمان نمی برد.

نازی دوباره به پای یاشار چسبید و گفت:

-چرا بابا؟

-باز هم که تو حرف زدی مرتب می گوید چرا، چرا، من چه می دانم.

یاشار نگاهی صمیمانه به دخترک افکند و چشمک زیرکانه ای به او زد و گفت:

-همه بچه ها کنجکاونند.

نازی با هر دو چشمش به یاشار چشمکی زد و گفت:

- یاشار راست میگه، بابا جون؟

- بدجوری به تو پیله کرده، تابحال جز به من و مادرش به کسی اینقدر محبت نشون نداده بود. بین دخترم پسر عمه مرد بزرگی است نباید اسمش را تنها صدا بزنی باید اسمش را با آقا بگوئی.

- راحتش بزارید دایی جان. راستی یه کمی عوض شده اید.

- این از طعم بد روزگار است که به مذاق من خوشایند نیست.

- چطور؟ شما که آدم خوشبینی بودید. وانگهی همیشه ذائقه خوبی داشتید.

- با دایی به از این باش، کنایه نزن.

- آخر شما همیشه همه چیز را ساده می گیرید. زندگی را یک بازی می دانید، آن هم یک بازی ساده بچگانه، پس نباید گله داشته باشید.

- من گله دارم؟ من فقط گفتم این روزها غذای زندگی طعم خویش را از دست داده همین.

- حالا تسلیم شده اید یا می خواهید پیروز شوید؟

- اگر می دانستم عیب کار از کجاست که خودم به دامش گرفتار نمی شدم.

- می دانید دایی کرامت، عیب از آشپزی دهر است، چاره چیست؟ باید تحمل کرد.

- راست می گویی، اگر اخلاق آشپزباشی درست باشد شله قلمکارش هم از گلوی ما راحت پایین می رود.

- بهتر است وارد سیاست نشویم. جناب آقای دایی کرامت.

هر دو خندیدند. سپس یاشار گفت:

- کارها چطور پیش می رود دایی جان؟

- بد نیست، مثل بقیه کارهایم، آفتابه لگن هفت دست شام و ناهار هیچی.

یاشار از سه پایه پایین آمد تا سر پیچهای دیگر را بازرسی کند و لامپ بگذارد. د این خلال گلی خانم را در درگاه دید که اطراف را می کاود و به دنبال کسی می گردد. مادرش را صدا زد اما جوابی نشنید. سپس خم شد و رو به نازی کرد و با ملایمت و لبخند گفت:

-نازی جون می توانی بروی عمه را پیدا کنی و به او بگوئی که گلی خانم کارش دارد؟

نازی با دقت به حرفهای یاشار گوش کرد و گفت:

-بله می توانم.

-آفرین کوچوبوی خوشگل. برو ببینم چه کار می کنی.

در همین موقع سما با سینی چای و شیرینی جلو آمد و گفت:

-بفرمائید دای جان. چای و شیرینی، نوبت اول قبل از نهار.

-دستت درد نکنه عروس خانوم خوشگل.

-خواهش می کنم.

-خوشگلی هر دو تایتان به دای تان رفته.

سلما و کرامت خندیدند، اما یاشار انگار که اصلا چیزی نشنید باشد خطاب به خواهرش گفت:

-پس این نهار کی آماده می شود؟

-فکر می کنم دیگر چیزی نمانده باشد.

-مادر کجاست؟

-زن دایی در اتاق خیاطی نشسته اند.

-به مادر بگو گلی خانم کارش دارد.

-نازی به مادر گفت اما مادر منتظر است تا سولماز دوختن پیراهنرا تمام کند.

یاشار مجددا روی سه پایه رفت و گفت:

-دایی جان شما بفرمائید. تازه از راه رسیده اید. خسته اید بهتر است کمی استراحت کنید.

سلما لبخند طنز آمیزی زد و گفت:

-یاشار چای نمی خوری؟

یاشار با عصبانیت غرولندی کرد و گفت:

-بی نتیجه است.

سلما با تعجب پرسید:

-با من بودی؟

-نه نه، با خودم بودم.

سلما که گویی نزد دائی اش تحقیر شده بود با بی رغبتی گفت:

-گفتم چای میل داری؟

-نه ممنون.

کرامت و سلما نگاهی به یکدیگر کردند و در حالی که سلما می خندید و کرامت شانه هایش را از تعجب بالا می انداخت به اتفاق سالن را ترک کردند.

یاشار مشغول کار بود و توجهی به دورو بر خود نداشت. فکرش در جائی که مسحورش شده بود سیر می کرد. خم شد تا چیزی بردارد که با چهره دوست داشتنی مادرش مواجه شد. ملکه خاتون بالاخره نتوانسته بود از دلشوره خلاص شود و برای راحتی خیالش آمده بود تا سه پایه را با دستان خود نگاه دارد.

-چه می خواهی پسرم؟ بگو تا من به تو بدهم.

-دستتان درد نکند. حالا که اینجائید یک سرپیچ سالم از داخل آن جعبه کنار شومینه به من بدهید.

-پس تا بر می گردم مواظب باش و تکان نخور.

یاشار ضمن لبخند جواب داد:

-نترسید مادر، نمی افتم.



آنکه ملکه خاتون که دمپائی پاشنه داری که به پا داشت با سرعت و زحمت دوید، سر پیچ را برداشت و مجدداً برگشت و سه پایه را محکم نگاه داشت. یاشار سرپیچ را به سیم وصل کرد و گفت:

-مادر، شما خیلی وقت است که گلی خانم را می شاسید؟

-خیلی وقت که نه، ولی سه چهار سالی می شود به دهکده ما آمده. چطور مگر؟ تو از جای دیگری او را می شناسی؟

-نه ابداء، ولی نمی دانم چرا به نظرم رسید قبلا او را جایی دیده ام.

-دیدم با تعجب نگاهش می کردی. طوری به او زل زده بودی که طفلک از خجالت سرخ شده بود.

-شاید در این مورد اشتباه کرده باشم با این حال مطمئنم که زن باشخصیتی است. در رفتارش اصالتی وجود دارد که نشان از ادب و نزاکت خاصی دارد.

-اتفاقاً من هم از خیلی وقت پیش متوجه این موضوع شده ام، اما هر چه فکر کردم نفهمیدم چرا به این کارها مشغول است و هیچ کسی هم تا به حال به سراغش نیامده است.

- کجا زندگی می کند؟

-انتهای دهکده، همان جایی که یک کلبه خرابه بود.

-همان کلبه ای که توی جنگل است؟

-بله همانجا را می گویم.

هر دو به یک چیز فکر می کردند و از یادآوری آن پرهیز می کردند، ولی یاشار عاقبت طاقت نیاورد و روی سه پایه نشست و به مادرش با نگاهی مردد نظر دوخت و گفت:

-یادتان می آید چه کسی از آن کلبه تاریک و درب و داغون می ترسید؟

-ملکه خاتون آب دهانش را قورت داد و گفت:

-البته که یادم است. مگر می توانم فراموش کنم؟

-آنقدر وحشت کرد که اگر در بغل شما نمی خوابید شاید ساعتها جیغ می زد.

-حتماً از چیزی ترسیده بود یا اینکه تو او را ترسانده بودی والا از کلبه تا اینجا را نمی دوید و جیغ نمی کشید.

یاشار از یادآوری آن خاطره خندید و موجب این شد که ملکه خاتون کنجکاویش تحریک شود و بگوید:

-هنوز نفهمیدم چه اتفاقی افتاده بود که بعد از برگشتنتان هیچ وقت نگذاشت که تو به طرف جنگل بروی.

-با اینکه خیلی بچه بود طوری این خطر را احساس می کرد و جدی می گرفت که قادر بود با به خرج دادن سماجت و لجبازی مرا از رفتن باز دارد.

ملکه خاتون آهی کشید و گفت:

-دیگر باید کار را تعطیل کنی. وقت ناهار شده است.

-چند تای دیگر را می بندم و آنوقت وسایل را جمع می کنم.

در همین موقع سلما با پیراهن جدیدش که سولماز برای مراسم فردا دوخته بود به داخل سالن آمد. همه به دورش حلقه زدند و تبریک گفتند. یاشار از بالای سه پایه خواهرش را خوب می دید. خوب که تماشایش کرد صحرا در نظرش مجسم شد. کرامت یک مشت نقل برداشت و درحالی که بر سر سلما می پاشید گفت:

-به افتخار عروس خانم کف بزیند.

پرویز کنار سلما ایستاد و گفت:

-پس من چه؟ داماد چه می شود؟ پاک ما را فراموش کرده اید؟ لطفا به افتخار من هم کف بزیند.

سلما لبخند بر لب و با نگرانی خطاب به برادرش گفت:

-یاشار خوب شدم...؟

یاشار با دیده تحسین به وی خیره شد و گفت:

-بله خیلی قشنگ شدی. مطمئنم همه همین عقیده را دارند.

نازی از میان جمع دوید و خود را به زیر سه پایه رساند و بلند خطاب به یاشار گفت:

-ولی از تو خوشگل تر نشده.

همه از حرف نازی خندیدند و به میمنت این رسم نقل و شیرینی خوردند. یاشار دخترک ملیح را بلند کرد و در بغل خود نشانده. نازی از خوشحالی یک ماچ صدا دار از صورت وی ربود و ووجه ووجه کنان کف زد. در مردمک چشمانش تصویر دیگری در این لباس شیک و جذاب نقش بسته بود که یاشار را بی اختیار وادار به تبسم کرد. سلما

به تصور اینکه برادرش به او که اکنون در این لباس زیباتر شده لبخند می زند و به این شیوه تحسین خود را نمایان می سازد گفت:

-راستش را بگو، خوشگل تر از گل باغچه تو که نشدم.

آنکه از سر همرازی چشمکی به او زد.

پرویز نتوانست کشش غیرقابل کنترل خود را از چشم دیگران دور نگاه دارد. با حرارت بسیار به سلما نزدیک شد و گفت:

-نمی دانم چه جوری باید احساس خود را بگویم. به قدری قشنگ و با وقار شدی که فکر نمی کنم عروسی قشنگ تر از تو وجود داشته باشد.

ملکه خاتون خانمها را برای پهن کردن سفره نهار به آشپزخانه دعوت کرد تا به این صورت فرصت بیشتری به پرویز داده باشد.

یاشار از روی سه پایه پایین آمد و نازی را روی زمین گذاشت.

-بیچاره خاله شهلا خیلی ناراحته.

-برای چی نازی جون؟

-آن آقای که داماد بود، از دستش فرار کرد و رفت.

یاشار با اینکه از شنیدن این خبر ناگوار ناراحت شده بود نتوانست از لحن و کلام شیرین و خاص کودکانه نازی جلوی خنده اش را بگیرد.

-یعنی شوهرش ولش کرد؟

نازی ابرو بالا زد و گفت:

-نمی دانم.

یاشار از پرسش خود خنده اش گرفته بود.

سلما طی فرصتی کوتاه لباسش را عوض کرد و مشغول کمک به دیگران شد، ولی پرویز او را راحت نمی گذاشت و همه جا مثل سایه به دنبالش می رفت. گرچه با این کارش مایه خنده بعضیا کی شد، ولیکن فقط به خواسته دل خود اهمیت می داد. پرویز برخلاف یاشار پسر کمرو و خجالتی نبود و راحت می توانست احساسات عمیق و گاه زودگذر

خود را بر زبان آورد و در حرکات خود نمایان کند. در واقع جوانی کاملاً امروزی و به معنای عام و طالب تجدد بود که گمان می کرد می تواند هر نقصی را با اخلاق خوش که گاهی مایه لودگی را هم چاشنی اش می کرد جبران نماید.

حال آنکه یاشار با داشتن خصوصیات اخلاقی بارز و منحصر به فردی که در گفتار و رفتارش نیز دیده میشد، هیچ گاه نه در حضور دیگران و نه در خلوت و فکر خود چنین افرادی را در که کوچکترین هیجانانگیز درونی خو را خواه مقدس و قابل احترام و خواه گونه دیگر به هر نحوی بروز می دهند یا به معرض دید همگان می گذارند نمی پسندید.

فردای زیبا و پر امید، همراه با آفتابی درخشانده از راه رسید. آن روز آبستن لحظات تلخ و شیرین بسیاری بود. خورشید لبخندی امیدبخش به تنها خانه مرمرین دهکده که بسیار با شکوه در فضای سبز رنگ طبیعت کوهستانی جلوه می فروخت زد.

یاشار پس از طلوع آفتاب از رختخواب برخاست و بی آنکه تمایلی برای مرتب کردن سر و وضعش از خود نشان دهد یا لاقال نظری به خود در آئینه بیندازد برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفت. خوشبختانه همه شب گذشته بسیار دیر وقت به رختخواب رفته و هنوز بیدار نشده بودند و فقط احمد بیک و همسرش در آشپزخانه حضور داشتند.

-سلام صبح بخیر.

سپس با بی حالی روی صندلی نشست.

احمد بیک گفت:

-سلام یاشار خان حالت چطور است؟

ملکه خاتون با دیدن وضع نامرتب و موهای ژولیده و شانه نخورده وی مثل اینکه دنیایی از غم بر سرش خراب شده باشد گفت:

-سلام پسر، چرا این جوری هستی؟ خدایی ناکرده ناخوش که نشدی؟

-نه مگر چه جوریم؟

احمد بیک لبخندی عجیب و اسرار آمیز به همسرش تحویل داد و گفت:

-پسر من خراباتی شده. مثل صوفیهای شیراز. موی بلند، وضع آشفته، حال شاعرانه، عوض شدن یکشنبه، همه اینها نشانه یک چیز است.

-البته اسم خوب و با معنایی برای من انتخاب کردید، اما حیف که اصلاً با من همخوانی ندارد.

-چرا اتفاقا دارد. آنها هم ره صد ساله را یکشبه پیمودند. حالا هدف می خواهد هر چه که باشد چه فرقی می کند؟

-کاش همانطور بودم. هر چند ظاهر یک دیوانه تمام عیار و یک عاقل تمام عیار شاید کاملا شبیه به هم باشد، ولی ماهیت آنها آنقدر از هم فاصله دارد که هرگز نمی شود تخمین زد.

-راستی؟ پس اگر وقت کردی برو نگاهی به خودت در آئینه ببنداز، آن وقت پی میبری که با این موهای ژولیده و چشمهای پف کرده خمار بیشتر شبیه به خراباتهای شب زنده دار شدی یا یک عاقل تمام عیار.

-عاقل نه دیوانه تمام عیار.

آنوقت چهره خود را در سینی استیل تماشا کرد و گفت:

-نه .... زیاد هم بد نیست.

احمد بیک با گرفتن قیافه ای حق به جانب گفت:

-حالا دستگیری شد؟

ملکه خاتون به طرفداری از پسرش فنجان چای را با صدا روی میز جلوی یاشار قرار داد و گفت:

-چه کارش داری احمد؟ تمام دیروز را کار کرده و خسته شده، حالا به تو بدهکار شده؟

-هر وقت آدم با پسر دو کلمه حرف مردانه بزنم تو نگذاشتی. حالا هم حرف من این است که پسر من، برادر عروس باید سر و وضعش از همه بهتر و شیک تر باشد.

-اولا وضع من عیبی ندارد. اصلا با این احوال امروز بیشتر از همیشه به خودم می رسم. ثانيا داماد یکی دیگر است اصلا کی به من توجه می کند؟

احمد سیگاری آتش زد و از آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

-تو که همیشه دامادی ماشاله.

-نمی دانم امروز چه خبر شده که فقط به من پيله کرده اید؟

ملکه خاتون گفت:

-صبحانه ات را بخور مادر. از این حرفها زیاد می شنویم. دیگر گوشمان پر شده.

-اما چرا از زبان پدر؟

-خب دیگر نباید تعجب کرد. تجربه زیاد توقع را بالا می برد. خود من هم گاهی اوقات همین طورم. کارهای جوانها به نظرم خنده دار و بی معنی می آید.

-اگر امروز با من کاری ندارید کمی استراحت کنم.

-هر طور که راحتی. فقط ظاهرهت را حفظ کن که سوال پیچ نشوی.

یاشار فنجان چای را برداشت و به اتاق خود رفت.

از پنجره اتاق به بیرون نگاه کرد. برای دیدن دلتنگ و محزون به نظر می رسید و هوای رفتن قلبش را چون پرنده ای بی تاب ساخته بود. خود را در بد وضعی می دید، نه می توانست بی تفاوت باشد و کاری نکند و نه قادر بود نرود. به هر حال نیرویی مرموز نگاهش را به این منظره چشم انداز و وسوسه انگیز خیره می ساخت، طوری که از شور رفتن تا شیرینی وصل فاصله ای قائل نمی شد. می رفت تا عنان اختیار را از کف بدهد و لجام گسیخته پس از بیداری شبانه به سوی محبوب بشتابد، ولی درست در لحظات حساس، خود را به رگم تلاطم و انقلاب درونی خویش، آرام و موقر و در عین حال آراسته و عاری از هر اضطرابی نشان می داد. گرچه کمی دشوار به نظر می رسید، اما ناچار بود آرام باشد.

....

#### فصل هفتم

در آن سوی دهکده صحرا با نشاط و سرزنده چون همیشه لبخند بر لب داشت و برای گسیل پدر بزرگ به دهکده دست به کاری بی سابقه و غیر مترقبه زد شب قبل تنها کت و شلوار رسمی پدر بزرگ را از صندوق حصیری خارج کرد و پس از آنکه حسابی آن را تکانده و با پارچه ای نم دار کرک های روی آن را زدوده بود آن را به چوب لباسی حصیر زیبایی که عمو اوغلی خودش آن را ساخته بود زده و به دیرک چادر اویزان کرده بود آن گاه با دقت به اشیای کلبه نظر دوخت

عمو اوغلی پس از تامل در رفتار و کردار وی گفت:

مثل اینکه داری نقشه می کشی

بله درست حدس زدید

حالا می فهمم این همه شور و شوق برای بدرقه من بی حساب و کتاب نبود.

باور کنید چاره ای ندارم شما که حتما باید به این جشن بروید خوب من هم فرصت را غنیمت می شمارم دستی به ظاهر کثیف و اوضاع درهم کلبه میکشم به نظر شما عیبی دارد؟

وقتی عمو اوغلی از خواب برخاست همه چیز آماده بود آینه، شانه، قیچی و یک لگن آب و حوله ای تمیز کنار تخت آماده پذیرایی از وی بود سفره صبحانه با شیر و نان تازه و چای تازه دم نیز به او لبخند می زد و انتظارش را می کشید حقیقت جاری زندگی در این کلبه محقر و ساده غوغا می کرد.

صحرا پس از طلوع افتاب روی درخت گردو نشست و پس از تماشای طلوع خورشید به تفکر و مطالعه پرداخت ولی گاهی فکرش به خلوت خوش شبانه اش معطوف می شد این رویای کوتاه چنان نشئه اش می کرد که برای رسیدن ساعات دلخواه و لحظات بی خود شدن حاضر بود کوه مشکلات را از جای برکند تا انتظارش به سر رسد زمانی که از نور طلایی خورشید کاسته شد و سرخی زیبایی خط افق را ملایم کرد عمو اوغلی آماده رفتن شد با ظاهری مناسب و اراسته موقر گام بر می داشت البته اشتیاق چندانی نداشت اما با محرک نیرومندی که برای انگیزه رفتنش داشت شادمان نظری به دشت بیکران و گل های وحشی رنگارنگ انداخت و در حالی که سعی می کرد آینده را ان طور که می خواهد در ذهن مجسم کند به صحرا که تنها امید زنده ماندنش بود لبخند زد اخیرا چیز هایی که در ذهن و فکر خود داشت در هاله ای از مه می دید همه چیز محو و خاکستری به نظر می رسید و تا حدودی نیروی روشن بینی وی تحلیل رفته بود البته خودش همه این تحولات را به پای کهولت سن می گذاشت ولی این طور نبود این نشانه ها گواه بر حقیقتی دیگر بودند.

خانه همهمه دلچسب اما غریبی داشت عمو اوغلی داخل شد و از در باز خانه به پذیرایی رفت یاشار به محض دیدن وی برخاست تا به استقبالش شتابد اما احمد بیک دست روی سینه پرسش گذاشت و گفت:

بنشین من خودم می روم

یاشار نشست اما جلو نیز نرفت

احمد بیک پس از استقبال گرمی که با عمو اوغلی کرد برای حضورش در ضیافت کوچکشان به او خیر مقدم گفت و با احترام و عزت خاصی که برای همه شایان توجه بود وی را کنار خود نشاند تا به قول خودش از هم صحبتی و هم نشینی اش بهره مند شود یاشار پس از روبوسی و تعارفات متداول سرش را به عمو اوغلی نزدیک کرد و اهسته گفت:

تنها امدید؟

بله پسر من چه انتظاری داشتی؟

خوب عمو اوغلی سر حال که هستی؟

باید هم باشم صحرا را که می شناسی نمی گذارد دست به سیاه و سفید بزنم اما تو خسته به نظر می رسی

چه عرض کنم؟ شاید به خاطر سر و صدا باشد

عمو اوغلی با نگاهی نیز او را نگریست و گفت:

پای چشم هایت پف کرده باید سعی کنی بیشتر بخوابی

یاشار کمی جا خورد و گفت:

نمی توانم دست خودم نیست

لااقل یک جوری خودت را سرگرم کن

یاشار دیگر تاب نگاه کردن به چشم های عمو اوغلی را نداشت ولی از این درد و دل احساس راحتی می کرد سرش را به زیر افکند و گفت:

نمی توانم هیچ چیز توجهم را به خودش جلب نمی کند

عمو اوغلی با لحنی مخصوص گفت:

شاید نبی زودگذر باشد

یاشار با تاکید و غرور جواب داد:

نه

آن گاه نفس بلندی کشید و گفت:

تا به حال فکر میکردم به تنهایی انسان کاملی هستم اما اخیرا احساس دیگری پیدا کردم به یقین کمبودی در من وجود دارد درست مثل اینکه نیم از خودم با من نیست و در عین حال همه جا و در همه لحظات با روح من عجین شده و قرار را از من گرفته پس می بینید که تب زودگذر یا یک بحران تب الود نیست

در همین وقت پری با سینی چای جلو آمد تا به میهمانان ضمن خوش آمد چای و شیرینی تعارف کند عمو اوغلی نگاهی به وی انداخت به ظاهر از تمام دختران حاضر در جمع زیباتر بود زیرا ارایش صورت و مد لباسش با ظرافت و دقت ماهرانه ای انتخاب شده بود طوری که بیش از اندازه جلوه می نمود و او را دختری خواستنی و جذاب نشان می داد چشمان بادامی و براق پری در مقابل یاشار دچار حالات عجیبی می شد حالاتی که تمنای درونش را کاملا نمایان می ساخت یاشار از لحظه ی حضور سرش را به سمت راست و جایی که کرامت نشسته بود برگرداند و مشغول صحبت شد احمد بیک نیز عمو اوغلی را وادار به پاسخ به بعضی از پرسش های محرمانه ساخت تا شاید معمای دگرگونی یاشار را بیابد



کرامت برای شوخی و کمی هم از روی دلسوزی پری را با چند سوال معطل کرد

از عمو احمد شنیدم که شما برای ادامه تحصیل می خواهید به خارج سفر کنید

پری نگاهی معنا دار به یاشار انداخت و جواب مثبت داد

پس از آنکه پری از کنارش رد شد کرامت خطاب به یاشار گفت:

تا دیروز نمی دانستم دختر عمویی به این خوبی و قشنگی داری خوش به حالت

حتما شوخی می کنید

اتفاقا بر عکس من فکر کردم تو با این کارهایت قصد شوخی داری

من؟ منظورتان کدام کارهاست؟

بی اعتنایی بی تفاوتی مسخره کردن احساسات این دختر بیچاره مطمئن باش دختر بهتر از این گیر نمیآورد

می توانم خواهش کنم در مورد این موضوعات بحث نکنیم؟ تازه الان که وقت این حرف ها نیست

پس خودت می دانی جریان چیست واقعا دلت می آید این طور آزارش بدهی؟ من که دلم سوخت از دیروز تا حالا ان

طور که من متوجه شدم فقط به تو نگاه می کند ان هم چه نگاهی حتی یک ادم ساده هم می تواند معنای نگاهش را

درک کند

خوب حالا که چه؟

دختر تحصیل کرده و با کمالی است

یاشار به تمسخر گفت:

بله از ظاهر و رفتارش کاملا پیداست

ظاهرش که عیبی ندارد

شما عیب را چه می بینید؟

فقط این را می دانم که به خاطر تو حاضر است دست به هر کاری بزند.

تا این حد مطمئن هستید؟ پس شما یک روان شناس واقعی هستید

سفسطه نکن یاشار خودت خوب می دانی که داری جگرش را می سوزانی

شما که جای من نیستید دایی

بله درست است اما سعی نکن تحقیرش کنی هر کسی هر طور که باشد احساس و عاطفه اش قابل احترام است

شما یک طوری این مطلب را پیچیده و توجیه می کنید که دیگر جایی برای دفاع من باز نمی گذارید انگار که من از روی قصد این کار را می کنم.

اگر هم از روی قصد نباشد از دو حالت خارج نیست

یا می خواهی با بی اعتنایی و بی محلی اتشش را تندتر کنی یا این که دلت جای دیگر گرفتار شده است

واقعا نمی دانم باید چه جوابی به شما بدهم

اول یک نگاهی به او بینداز بعد جوابم را بده بین با چه حسرت و اشتیاقی نگاهت میکند

پری چون عاشقی تب الود که از اشتیاق گر گرفته باشد سرخ و سرخورده آماده جلب توجه مرد مورد علاقه اش بود

رگ های شقیقه یاشار از خشم و نفرت متورم شده و فضای خفه خون تازه این به چشمان با نفوذش دوانیده و به چهره اش حالت عجیب بخشیده بود با ناراحتی از جایش برخاست و گفت:

مرا ببخشید باید چند دقیقه از خدمتتان مرخص شوم با اجازه

عمو اوغلی به خاطر صحبت هایی که بین ان دو رد و بدل شده بود خود را مقصر می دانست و دچار هیجان و اضطراب شده بود لبخندی به یاشار زد و سرش را تکان داد و اجازه اش را روا دانست ولی کرامت میج یاشار را محکم گرفت و با لحن دلجویانه ای گفت:

دایی کجا؟ اگر بروی فکر می کنم از من دلخور شدی

یاشار با لبخند معنی داری گفت:

نه فقط می خواهم بروم همان جایی که شما گفتید دلم همان جاست

کرامت دستش را کشید و او را به زور کنار خود نشاند صورتش را با علاقه بوسید و گفت:

خوب زودتر می گفتم دایی جان این کاری داشت که گفتنش را از من دریغ می کردی؟ اصلا خیال من یک نفر را راحت کردی

قرار نبود چیزی از من بشنوید

ولی باید اعتراف کنی که با کلک از زیر زبانت حرف بیرون کشیدم

با کلک؟ شما فقط ادم را در بد مخمصه ای می اندازید طوری که خون ادم را به جوش می آورد

همان هم کلک زدن است دیگر

دست بردار دایی جان شما می خواهی حال کنید برای همین به من پیچیدید

نه جان یاشار من از همان اول که دیدمت اصل قضیه را از چشمانت خواندم ولی با شناختی که از تو داشتم با خودم گفتم امکان ندارد تو از این جور ادم ها نیستی ان قدر سرخود و مغروری که دم به تله هیچ کس نمی دهی

کدام تله؟ تله ای در کار نیست

نمی فهمم یعنی طرف نمی داند تو دوستش داری؟

یاشار دوست نداشت صحرا و عشق خود را به بحث کشاند و گفت:

خوب بگذریم دایی جان می دانید حالا من به شما یک چیز بدهکارم؟

راستی؟

می گذارم به حسابتان تا به موقع تسویه کنم

ان گاه دهانش را کنار گوش عمو اوغلی برد و آهسته گفت:

عمو اوغلی صحرا امشب تنهاست

بله پسر خودت که بهتر می دانی او تنهایی را دوست دارد

بله اما نه بدون وجود شما

کرامت هنوز از جمله اخر یاشار می خندید و دوست داشت به طریقی ماهرانه مجددا سرنخ را در دست بگیرد از این

راه سر صحبت را با او بگشاید

در همین اثنا نازی با جیغ و گریه وارد پذیرایی شد و دوان دوان خود را به اغوش یاشار افکند ابتدا پدرش به گمان اینکه دخترش می خواهد به اغوش او بیاید دستانش را از هم باز کرد ولی با تعجب او را دید که بی تردید به اغوش پسر عمه اش پناه برد و دستان باز او در هوا معلق ماند و خشکید

شیرین همسر کرامت با خجالت جلو آمد و گفت:

خیلی باید ببخشید معذرت می خواهم

یاشار موهای نازی را نوازش کرد و به شیرین خانم گفت:

چه شده زن دایی؟ چرا نازی انقدر هیجان زده است؟

نمی دانم چه شد که یک دفعه بهانه خانه را گرفت

کرامت دستی به سر دخترش کشید و گفت:

حتما یکی اذیتش کرده

هیچ کس اذیتش نکرده همه دوستش دارند مگر نه عزیزم؟

یعنی بی دلیل لج کرده؟

چه می دانم

شاید هم دلش برای خانه تنگ شده باشد

یاشار دخترک را در اغوش گرفت و از جا برخاست و گفت:

بهتر است بگذارید به عهده ی من دوتایی مان می رویم گردش

و چشمکی به کرامت زد تا او نیز همراهیشان کند

فقط شما دو نفر که نمی شود ما هم دلمان می خواهد بیاییم

شیرین با خجالت و خودخوری نگاهی به احمد بیک انداخت و گفت:

نمی خواهم زحمت شما را زیاد کنم لطفا اجازه بدهید او را با خود ببرم باید ادبش کنم

احمد بیک با توجهی خاص گفت:

عیبی ندارد شیرین خانم لازم نیست انقدر سخت بگیرید

آخر اقا یاشار

بله می دانم چه می خواهید بگویید ولی یاشار بهتر با بچه ها کنار می آید

یاشار از کنایه پدرش زیاد خوشش نیامد و با این برداشت که وقتی خودش همه چیز را می داند و می فهمد من چرا کاری را که دوست دارم انجام ندهم؟ با عزمی آگاهانه قصد رفتن کرد ولی چند لحظه قبل از آن جمله ای بسیار کوتاه و اهسته به عمو اوغلی گفت و رفت

شیرین اشاره ای به کرامت کرد و او را به بیرون پذیرایی خواند و در خلوت او را به باد سرزنش گرفت و گفت:

از کی تا حالا انقدر بی خیال و سهل انگار شدی؟

حالا مگر چه شده؟

دیگه می خواستی چطور بشود؟ ندیدی که شوهر خواهرت چه نگاهی به یاشار کرد؟ بعدش هم متلکی به آن بزرگی تحویلش داد

بس کن شیرین از تو بعید است این حرف ها را از خودت در بیاوری مگر خودت ندیدی یاشار کلافه تر از نازی بود؟ خودش مایل بود به هواخوری برود

تو گفتی و من هم باور کردم کدام جوانی دختر عموی به این خوشگلی را ول می کند تا با یک دختر بچه به هواخوری برود هان؟

مثل اینکه تو هم بیکار نشستستی تو هم هوای همه را داری

اگر شهلا هم مثل این دختر سبک سر راه و رسم بعضی کار ها را بلد بود کارش به اینجا نمی کشید و با این سن کم دچار چنین مصیبت و سیاه بختی نمی شد

حالا حرف حسابت چیست؟

یعنی تو یک ذره هم دلت برای شهلا نمی سوزد؟ این همه زحمت برای ما و بچه هایمان کشیده

بیشتر دلم برای خواهر زاده ام می سوزد که ذره ای از اتفاقاتی که دارد می افتد خبردار نیست خودش هم شاخ در ما آورد اگر ببیند چه دندان هایی که برایش تیز نشده.

## فصل هشت

ماشین تقریباً سرعت داشت و حرکت طبیعت از پشت شیشه دورنمای زیبایی می ساخت که موجب وجد بیش از اندازه نازی شده بود، بطوریکه همه آن دلتنگیهای دقایق پیش را به فراموشی سپرده بود.

دیری نپائید که به ابتدای جاده مالرو رسیدند و مجبور شدند پیاده به سمت بالای تپه بروند. بوته های تمشک از روی خاک قد بر افراشته و دیواری از شکوفه های خاردار در امتداد ناهموار جاده ساخته بودند. خیلی آسان می شد ماوای هر حیوانی را در آن بوته خارها مشاهده کرد.

دخترک دستش را از لای انگشتان یاشار بیرون کشید تا راحت تر به دنبال پروانه ها و پرنده ها به هر سو برود. با دیدن زیبایی بی کران صحرا، شوق به جست و خیز و آزاد بودن را بطور ناخودآگاه احساس می کرد و در واقع حکم پروانه ای را داشت که برای اولین بار لحظه نخست پرواز را غیرارادی تجربه می کند تا بتواند زندگی کند. یاشار نیز کودک را رها کرد تا بهتر در رویاهای خود غوطه ور شود.

نزدیک به یک ساعت راه رفتند تا آنکه به تپه ای که کلبه روی آن قرار داشت رسیدند. یاشار برای سرعت بیشتر خواست نازی را بغل کند، اما او همچنان محو تماشا و بازی بود و خود را در میان آن همه گل و پرنده و رنگهای زندگی بخش سبز و آبی باخته بود که ترجیح داد تندتر بدود. اما این تفریح شیرین و سرگرم کننده را از دست ندهد. در حقیقت نیز چشم، هر لحظه به نوعی از زیبایی و شگفتی خیره می ماند.

جلوی کلبه ایستاد. و نظری به اطراف انداخت. البته این احتمال می رفت که صحرا در خانه نباشد، اما با وجود این صدا زد:

-صحرا، صحرا خانه ای؟

صحرا از چادر بیرون آمد و با رویی خوش که نشان می داد صدای وی را تشخیص داده است گفت:

-سلام یاشار آمدم.

-سلام ... چطوری؟

-خوب و سر حال مثل خودت.

-اما خسته.

-فکر نمی کنم ظاهرم خسته نشان بدهد.

یاشار روی چمنها نشست و با بیحالی گفت:

-من که خیلی خسته ام، تمام بدنم کوفته شده.

-یک فنجان چای تازه دم بخوری حالت بهتر می شود.

-فکر نمی کردم خانه باشی.

-گفتم حالا که پدر بزرگ اینجا نیست و تا شب هم بر نمی گردد خانه را کمی نظافت کنم.

-اگر زودتر می آمدم می توانستم کمکت کنم.

-همان بهتر که نیامدی.

-چرا؟

-چون اینطور کارها برای مردها کسالت آور و خسته کننده است.

-چه کسی این حرف را زده؟

-پدر بزرگ.

-همیشه این طور نیست، در مورد همه هم صادق نیست.

-در هر حال پدر بزرگ از این کارها خوشش نمی آید.

-ولی من از کار خانه بدم نمی آید.

-فعلا فقط در حد یک حرف است، اما بموقعش معلوم می شود.

نازی از خجالت رورو شدن با صحرا پشت کلبه قایم شده بود و دائما سرک می کشید.

یاشار از دیدن حرکات شیرین وی خنده اش گرفت و گفت:

-نازی بیا اینجا عزیزم، بیا پیش من کارت دارم.

صحرا با تعجب امتداد نگاه یاشار را تعقیب کرد و چشمش به دختر بچه ای قشنگ و خوش لباس افتاد. نازی با خجالت جلو آمد و سلام کرد.

-سلام کوچولو چقدر خوشگلی.

لطافت روح کودک این چنین او را به تحسین واداشته بود که بدون ابا و پرده پ.شی احساسش را ابراز کند.

-دختر کوچک دائی ام است.

-حتما دوست داری بازی کنی.

-خیلی دوست دارم.

لحن کودکانه و صدای شیرین نازی طوری صحرا را به وجد آورد که او را بوسید و گفت:

-تاب سواری چی؟ دوست داری؟

-بله.

-همین الان با هم می رویم. راستی حالا که تو نیستی جشن و میهمانی چه می شود؟ شاید اتفاقی بیفتد که وجود تو در آنجا لازم باشد.

-هیچ طوری نمی شود مطمئن باش.

-ولی فکر نمی کنم کار درستی کرده باشی. به هر حال باید از مهمانها پذیرایی کرد.

-احتیاجی به من نیست.

-چطور چنین چیزی ممکن است؟ نامزدی تنها خواهرت باشد، ولی بودن تو مهم نباشد؟ واقعا خنده دار ترین حرفی است که تا حالا شنیده ام.

-پس می خواهی بیرونم کنی؟

-البته که نه، ولی چرا حالا آمدی؟

از آنجایی که نازی شاهد دعوای پدر و مادرش بود و به علت علاقه ای که به یاشار پیدا کرده بود نتوانست قیافه ناراحت او را تحمل کند، رو به صحرا کرد و گفت:

-تقصیر من بود. من باعث شدم. توروخدا یاشار جونم رو دعوا نکن.

-نازی راست می گوید دلش برای خانه تنگ شده بود. مثل من که دلم برای ... دیدن صحرا تنگ شده بود.

ناگهان احساس کرد زمان گفتن و نمایان ساختن علاقه اش فرا رسیده است. ولی صحرا گفته وی را به حساب علاقه ای دوستانه چون خودش با پدربزرگ گذاشت و بی تفاوتی دست نازی را گرفت که برای بازی به کنار تاب برود.



یاشار نیز روی زمین دراز کشید و محو تماشای صحرا شد. با این موجود سخت و عجیب که اکنون دلباخته اش بود چه کار می توانست بکند؟ راز خود را چگونه با روح پاک و کودکانه وی بازگو کند؟ با نگاه؟ با زبان؟ فداکاری؟ از خودگذشتگی؟ خلاصه با همه آنچه که در روح و جسم خود داشت، ولی چگونه؟ با این حال هر چه که بود در کنار وی احساس آرامش می کرد درست مثل حالا که به رغم تلاطم درونی با خیالی نه چندان آسوده چشم بر هم نهاد و روی چمنزار به خواب رخوت آوری فرو رفت.

با آنکه صحرا کار خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود، از پائین نشست و نازی را بر تاب سوار کرد و با شال بزرگی به دور کمرش حفاظی ساخت تا در حین تاب خوردن خطری تهدیدش نکند. ابتدا تکان های نرم و کوتاه و متعاقب آن خنده های کودکانه وی سپس بتدریج به دور تاب افزودند تا جایی که نازی از فرط شادی جیغش به هوا برخاست و گفت:

بیشتر ..... بیشتر

احساس می کرد در حال پرواز کردن است. ناگهان بطور ممتد شروع به جیغ زدن کرد و صحرا به تصور اینکه او از هیجان و نشاط به وجد آمده است و این گونه شادی اش را از این بازی ابراز می کند، برای رضایت و تفریح بیشتر او به کارش ادامه داد و برای لحظاتی از شدت تکانهایی که به تاب می داد نکاست.

یاشار از صدای جیغ گوش خراش نازی از خواب پرید و وحشت زده و ناخودآگاه شتابان به سوی در دوید. با نگاه به صورت نازی که از ترس سفید شده بود جا خورد و بدون معطلی تا از جلو نگه داشت و پس از باز کردن شال، که بسیار محکم و با مهارت بدورش بسته شده بود او را به غوش کشید و با نوازشهای آرام و پی در پی سعی می کرد به او آرامش ببخشد.

صحرا در جایش بهت زده و بلا تکلیف ایستاده بود و به نازی که به شدت گریه می کرد چشم دوخته بود. دخترک بیچاره چنان ترسیده بود که با دستان کوچکش حلقه محکمی به دور گردن یاشار ساخته و صورتش را به صورت وی چسبانده و به تصور اینکه او را بموقع از خطر نجات بخشیده است گونه اش را می بوسید تا بدین صورت از وی سپاسگذاری کرده باشد.

-امروز زیادی بازی کردی و خسته شدی. سعی کن بخوابی. آفرین دختر خوب و قشنگ.

صحرا به آنها نزدیک شد و به یاشار که لبخند می زد گفت:

-ترسیده؟

-فکر می کنم، ولی بیشتر از خستگی بود. بچه ها وقتی که از بازی خسته می شوند، زود کلافه می شوند.

صحرا با نگرانی گفت:

-اصلاً متوجه ترسیدنش نشدم، فکر کردم از خوشحالی اش است که جیغ می زند.

یاشار پشت به صحرا کرد و گفت:

-نگاه کن خوابیده؟

-بله مثل یک فرشته خوابش برده.

ندامت و خشم از خود در وی به وضوح هویدا بود.

یاشار با ملایمت گفت:

-از چی ناراحتی صحرا؟ همه بچه ها گاهی بی دلیل می ترسند و گریه می کنند. برای بعضی رفتار و حرکات بچه ها

دلیلی برای سرزنش وجود ندارد.

-من نباید بی احتیاطی می کردم.

-دیگر داری سخت می گیری. تو انقدر محکم نازی را بسته بودی که من سخت توانستم او را از تاب باز کنم.

-اگر اتفاق بدی می افتاد؟

-فعلاً که طوری نشده، اصلاً می دانی چیست؟ مقصر اصلی من هستم که امروز می خواستم اینجا بیایم.

صحرا در یک لحظه واحد فکر مسئولیت یاشار و همچنین بی گناهی و معصومیت نازی افتاد.

-تو را به خدا صحرا زهرمارم نکن. آخر این چه قیافه ای ایست که به خودت گرفتی؟ مثل ادمهای ماتم زده.

-اگر می دانستم بچه ها از این چیزها می ترسند اصلاً او را سوار تاب نمی کردم.

-خوب طبیعی است. اگر یادت بیاید وقتی که بچه بودی از چه چیزهای یاده ای می ترسیدی الان خنده ات می

گرفت.

صحرا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-ولی تو این را از کجا می دانی؟

یاشار بی گذار به آب زده بود و شرایط کنونی برای روشن ساختن حقیقت مناسب نبود. به همین جهت برای پاسخ

درست کمی مردد ماند و گفت:

-از انجایی که همه بچه ها در این سنین یکجورند و استثنائی وجود ندارد.

صحرا با دلسوزی گفت:

-بهتر نیست او را روی تخت بگذاری؟

-البته، اگر راهنمایی ام کنی ممنون می شوم.

صحرا او را به چادرش راهنمایی کرد و خود بیرون آمد.

سپس داخل کلبه شد تا به کارهای ناتمامش برسد. ساختمان کلبه تشکیل می شد از یک اتاق به اصطلاح نشیمنو آشپزخانه که توسط یک دریچه مشبک از آن جدا می شد. تنها مسالحي که در آن بکار رفته بود چوب بود و خود عموغلی با کمک چند تن از نجاران زبده دهکده این کلبه را ساخته بود. عموغلی مرد با کفایتی بود و در چند حرفه مهارتهای لازم را داشت، ولی اینک پس از گذشت سالیان دراز از مهارت و نیرویش کاسته شده و بود و فقط می توانست کمی به چوپانی مشغول باشد. تازه این بیماری مزمن نیز او را از پای درآورده بود.

وسایل کلبه از تمیزی برق می زد و صحرا وقت زیادی را صرف نظافت آن کرده بود، ولی از جابجایی و تغییر مکان اسباب خانه خبری نبود و همه چیز در همان جای قبلی قرار داشت. قالیچه های خوش نقشی که زیر چوب درختی دیواری و یکی بالای پشتی های ترکمنی قرار داشت، پس از نظافت به دقت در جای اصلی خود قرار داده شده بودند.

صحرا روی صندلی پدربزرگش نشست. دمپایی هایی را که زیر پایش بود پوشید و درست همانند عموغلی سرش را به دسته آن صندلی تکیه داد و آرام به خود تاب داد. هرگاه تنها در خانه بود چنین می کرد. از اینکه در جای وی نشسته بود احساس امنیت و آرامش می کرد. دلش می خواست ساعتها به همین حال باقی بماند، زیرا بارها تجربه کرده بود که در این حالت احساسات وی را بیشتر رک می کند. هرگاه درجای مخصوص وی قرار می گرفت، جایی که همیشه به تفکرات جدی و عمیق مشغول بوده است خود را همانگونه می دید که پدربزرگ بود و همان برخوردی را می کرد که پدربزرگ می کرد. این بار سعی کرد به جای پدربزرگ یاشار را ببیند ولی هر چه بیشتر سعی می کرد، کمتر نتیجه می گرفت. دمپایی را در آورد و از کلبه بیرون رفت و داخل چادر شد.

در برابرش منظره جالبی قرار گرفته بود. یاشار پای تخت روی زمین نشسته بود و سرش بروی دستانش روی تخت قرار داشت. نازی چشمانش باز بود و موهای او را نوازش می کرد. با دیدن صحرا، نازی انگشتش را به علامت سکوت جلوی لبش گرفت و گفت:

-هیس خوابیده.

-بله می بینم، حتما خسته بود.

-خیلی تمام امروز و دیروز را کار می کرد.

-تو خواب نداری؟

-نه تازه بیدار شدم.

-پس با هم برویم یک چیزی بخوریم.

-نمی شود بلندش کنیم روی تخت بگذاریم؟

صحرا از دلسوزی مادرانه ابن دخترک شیرین خنده اش گرفت و گفت:

-نه نازی جون بیدار می شود.

نازی لبش را ورچید و شانه اش را بالا انداخت. تا کاری را انجام نمی داد. دست بر نمی داشت. عاقبت از تخت پایین آمد ملافه را از روی آن برداشت و روی یاشار کشید. پس از ربودن یک بوسه نرم از کنار پیشانیش دست صحرا را گرفت. و از آنجا بیرون آمد. صحرا در کلبه با چای و خرما از او پذیرایی کرد و گفت:

-حالا دوست داری با هم به گردش برویم؟

نازی با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:

-آخر پسر عمه خوابیده، نباید تنهایش بگذارم.

-زیاد دور نمی رویم، همین نزدیکیها، یک کمی با پرنده ها بازی می کنیم، یک کمی هم قارچ برای شام امشب می کنیم بعدش هم به خانه بر می گردیم. خب حالا موافقی؟

-اگر گم شدبم.

لبهای غنچه .و قرمزش با شربینی و ملاحظت کلمات را ادا می کردند. طوری که برای او دوست داشتنی ترین موجود روی زمین جلوه می کرد.

صحرا سبد حصیری اش را برداشت و گفت:

-گم نمی شویم، من همه اینجا ها را بلدم. تازه به ما خیلی هم خوش می گذرد.

-باشد برویم.

از چمن زار گذشتند و در دامنه تپه، پشت کلبه به منطقه ای که پرندگان برای خوردن دانه های ارزن جمع می شدند رسیدند. انواع پرنده آنجا بود که بدون هیچگونه ترس در حضورشان زیر پای صحرا فرود می آمدند و از دانه ها و کرمهای زمین تغذیه می کردند.

نازی از دیدن این منظره از فرط شادی به هوا پرید و دست زد. پای صحرا را بغل زد و با التماس می خواست برای یک بار هم که شده یکی از پرنده ها را نوازش کند و ببوسد. برای اولین بار چنین دوستی نزدیکی بین پرنده و انسان می دید. گرچه منظره با شکوه و بدیعی بود، ولی برای صحرا همیشگی بود و تازگی نداشت.

پس از یک گردش طولانی در حالی که سبزشان پر از قارچهای خوشمزه بود به خانه بازگشتند و صحرا سریعا مشغول تهیه شام شد. چیزی به پختن غذا نمانده بود که نازی از سر شیطنت و گرسنگی از جلوی چشمان صحرا جیم شد تا به چادر برود و یاشار را بیدار کند.

چند دقیقه بعد یاشار با چشمانی پف کرده و خواب آلود وارد کلبه شد و گفت:

-سلام.

کمی بوکشید و سپس گفت:

-به به عجب بوی خوبی می آید.

-چرا بیدار شدی؟ می خواستی بخوابی.

-خیلی خوابیدم. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-حتما نازی بیدارت کرد.

-چه فرقی می کند نازی یا بوی غذای خوشمزه ای که پختی.

صحرا سفره را پهن کرد و با شام ساده مختصری که پخته بود آن را زینت بخشید. نازی یک لقمه می خورد و یک لقمه در دهان یاشار می گذاشت و یک جمله از گردش امروزشان تعریف می کرد. برای تعریف کردن آنچه که دیده بود قرار نداشت، از این رو قبل از تمام صرف شام همه چیز را با آب و تاب کودکانه اش تعریف کرده بود. شعله آبی هیزمها، بوی غذای خانگی و صدای شادی نازی صفای تازه ای به کلبه می بخشید. عینا چون آرزوی که پدربزرگ همیشه از آن سخن می گفت و صحرا آن را درک نمی کرد.

صحرا ظرفها را جمع کرد و در سطل چوبی بیرون از کلبه کنار چاه قرار داد. تا صبح آنها را بشوید. سپس از یاشار خواست روی صندلی پدربزرگ بنشیند، ولی او از این کار سر باز زد و گفت:

-همین جا راحتم.

صحرا روبروی او نشسته بود و چای می نوشید. سنگینی شام و خستگی، همراه با گرمای کرخت کننده بخاری چشمان نازی را سنگین کرد. چون کودکی که به مادرش پناه ببرد سر بر زانوی صحرا نهاد و به خواب فرو رفت.

یاشار با عشق و حسرت صحرا را نگاه می کرد و احساس می کرد که این گرما و سنگینی اثر معکوسی روی او می گذارد و نه تنها خوابش را از سر می پراند، بلکه عشق درونش را بیش از پیش بیدار می کند، بنابراین صلاح را در رفتن دید. تا حالش علاج پذیر بود باید می رفت.

ضمن برخاستن گفت:

-دیگه موقع رفتن شده.

-ولی نازی تازه خواب رفته حیف است بیدارش کنی.

-بیدارش نمی کنم. همینطور که خوابیده بغلش می کنم می برم.

و خیلی آرام دخترک را در بغل گرفت و گفت:

- خیلی دلم می خواست بیشتر می ماندم گرچه باعث زحمت می شوم و می دانم که از دیدنم خوشحال نمی شوی اما نیروئی در اینجا وجود دارد که به من آرامش و گرمی می بخشد.

صحرا به آتش خیره نگاه کرد و چیزی نگفت. کلماتی که از زبان یاشار بیان شده بودند احساس واقعی وی نسبت به صحرا بودند و صحرا در این چند لحظه درک کرده بود که احساس رفتار و برخورد یاشار با پدربزرگش فرق دارد و از نوعی دیگر است. حواسش به کلی پرت شده بود، ولی هوای سردی که به داخل جریان یافته بود توجهش را به در کلبه جلب کرد که کاملا باز بود و اثری از یاشار نبود.

سردی و تاریکی هوا و جاده ناهموار نگرانش ساخت. فانوس را برداشت و به چادر رفت. از داخل یکی از صندوقچه های حصیری شال زیبایی به رنگ آبی آسمانی سیر در آورد و بی درنگ در پی آنها روانه شد. شیب را پشت سر گذاشت و یاشار را در ده قدمی خود مشاهده کرد.

یاشار از صدای برخورد فانوس به بوته های تمشک سرش را برگرداند و ایستاد.

چشمان صحرا حتی در تاریکی نیز برق می زدند. فانوس را مقابل یاشار بر زمین گذاشت و شال را با دقت به دور نازی و گردن یاشار انداخت. با اینکه صحرا روی پنجه هایش بلند شده بود، ولی باز هم یاشار مجبور شد زانوهایش را کمی خم کند.

- چرا زحمت کشیدی؟

- می خواستی نازی سرما بخورد؟

- حالا دیگر برگرد خانه هوا تاریک و سرد است.

- من که سردم نیست. همه جا را روشن می بینم چون هر وقت اینجا را مثل کف دستم می شناسم.

- باز هم صلاح نیست یک دختر جوان در این تاریکی تنها به خانه بازگردد.

- یعنی تو می ترسی؟

- برای تو بله می ترسم

- اینجا چیزی وجود ندارد که آدم بترسد.

- تو راست می گوئی. ولی دلیل جایی دیگر است. این وجود پاک توست که ترس را نمی شناسد والا برای بیشتر انسانها شب همان ترس است. ترس از چیزهایی که قابل دیدن نیستند. تاریکی به منزله وحشت از وجود همه ناشناخته هاست.

یاشار می رفت تا قفل ناشکستنی غرورش را در پای عشق صحرا نشکند و زبانش نیز به بیان ناگفتنیها باز نشود.

- قبلا ترس در من هم وجود داشت، آن هم با شدت زیاد. از همه چیز می ترسیدم، حتی از صدای بلند پدر بزرگ وحشت می کردم و سر تای بدنم می لرزید.

- حقیقتا اینطور بود؟

- بله.

- باور کردنش مشکل نیست. با این اندام و جثه ریزه میزه.

نور فانوسی که در دست صحرا بود جلوی پایشان را روشن می ساخت و هر دو صحبت می کردند و پیش می رفتند.

- پس باید اتفاقی رخ داده باشد که تو دیگر نمی ترسی.

- ترس دیگر برای من مفهومی ندارد. الان سالهاست که شبه تنها مونس من است. دیگر رازی برای من وجود ندارد.

- حرفهای عجیبی می زنی برای من گیج کننده است.

صحرا با لحن خاصی گفت:

-گیج کننده نیست بگو نمی خواهی قبول کنی.

-اتفاقا چرا، می خواهم و دوست دارم قبول کنم، اما باید روشن تر حرف بزنی، البته اگر خودت بخواهی که من بدانم و لایق دانستنش باشم.

-وقت که خودت اقرار داری که دوست ما هستی، گفتن خیلی از واقعیتها دلیل قانع کننده پیدا می کند.

-طوری وانمود می کنی که انگار قبول دوستی من برای تو مشکل است و یا اثبات نشده است.

-چرا باید این حرف را بزنی درحالی که می دانی من از وقتی خودم را شناخته ام با آدمها ارتباطی نداشته ام، بنابراین چطور می توانم معیارهای دوستی را بر اساس ارزشهای متداول جامع خارج از اینجا پیدا کنم؟

-من چنین توقع سختی از تو ندارم. در واقع برای من همان ارزش و بهائی را که خودت به آنها رسیده ای قابل قبول تر از ارزشهایی انسانی است که در جامعه بیشتر به یک قانون شباهت دارد تا به روابط کامل کننده انسانی. می دانی چرا؟ چون افکار تو دست نخورده اند. نگاه بی غرضانه یک انسان است و گرچه احتمال می رود که نقص داشته باشد اما فقط از قانون خودش استفاده می کند.

-حالا که اینطور شد باید بگویم که کم دارم می شناسمت یعنی سعی می کنم تا تو را و حرفهای تو را بهتر بفهمم.

یاشار خنده کوتاهی کرد و گفت:

-قاعدتا باید قدم اول را برداشته باشی.

صحرا با تمایل خاصی گفت:

-قدم اول در نظر تو چه می تواند باشد؟

-اینکه تفاوت زیادی ممکن است بین من و عمواعلی وجود داشته باشد.

-نمی دانم قضاوت درستی است یا نه ولی من ولی من دقیقا متوجه این تفاوت شده ام. اما چرا اینطور است؟

صحرا با بیان این سخن نشان داد که از درک این واقعیت ناتوان مانده و به نظرش عجیب آمده است. بی اختیار در جایش ایستاد و منتظر جواب ماند.

یاشار نیز ایستاد و پس از نگاهی طولانی به صحرا پاسخ داد:



-این چرا زیاد هم عجیب نیست. من منتظر این سوال بودم.

-پس بگو تو چرا با پدربزرگ فرق می کنی؟ درست مثل اینکه تو یک شخصیت ناپیدا از وجود پدربزرگ هستی که من ان را نمی شناسم و ندیده ام.

-خوب همینطور هم هست همه آدمها که شبیه هم نیستند. تازه هر آدمی جنس خودش را دارد و در مقاطع سنی خاصی دچار یکسری بحران می شود که شخصیتش طی آن شکل می گیرد. مثلا تو و نازی هر دویتان دخترید، ولی تو دیگر بچه نیستی و پا به مرحله جوانی گذاشته ای. درست گفتم؟

-بله فکر می کنم.

-یقینا همینطور است. درست است که دیگر بچه نیستی و باید قبول کنی که در نهایت یک زنی و اگر به وجود خودت کاملا آشنا شوی می بینی که هر یک از فواصل سنی ات نیازهایی داری که باید انها را برآورده کنی. این نیازها چه خوب باشند چه بد، احساس می شوند و تفاوت اصلی هم در همین است.

-یعنی می خواهی بگوئی که تو و پدربزرگ در اصل تفاوتی ندارید؟

-اگر در نظر تو من هم مثل پدربزرگ مرد خوبی باشم نه.

صحرا خوشحال شد و گفت:

-چقدر عالی! پس نتیجه من زیاد هم غلط نبود.

-اتفاقا تو خیلی هم قشنگ بیان کردی. همانطوری که خودت گفتی من همان شخصیت دوران گذشته پدربزرگ هستم. در واقع عموغلی من رو پشت سر گذاشته و به همین خاطر است که تو یک مرد جوان را نمی شناسی، چون به دنیا و نیازهایش آشنا نیستی.

-یعنی هم با هم فرق دارید و هم ندارید؟

-بله ولی فرق ما اصولی نیست جزئی است.

-و من باید این فرقها را پیدا کنم؟

-البته اگر خواهی.

-اگر نخواهم چه؟

-هیچی فقط مشکل من بیشتر می شود.

چطور؟

فراموش کن. داشتم شوخی می کردم.

آخر تفهیمدم من باید چه چیزهایی را پیدا کنم؟

واقعاتی بسیار آسان که شاید یک روزی به نظرت خنده دار بیایند. بین صحرا تو سخت زندگی کرده ای و با سن کمی که دارای حقایق سختی را پذیرفته ای. ولی شاید خودت ندانی که از ساده ترین قسمت‌هایش اطلاعی نداری. قسمت‌هایی که لطیف ترین مراحل زندگی را تشکیل می دهند. این بخش از عمر برای بیشتر آدمها نقطه اوج و کمال است و به شکل یک ضرورت در سر نوشت هر کسی ممکن است ظاهر شود.

با این فرض تو چطور باید به کمال رسید؟

با همزیستی و اجتماعی زندگی کردن. هر چقدر هم انزوا انسان را از گناه دور نگاه ندارد. ولی باز هم قسمتی از روح و جسمش عقیم و ناقص باقی می ماند.

من منزوی نیستم یاشار.

می دانم. من که مقصودم تنها تو نبودی. کلا چنین شرایطی این طور معنی می شود.

رسیدن به کمال تو یعنی از اینجا دست کشیدن و همه این دنیای قشنگ را ترک کردن؟

اشتباه می کنی. تو هر آنچه را که باید اینجا به دست می آوردی آوردی مگر نه؟

نه.

نه؟ تو دنبال چه هستی؟

صحرا خندید و گفت: هیچی فقط به این زندگی عادت کردم و ترک ان برای من غیرممکن است.

یاشار فهمید که کمی تند رفته است. به همین جهت خواست موضوع رو عوض کند لذا گفت:

اصلا چطور شد که بحثمان به اینجا کشید؟ تو یادت هست داشتیم درباره چه موضوعی حرف می زدیم.

بله اثبات دوستی تو.

عجب حافظه ای داری. شرط می بندم اگر من گیر نمی افتادم اینقدر خوب یادت نمی ماند.

-از کجا می دانی که گیر افتادی؟

-از آنجایی که تو می خندی و زیبائی، اما من گرفته و پژمرده ام.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-راستی آخرش نگفتی که من در چهارچوب ارزشهای دوستی تو می گنجم یا نه.

-خب قدر مسلم این است که تو مورد علاقه شدید پدربزرگ هستی و اینکه چند تا از صفات خوب تو برای من هم روشن شده است. ولی هنوز خیلی چیزها راجع به تو نمی دانم.

-مثلا ... چه چیز را می دانی؟

-صادق و درستکاری و خیلی مهربان و خوش اخلاق.

-شاید من واقعا اینطور نباشم و تو فقط مرا این طور ببینی.

-خوب تو هم فقط نظر من را خواستی. حرفی از نظر دیگران نزدی.

-حالا چه چیزهایی را ندارم که به نظر تو باید داشته باشم؟

-خیلی چیزها اراده، اعتماد به نفس، گذشت، فداکاری.. البته نه اینکه اینها را نداشته باشی، من هنوز در تو ندیده ام.

-واقعا از من انتظار داری که همه این خصوصیات منحصر به فرد را یکجا و با هم داشته باشم؟

-مثلا اگر داشته باشی عیبی دارد؟

-نه ولی همین مفاهیم انسانی را اگر تنها بودی اصلا می توانستی بفهمی؟

-یعنی چه؟

-یعنی اگر پدربزرگ نبود تا معنای گذشت و فداکاری را درک کنی می توانستی برای خیلی از ارزشهای انسانی معنا یا مفهومی قائل شوی؟

صحرا سکوت کرد زیرا حق با یاشار بود.

-پس باید قبول کنی که بسیاری از این گونه مفاهیم وجود دارند که تو نسبت به آنها ناآگاهی و باید وارد اجتماع شوی تا آن واقعیات را لمس کنی.

-بنابراین می شود هر کس که بخواهد هم به کمال تو برسد، هم به کمال من.

-البته که می شود. اما برای نائل شدن به آنها باید از هفت خوان گذشت.

از آن فاصله شیشه ماشین معلوم بود و نور فانوس را منعکس می کرد. به کنار ماشین رسیدند و یاشار مقابل صحرا ایستاد و با نگاهی خیره در تاریکی به او گفت:

-بالاخره یک روزی می رسد که من دنیای حقیقی امروز را به تو نشان می دهم. مهم نیست اگر در این راه اشتباهی مرتکب شویم، مهم این است که در کنار هم باشیم.

درب ماشین قفل نبود. بازش کرد و نازی را خیلی آرام روی صندلی دراز کرد. برای اولین بار بود که صحرا ماشین را می دید، اما جالب اینجا بود که هیچ گونه تمایلی برای تماشا کردن از خود نشان نداد و در حالی که کنارش ایستاده بود به نظر می رسید صدها بار سوارش شده است و با آن آشناست و طوری برایش یکنواخت شده که تنوعش را برایش از دست داده است.

یاشار درهای ماشین را قفل کرد و گفت:

-باید به خانه برسانمت و برگردم.

حالت صحرا کمی عوض شد و گفت:

-لازم نیست. اگر بخواهم خودم بر می گردم. فعلا می خواهم همینجا بنشینم و منتظر پدر بزرگ بمانم.

-لی چرا اینجا؟

-همیشه این کار را می کنم.

-حتما عموغلی بیچاره هم هیچی به تو نمی گوید.

-نه، من کاملا آزادم هر کاری دوست دارم بکنم.

-چرا دوست داری هر کسی را که دوستت دارد شکنجه کنی؟

صحرا با ملایمت گفت:

-تو خسته ای. نازی می گفت امروز خیلی کار کردی.

-بله اما کلافه نیستم، فقط نمی دانم چرا همه چیز به هم ریخته است.

-اگر زودتر برگردی و استراحت کنی همه چیز درست می شود. من هم از این طرف بر می گردم.

-امکان ندارد نمی گذارم تنها برگردی.

-پس تماشا کن ببین چه جوری می روم.

ناگهان جلوی چشمان نگران یاشار بنای دویدن گذاشت و با سرعت و چابکی از او دور شد. یاشار فقط نور فانوس را می دید که چگونه از او دور می شود. آنقدر صبر کرد و با چشمانش نور را تعقیب کرد تا اینکه به دورترین نقطه یعنی تپه ای که جلوی کلبه را سد می کرد رسید و خیالش راحت شد.

### فصل نهم

یک هفته گذشت و در طول این هفت روز یاشار در پی کوچکترین فرصتی به دیدن عمواغلی و صحرا می رفت. برای موجه کردن غیبتها به والدینش توضیح داده بود که با عده ای از دوستان قدیمی اش در زمینه موسیقی همکاری جدیدی شروع کرده و لازم است که تقریباً هر روز به شهر برود. رفتار صحرا روز به روز بی تفاوت تر میشد و یاشار نمی دانست منشا این تغییر و بی توجهی کجاست. با شناختی که از او داشت احتما نمی داد از حرفهای او ناراحت شده باشد.

شب عقد سلما و پرویز بود و از هر گوشه خانه فریاد شادی بر می خاست. یاشار پذیرایی می کرد که عمواغلی و مادرش را در گوشه ای خلوت دید که دارند صحبت می کنند. چهره ملکه خاتون مضطرب و نگران به نظر می رسید و حالت عمواغلی نشان می داد که در حال مجاب کردن اوست.

همه اعضای خانواده وقت را غنیمت شمرده و بدور از کدورتها خرسند و امیدوار در تکاپوی جلوه بخشیدن به مراسم عقد به همه و جنبش افتاده بودند. بزرگترها تدارک پذیرایی از میهمانان را می دیدند و جوانان در فکر خودآرائی و خوشگذرانی بودند. در این میان یاشار بیشتر خود را میهمان می دید تا میزبان. به اصرار مادرش لباسی پوشیده بود که مخصوص این جور مراسم بود و بی آنکه خودش خواسته باشد برازنده ترین جوان مجلس شده بود. برای آبرومندی مراسم عقد تنها خواهرش، هر چه در توان داشت انجام می داد.

پرویز با تیبی انچنانی همراه با گروه موزیک دلخواهش وارد شد. در این لحظه کرامت خود را به کنار یاشار رساند و گفت:

-بس است دیگر دایی جان. حالا برو یک ترتیبی به سر و وضع خودت بده، کمی نامرتب شدی.

پرویز با دیدن یاشار جلو آمد، وی را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

-امریوارم هر چه زودتر عروسی تو بشود تا بتوانم جبران کنم.

-تعارف می کنی؟ من فقط وظیفه ام را انجام می دهم.

-از صبح تا حالا داری زحمت می کشی.

-نگران نباش. نوبت من که شد تو از شب قبلش همه چیز را مرتب می کنی.

پرویز خندید و گفت:

-داری مرا دست می اندازی؟

-خوب دیگر، باید با جوانی و بی قراری ساخت. نه فقط تو که همه این طورند. مگر نه دائی؟

-بله دائی جان.

آنگاه نگاهی عجیب به یاشار افکند و گفت:

-خدا کند اینطور باشد.

در این خلال پری با غمزه جلو آمد و گفت:

-آقا کرامت شیرین خانم با شما کار دارند.

-لطفا به او بگوئید همین الا می آیم.

دقایقی بعد کرامت عذرخواهی کرد و رفت.

پرویز با صمیمیت خاص به یاشار نزدیک شد و گفت:

-این چند روز اصلا ندیدم که خوشحال باشی. انگار از یک چیزی ناراحتی، گرفته به نظر می رسی.

یاشار لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا خیلی خوشحالم. امروز شاید یکی از بهترین روزهای زندگی ام باشد.

-در این حرف که شکی نیست. منظورم این است که چرا با بقیه جوانها قاطی نمی شوی؟

-مثلا کدامها؟

-پسردائیت یا خود من. حالا ما را قبول نداری، ولی این همه جوان از دختر و پسر اینجا هستند که دوستت دارند.

یاشار با قیافه اش نشان داد حوصله شنیدن اینطور سبک مغزیها را ندارد و گفت:

-وقت گیر آوردی؟

-خب جدی می گویم. نه تو را ب خدا به نگاه به آنجا بنداز. نگاه کن چه جوری حامد دور و بر پری می پلکد.

-می دانم. ولی به من چه ربطی دارد؟

-اگر ناراحتی، خب برو جلو یک کاری بکن.

-من؟ به من ربطی ندارد. پدر و مادرش که هستند. خودشان می بینند که دخترشان هر کاری دوست دارد می کند. به نظر من راهنمایی کردن به آدمهای خودخواه بالاخص دخترها حماقت محض است.

-حالا ناراحتی ات چیست؟ یعنی بو نبردی که جریان از چه قرار است؟

-کدام جریان؟

-همه فهمیده اند که پری ... چطور بگویم؟ بالاخره من هم مثل تو یک مردم. درست است رفتارم زیاد سنگین نیست، اما خجالت می کشم. شاید تو ندانی که بیشتر جوانها از هیچ سواستفاده ای رویگردان نیستند. پری دارد آبروی مرا می برد. خواهش می کنم یاشار. او به حرف ما توجهی نمی کند، ولی شاید اگر تو از پری بخواهی دست از این کارهایش بردارد.

-چطور همه این اتفاق ها می افتد بی آنکه حتی من سر موئی خبر داشته باشم؟

-تو که اغلب خانه نیستی اگر هم باشی یک گوشه کز می کنی و مثل عاشقهای افسانه ای مدام توی فکری، غذا نمی خوری، با بقیه حرف نمی زنی، اگر هم بزنی چنان با اکراه و نگاه فقیه اندر سفیه که آدم را از خودش سیر می کنی.

با شنیدن این جمله ممتد و بلند، یاشار نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند شروع کرد به قهقهه زدن، طوری که نگاه حضار ناخودآگاه به سوی وی جلب شد و لبخند کمرنگی بر لب همه نشست، بی آنکه بدانند خنده اش از چیست. در حالی که شانه و سینه ستبر و عضلانی اش هنوز از خنده می لرزید گفت:

-تو را به خدا یک بار دیگر بگو من چطورم؟ وصف پرشوری بود.

پرویز از طرفی خوشحال از خندیدن وی بود و از طرفی دیگر کمی دلگیر از ریشخند و تمسخر حرفهایش و گفت:

-تو را به خدا بس کن یاشار. من که حرف خنده داری نزدم و فقط گفتم شاید عاشق شده باشی.

ناگهان لبهای یاشار آرام بسته شدند و پس از گرفتن قیافه ای جدی نگاه با نفوذ و پر صلابتش را به پرویز خیره ساخت و گفت:

-شاید همینطور باشد اما افسانه ای نیست.

پرویز با تعجب بسیار گفت:

-یاشار.

-تو حرفی زدی و من جوابت را دادم فقط همین ... خیلی ساده. چرا باعث تعجبت شده؟

-باورم نمی شود. من همیشه فکر می کردم که تو با دنیای عشاق مانند شب با روز قفاصله داری. اصلا باورم نمی شود. اگر مدتها با تو در شیراز نبودم شاید باورم نمی شد.

یاشار صحبت را عوض کرد و گفت:

-در اولین فرصت با حامد حرف می زنم، البته نمی توانم قول بدهم که رفتارش تغییر مساعدی بکند اما به او می فهمانم که تو چه احساسی داری. هر چه باشد حامد دانشجوی رشته حقوق است و طبعا باید بهتر از بعضیها بفهمد. فکر می کنی، همین تحصیل کرده ها را می بینی پایش که بیفتد برای نفع شخصی خودشان از نفهم هم نفهم تر می شوند.

-ببین پرویز من احساسات را درک می کنم ولی نباید به خاطر اینکه خودت نتوانستی به تحصیلات ادامه بدهی نسبت به هر دانشجو یا تحصیلکرده ای حساسیت نشان بدهی. اصلا درست نیست. من به عنوان پسر عمو و دوست ابداً چنین انتظاری از تو ندارم.

-اگر دیده بودی آنها دیروز چه رفتاری داشتند.

-بهتر است که خونسردی ات را حفظ کنی، برای یک تازه داماد هیجانانگیز زیاد مضر است.

نگاه خاصی به یکدیگر کردند که مفهومی یکی بود.

انگاه با هم خندیدند و یاشار گفت:

-حالا دیگر برو، سلما داخل اتاق عقد نشسته و حتما منتظر توست.

پس از رفتن پرویز یاشار نفس راحتی کشید. همین که خواست به حیاط برود با صحنه عجیبی برخورد کرد. پری پشت به او روی راه پله طبقه بالا با نازی حرف می زد. در مقابلش زانو زده و از مهربانی ساختگی اش علوم بود که



قصه حرف کشیدن از نازی را دارد. یاشار از این پایین چشمکی به نازی زد و متقابلا او را دید که پس از کلامی تند شکلی عجیب و خنده دار از خود در آورد و دوان دوان از پله ها پایین آمد. متعاقب حرکت کودکانه وی پری با خشم رویش را به طرف او کرد و گفت:

-دخترک گستاخ.

یاشار برای یک لحظه نگاهش به وی افتاد و در همان لحظه کوتاه نفرت را به وضوح در او دید، اما نتوانست حدس بزند این خشم و نفرت نسبت به چه کسی می تواند باشد.

دست نازی را گرفت و با هم به حیاط رفتند. بیآنکه پرسشی از این ماجرا داشته باشد دخترک زیبا خود همه چیز را تعریف کرد. با مکاری زنانه اش و از در مهربانی می خواست از روز گردش آنها از همه چیز سر در بیاورد.

برای یاشار تشخیص عشق از نفرت بسیار سخت و مشکل بود و در واقع او عشقی نمی دید تا درک کند نفرت حاصل از چنین عشقی چقدر دردناک می تواند باشد.

دقایقی بعد او را گرم صحبت با تعدادی از دختران دهکده دید. گلی خانم هم در گوشه ای با وحشت و تشویش آنها را نگاه می کرد و مخفیانه به صحبتهایشان گوش می داد.

یاشار از کنجکاو بی مورد و نیرنگهای مضحک او به ستوه آمده بود، اما با یادآوری صحرا که اکنون در آن محیط زیبا و آرامش بخش به دور از هرگونه آشوب درونی جسم و روح آرمیده بود و یا داشت فکر می کرد کمی بر خود مسلط شد.

وقتی که لحظات شادی و پایکوبی به اوج خود رسیدند و التهاب این هیجان وجود حاضرین را به لرزه ای ناخودآگاه در آورد، یاشار به آسپزخانه رفت برای رفع خستگی از گلی خانم که دائما در همانجا بود یک فنجان چای خواست. در حین دادن فنجان به دست وی، دستانش لرزش داشت و با لبخند و نگاه خود سعی می کرد تا گفتگوئی هشداردهنده و خاموش داشته باشد. یاشار تشکر کرد و در حالی که فنجان را در دست داشت به حالت عجیب و مرموز زن فکر کرد که به دنبال کنجی خلوت اطراف را می کاوید تا دقایقی را به دور از هرگونه همهمه و صدائی بیاساید.

در این لحظه به یادش آمد که هیچ جا بهتر از اتاق خودش نیست. تنها خلوتگاهی که با عطر عشقش آشنا بود و او را به بستر انس خود می خواند و اشتیاق به آغوش کشیدنش را در جان می پروراند. با این دلخوشی از پلکان بالا رفت و درست روبروی در اتاقش که نیمه باز بود صدای نجوای دو نفر را به وضوح شنید. لحضاتی به حالت بلا تکلیف ایستاد. احساس کرد که خستگی بر تنش مانده است و اکنون چون کوه آتشفشان آماده فوران و فریاد زدن است. طبق معمول چیزی نگذشت که بر خشم خویش فائق شد و سعی کرد به خود بقبولاند که بلا درنگ از آنجا دور شود، زیرا این گمان را می داد که خلوتی ضروری باشد. ولی درست لحظه ای که خواست از آنجا دور شود، صدایی که ناگهان شناخته بود او را از رفتن باز داشت. بیشتر اشتباه نمی کرد و صدای حامد بود که به گوش او می رسید. حالا دیگر

راحت حدس می زد که در اتاق او چه خبر است، مخاطب حامد را نیز شناخته بود و اینک مستاصل و خسته نمی دانست چه کار باید بکند، مخصوصاً پس از قولی که به پرویز داده بود که باید فولش را به اجرا می گذاشت.

حامد چنان با احساس حرف می زد که یاشار دانست مخاطب او نمی تواند کسی جز پری باشد.

در را بیشتر باز کرد و حامد را دید که کف اتاق نشسته و به پری که روی تخت نشسته بود التماس می کند، پری بلافاصله یاشار را دید ولی عکس العملی نشان نداد. حامد با اشتیاق گفت:

-همان لحظه اول که دیدمت عاشقت شدم. شاید هیچ کس درک نکند اما تو باید بفهمی من چه احساسی دارم.

پری نگاهی به یاشار کرد و گفت:

-تو اینطور فکر می کنی والا مردهایی هم پیدا می شوند که از جواهرات بدلی بیشتر خوششان می آید. مثلاً دوست دارند فقط عاشق دختر چوپانها بشوند و از بوی سرگین زیرناخن آنها لذت ببرند.

حامد با دستپاچگی و التماس گفت:

-وو ... ولی من این قدر احمق نیستم، من می دانم که باید عاشق جواهری مثل تو بشوم.

-نه هیچ چیز مردها ثبات ندارد. یک لحظه آرزوی بالمش نرم و راحت را می کنند و یک وقت هم به سرشان می زند که سرشان را به سنگ یکوبند.

دیگر یاشار چیزی نمی شنید. احساس خفگی به او دست داد. وجودش آتش گرفته بود. کلماتی را شنید که از روی حسادت ادا می شدند. سریع از پلکان پایین آمد و خود را به حیاط رساند. فنجان را در باغچه پرت کرد و سرش را زیر شیر آب گرفت. آب سرد چاه روی سرش سرازیر بود و از حرارت آن بخار بیرون می زد. تازه می فهمید که بین گرم گرفتن پری با دخترهای دهکده و نگرانی چهره مادرش در حین صحبت با عموغلی چه رابطه ای برقرار است. برای چند لحظه نفرتی عمیق نسبت به مردم در قلب خود احساس کرد و از ادعاهای خود نزد صحرا شرمنده و پشیمان شد. وقتی که بلند شد گلی خانم را در مقابل خود یافت. جز او هیچ کس در حیاط نبود و همه دنبال چیدن سفره شام بودند.

چون مادری دلسوز پرسید:

-اتفاقی افتاده آقا یاشار؟

یاشار با سر و روئی خیس و حالتی به شدت منقلب جواب داد:

-نخیر هیچ اتفاقی نیفتاده.

–حالتان خوب است؟

–بله فقط کمی سرم درد می کند. لطفا اگر مادر سراغم را گرفت بگوئید رفت برای هواخوری و نگران نباشد.

–باشد چشم پسر، حتما به ایشان می گویم.

از در خانه بیرون رفت و در میان سیاهی شب ناپدید شد. در طول راهی که می پیمود به گفته ها و رفتار دیگران فکر کرد. به گفته های عموغلی در مورد سرگذشت صحرا، رفتار پدر و مادرش و همینطور شخصیت عجیب و ناشناخته گلی خانم با آن استمادی که از نگاهش بر میخواست و بموقع برای کمک حاضر می شد. در همه اینها رازی نهفته بود مه او نمی توانست به این آسانی رابطه ای بین آنها پیدا کند. دائما کلمات زشت و سبک پری در گوشش زنگ می زد و به شکل یک تصویر ناشناخته در ذهنش شکل می گرفت ابتدا این توهین را به حساب خواهرش گذاشت که شاید با بی احتیاطی نتوانسته بود راز او را در سینه نگاه دارد، اما خیلی زود با نطقی روشن تر این تصویر را از فکر خود دور کرد و نگاهش را به واقعیات معطوف ساخت.

بی آنکه خود بداند سریع و شتابان راه می رفت. حصبی و رنجور، خسته و بی خوابی کشیده، به تنها موجودی که رفیع ترین مکان را در قلبش ساخت پناه می برد. همه مردم دنیا را با اسباب بازیهایشان در برابر عظمت و پاکی و امید بی انتهای این دختر که تا ماورای معانی انسانی پیش رفته بود علیل و مفلوک می یافت. آیا بزرگ ترین مشکلات و معضلهای غیرقابل حل و جبران می توانست امید را از او سلب کند و او را از حرکت باز دارد.

## فصل ده

هوا بسیار مطبوع و خنک بود طوری که میتوانست هر خشمی را فرو بشناند اما یاشار هنوز در چنگال خشم و نفرت میسوخت و بوی تهوع آور افکار عفن و پلید دیگران را بیش از همیشه احساس میکرد. این چنین سوختنی نه برای خود که چون برای دیگران بود او را بیش از پیش آشفته میساخت. این نه سزاوار او بود که عاشقانه سکوت کرد و برای اکرام عشق خود هیچ قدرت مخاصمه جویی را در خورد جواب و یا حتی کلمه ای تحقیر امیز نیافت.

عشق نمیتوانست تنها جوابگوی او باشد. باید پرده راز را از میان برمیداشت و با آگاهی تمام مغرورانه و سربلند سینه اش را در برابر بدگویان صحرا سپری میکرد.

ناگهان خود را در مقابل پرده چادر دید. همه جا پر از سکوت و تاریکی بود و او نیازمند دستش را پیش برد تا پرده را کنار بزند اما بی آنکه آن را تکانی داده باشد از حرکت ایستاد. برای یک لحظه بخود این اجازه را داد که بی مقدمه وارد آنجا شود. شاید چون او را محرم خود میدانست و یا سهمی از وجود خود. خود را مالک وی نمیشمرد اما او را عجین شده روح خویش میدانست. با اشتیاق زاید الوصفی که برای دیدن او داشت صدایش زد: صحرا صحرا.

با خود گفت شاید خوابیده باشد و گرنه یکی از فانوس ها را باید روشن میگذاشت.

بی آنکه احساس گناه یا شرمندگی داشته باشد داخل چادر شد و کورمال کورمال در اطرافش چرخ زد و در حین جستجو روی اشیا دست کشید. به تخت چوبی صحرا نزدیک شد. رختخوابش دست نخورده بود. ملحفه بوی صحرا را میداد. عطر گل‌های وحشی با استنشاق این بوی خوش و دوست داشتنی صحرا را بر تختی از گل تصور کرد که از لحظه خواب تا بامداد گلها با شهدشان بدن او را میشوند. ناگهان با نگرانی از رخوت بیرون آمد. یعنی صحرا اینوقت شب کجا میتواند رفته باشد؟ با دلهره و اضطراب به جاهای دیگر نیز سرکشید اما او نبود. بیاد حرف عمو اوغلی افتاد که گفته بود او در اینطور مواقع بیرون میرود و به احتمال قوی بالای بلندترین کوه یعنی همان کوه سنگی که در پشتش جنگل زیبایی وجود داشت مینشیند. از وحشت لرزید. دیگر حال خودش را نمیفهمید و فکرش کار نمیکرد. بدون لحظه ای درنگ به راه افتاد. گرچه او از کودکی این سرزمین را میشناخت و با کوه و دشتو جنگلش آشنایی داشت و میدانست خطر جدی وجود ندارد ولی از این حرکت صحرا ترسیده بود. این دیگر چه جنونی بود که شبها به سراغش می آمد؟ از تپه ها و دشت شقایق گذشت. راه بسیار ناهموار و هوا ظلمانی بود. زیرا مهتاب هنوز بر نیامده بود و فقط با نور ستارگان میشد اطراف را دید و او بیتاب تر از آن بود که به انتظار بنشیند. هر چقدر جلوتر میرفت اشتیاق و شور بیشتری را احساس میکرد. در پای کوه سنگی صدای ضربان قلب خود را شنید. سخت توانست راهی را که در نوجوانی از آن بالا میرفت پیدا کند. به هر ترتیبی بود خود را به بالا رساند. بالای کوه مه آلود بود و فضای عجیب و سنگینی داشت. وجود صحرا را احساس میکرد. از حرارت وجود او قلبش تندتر از همیشه میزد. خواست او را صدا بزند اما نیرویی او را به احترام این سکوت با شکوه جلودار شد. هر چه جلوتر میرفت مه غلیظ تر میشد تا اینکه او را در چند قدمی خود دید. درست در لبه پرتگاه روی تخته سنگی تیز و بدقواره نشسته بود و اندام ظریفش چون شبحی که قصد پریدن دارد نمایان بود. از هراس بختک واری که گریبانش را گرفته بود نفسش در سینه حبس شد. میترسید او با کوچکترین صدایی تعادلش را از دست بدهد لذا آرام جلو رفت خیلی آرام آنقدر که بنظر میرسید با مه در فضا معلق گشته است. به پشت سرش رسید و با دو دست شانه های صحرا را محکم گرفت.

مهتاب بالا آمده بود و آندو میتوانند یکدیگر را ببینند. صحرا فشار محبانه دستها را احساس کرد و صاحبش را شناخت. سرش را بالا آورد و با لبخندی به او خوشامد گفت. یاشار نتوانست جواب لبخند او را بدهد و آرام در حالیکه در درونش انقلابی برپا بود گفت: مرا ترساندی. نزدیک بود قالب تهی کنم. این چه کاری است صحرا؟

صحرا حرفی نزد یا به عبارتی دیگر در حالتی نبود که بتواند سخنی بگوید. بی حسی خاصی در او دیده میشد. یاشار در این لحظه هیچ چیز جز صحرا را نمیدید و درک نمیکرد.

-اینجا چکار میکنی؟ شنیدی چی گفتم؟ چرا به اینجا می آیی مگر جز سکوت چه چیزی دارد که تو به آن علاقه مندی؟

صحرا سکوت را شکست و گفت: صدای قلبت را میشنوم.

-چون ترسیدم برای این کارهایی که میکنی.

-این تو هستی که مرا میترسانی.

-تو هم مرا میترسانی. فشار دستانت دارد استخوانهایم را خرد میکند.

-متاسفم نمیدانم چه شد که یکدفعه کنترلم را از دست دادم.

ابتدا فشار انگشتانش کم شد و سپس دستانش را با تردید از روی شانه اش برداشت و نگاهی دوباره به صحرا افکند. کم داشت به آرامش میرسید و از اینکه در کنار او بود احساس غرور میکرد.

-نمیخواهی بنشینم؟

اکنون و در این لحظه یاشار همه چیز را یکجا با خود آورده بود. عشق و نیاز به همدردی همراه با یک دنیا پرسش که باید راهی برای گفتنش پیدامیکرد و انتظاری که در ابتدای راه طاقتش را تاق کرده بود. در کنار او پای تخته سنگ نشست.

-صحرا خودت تا بحال میدانستی که همیشه بوی گلهای وحشی را میدهی؟

صحرا خندید و گفت: اگر این بو را میگوی که در فضا پراکنده شده است از من نیست. این بوی گلهای روی کوه است. اینجا پوشیده از گلهای رنگارنگ وحشی است که اگر مه پراکنده شود مثل ستارگان میدرخشند.

-حتما در روز منظره بدیع و فوق العاده ای دارد.

-بله همینطور است. وقتی که آهسته بمن نزدیک میشدی پایت را روی گلهای میگذاشتی برای همین عطرشان در آمد. تازه الان هم روی یک دسته گل سفید ستاره ای نشسته ای.

نگاهی به نمیرخ زیبای صحرا که از نور مهتاب روشن شده بود کرد و گفت: اینجا زیادی دست نخورده است درست مثل تو اما تنها برای تماشای زیبایی نیازی به گریز نیست آنهم در شب در حالیکه هیچ چیز به روشنی دیده نمیشود.

-ولی زیبایی های شب و روز هر کدام جذابیت خودشان را دارند.

-چراشب؟ آنهم اینجا؟

-در شب آرامشی وجود دارد که در روز نمیشود به آن دست یافت.

-تو به سوال من جواب ندادی. شب برای همه دشت یکسان است و در هر نقطه از آن آرامش لازم را میتوانم بدست آورد. نمیتوانم درک کنم که اینجا چه کششی برای تو دارد؟ آنهم جایی که خطرناک ترین نقطه است.

صحرا نفس خود را آزاد کرد و گفت: گوش کن میشنوی؟

-نه هیچی نمیشنوم، این بالا حتی جیرجیرک هم جرات ندارد آواز بخواند.

-ولی من خیلی چیزها را میشنوم خیلی چیزها را هم میبینم بر خلاف تو که نمیخواهی ببینی.

-تو از چه حرف میزنی؟

-از اینهمه عظمت که در کمال نظم و زیبایی آفریده شده اند، از عشق عشقی که مثل یک چشمه نور از قلب من گذشته دوست دارم درون این موج غرق شوم اما او مرا نمیپذیرد.

اشک در چشمان صحرا حلقه بست و ادامه داد: تو یک هنرمندی و حتما معنای عشق را میدانی باید طعم نیاز و رنج را چشیده باشی در حالیکه من در وجود تو هیچی ندیدم، هیچ... عشقی در تو ندیدم.

جمله آخر را با ملال و غیظ ادا کرد و خاموش شد.

او عشق را چه چیزی میدانست؟ چطور عشق سوزان و جنون آور یاشار را ندیده بود؟ عشقی که در ابتدا راه گاه اختیار از کف او میربود و با نیاز و رنجی که صحرا بر وجود او هموار کرده بود بر خود نهیب شکیبایی میزد.

یاشار با یاس و ازردگی گفت: حالا میفهمم که دنبال چه بودی که مرا ندیدی؟ پس تو سعادت ابدی را میخواهی، بهشت موعود جاودانگی ولی این را باید بدانی که طرز فکر یک نوع خودخواهی محض است.

-واقعا من خودخواهم؟ یعنی اینطور بنظر می آیم؟

یاشار با عصبانیت گفت: اصلا تصورش را هم نمیکردم.

-چطور؟ لیاقتش را ندارم؟

-آه محض رضای خدا حرفهای خنده دار زن.

-پس از چه عصبانی هستی؟

-از چه؟ از اینکه فقط به خواسته خودت اهمیت میدهی، خیال کردی صرفا برای اینکه به خودت خدمت کنی به دنیا آمده ای؟ نه... اصلا اینطورها نیست، بگو ببینم تو هیچ به پدربزرگ پیرت اهمیت میدهی؟

-این چه حرفی است؟ البته که به شما اهمیت میدهم، من شماها را دوست دارم.

-جدا؟ ولی من باورم نمیشود.

-باور کن حاضرم قسم بخورم.

-خیلی خوب قبول ولی این دوست داشتن زورکی را که خودت اعتراف کردی چطور میتوانی بما ثابت کنی؟

-نمیدانم واقعا گیج شده ام مگر باید ثابت کرد؟

-بله.

-اما چطوری؟

-باید بتوانی به خواسته های ما جواب بدهی ما به توجه بیشتری از سوی تو نیاز داریم.

-کدام خواسته ها؟ منکه هر چه در توانم باشد انجام میدهم. فکر نمیکنم در مدت کوتاهی که با تو آشنا شدم محبتی از تو دریغ کرده باشم.

-محبت نیکوکارانه بله؟

-نه اصلا اینطور نیست تو درباره من قساوت به خرج میدهی.

-ولی تو مرا هنرمند خطاب کردی. میدانی که یک هنرمند چطور به کسی علاقه مند میشود. او با تمام وجودش و با تمام نیرویی که دارد احساسات عمیقش را به طرز دلخواهش نشان میدهد.

یاشار در عوالم خود دست و پا میزد به طوریکه هوای عطر آگین و خنک و سکوت شب به او کمک میکرد تا بیش از پیش به صحرا نزدیک شود و ابد متوجه هم آوایی صحرا با طبیعت نبود.

صحرا با تردید پرسید:خواسته تو از من چیست؟

یاشار سعی کرد بر اعصاب خویش مسلط شود و با لحنی التجا آمیز گفت:از تو میخواهم که نگاهی به خودت بکنی آنوقت در میایی که لطیفترین موجود روی زمینی. گرچه شباهت زیادی بمن نداری اما فقط در کنار هم و با هم میشود توازن را برقرار کرد زمین بدون آسمان تعادلش را از دست میدهد و نابود میشود. درخت هم همواره در زیر ریشه هایش آب جریان دارد. باید ببینیم چطور آفریده شده ایم. از لحظه ای که دنیا متولد شد برای برقراری توازن و نظم در بین انسان و طبیعت قانونی طبیعی وجود داشت مثل من و تو. در واقع اگر کسی یا چیزی بخواهد با طبیعتی که با او زاییده و عجین شده دشمنی کند دنیا نابود خواهد شد. مگر میشود آسمان نبارد و زمین به زندگی خودش ادامه بدهد؟

صحرا نگاهی به چشمان پر خواهش یاشار افکند و گفت:درست میگوی ی یاشار.

-بنابراین سعادت و خوشی دو نفر را نمیشود در یک تن جمع کرد و هیچ کس بتنهایی قادر نیست خوشبختی را لمس کند.

-ولی خوشی و کامیابی در زندگی دو نفر همیشگی نیست. من و پدر بزرگ بیشتر رنج کشیدیم و کمتر شاد بودیم.

-ولی خوشبختی را احساس میکردید مگر نه؟

-بله چون دوستش دارم. نمیدانم چقدر اما این خوشبختی توام با رنج یگروز به زوال کشیده میشود. یاشار من از مرگ میترسم از جدایی برای همین بدنبال سعادت ابدی ام. خوشبختی که مرگ ندارد. عشقی که خواسته ای ندارد و حتی اگر همه هستی ام را به پایش بریزم از من هیچ نمیخواهد در حالیکه همه چیز را حتی همان هستی را بمن بخشید. من میخواهم عشقی زوال ناپذیر داشته باشم.

-واقع بین باش صحرا چرا دوست داری خوشبختی را از خودت دور کنی؟ این حرفهای تو چیزی را ثابت نمیکند. فقط نشان میدهد که میخواهی رنج بکشی از همه چیز و همه کس دوری میکنی چرا چون خیال میکنی اینطوری اکسیر عشق را بدست می آوری در حالیکه او هیچ نیازی به محبت تو ندارد. همانطوری که خودت هم گفتی.

صحرا زهر خندی زد و گفت: خوشبختی؟ اگر پدر بزرگ سالم بود و اینقدر سریع پیر نمیشد آنوقت دیگر هیچکس از ما خوشبخت تر نمیشد اما حالا...

یاشار میخواست او را با عشق خود آشنا کند اما میدید که او فقط به مرگ و زندگی پدر بزرگش می اندیشد و اینکه د رغیبت طولانی او صحرا طالب عشق بزرگتری شده بود. گفت: ولی حالا چه؟ مرگ و زندگی هر کسی دست خداست. بالاخره یک روزی همه میمیرند. منم میمیرم اما این دلیل نمیشود که با مردنم همه چیز تمام بشود. در هر حال شاید باشند کسانی که من در وجود آنها زنده بمانم.

-وقتیکه پدر بزرگ نباشد بودن یا نبودن من چه فرقی دارد؟ منم که هیچ تعلقی نسبت به این دنیا ندارم و شاید اگر طبیعت نبود هیچوقت عشق واقعی را نمیشناختم و لمس نمیکردم و تا این حد به زندگی امیدوار نمیشدم.

-من چقدر خوش خیال بودم که آمدم از تو امیدواری بگیرم در حالیکه تو هیچ به فکر من نیستی.

-به فکرت هستم باور کن. تو ما را از تنهایی در آوردی. به علاوه تنها دوست و بهترین دوست ما تویی.

-همین؟ نکند از گفتن واقعیت وحشت داری یعنی قبول عشق من اینقدر ترسناک است که حتی نمیتوانی به زبان بیاوری؟ یا اینکه یک مرد سخت عاشق توست احساس میکنی کدامیک هان؟

صحرا با تعجب بسیار به او خیره شد زیرا ناگهان متوجه شد که مورد علاقه و محبت مردی قرار گرفته است. یاشار ادامه داد: جوابی نداری بدهی؟ من دوستت دارم خیلی بیشتر از آن چیزی که تو فکرش را بکنی. میخواهم خوشبخت کنم. همانطوری که من بتو احتیاج دارم و محبتت را برای خودم میخواهم دوست دارم تو هم محبت مرا بپذیری و در جواب عشق من بی تفاوت نباشی. اول مزه عشقم را بچش بعد جوابم را بده.



-تو نباید این حرفها را میزدی بین چطور عصبانی هستی.داری میلرزی.

-بله هم عصبانیم هم میلرزم.آخر نمیدانی چه اتفاقی افتاده.

صحرا با نگرانی پرسید:پدربزرگ طوری شده؟

- نه خدا نکند.موضوع چیز دیگری است.راستش حرفهایی شنیدم که تا مغز استخوانم را سوازند.

-چه حرفهایی؟در مورد چه؟

-از قرار معلوم مردم دهکده همه چیز را میدانند.میدانند که من اینجا می آیم.

-خوب اگر برایت مشکلی ایجاد میکند نیا.

-نمیتوانم باید بیایم چون تنها تو هستی که باید به حرفهای من گوش کنی باورم کنی آرام کنی حتی اگر ناراحت بکنم.

-فعلا که ناراحتم کردی.

یاشار رنگش پرید طوری که در نورد مهتاب صورتش سفید شد و چشمانش برق ترس آوری زدند و گفت:ناراحت کردم؟بله کاملا درست است تو را از دنیای روحانی و عرفانیت بیرون کشیدم و به دنیای پست پر از گناه خودم دعوت کردم اما رنج و عذاب من چه میشود؟سبب این عشق چه کسی است؟

صحرا کمی وحشت کرده بود گفت:ناراحتی تو از جای دیگری است.از تو بعید بود که این حرفها را بزنی.

-بله البته که بعید است.امکان ندارد هیچکس و در هیچ زمانی این حرفها را از دهان من بشنود اما تو باید میفهمیدی که برای من چه ارزشی داری و من به خاطر تو...حاضر از همه چیزم بگذرم.

صحرا از جایش بلند شد تا از آنجا بگریزد ولی یاشار بلافاصله دستش را محکم گرفت و مانع از رفتنش شد و گفت:کجا؟میخواهی از من فرار کنی؟میترسی؟اما من ترسی ندارم.گزند من بتو فقط و فقط عشق است و بس من فقط میخواهم که با هم حرف بزیم.اینکار بدی است؟

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-چرا داری همانطوری که من دارم.این خواست خدا بود که ما در کنار هم قرار بگیریم.

-تو را بخدا دستم را ول کن یاشار.دستم درد گرفت.

-تا نفهمی که چه میگویم نمیگذارم بروی.

سپس بلند شد و صحرا را بزور روی زمین نشاند و گفت: از من بدت آمد؟

-برای چه؟ نه اصلا ولی چطور میتوانی خودت را طور دیگری نشان بدهی؟

-درست مثل خودت خودت نخواستی که مرا اینطور که هستم ببینی و قبول داشته باشی ولی من کسی را بقدر تو دوست ندارم که بتوانم با وی یکرنگ باشم و از ناراحتیها و اسرارم برایش حرف بزنم. این حریم فقط مال توست که از لرزشهای کوچک من گرفته تا احساسات عمیق درونم باخبر باشی. جز تو به کسی چنین حقی نمیدهم تا از درون من آگاه باشد.

یاشار با اینکه کمی تند رفته بود ولی بیان این واقعیات را لازم میدانست. هر دو سکوت کرده بودند. صحرا برای اولین بار بود که با چنین وضعی روبرو میشد. کلماتی که ترکیب ساده و خاص خودشان را داشتند و لیکن طوری ادا شده بودند که صحرا را در برابر او اینگونه مستاصل و بی دفاع نموده بودند. خود نیز چنین احساس میکرد. تصورش را هم نمیکرد که یاشار چنین شور و حال عاشقانه ای داشته باشد.

یاشار محو تماشای صورت صحرا بود و او آرام نگاهش را بزمین دوخته بود. سپس سرش را بلند کرد انگار برای اولین بار بود که یاشار را میدید. سنگینی نگاهش و حالت زخمت چهره مردانه اش که تنها لحظاتی خاص نرم و ملایم میشد بنظرش زیبا رسید.

یاشار صمیمی و موقر بود. آرام گفت: احساس میکنم آرام شدم. سنگینی روی قلبم کمتر شد. تو را اذیت کردم میخواهم مرا ببخشی.

صحرا هیچ حرفی نزد ولی از حرارت عشق و صداقت یاشار سرمای بی تفاوتی اش که یاشار آن را خودخواهی و ترس از گناه میدانست به گرما تبدیل شد.

-پس مرا نمیبخشی؟ عیب ندارد. راستش خودم هم ماندم که چطور آتشفشان عشق یاشار که به گفته دیگران هم سرد است هم خشن اینقدر زود و ناگهانی فوران کرد. هر وقت از این بحثها پیش می آمد مادرم دوستانم و اغلب آشنایان طعنه بمن میزدند که امکان ندارد یک روزی تو غرورت را زیر پا بگذاری و به کسی بگویی که دوستش داری سردی تو همه را فراری میدهد.

ناگهان صحرا از جا پرید و بی هیچ دلیلی که حاکی از رفتار نابجایی از یاشار باشد پا به فرار گذاشت و جمله یاشار ناتمام در فضا معلق ماند. یاشار با حالتی دگرگون نشست و سرش دوران گرفت. چند لحظه از دور شدن صحرا نگذشته بود که صدای جیغ وی به هوا برخاست. هنوز اطراف کوه را مه نسبتا غلیظی احاطه کرده بود و موجب میشد که نتوان زیر نور مهتاب بیش از چند قدم جلوتر را دید. یاشار سراسیمه بسمت صدا دوید ولی جرات صدا کردن نداشت. میترسید که دوباره او را از خود بگریزند. سایه او را دید که بر زمین نشسته بود. گامهایش را آهسته کرد تا

بدون صدا به وی نزدیک شود. زیر پای صحرا چاله ای نه چندان کوچک قرار داشت و آنطور که از قرائن برمی آمد پایش پیچ خورده بود و نمیتوانست حرکت کند. در حالیکه شرمندگی زبانش را بند آورده بود مقابلش زانو زد و قسمتی را که پیچ خورده بود با احتیاط شروع به ماساژ دادن کرد. با اینکه صحرا عکس العملی از درد نشان نداد ولی یاشار از تکانی که صحرا موقع دست زدن به مچ پایش خورد متوجه ناحیه ضرب دیده شد و گفت: خیلی درد داره؟  
-وقتی دست میزنی بله.

-اگر یک چیزی پایت میکردی به این شدت پیچ نمیخورد.

-همیشه این اتفاق می افتد و خیلی زود هم خوب میشود. اگر بتوانی دو تا چوب همین اطراف پیدا کنی شاید بلند شدم و راه رفتم.

-اینجا که درختی وجود ندارد چطوری دنبال چوب بگردم؟

-پس همینجا مینشینم تا پایم بهتر شود آنوقت خودم به خانه برمیگردم.

-تا کی میخواهی صبر کنی؟

صحرا با لحن تاکید آمیزی گفت: اگر لازم باشد تا صبح.

-ولی ایندفعه تو بد چاله ای گیر افتادی. میدانی به کسی که با پاهای برهنه فرار کند و حرف گوش کن هم نباشد چه میگویند؟ اسمش را کله شق میگذارند.

صحرا خنده نقلی کرد. یاشار به شیوه خاص خود که لحنی خشن اما نرم خویانه بود گفت: دختره کله شق نامهربان باید توی این چاله می افتادی. با یاشار نامهربانی کردن و حرفش را گوش نکردن همین عاقبت را دارد.

صحرا خنده بلندی سر داد ولی یاشار خیلی جدی فقط لبخند زد.

-حتما کیف هم کردی.

-سرنوشت این بود و حتما در این درخواست خدا حکمتی وجود داشت.

آنوقت ناگهان و غیر منتظره با یک حرکت سریع دست به زیر پاها و پشتش برد و از جا بلندش کرد و گفت: بگو حالا بیشتر کیف دارد که منم معنی سرنوشت و حکمت خدا را بهتر درک کنم.

صحرا با نارضایتی فریاد بر آورد و گفت: نه یاشار. خواهش میکنم من را بزمین بگذار. تو خسته ای نباید بیشتر از این خسته شوی.

-بالاخره یکتوری باید به خانه رفت مگر نه؟

-بله اما نه اینطوری و با این وضع.

یاشار بی توجه به توصیه های او پیش میرفت و با دقت جلوی پایش را نگاه میکرد.

او میخواست از همان راهی که آمده بود برگردد اما با این اوضاع راه صعب العبور بنظر میرسید و او با بی حواسی به راهش ادامه میداد. صحرا در لحظه پایین رفتن از کوه داد زد: مواظب باش یاشار این راه خطرناک است.

-خوب باشد. من از همین راه آمدم.

-میدانم ولی الان بهتر نیست از آن راهی که من بلام برویم.

-هر طور که تو مایل باشی. به هر حال من از هر راهی که باشد تو را بخانه میرسانم برای من فرق چندانی نمیکند.

صحرا با دستش راه را نشان داد و گفت: سمت راست پشت آن سنگ بزرگ یک راه خیلی خوب است.

یاشار به شوخی گفت: پله هم دارد؟

-بله پله هم دارد و به افتخار شما روی آن یک فرش نفیس هم انداخته اند.

یاشار با راهنمایی صحرا از راه مورد نظر پایین رفت.

-به به عجب پله ای فرشش هم که لیز است.

-بله این راه پر از چمن و خزه است.

صحرا به یاشار که مثل بز کوهی سبک و چالاک از این شیب پایین میرفت گفت: هر وقت خسته شدی بدون تعارف مرا پایین بگذار و نفس تازه کن.

-چطور؟ مگر پایت درد گرفت؟

-نه تو اینقدر سبک پایین میروی که من حتی تکان هم نمیخورم. فقط گفتم شاید خسته شده باشی.

-خسته نشدم اما برای اینکه تعادل را بهتر حفظ کنم بجای اینکه دستت را آویزان کنی دور گردنم بینداز چون باید از چند تا تپه دیگر هم بگذریم.

صحرا حرف او را پذیرفت و چنان کرد که او میگفت ولی معذب بود و رفته رفته احساس کم‌رنگی از شرمندگی و مزاحمت را در خود احساس میکرد.

-اصلا چرا این اتفاق افتاد؟ هیچوقت به این شدت پایم پیچ نمیخورد.

-همین الان هم هر کسی جای تو باشد از درد فریاد میزند. با آن ورمی که مچ پایت کرده اگر من جای تو بودم نه میخندیدم و نه چند روز راه میرفتم.

-این مشکل فقط مال خودم بود. نباید تو را به زحمت می انداختم. همان اولش هم خسته و کلافه بودی. حالا دیگر حتما از رمق افتاده ای.

-نگران نباش. من آنقدر قوی هستم که با این وزن کم تو بتوانم حتی چند تا کوه را هم پشت سر بگذارم.

-راست میگوی. اگر این اتفاق برای تو می افتاد من حتی نمیتوانستم بلندت کنم.

یاشار از حرف صحرا خنده اش گرفت و گفت: اگر مثل من به باشگاه ورزشی میرفتی و عضلاتت را پرورشی میدادی میتوانستی.

چندین لحظه به سکوت گذشت و سپس صحرا گفت: چند سال پیش من یک کبوتر خیلی قشنگ و سالم داشتم اما یکروز دیدم که یکی از پاهایش شکسته و به هر ترتیبی که بود خودش را به خانه رسانده بود. بعد از یک مدت پایش را مداوا کردم اما مثل اولش نشد و او هم هیچوقت مثل اول نتوانست پرواز کند. از آن روز به بهد بقیه کبوترها از او فاصله گرفتند طوری که خیلی تنها شد و چون کم میپرید چاق و بدقواره شد. آنقدر افسرده و تنها شد که کم کم دق کرد و مرد. حالا اگر منم مثل همان کبوتر چاق و چلاق بودم و صورتم مثل عنکبوت بود باز هم از چند تا کوه میگذشتی و خسته میشدی؟

-فعلا که اینطور نیست اما چرا این را پرسیدی؟

-لابد تنت یکهو مور مور شد نه؟

-نه.

-پس بگو چکار میکردی؟

-همان کاری را میکردم که دلم میگفت.

-من میدانم که دلت چه میگفت. وقتی که من ناتوان و کربه المنظر میشدم تو به شدت تحت تاثیر انسان دوستی ات قرار میگرفتی و عمل نیکوکارانه و نوع دوستانه ات جای عشق پرشورت را میگرفت و زمان هم مادرانه در فراموش کردن این علاقه عمیق بتو کمک میکرد.

-تو را خدا بس کن. من امشب به اندازه کافی از حرفهای دیگران شکنجه شده ام تو دیگر بدترش نکن. وانگهی میشود آدمیزادی شبیه عنکبوت شود؟ مثل اینکه امشب حالت خوش نیست.

-خودت خواستی والا میدانستی که فرق ما از زمین تا آسمان است. ما از یک جنس نیستیم.

یاشار نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: تمامش کن صحرا دیگر دارم تحمل را از دست میدهم.

کنایه و آزار صحرا که بنظر عمدی می آمد تنها بازتاب یک احساس عمیق قلبی بود. او نمیتوانست راحت عشق زود هنگام یاشار را بر خلاف ادعای صادقانه و پرحرارتش قبول کند. شاید به این دلیل که تنها عشق خود را مطلق و بی نقص میدانست و باور داشت که معبود وی کسی است که او را به هر شکل و منظری ولو پست ترین موجودات هم که باشد دوست میدارد و به آغوش خود فرا میخواند. با خود گفت یاشار باید با سخت ترین رقیب دنیا پنجه در افکند. رقیبی که مرا انگیزه بودن یا نبودن میدهد و بمن چنان نیرویی بخشیده است که میتوانم هستی را قلمرو خود به رفعت برسانم و به نقطه جاویدان زندگی پیوند دهم.

دانه های درشت عرق بر بدن یاشار مینشست طوری که دور گردن او لغزان شده بود و دست صحرا سر میخورد. وجود چنین عرق گرم و تندی نشان از شراره های خشمی داشت که به واسطه حرفهای صحرا بیرون جسته بود. کلامی که واقعیت را جلوی چشم می آورد و به شکل تلخ و گزنده ای اراده آهنین عشق را دستخوش لرزش و سستی میکرد. برای چند لحظه در نظرش گفته صحرا را مجسم کرد که درقبال آنچه عکس العملی نشان میداد ولی خیلی سریع این فکر را از سر بیرون راند و خرسند شد از اینکه قادر نیست آینده را پیش بینی کند.

شاید تاکنون یاشار این مساله را نزد خود بزرگترین ضعف بشر میدانست اما حالا ندانستن آینده را عاملی نیک برای ادامه زندگی به حساب می آورد. در وسط دشت شقایق یاشار ایستاد و صحرا را بر زمین گذاشت و گفت: اگر موافقی یک کمی اینجا استراحت کنیم.

-یاشار مطمئنی که پدربزرگ حالش خوب بود؟

-بله خیلی خوب بود.

-ولی دل من یک کمی شور افتاده. آخر دیشب پدربزرگ حالش بهم خورد.

یاشار از این حرف یکه خورد و گفت: نمیدانستم و گرنه تنهائش نمیگذاشتم.

-اولش سرفه های شدیدی میکرد اما بعد وقتی که دواهایش را خورد دچار تب و لرز شد.

-هر طور شده در عرض همین هفته او را به دکتر نشان میدهم.

-کاش میتوانستم کاری برایش انجام دهم.

-بهترین کار این است که این روزها حتی المقدور کمتر تنهایش بگذاری.

-سعی میکنم.

یاشار دستمالی از جیبش در آورد و با آن عرق گردن و سینه اش را خشک کرد و با دست دیگرش شانه و گردن خود را ماساژ داد تا کوفتگی اش را برطرف سازد.

صحرا با مهربانی گفت: اگر شانه ات گرفته بگذار من برایت بمالم. بس که شانه های پدربزرگ را مالیده ام وارد شده ام.

-یعنی تو درد پای خودت را فراموش کردی و میخواهی شانه مرا بمالی؟

-من با درد خو گرفته ام برای همین زیاد احساسش نمیکنم. آدمهایی مثل من که با درد به دنیا می آیند و حتی لحظات خوش و کوتاه زندگیشان حاصل رنجهای سخت و مشقت بار است نمیتوانند درد و رنج هیچ موجودی را نادیده بگیرند و تا زمانیکه درد و رنج و تیره روزی وجود داشته باشد نمیتوانند خوشبختی را برای خودشان آرزو داشته باشند.

از چشمان یاشار برق تحسین میجهید: جالب است که تو با این باور زندگی میکنی در حالیکه بیشتر مردم از نزدیک شدن به چنین طرز فکری وحشت میکنند. اگر بدانی که بیرون چه خبرهاست.

-امیدوارم خبرهای بدی نباشد.

-بدبختانه اوضاع بدتر از آن چیزی است که فکرش را بکنی. رحم و شفقت دارد از بین میرود. اصالت دیگر معنی خودش را از دست داده است. بی هویتی مثل یک خوره به جان مردم افتاده. نمیدانم به چه صورت و از کجا شروع شد اما اگر جلویش گرفته نشود مثل یک بیماری غری قابل علاج همه دنیا را به کام مرگ میکشاند.

صحرا با حیرت پرسید: منظور از بی هویتی چیست؟

-قوی ترها آنهایکه از ثروت و مقام بالایی برخوردارند برای طمع بیشتر خودشان مردم ضعیفتر از خودشان را به ورطه بلا میکشاند. اول فکرشان را میزدند و بعد حداکثر استفاده را از آنها میبرند.

-چطوری با چه؟

-با زرق و برق با نشان دادن یک بهشت الکی آنها را فریب میدهند.

-یعنی خودشان میخواهند و با خواسته و میل خودشان گرفتار میشوند؟

-خوب وقتی که یک ذهن را که میتواند پویا و بارور باشد با نشان دادن آینده راحت و آرزوهایی که عصر حاضر اقتضا و طلب میکند تخلیه کنند دیگر آن فرد خواه ناخواه به سمت آن ظواهر کشیده میشود و به دلخواه یا اجبار سعی میکند تا همانی شود که همه شدند و یا میخواهند بشوند.

-واقعا که چقدرش آور است چقدر پوچ و بی معنی.

-البته خودت باید بروی تا ببینی وخامت آن تا چه حد است.

-شنیدنش بقدر کافی وحشتناک بود آنقدر که میترسم پایم را از اینجا بیرون بگذارم.

یاشار خندید و گفت:ترسیدی؟نترس خون من هنوز الوده نشده.فقط نتوانستم عشق پاک تو را درک کنم.کمی وقت لازم است تا با رقیبم انس بگیرم.

-چطور پدربزرگ در این موارد با من حرفی نزده؟

عمو اوغلی خودش را در این دهکده کوچک حبس کرده.حق هم دارد چون باید بین تو و دنیای بیرون از اینجا یکی را انتخاب میکرد که تو را انتخاب کرد.من هم بودم همینکار را میکردم.

-ولی به گفته پدربزرگ قبل از اینکه من به دنیا بیایم انزوا را اختیار کرده بود.

-برای همین نمیداند که در شهرهای بزرگ چه میگذرد.

صحرا اینبار با نگاهی دوباره به یاشار و تجدید نظر درباره رفتار خود و شخصیت حقیقی وی گفت:بنابراین تو باید خیلی با اراده و محکم بوده باشی که تحت تاثیر چنین ظواهری قرار نگرفته ای.

-فقط من نیستم خیلی از مردم هستند که میفهمند و بر اساس فکر و اصالت خودشان زندگی میکنند.

-ولی من فقط تو را میشناسم و باید خیلی چیزها از تو یاد بگیرم.

-البته اگر لایق آن باشم.

-هستی خیلی هم زیاد.

-یکطوری حرف نزن که خجالت بکشم.

-تازه خیلی هم گذشت نشان دادی که حرفهایم را با صبوری تحمل کردی.



-میدانی چیست صحرا؟ من وقتی که از خانه بیرون می آمدم خیلی عصبانی بودم طوری که داشتم منفجر میشدم. باید برای یکی حرف میزدم احتیاج زیادی به درد دل کردن داشتم.

-اما من بتو مجال ندادم.

-نه تو در عالم خودت بودی و آمدن من تو را کمی بهت زده کرد.

-خوب بگو حالا.

-نه باشد یک وقت دیگر.

-اگر نگویی از دستت ناراحت میشوم.

-راستش سلما تا چند ماه دیگر از پیش ما میروود و من کاملا تنها میشوم البته فقط در محیط خانه.

-منظورت اینست که بعد از عروسی از پیشتان میروود.

-خوب بله دیگر.

-نمیدانستم من فکر میکردم بعد از عروسی هم میشود همه با هم در یک جا زندگی بکنند.

-تو درست فکر کردی ولی تحت یک شرایط خاص امکان پذیر است.

-نگرانی تو برای چیست؟ برای تنهایی خودت یا سلما؟

یاشار نگاه معنی داری به صحرا کرد و گفت: بنظر تو من بیرون از محیط خانه باز هم تنهاییم این را از تو میپرسم؟

صحرا لبخندی ملکوتی زد و گفت: البته که نه. در خانه تان پدر و مادرت هستند اینجا هم من و پدر بزرگ هستیم بنابراین زیاد هم تنها نیستی. خوب پس ناراحتی ات چیست؟

-میترسم روحیات سلما با محیط بهم ریخته شهر سازگاری نداشته باشد.

-ولی سلما که تنها نیست.

-بیشتر از همین میترسم چون با شوهرش که پسرعموی من میشود و خانواده عمویم تنها زندگی میکند.

-برای چه مگر آنها آدمهای خوبی نیستند؟

- پرویز پسر خوبی است گرچه عیبهایی هم دارد اما روی هم رفته چون سلما را دوست دارد ممکن نیست تنهایش بگذارد. بیشتر نگرانی من از بابت خواهرش است.

- یعنی دختر عمویت؟

- بله البته بدگویی از آدمها کار پسندیده ای نیست اما نمیدانی چه جانور شیطان صفتی است.

- از چه لحاظ؟

یاشار لبخند تلخی زد و گفت: حیف که تو پاک و معصومی والا بخودم اجازه میدادم با بدترین کلمات که برازنده چنین آدمهایی باشد توصیفش کنم تا حدی که بوی تعفن آن از لای کلمات من حس بشود.

- توداری دوباره عصبانی میشود. وقتی که از یادآوری چیزی اینقدر ناراحت میشوی سعی کن فراموشش کنی.

- برای سلما نگرانم. نمیخواهم خواهرم تحت تاثیر یک محیط بد و اخلاق ناپسند دیگران شخصیت نامطلوبی پیدا کند.

- بدبین نباش سلما دیگر شخصیت حقیقی اس شکل گرفته. امکان ندارد به این سادگیها عوض شود.

- مثل اینکه منم باید خیلی چیزها از تو یاد بگیرم. قبل از هر چیز باید مرا همانطور که خودت میخواهی با یارت آشنا کنی. دوست دارم به اندازه تو به او نزدیک شوم حتما تحت تاثیر قرار میگیرم.

- نمیدانم چرا منم تحت تاثیر حرفهای تو قرار میگیرم. شاید بیشتر برای صدای گرم و صداقت و لحن آمرانه ات باشد.

- ولی من چنین تاثیری را در تو ندیدم. تنها مساله ای که مرا خیلی راضی و خوشحال کرده اینست که تو آن ترس اولیه را از دست داده ای و بجای ترس و گناه کم کم داری بمن اعتماد پیدا میکنی.

- خوب تو با رفتارت بمن ثابت کردی که مثل پدربزرگ پاک و صادقی.

- اگر درد پایت بهتر شده راه بیفتیم.

صحرا به کمک یاشار بلند شد و گفت: اگر کمک کنی خودم راه میروم.

- چطوری؟ حالا بینم میتوانی کار بکنی که فردا اصلا نتوانی حرکت کنی.

یاشار دست او را دور گردن خود گذاشت و خم شد تا او خودش راه برود ولی نه تنها درد پای صحرا شدید بود و کند راه میرفتند بلکه کمر یاشار بطور ناراحت کننده ای خم شده بود و او را آزار میداد. صحرا طوری درد را تحمل میکرد و فرو میداد که راحت نمیشد تشخیص داد که او اکنون در چه وضعی به سر میبرد. یاشار تنفس سخت او را

شنید و احساس کرد دردش به وی انتقال یافته است و ناراحت شد و بی آنکه نظر صحرا را خواسته باشد او را بلند کرد و بر روی دستانش قرار داد و گفت: تو شکایتی نکردی اما من طاقتم تمام شد.

صحرا بی آنکه منتظر تذکیر یاشار مانده باشد دستش را دور گردن وی حلقه کرد و گفت: میدانم که دارد بتو سخت میگذرد اما مطمئنی که خسته نمیشوی؟

-تو خیال کردی یک مرد به این آسانها خسته میشود؟ تازه اگر حقیقت داشته باشد این خستگی بمن راحتی میبخشد. امشب حال دیگری دارم.

-چه حالی؟

-سکوت و آرامش این فضا توی این شب مهتابی در کنار تو هر چیزی را که میخواستم بمن داده است.

صحرا ناخواسته خمیازه ای بلند کشید و یاشار که سر حال بود و لبخند بر لب داشت گفت: شرط میبندم که دیشب اصلا نخوابیدی.

-درست گفתי ولی وای به حالت اگر اشتباه میگفتی.

-چکار میکردی؟ فوقش سبیلیم را از دست میدادم.

ناگهان از تصور خودش در آن قیافه از ته دل خنده اش گرفت و شانه هایش تکان خوردند. صحرا نیز همراه خنده او تکان میخورد.

-این حرفت مرا بیاد نازی انداخت.

صحرا نتوانست جلوی خود را بگیرد و خمیازه دیگری کشید. یاشار با دلخوری رو به صحرا کرد و گفت: مگر از من خجالت میکشی؟

-نه.

-پس بگیر بخواب.

-بخوابم؟ واقعا که خجالت آورده. تو داری عرق میریزی و مرا روی دستانت بخانه میبری آنوقت من بدون ملاحظه و راحت بگیرم بخوابم؟

-نکند میخواهی لالایی بخوانم؟

-اتفاقا پیشنهاد خوبی کردی چون میدانم صدای قشنگی داری.

یاشار بالحن ملاطفت آمیزی گفت: سعی کن بخوابی من هم دیگر حرف نمیزنم.

کمی به سکوت گذشت و دقایقی بعد سر صحرا به بازویش چسبید و دستانش از دور گردن وی رها گشت. بالاخره به نزدیکی کلبه یعنی حوالی تپه ای که کلبه روی آن قرار داشت رسیدند. ناگهان مانند کسی که زیر پاهایش تلی از هیزم خشک آتش زده باشند داغ شد و التهاب همه وجودش را در بر گرفت. میدانست فرشته ای را در آغوش خود دارد و باید از تصوراتی که احساسات غریزی اش را بیدار میکند و جرقه هایی زیر خاکستر خود دارد میافروزد دوری جوید و امیال خود را با همه توان سرکوب کند اما چه گریزی که او عاشق این دختر فرشته خو بود.

بر سرعت گامهایش افزود به حالت خواب و بیداری در پی هشیاری میگشت. نه راه میرفت و نه میدوید ولی بین این دو در تقلا بود. در ناحیه قلب احساس سبکی و فراغ میکرد ولی همه بدنش سنگین بود. نمیدانست با این کابوس ویرانگر که چون جهنمی سوزان در وجودش زبانه میکشید چکار کند. دهانش خشک شده بود و تشنه و بیمارگونه از تپه بالا میرفت.

وقتی که نگاهش به چهره ملکوتی صحرا افتاد تنش خاصی در خود احساس کرد حالت بیزاری از خود د راو قوت گرفت. چرا بدنش به اختیار خودش نبود؟ کاش میتوانست از شر این جسم لعنتی خلاص شود.

زمانیکه درمقابل کلبه قرار گرفت پیراهنش از عرق خیس بود ولی نفسی راحت کشید. قبل از هر چیز صحرا را به چادرش برد و روی تخت دراز کرد. آنگاه با خیال راحت داخل کلبه شد و با آرامشی وصف ناپذیر بساط چای را فراهم کرد. در همین اثنا صحرا بیدار شد و با نیافتن یاشار از چادر بیرون آمد و لنگان لنگان داخل کلبه شد و گفت: چه وقت رسیدیم؟

-همین الان پایت چطور است؟

-خیلی بهتر شده ولی اگر پماد پدربزرگ را بمالم دیگر اثری از درد باقی نمیماند.

-کجاست؟ بگو من بیاورم.

-خودم میتوانم بیاورم تو دیگر واقعا خسته شده ای.

یاشار با دستانش شانه های او را فشار داد و بزور او را کنار آتش نشان .

-فعلا تو نباید زیاد راه بروی.

-فکر نمیکنی پدربزرگ کمی دیر کرده باشد؟

-اول بگو پماد کجاست؟

-تو کشوی آخری کمد آشپزخانه.

یاشار با دقت پماد را روی ناحیه ورم کرده مالید و با پارچه ای تمیز محل آن را بست و گفت: شاید فردا من نتوانم بیایم. باید قول بدهی که زیاد راه نروی و کار سخت هم انجام ندهی.

-مگر دست خودم است؟

-با یکروز استراحت که آسمان بزمین نمی آید.

-اگر یکروز بلند نشوم همه کارها لنگ میماند.

-بدشانسی اینجاست که فردا همه میهمانها میروند و من خیلی کار دارم والا خودم می آمدم و نمیگذاشتم از جای بلند شوی.

-آنقدرها هم که فکر میکنی نازک نارنجی نیستم.

-اصلا موضوع این حرفها نیست.

-حالا چای ات را بخور که حسابی گلویت خشک شده راستی شام خوردی؟

-مهم نیست. اصلا کی گرسنه اش است که بخواد شام بخورد.

-امشب تو را از همه چیز انداختم.

-از چه؟ رقصیدن و شام خوردن؟ تو مرا انداختی یا خودم خواستم؟ تازه من باعث شدم که به این وضع بیفتی.

-به هر حال اتفاقی بود که می افتاد و بقول خودت حتما سرنوشت اینطور بود.

-من این حرف را بخاطر دل خودم گفتم. معمولا هر کسی دوست دارد اشتباهات خودش را یکطوری موجه جلوه دهد. منم خواستم گناه خودم را به گردن سرنوشت بیندازم و از روی ناچاری یک حکمت هم به آن چسباندم.

-ولی بازهم خواست خدا اولین اصل هر چیزی است. هر چقدر هم ما در سرنوشت و انتخاب آزاد باشیم باز یک بایدی وجود دارد که همان خواست خداست.

یاشار چای را در فنجانها ریخت و یکی را جلوی صحرای گذاشت و گفت: این حرف تو دلگرم کرد. تو این اعتقادات را چطوری بدست آوردی؟

-توی زندگی میان داشتن و نداشتن.

-و لابد با رنج زیاد.

-بدون آنکه اصلا نمیشود هیچ چیز را شناخت یا بدست آورد.

ناگهان یاشار با لحن غافلگیرکننده ای پرسید: صحرا خلوت تو بالای کوه سنگی است نه؟

-نه به آن صورت. در واقع هر جایی ممکن است باشد و هر وقت از شب و روز فرق چندانی نمیکند.

-خیلی دوست دارم بدانم خلوت تو چگونه است یا...

صحرا فنجان را از لب جدا کرد و گفت: از من نخواه الان چیزی بگویم.

-هر طور خودت راحت تری. باشد هر وقت آمادگی گفتنش را پیدا کردی.

-تو برای رفتن بخانه دیر نکرده ای؟

-چرا اما چه فرقی میکند؟ خوشبختانه همه الان باید سرگرم باشند و جز مادرم کسی به نبودن من اهمیت نمیدهد.

صحرا فنجان را بر زمین گذاشت و گفت: من نمیدانم یک مادر تا چه اندازه به بچه اش علاقه مند است یا فرزند چقدر میتواند به مادرش وابسته باشد چون مادر را فقط در کتابها شناخته ام ولی میدانم که الان نباید مادرت را منتظر بگذاری. حتما دلش پیش توست میتوانم به روشنی احساس کنم که الان نگاهش به د راست.

یاشار حالت محزون صحرا را پس از شنیدن کلمه مادر مشاهده کرد و از گفته خود پشیمان شد. صحرا با حزن و اندوه بسیاری که روی قلب کوچکش سنگینی میکرد گفت: من فکر میکردم هر کسی که از داشتن نعمتی محروم باشد بیشتر قدرش را میداند.

یاشار در دل خود به والدین صحرا لعنت فرستاد که با بیرحمی و بی تعهدی او را از محبت خویش که میتواند بسیار ارزشمند و موثر باشد محروم کردند و او را برای همیشه در حرمان نگه داشتند. ابا تحمل اندوه صحرا را نداشت از این رو برای خوشحال کردن وی اولین چیزی را که به مغزش خطور کرد بر زبان راند و گفت: یکروز مادر را پیش تو می آورم. حتما از دیدنت خوشحال میشود.

-آخر او که مرا نمیشناسد.

یاشار با پیش زمینه ای که از واقعیت داشت بیش از این پنهان کردن بعضی از حقایق را لازم و روا ندانست و گفت: چرا میشناسد. چندان هم نسبت بتو غریبه نیست. میتواند جای مادرت باشد.

-اتفاقا من مادرم را بخاطر می آورم.

یاشار داشت قوری را میگرفت و با شنیدن این حرف با تعجب به صحرا خیره شد. دستش بی هدف بجای قوری به بنده بخاری نزدیک شد و با تماس به آن سوزش گرما او را بخود آورد و بیوقفه چندین بار به محل سرخ شده فوت کرد و گفت: این ممکن نیست چون تو هیچوقت پدر و مادرت را ندیده ای.

صحرا در عالم خود سیر میکرد و گفت: قد بلند و لاغر با یک پیراهن بلند که گلی و رنگارنگ بود. دستانش را به سوی من دراز کرده بود و چشمها و صورتش از اشک خیس شده بودند. نمیدانم چرا این تصویر همیشه در ذهنم وجود دارد. واقعا یک خاطره است یا فقط یک رویاست؟

یاشار با دستپاچگی پرسید: صورتش را چگونه؟ بخاطر می آوری؟

صحرا لبخندی زد و به چهره یاشار دقیق شد و گفت: بله یک تصویر محو از او در خاطر من هست ولی هیچوقت تا بحال درباره ای با پدر بزرگ حرف نزده ام. این اولین باری است که به زبان می آورم. راستش بنظرم می آید که شبیه تو بود.

یاشار با انگشت شستش بخود اشاره کرد و با تعجب بسیار گفت: من؟

—بله! در اصل یکی از دلائلی که من از همان اول نسبت تو احساس بد و ناخوشایندی نداشتم همین بود.

یاشار با امید و اشتیاق و افری گفت: دلیل دیگری هم داشت؟

با بخاطر آوردن صحرا در لحظاتی که او را از مادر موقتش یعنی ملکه خاتون جدا میکردند یاشار امیدوار شد که شاید یکی از روزهای شادی آوری را که با او داشت نیز بخاطر داشته باشد.

صحرا بی هیچ پرده پوشی راحت و صادقانه گفت: بله یک دلیل دیگر هم داشت.

—چرا معطل میکنی؟ خوب تعریف کن.

—دوست داری بدانی؟

—معلوم است که دوست دارم. میخواهم هر چیزی را که درباره من وجود دارد و بمن مربوط است بدانم.

صحرا که دلش پیش پدر بزرگش بود یاشار را بیش از این به انتظار نگذاشت و گفت: از ماهها پیش قبل از نخستین روزیکه به اینجا آمدی من دائما با تصویر یک مرد روبرو میشدم همه چیزش درست شبیه تو بود فقط صورتش را محو میدیدم. آنقدر این سایه یا شبخ زنده بنظر میرسید که گاهی صدای قدمهایش را که بطرف من می آمد میشنیدم.

یاشار با حیرت گفت: عجیب و گیج کننده است. بخودم شک کردم.

-حتی آخرین باری که او را دیدم لباسش را بخاطر دارم. یک پیراهن سفید ترکمنی درست مثل مال پدربزرگ و یک شلوار و چکمه سیاه و یک شال آبی سیر که به کمرش بسته بود.

یاشار مانند برق گرفته ای خشک و بی حرکت و با صدایی تهی گفت: مثل همان شالی که هفته پیش دور من و نازی پیچیدی؟

-اتفاقا همینطور است تابحال به این شباهت فکر نکرده بودم.

در ابتدای امر بارقه حسادت در چشمان یاشار پدیدار شد اما پس از یافتن وجوه مشترک بین آن شیخ و خودش خیالش راحت شد و بخاطر آورد که چنین لباسی را اخیرا مادرش برای وی خریده بود. این وجه اشتراک خاص و مرموز به نظرش تصادفی جلوه نکرد و کنجکاویش را به شدت تحریک کرد و گفت: تو باید خارق العاده باشی که همه چیز به این روشنی بتو الهام میشود.

-نمیدانم.

آنگاه صحرا که نشان میداد به صدایی گوش سپرده است با خوشحالی گفت: پدربزرگ برگشته. این صدای پای پدربزرگ است.

یاشار بطور یقین اظهار کرد صدایی نمی آید و برای اطمینان از کلبه خارج شد. دقایقی بعد به اتفاق عمو اوغلی خندان و شاد داخل کلبه شدند. چهره صحرا چون آینه ای شفاف کوچکترین و ریزترین نقطه های تاریک را نشان میداد و تبسمی آسمانی زینت بخش آن بود.

-سلام پدربزرگ.

-سلام دخترم.

ناگهان چشمش به پای بسته صحرا افتاد و با نگرانی بسیار پرسید: پایت چه شده؟ چه بلایی سرخودت آوردی؟ پس بیخود نبود که دلم شور میزد.

روی پای او خم شد و پس از نگاه و معاینه ای با دقت و با صدایی آرام گفت: حتما باز هم بیرون رفته بودی مثل همیشه اینبار چندم ات است؟

صحرا خاموش بود و با بردباری و علاقه ای شدید که در نگاهش موج میزد به حرفهای پدربزرگ گوش فرا داد.

-تو که میدانی وضعمان چطور است؟ اگر تو نتوانی کار کنی اوضاعمان از همینی هم که هست بدتر میشود منم که بکلی علیل و از کار افتاده شده ام.



- شما حق دارید مرا سرزنش کنید اما نباید مایوس باشید.

و همراه با لبخندی امیدوار کننده ادامه داد: ناراحت نباشید. من از جایم بلند میشوم و نمیگذارم هیچکاری عقب بیفتد. بالاخره فردا همه روزهای دیگر میگذرد تا به امروز گرسنه نمانده ایم.

- حالا زندگی بدرک نباید به فکر سلامتی خودت باشی؟

در حالیکه با معجونی از عشق و خشم و ناچاری پارچه را از پای او باز میکرد تا به چشم خود ببیند که آسیب جدی به او نرسیده است گفت: بس که سرکشی میکنی اینطور اتفاقات برایت می افتد. باید از این به بعد شبها پاهایت را ببندم. صحرا از اینکه پدر بزرگش اینگونه محبانه و دوست داشتنی او را ملامت میکرد دست در گردنش انداخت و با محبتی بی پایان او را بوسید.

پدر بزرگ پس از بررسی محل ضربدیده را با دقت بست و گفت: بازیگوشی شبانه که میکنی خودت را مجروح هم میکنی حالا سوار ابرم میکنی که دستم بتو نرسد.

- پدر بزرگ یعنی هنوز مرا نبخشیده اید؟

- نه تا دست از اینکارها برنداری دست از صدمه زدن به خودت برنداری نمیبخشمت. حالا کجا رفته بودی؟ دور و بر کوه سنگی؟

- بله بالای کوه سنگی رفته بودم.

- کجا پایت پیچ خورد؟

- همان بالا.

- همان بالا چگونه پایین آمدی؟ خدا رحم کرد.

- یاشار مرا پایین آورد مرا روی دستهایش گرفت و تا اینجا آورد.

- پس شانس آوردی.

آنگاه از تجسم این صحنه لبخند بر لبانش نشست و صورتش حالت عجیبی به خود گرفت. سپس با نگاه به اطراف متوجه غیبت یاشار شد و گفت: یاشار کجا رفته؟ یعنی بدون خدا حافظی گذاشت و رفت؟

یاشار پس از شنیدن و دیدن گفتگوی آن دو قلبش آکنده از غم شد و از شنیدن ناملایمات زندگی شان دچار اندوه و دغدغه خاطر گشت طوری که نتوانست به ایستادن در آنجا ادامه دهد و بی آنکه چاره ای داشته باشد مستمع وضع

مشقت بار جانکاه ولی در عین حال شریف و سربلندشان باشد از این برای تمیدد قوای روحی خود که در طول این لحظات بسیار تحلیل رفته و حتی رنگ چهره اش به سفیدی گراییده بود از کلبه خارج شد. احساس گناهی عمیق در برابر همه زحمتکشانی که اینگونه گذران عمر میکردند راحتی خیال را از او سلب کرد. فکرش کاملا مغشوش شد و هوای بیرون نتوانست کمک موثری برای کاهش این دگرگونی درونی باشد.

دستی روی شانه اش قرار گرفت و او را از عالم خود بیرون آورد.

-داری فکر میکنی؟ همیشه همینطور بوده. آدم تا جوان است هر چیز کوچکی او را به فکر کردن وادار میکند اما وقتی که پیر میشود سعی میکند از فکر زیاد پرهیز کند و فقط خودش را با خاطرات گذشته سرگرم میکند.

-ولی میبینم که شما اینطور نیستید د رواقع هیچوقت نبوده اید.

عمو اوغلی دستی به ریش خود کشید و گفت: قبل از آمدنم ملک خاتون از من خواست اگر سرراهم تو را دیدم بگویم که هر چه زودتر بخانه برگردی. شاید همین حالا یا یک وقتهایی فکر میکنی که مادرت در بعضی کارهایت دخالت میکند ولی باید بدانی که او بشدت بتو و آینده ات علاقه مند است و سعادت تو را میخواهد.

یاشار قیافه درهم رفته پیرمرد را نگاه کرد و گفت: شما چطور؟

-منهم همینطور چطور میتوانم غیر از این بخواهم؟

-پس بگوید امروز عصر با مادر در چه موردی حرف میزدید؟

عمو اوغلی یکه خورد و گفت: چیزی هم از حرفهایمان شنیدی یا فقط ما را دیدی؟

-نه چیزی نشنیدم اما از حالت شما بر نمی آمد که زیاد خوشحال باشید.

عمو اوغلی با استیصال و سردرگمی گفت: نمیدانم چه بگویم.

-ولی من میدانم. اگر نکته ای وجود داشته باشد که به صحرا و یا به من مربوط باشد دانستنش بهتر از ندانستن آن است.

-مثل اینکه خیلی مایلی بدانی.

-بله ولی تمایل من زیاد مهم نیست بلکه لازم است که بدانم.

-حق با توست کم وقت ان رسیده که واقعیتها گفته شود. هوا گرم و ملایم است اگر موافقی روی تخت بنشینیم.

-یعنی بدون حضور صحرا؟

-فعلا نباید از بعضی چیزها مطلع شود در واقع صلاح د راین است.

در همین اثنا صحرا لی لی کنان در درگاه ظاهر شد و گفت: شما اینجا ایید؟ فکر کردم رفتید قدم بزنید چه شده؟ خیلی ساکتید.

یاشار علی رغم غوغایی که در درون داشت با حفظ آرامش ظاهر چنین گفت: چیزی نشده فقط داشتیم حرف میزدیم اما تو چرا با این وضع از جای بلند شدی؟ مگر قول ندادی حداقل امشب را استراحت کنی.

-من قولی ندادم فقط گفتم سعی میکنم.

-اصلا همین حالا باید بروی و در چادرت بگیری بخوابی.

-هر دو نفرتان همین را میخواهید؟

عمو اوغلی که از رابطه ای چنین صمیمی و نزدیک بین آن دو مشعوف و راضی بنظر میرسید گفت: پدر بزرگ هنوز تو را نبخشیده. باید برایم تعریف کنی که چطور شد این اتفاق افتاد و باید قول بدهی که هرگز این اتفاقات تکرار نشود.

-فردا همه چیز را بریتان تعریف میکنم ولی حالا اگر میخواهید تنها باشید من به چادرم میروم و شما را با هم تنها میگذارم.

یاشار فوراً جلو رفت و گفت: من کمکت میکنم.

دست صحرا را روی شانه خود و دست خود را دور کمر وی گذاشت و کمکش کرد و آرام گفت: درست نیست برای عمو اوغلی تعریف کنی که چطور این اتفاق افتاد.

-برای چی؟

-دوست ندارم کسی جز من و تو این جریان را بداند. مثل اینکه امشب هم به تو گفته بودم. چطور بگویم؟ ناراحت میشوم غرورم جریحه دار میشود.

-با اینحال اگر پدر بزرگ از من پرسد من نمیتوانم راستش را نگویم.

-خیلی خوب بگو ولی سعی کن وارد جزئیات نشوی.

سپس با استدعایی مجدد بر خواسته اش تاکید کرد و گفت: خواهش میکنم صحرا این برای من خیلی مهم است.

صحرا آرام روی تخت نشست و گفت: اصلاً از پدر بزرگ میخواهم که از من چیزی نپرسد بهتر نیست؟

-هر طور خودت میدانی رفتار کن. حالا سعی کن بخوابی باید حسابی استراحت کنی.

هنگامیکه یاشار از چادر بیرون رفت صحرا صدایش زد و گفت: یاشار.

-بله هر کاری داری بگو

-میخواستم از تو تشکر کنم. برای محبتی که به ما داری و لطفی که امشب بمن کردی واقعا از تو ممنونم.

یاشار نگذاشت سپاس و قدردانی از او بیشتر ادامه یابد و گفت: من کاری انجام ندادم. اگر هم لطف و محبتی از طرف من دیدی بخاطر دل خودم بود. بنابراین تو هیچ دینی بمن نداری حتی تشکر. امیدوارم خوابهای خوش ببینی. شب بخیر.

-شب بخیر.

فصل یازده

صحرا او را دید که از چادر بیرون رفت. سپس دراز کشید میدانست آندو حرفهای مهمی برای گفتن دارند و تا چند لحظه دیگر سر صحبت را باز میکنند. چشمانش را بست و با خیالی آسوده خوابید.

یاشار روی تخت کنار عمو اوغلی که در انتظار نشسته بود آمد و گفت: معطلتان کردم نه؟

-نه پسرم زحمت کشیدی.

یاشار کمی خجالت کشید و سکوت کرد.

-من سالهاست خانواده شما را میشناسم همینطور تو و مردم این دهکده را خیلی سعی کردم مردم ما را فراموش کنند تا صحرا از گزند حرفهایشان در امان بماند. خودت بهتر میدانی که مردم خرافاتی اند و در مقابل ما مهاجرها باید با زرنگی و سیاست ملاحظه خیلی چیزها را بکنیم.

-حالا مگر اتفاقی افتاده؟ مردم خرافاتی هستند که باشند چه نفع و ضرری به حال ما دارد؟

-راستش دختر عمویت امشب جنجال پیا کرد.

یاشار از شنیدن این خبر حیرت کرد و گفت: چطور؟ مگر طوری شده؟

-نمیدانم به چه علتی از دخترهای دهکده سراغ صحرا را میگیرفت. فهمیده که تو به اینجا می آیی و بعد از اینهمه سال ما دوباره سرزبانها افتاده ایم و همه زحمتهای ما بی نتیجه مانده است.

-والان شما همه این اتفاقات را از چشم من میبینید؟

-نه اصلا.

-ولی من بی احتیاطی کردم باید از اول احتمال چنین اتفاقی را میدادم.

-بی احتیاطی نبود گرچه پیر شده ام اما احساس یک جوان را میتوانم درک کنم.

یاشار آه بلندی کشید و گفت:تصورش را هم نمیکردم که به این زودی بدخواه پیدا کنیم.

-در هر صورت این زمزمه ها به گوش مادرت هم رسیده و بنظر او اگر این شایعات ادامه پیدا کند برایشان زندگی کردن در این دهکده مشکل میشود.از من خواست تا مشکل بدتر نشده از تو خواهش کنم تا برای مدتی اینجا نیایی.

-مادر دارد اشتباه میکند.الن نزدیک قرن 21 است.دیگر خرافات راه بجایی ندارند.مردم نمیتوانند با شایعه و حرفهای من درآوری و بی سرو ته کاری از پیش ببرند.تازه اگر هم بخواهند ما نباید به بهانه اینکه مهاجریم جا خالی کنیم.

-حالا میخواهی چکار کنی؟

-نباید توجهی که به حرفی که بی حساب زده میشود نشان داد.شما اگر جای من بودید چکار میکردید؟

-نمیفهمم آخر این لعنتی چکار کرد که یکدفعه همه چیز بهم ریخت.

-تو متوجه نبودی یا سرت به کار خودت بود یا پیش ما بودی.به گفته مادرت طی این هفته دختر عمویت مرتب با زنها و دخترهای دهکده گرم میگرفت و با بدگویی از صحرا برایشان تشریح میکرد که اینطور افراد بدقدم و شوم هستند و نباید اجازه داد که آنها پایشان به دهکده برسد و باید...

یاشار میان حرف او دوید و با ناراحتی گفت:محض رضای خدا عمو اوغلی لزومی ندارد حرفهای او را تکرار کنید.

-چقدر زود از کوره در میروی.درد بی درمان که نیست.بالاخره یک چاره ای پیدا میشود.

یاشار با کلافگی گفت:نمیفهمم آخر برای چه باید این دختر از صحرا بدگویی کند؟از کسی که نه او را دیده و نه میشناسد.خیلی تعجب آور است.صحرا چه بدی به او کرده که باید چاهش را پیش مردم بکند؟

-واقعا نمیدانی؟

-نه حقیقتا چیزی نمیدانم یعنی در واقع نمیتوانم سر در بیاورم.

- ولی من میدانم و فکر میکنم دلیل آن حسادت باشد.

- حسادت؟ به کی؟ به صحرا؟

- بله پسر من دختر عمویت را دیدم. دختر خوش بر و رو و شهر دیده ای است و مطمئنم که از تو خوشش می آید.

- آنگاه پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: از مکر زنان باید حذر کرد.

- نه عمو اوغلی اتفاقا برعکس همه از جریان او و حامد باخبرند. حتی منم آنها را با هم دیدم.

- میدانم ولی همه اش تظاهر است.

- که اینطور ولی باور کنید نمیتوانم قبول کنم.

- وقتی بگویم نظر مادرت هم همین بود چه میگویی؟

- پس چرا هیچ هشدار می نداد.

- اگر میگفت چکار میکردی؟ دختر عمویت را از خانه بیرون می انداختی؟

- شاید از من بعید نیست.

عمو اوغلی خندید و گفت: خوب با بقیه چکار میکردی؟ با زنها و دخترانی که بقول مادرت برای تو دندان تیز کرده

اند. هیچ میدانی که حرفهای بیمعنی آنها بیشتر به این آتش دامن خواهد زد؟

- واقعا که مسخره است خنده دار و درد آورد.

- چه میشود کرد؟ همیشه اینطور بوده هست و خواهد بود.

- عمو اوغلی میخواوم از شما سوالی بکنم و دوست دارم بی رودربایستی بمن جواب بدهید.

- مطمئن باش.

- از اینکه من اینجا می ایم شما ناراحت میشوید؟

عمو اوغلی با چهره ای باز و پدرا نه گفت: این دیگر چه حرفی است؟ خیلی هم خوشحال میشوم و به وجودت افتخار

میکنم. تو ما را از تنهایی در آوردی و کلبه ما را روشن کردی. تازه اگر تو نبودی شاید صحرا تا آخر عمر تنها

میماندا. اگر من طوری ام بشود صحرای بی گناه و بی پناه من اسیر این زندگی میشود. باید از مردم نادان ترسید. زخم

آنها خطرناک است و بدون دواست.

- شما فکر میکنید صحرا تنهاست؟ نه صحرا خدا را دارد و شما را و من که...

- میدانم میخواهی چه بگویی.

- راستی شما میخواستید یک چیزهایی درباره والدین صحرا برای من بگویید.

- حتما تعریف میکنم ولی نه امشب چون به مادرت قول دادم که تو چه زودتر برمیگردی.

- حالا که دیر شده با یکی دو ساعت چیزی عوض نمیشود.

- فقط یک سوال میتوانم جواب بدهم.

- تنها چیزی که فکر مرا تا بحال به خودش مشغول کرده اینست که شما در حال حاضر با والدین صحرا ارتباطی هم دارید؟

- با پدرش بله اما از مادرش خبری ندارم. آخرین نامه پدرش 6 ماه پیش به دستم رسید که در آن نوشته بود بزودی برای بردن دخترش به اینجا می آید.

- عجب! چطور پدری است که میتواند بدون دخترش زندگی کند؟

- تو هنوز از ماجرای زندگی پدرش هیچ چیز نمیدانی ولی در یک فرصت مناسب همه چیز را راجع به او برایت میگویم.

یاشار از جا برخاست و پس از یک خداحافظی صمیمانه از آنجا رفت. قصد داشت تا پاسی از نیمه های شب قدم بزند و فکر کند. وقتی که جلوی در منزل رسید ساعت دو و نیم پس از نیمه شب بود. با کلیدی که همیشه همراه داشت در را باز کرد و داخل شد. همه جا تاریک و خاموش بود. بنظر میرسید همه خوابیده اند ولی ملکه خاتون روی پله نشسته و تا اینوقت شب خسته و بیحال منتظر پسرش مانده بود. یاشار با دیدن وی سلام کرد و کنارش نشست.

- سلام پسرم چقدر زود برگشتی میگذاشتی صبح می آمدی.

- قدم میزدم.

- تا این وقت شب؟

- نکند ممنوعیتی وجود دارد؟

- نه فقط نگران شدم یعنی حق ندارم برای تنها پسرم دلواپس شوم؟

- چرا اما چه خصومتی با بیرون رفتن من دارید؟ چرا نسبت به کسانی که خودتان یک روزی دوستشان داشتید حساسیت نشان می‌دهید؟

- هیس... یواشتر حرف بزن می‌خواهی همه را بیدار کنی؟ مگر عمو اوغلی بتو نگفته که ما اینجا یک آدم شرور و فضول داریم.

- پس بلند شو برویم به اتاق من. باید با شما حرف بزنم. خیلی روشن و صادقانه طوری که همه ابهامات از سر راه برداشته شود.

- باشد پسر من هر طور میل توست. اگر تو اینطوری راحت میشوی و از این اضطراب بیرون می‌آیی من حرفی ندارم. اگر بخوای تا صبح با تو حرف می‌زنم ولی اول بگو ببینم شام خوردی یا نه.  
- نه اشتها ندارم.

یاشار بسمت اتاق خود رفت و مادرش نیز بناچار در پی او روان شد. ملکه خاتون وقتی وارد اتاق شد او را کنار پنجره مشغول تماشای ماه دید. روی کاناپه نشست و گفت: یادم رفت در را ببندم.

کمی به دست و پای خود ور رفت و مشت و مال داد و گفت: آخ... چقدر خسته شدم. بچه‌های آدم به همان اندازه ای که شیرین و عزیزند دردسر هم دارند.

یاشار در را بست و از پشت شانه‌های مادرش را گرفت و آرام مشغول ماساژ دادن شد و گفت: دردسرهايشان چه؟ بامزه است؟

مادرش نگاهی از بالای سر به او انداخت و گفت: غافلگیرم کردی بله. برای منکه شیرین است.

- مادر میدانستید که صحرا شما را بخاطر دارد و فکر میکند که شما مادر واقعی اش هستید؟

ملکه خاتون ناگهان از نام صحرا که به زبان پسرش بی پروا و بدون پرده پوشی جاری گشته بود کمی جا خورد ولی از آنجایی که وی زمانی فرزند خوانده اش بود و آینده و سرنوشت این دختر به او ارتباط حساس و نزدیکی پیدامیکرد سکوت کرد و با احساس تعهدی مادرانه ترجیح داد اگر ضرورت ایجاد کند واقعیات گفته شوند.

- تو از کجا میدانی؟

- غیبگو که نیستم از خودش فهمیدم. حتی لباسان را بخاطر داشت.

- حتما برای خودش دختر براننده ای شده است.

یاشار با لحنی تحسین آمیز و حظ بسیار گفت: فقط باید ببینیش.



- دیده ام چند بار هم دیده ام ظریف خوشگل با پیراهن وشلواری پسرانه.

- اما چطوری از کجا او را دیدید؟

- از پشت بوته های تمشک بازها ساعتها ایستادم و تماشایش کردم من حق مادری به گردن صحرا دارم نمیتوانستم بهمین راحتی به اما خدا رهایش کنم. بالاخره او یک دختر است و نیازهایی دارد که بر آوردنش از عهده یک مرد خارج است.

- یعنی شما در تمام این سالها مراقب صحرا بودید؟

- بله آنهم از نزدیک پس چه خیال کردی؟ فکر کردی مادرت آنقدر بی وجدان و بی فکر است که موقعیت دختری مثل او را نمیفهمد یا نادیده میگیرد؟ نه پسر من حتی بعضی از روزها وقتی صحرا گله را به چرا میبرد به چادرش سر میکشیدم.

- برای چی؟

- برای چه؟ خوب معلوم است. صحرا یک دختر است. تو نمیتوانی بفهمی که در مواقع ضروری چه اطلاعاتی باید به او رسانده شود. من هر چیزی را که لازم میدانستم میخریدم و از سلما میخواستم تا به شکل یک دفترچه یا بروشور اطلاعات لازم را تایپ کند و داخل آن می گذاشتم تا او به مشکلی برنخورد.

یاشار واقعا متعجب شد. از این خبرهای مسرت بخش در پوست خود نمیگنجید.

- پس آن شال آبی...

- بله آن شال آبی صحرا را که در کشوی جنابعالی است من خریدم.

- آنوقت صحرا فکر میکرد تمام اینکارها را عمو اوغلی انجام میدهد.

- باید هم اینطور فکر میکرد والا همه چیز خراب میشد ولی شال صحرا توی کشوی تو چکار میکرد؟

- روی نازی انداخته بود تا سرما نخورد.

- بین پسر من فقط یک خواهش از تو دارم که مایل نیستم ردش کنی.

- چه خواسته ای مادر؟

-میخواهم رفتنت مخفیانه تر باشد. نباید کاری کنی که پدرت بفهمد. همان طوری که من و سلما نگذاشتیم حتی خود صحرا از این جریانات بو ببرد تو هم نباید اجازه بدهی مردم حرفی پشت سرت بزنند.

-ولی مادر...

-گوش کن ببین چه میگویم. از تو نمیخواهم که آنجا نروی فقط از راه اصلی نرو. میتوانی از جاده آسفالتی که به سمت شهر کشیده شده میانبر بزنی.

-ولی مادر این راه میانبر نیست. اینطوری راه طولانی تر میشود.

-چه میدانم منظورم این نبود که کوه را دور بزنی.

ملکه خاتون خمیازه ای کشید و گفت: حالا دیگر خیالم راحت شد. هر چیزی را که لازم میدانستم گفتم. دیگر باید بروم و بخوابم. راستی هوای این دختر عموی موذی خودت را داشته باش که با فضولی هایش نزدیک بود کار دستانم بدهد.

-چرا من؟ آنهم حالا که فردا قرار است زحمت را کم کنند.

-چقدر خوش خیالی تو پری اینجا میماند.

-نمیفهمم چه کسی چنین اجازه ای به او داده؟

-اول خودش بعد هم پدرت.

-مهم نیست بودن و نبودنش فرقی برایم ندارد چون اصل شما هستید که بیشتر از من در زندگی صحرا دخیل هستید.

ملکه خاتون خمیازه ای دیگر کشید و گفت: باید زودتر بخوابم فردا صبح زود همه حرکت میکنند. باید آفتاب زده بیدار شوم و صبحانه را آماده کنم.

از جا بلند شد و بسمت در رفت و گفت: تو هم بگیر بخواب مادر. میتوانی تا لنگ ظهر بخوابی. نمیگذارم کسی مزاحمت شود.

یاشار جلو رفت و گونه مادرش را بوسید و گفت: دوستتان دارم مادر ولی چرا نمیخواهید خودتان را به صحرا نشان بدهید؟ چرا به دیدنش نمیروید تا از نزدیک او را ببینید؟

-آن دیگر امریست جداگانه که به وقتی عمو اوغلی برایت روشن میکند فعلا شب بخیر پسر.

آنگاه از اتاق بیرون رفت و مجال پرسش بعدی را از یاشار گرفت ولی یاشار دست بردار نبود قدمی به بیرون گذاشت و آرام گفت: ولی مادر...

-برو بخواب فردایی هم هست. اینقدر عجول نباش.

یاشار ناگزیر به اتاق بازگشت. هم خوشحال بود هم کنجکاو او را آزار میداد. خواب به چشمانش نمی آمد و فکر صحرا راحت و قرار را از او ستانده بود. شال را از کتف در آورد و به سینه فشرد و بویید و با خاطره او دمیدن صبح را تماشا کرد.

فصل دوازده

آفتاب ظهر که حرارت کسل کننده ای داشت از پنجره باز بدخل اتاق و روی تختی که یاشار روی آن خوابیده بود میتابید و موجب افزون شدن دمای بدنش میشد. بالاخره نتوانست با این تابش ناراحت کننده باز هم در رختخواب دراز بکشد. بلند شد و پشت گردنش را مالید و حوله ای برداشت و به حمام که مجاور اتاقش قرار داشت رفت.

نیم ساعت بعد وقتی از حمام بیرون آمد از کسالت و ژولیدگی سر و وضعش اثری دیده نمیشد. قیراق و سرحال از پله ها پایین رفت و مستقیماً وارد آشپزخانه شد. همه چیز مرتب و تمیز بود. بنظر میرسید که مادرش تمام صبح را تا آن لحظه مشغول نظافت و جابجایی اسباب های بهم ریخته روزهای گذشته بوده است. اینک خسته و مانده روی نیمکت آشپزخانه نشسته بود و انتظار آمدن یاشار را میکشید.

-سلام مادر.

-سلام پسر ساعت خواب.

-خیلی ممنون چقدر خانه ساکت شده. انگار همه رفته اند.

-بله صبح زود همه از اینجا رفتند. فقط پری ماند که هفته بعد باید ببریمش به خانه اش. اول چای میخوای را ناهار را بکشم.

-چای را ترجیح میدهم. شاید اینطوری سر دردم بهتر شود.

-مگر سرت درد میکند؟

-بله ولی نه زیاد. نگران نباشید برای خواب زیادی است.

-شاید هم برای خستگی و بیخوابی زیاد است.

-قبل از اینکه دوش بگیرم خیلی کسل بودم اما حالا بهترم.

ملکه خاتون که از تماشای پسرش بخود میباید و در دلش محظوظ میشد گفت:چای ات را زودتر بخور که سرد میشود.

یاشار اطاعت کرد و گفت:راستی سلما کجاست؟نمیبینمش.

-تا همین چند دقیقه پیش اینجا بود و بمن کمک میکرد.گفتم حالا که دیگر کارهای خانه تمام شده است برود استراحتی بکند.

-الان اتاق خودش است؟

-بله با پری مشغول است.

-مشغول؟

-چه میدانم والله.این دختر حرفهایی میزند که من سر در نمی آورم.

-مثلا چه حرفهایی؟

-میگوید که آدم باید در برخورد با مردم شهری با کلاس رفتار کند و از این قبیل حرفها.

-چطور شد؟نفهمیدم حالا دیگر ما بی کلاس هم شدیم؟

-دقیقا نفهمیدم منظورش چه بود.

-این فقط یک اصطلاح عامیانه است مادر.

-میدانم ولی منظورش از این حرف چه بود؟

-هیچ سلما برای اینکه خودش را بیشتر و بهتر با مردم شهر و فرهنگ آنجا وفق بدهد لابد باید یک سری جزئیات را یاد بگیرد.

-یعنی چه؟مگر دخترم همینطوری که هست چه عیبی دارد؟

-عیبی ندارد اما بعضیها دوست دارند هر روز امروزی تر بشنود.خوب هر چه باشد عصر عصر کامپیوتر و ارتباطات است و دختر عموی ما هم که در برقراری ارتباط البته نوعی از آن بیهمتااست.

-چه داری میگویی؟ با این حرفها نگرانم کردی. نکند یک حرفهایی بزند که برای سلما شنیدنش درست نباشد.

-نمیدانم باید رفت و از نزدیک شنید که کلاس او چطور کلاسی است؟

ملکه خاتون فوراً از جا برخاست تا برود و از نزدیک ببیند که آیا تصورشان صحت دارد یا خیر اما یاشار مانع وی شد و گفت: نباید در اینکار عجله به خرج بدهید. منم تا دیشب مثل شما فکر میکردم اما حالا به این نتیجه رسیده ام که سلما اگر از امروز از پس خود و دیگران بریاید دیگر هیچوقت قادر نخواهد بود روی پای خودش بایستد.

-اگر حرفهایش تحریک کننده باشد چه؟

-حتی در این صورت هم باید صبر کرد و سلما را دست کم نگرفت و به او فرصت داد تا اطرافیانش را بهتر بشناسد. ضمن اینکه با احتیاط باید کارهایش دخالت کرد.

در واقع یاشار پس از فکر زیاد عقیده اش را بر اساس نظر صحرا تغییر داد و یقین حاصل کرد که هر کسی تحت هر شرایطی امکان به خطا رفتن را دارد جز در یک مورد که وجود خود را شناخته باشد و کما بیش خواهد آن را حفظ کند.

ملکه خاتون با دلشوره در جای خود نشست و به فندان روی میز خیره شد و به فکر فرو رفت.

یاشار چانه اش را روی مشتش تکیه داد و گفت: فکر نمیکنید حالا وقت آن رسیده باشد که کمی هم به پسران برسید؟ مثلاً همین حالا که من گرسنه ام و ناهار میخواهم.

با شستش اشاره به اتاق سلما کرد و ادامه داد: شما به دخترتان فکر میکنید که دیگر کارش تمام شده تلقی میشود.

ملکه خاتون لبخندی خاص زد و گفت: خیلی خوب. حالا که خودت این را خواستی یک آشی برایت بپزم که یک وجب روغن رویش داشته باشد.

یاشار نیز کم نیاورد و گفت: حالا چرا اینقدر کم؟ نمیتوانید بیشتر روغن بریزید؟

ملکه خاتون خندید و گفت: امروز غذای مورد علاقه ات را پخته ام. اگر گفتم چیست؟

-حتماً قورمه سبزی!

-قورمه سبزی شمالی. همانی که تو دوست داری. باز هم شکایت کن بگو مادرم به فکرم نیست.

در این حال ظرف خورش با عطر دلپذیر نعنا و سبزیهای دیگر روی میز قرار گرفت. اشتهای یاشار بیش از پیش تحریک شده بود و گفت: شما بهترین و خوش سلیقه ترین مادر دنیا هستید.

-راستی؟ ولی فکر نمیکنم مادر شوهر خوبی باشم.

یاشار از حرف مادرش کمی رنجید و با قاشق به خورشت ور رفت و گفت: به کلام مقدس مادر باید احترام گذاشت حتی اگر مرکب باشد. بنظرم این قورمه سلزی عطر و ظاهرش با دفعه های پیش فرق میکند.

ملکه خاتون همواره از رفتار محبوبانه پسرش لذت میبرد و گفت: درست فهمیدی. این یکی با آنها دیگر فرق میکند داخل این نعنا و تره است با بادمجان سرخ کرده البته چون هنوز فصل بادمجان نشده بود من از بادمجان سرخ کرده فریزی استفاده کردم که شاید زیاد خوشمزه نباشد.

-اگر غذای مورد علاقه من خوشمزه نباید تقصیر کیست؟

-تقصیر با گلی خانم است چون دستور العملش را او داد.

-نمیدانستم گلی خانم اهل اینجاست.

-میدانم اهل شمال است اما دقیقا اهل کدام شهر یا دهکده است نمیدانم.

-بنظر زن فعال و زحمتکشی می آید.

-همینطور هم است اما با اینکه زن مهربان و دوستی داشتنی ای است هیچوقت ندیدم که خوشحال باشد.

-احتمالا بخاطر تنهایی است.

ملکه خاتون دیس برنج را که با زعفران تزئین شده و خوش عطر شده بود روی میز قرار داد و گفت: تا از دهن نیفتاده نوش جان کن. بعضی وقتها که به عمق رفتارش فکر میکنم دلم برایش میسوزد.

-چرا؟ مگر او با بقیه فرقی میکند؟

یاشار برای خود برنج و خورشت کشید و قاشقی از آن را در دهان گذاشت و ادامه داد: مادر شما غذا نمیخورید؟

-من با بچه ها نیمساعت پیش غذا خوردم. گلی خانم هم بود اما هر چه اصرار کردم ناهار پیشمان نماند.

-عجب! پس همه این غذای خوشمزه سهم خودم است؟

-بله پسرم نوش جان کن.

یاشار از داخل ظرف سبزی خوردن چند برگ ریحان برداشت و آن را چاشنی غذایش کرد و گفت: نگفتید دلیل فرق

گلی خانم با بقیه که وضعشان مشابه اوست در چیست؟

-اگر برایت تعریف کنم بیشتر تعجب میکنی تا دلسوزی. راستش زن خوبی است همه مردم اینجا به او اعتماد پیدا کرده اند اما با کاری که گلی خانم میکند باید وضعیتش بهتر از اینها باشد در حالیکه تمام این 4 سال سعی نکرد کوچکتترین سامانی به آن کلبه تنگ و تاریک بدهد. تا آنجایی که من میدانم زن با سواد و فهمیده ای است. با اینکه دوست ندارد خودش را زیاد نشان بدهد اما برای مردم اگر مراجعه کنند نامه مینویسد یا بعنوان اضافه کاری در مهد کودک به کارهای دفتری رسیدگی میکند.

یاشار با تعجب گفت: چقدر عجیب و متناقض اصلا با ظاهرش جور در نمی آید.

-میدانی پسرم؟ یک زن باید در یک شرایط بحرانی و خاص قرار بگیرد تا با تسلط از پس هر کاری بر بیاید. من فکر میکنم او قبل از آمدن به این دهکده با فقر و شرایط بدی روبرو بوده است.

-بنابراین باید زن با تجربه و دنیا دیده ای باشد.

-البته به همه این چیزها میشود طی چند برخورد با او پی برد اما یک چیزی که برای من معما شده است و نمیتوانم سر در بیاورم اینست که او با توجه به درآمد خوبی که دارد از راحتی و خوشی فرار میکند. هر کسی جای او باشد لااقل میتواند یک اتاق خوب اجاره کند که مجبور نباشد در آن کلبه خراب و بدرد نخور شب و روزش را سر کند. اصلا انگار دوست دارد به هر نحوی که شده خودش را در رنج و عذاب نگه دارد.

-شما مطمئنید که او کاملا تنهاست؟

-وقتی که هیچکس به دیدنش نیاید و خودش هم 12 ماه سال از دهکده پایش را بیرون نگذارد خوب نباید کسی را داشته باشد.

-بله همینطور است اما حتما برای خودش دلیل قانع کننده ای دارد. شاید اینهم نوعی انتقام گیری از خود باشد.

-یعنی تو هم مثل سلما فکر میکنی؟

-سلما چه فکری میکند؟

-بنظر او گلی خانم در زندگی اش اشتباهای مرتکب شده که جبران ناپذیر است و خودش را نمیبخشد و مستحق سرزنش میدانند میخواهد خودش را مجازات کند. خواهرت برای این زن بیچاره داستان ساخته است.

یاشار خندید و گفت: خوب دیگر چه گفت؟

-برداشتش اینست که چون در حال حاضر آن کسانی که گلی خانم باعث بدبختی شان شده وجود ندارند یا به دلایلی پیدایشان نیست خود گلی خانم درصدد بر آمده تا مجری عدالت باشد.

یاشار با جدیتی خاص گفت: این جمله آخر دقیقا نقل حرف سلما بود یا شما به حرفهایش اضافه کردید؟

-نه از من نبود. خواهرت هر وقت که با من مینشیند برای اینکه ثابت کند سوارش از من و پدرت بیشتر است یک جمله قلمبه سلمبه سرهم میکند که گاهی حتی خودش هم از آن سر در نمی آورد. تازه جلوی پدرش که جرات ندارد با آن لحن فقیهانه حرف بزند.

-جرات که دارد. فقط چون میفهمد باشد چکار کند احترام میگذارد.

-همه دخترها همینطورند اغلب آنها پدرشان را بیشتر از هر کسی دوست دارند.

یاشار با نگاهی پر از محبت عمیقانه و خالص گفت: و پسرها مادرهایشان را .

ملکه خاتون نگاهی پر مهر و عطوفت به پسرش افکند. از چا بلند شد و خود را به کنار او رساند. آنگاه با علاقه ای وصف ناپذیر پیشانی اش را بوسید و محکم او را به سینه اش فشرد و گفت: من مادر خوشبختی هستم که پسری مثل تو دارم. به وجودت افتخار میکنم.

-کاری برایتان نکرده ام که بمن افتخار کنید.

-چرا همانکه درستکاری و با صبر مشکلات را پست سر میگذاری برای من یک دنیا ارزش دارد فقط خلاف ظاهر آرامی که داری کمی حساس و زودرنجی و شاید نسبت به بعضی چیزها زود عکس العمل نشان میدهی و عصبانی شوی.

-شما از کجا میدانید؟

-من مادرت هستم خیلی طبیعی است که این چیزها را بدانم.

-چرا اما نه به این دقتی و ظرافت.

-البته هنوز از غرور زیادی و دو سه تا عیب کوچولویی که داری چیزی نگفته ام.

- به هر حال گفتید.

-بله باید واضح تر بگویم که تو بتوانی آنها را در خودت اصلاح کنی.

-اولش پسر خوبی بودم اما حالا شدم سرتاپا عیب.

ملکه خاتون روی صندلی روبروی یاشار نشست و گفت: اگر دلخور شدی و دوست نداری دیگر حرفی نمیزنم.



-اتفاقا حالا که کنجکاوی ام تحریک شده دلم میخواد بدانم.

-راستش منم تا این را بتو گوشزد نمیکردم دلم ارام نمیگرفت.

باشار لیوان پر از آب را تا قطره آخر نوشید و به دقت به حرفهای مادرش گوش داد: تو از بچگی عادت داشتی بگویی که من و پدرت مقصر هستیم. وقتی که به چیزی علاقه مند میشوی بدجوری به آن پیله میکنی. از اول هم همینطور بودی. یادت هست برای خرید همین ماشین جیبی چه کارهایی که نکردی؟ هر چه پدرت اصرار میکرد که یک ماشین بهتر و شیک تر برایت بخرد راضی نمیشدی. میگفتی حتما باید همین باشد. چشم گذاشته بودی روی اینکه انگار در دنیا از این بهتر پیدا نمیشود.

-مادر جان اینکه پیله کردن نیست. من برای این اصرارم دلیل داشتم.

-چه دلیلی قانع کننده تر از اینکه پدرت میخواست یک ماشین آخرین مدل و جادار برای تو بخرد اما تو قبول نمیکردی؟

آنقدر دلایل مختلف و قانع کننده حداقل بنظر خودم وجود داشت که نمیدانم کدامش را برای شما بشمارم.

-برای همین ماشین خریدن؟

-خوب بله. مثلا من باید به مسافرتهاایی میرفتم که جاده های ناهموار و صعب العبور داشت. وضع گروه موسیقی مان در شرایط مساعدی نبود که به وسیله نقلیه راحت و مشترک برای رفتن به جشنواره ها یا جاهای دعوت شده داشته باشیم. تاز به فرض با یک ماشین آخرین مدل جلوی دیگران ظاهر میشدم آیا میخواستم به کسی پز بدهم؟ دوستانم که برغم وضعیت نامساعدشان به اینطور چیزها اهمیتی نمیدهند. یا باید به کویر و بیابان و کوه ماشین تمام اتوماتیکم را نشان میدادم؟ نه مادر من اهلش نیستم. فقط به آن چیزی که علاقه دارم و با آن راحتم پیله میکنم که فکر نمیکنم کار نادرستی باشد.

-اگر واقعا دلالت اینها باشند که قابل قبول است ولی اگر بدت می آید از کوره در نمیروی میتوانم بیرسم به کجا سفر کردی که من خبر ندارم؟

-چرا باید از کوره در بروم؟ حرف منطقی عصبانی شدن ندارد. با هر پول کمی که د رمی آوردم به یک مسافرت کوتاه میرفتم.

-جاهای دیدنی یا تاریخی یا مناطق خوش آب و هوا و با صفا؟

-اوایل به اینجور جاها علاقه داشتم اما اخیرا دست به سفرهای تحقیقی میزد. نمیدانم شما به شنیدنش علاقه دارید یا نه.

-تنهایی میرفتی؟

-بیشتر مواقع بله چون دلیل سفرم و جای مورد نظرم جذابیت لازم را برای هیچکدام از دوستانم نداشت.

در این هنگام بلند شد و به سمت در شیشه ای آشپزخانه که به حیاط خلوت باز میشد رفت و گفت: دستتان درد نکند طبق معمول غذای خوشمزه ای بود اما قورمه سبزی اش لذیذ تر بود.

یاشار میدانست باری مادرش تعریف از سفرهایی خالی از تفریح و باورهای همیشگی او از سفر است کسل کننده و ملال انگیز خواهد بود و موضوع صحبت را عوض کرد و پس از تعریفی مختصر از غذا گفت: گفتید که سلما اتاق خودش است؟

-بله پسرم کارش داشتی؟

-بله اگر میتوانید صدایش کنید میخوام بینمش.

-الان صدایش میکنم بعدازظهر که جایی نمیروی؟

-چرا باید بروم به شهر. با دوستانم قرار دارم.

ملکه خاتون نگاه خاص و معنی داری به پسرش افکند و گفت: واقعا میخوای به شهر بروی و دوستانت را ببینی یا اینکه؟

-نه مادر جان آنجاییکه شما فکرش را کردید نمیخوام بروم. وانگهی من دیگه چیزی برای پنهان کردن از شما ندارم. مطمئن باشید اگر هر وقت قصد رفتن به آنجا را داشته باشم شما اولین کسی هستید که مطلع میشوید.

ملکه خاتون لبخند رضایت بخشی زد و رفت تا سلما را صدا بزند.

یاشار نفس راحتی کشید و به انتظار آمدن سلما بیرون را تماشا کرد. چند دقیقه بعد سلما به آشپزخانه آمد و گفت: سلام یاشار میخواستی مرا ببینی؟

-سلام حالت چطور است؟

-اگر تو خوب باشی منم خوبم. مثل اینکه با من کار داشتی؟

-بله میخواستم با تو حرف بزنم.

-من حاضرم ولی راجع به چه چیز؟

- برویم به حیاط تا برایت بگویم.

از آشپزخانه وارد حیاط خلوت شدند و از آنجا به حیاط رفتند. سلما گفت: امیدوارم اتفاق ناجوری نیفتاده باشد.

- صرف نظر از رفتار ناپسند پری خوشبختانه اتفاق ناهنجاری نیفتاده که نشود آن را حل کرد.

کنار باغچه کوچک حیاط نشستند و با خیال راحت به صحبت پرداختند.

البته تقصیر منم هست. نباید اجازه میدادم او با دخترهای دهکده تماس پیدا کند.

- اصلا تو مقصر نیستی چون اگر هم میخواستی نمیتوانستی دست از همه کارها بکشی و تمام وقت رفتار او را تحت نظر داشته باشی.

- این کمترین کاری بود که میتوانستم ولی انجام ندادم.

- بین سلما من نخواستم بیای که خودت را سرزنش کنی. دوست ندارم تو را ناراحت بینم. یکی از آرزوهای من راحتی و خوشبختی توست. الان هم راجع به همین موضوع میخواستم با تو حرف بزنم.

- پس خودت چی؟ اصلا به زندگی خودت فکر کردی؟ به مشکل بزرگی که داری؟ منکه خیلی نگران تو ام.

- تو تابحال شنیدی که من مشکل یا شکایتی داشته باشم؟ اگر هم مشکلی وجود داشته باشد میتوانم از پس آن بر بیایم و حلش کنم.

- دقیقا از همین میترسم از اینکه همه چیز را از همه پنهان میداری در مورد مشکلات خودت به هیچکس حرف نمیزنی نظر نمیخواهی و مشورت نمیکنی. انگار از مطرح کردن افکارت یا بیرون ریختن ناراحتیها و احساساتت میترسی.

یاشار خندید و گفت: میخواهی نصیحتم کنی؟

- عیبی دارد؟ به غرورت بر میخورد که خواهر کوچکترت بخواهد دو تا کلمه با تو روراست و بی پرده درد دل کند؟

- نه اتفاقا خیلی هم خوب است اما از تو بعید میدانستم.

- هیچی از هیچکس بعید نیست. منم مثل دیگرانم. تو هم مثل من و بقیه هستی. چرا میخواهی خودت را یک چیز دیگر نشان بدهی؟

- جالب اینجاست من میخواستم سر صحبت را یکطوری باز کنم که کارم ایراد پیدا نکند اما بدون آنکه بخودم فشاری بیاورم تو خودت بحث را به نقطه مورد نظر من کشاندی.

-ولی قبل از هر چیز این را باید بدانی که اگر تو مرا به حریم فکری ات راه ندهی نباید انتظار داشته باشی که من جلوی تو اسرارم را بگویم. منظورم اینست که پیش تو هر نوع اعترافی را نمیکنم.

-این مساله زیاد اهمیت ندارد.

-بله چون میدانی که من همه چیز را به مادر میگویم بر خلاف تو که با هیچکدامشان حتی پدر اخت نیستی.

-اخت هستم خیلی هم زیاد فقط خوش ندارم مسایل خصوصی ام را با کسی مطرح کنم.

-خوب همین کارها را میکنی که آدم خجالت میکشد با تو از بعضی موضوعات حرف بزند.

-یعنی من اگر جزئیات خصوصی ام را بریزم روی دایره تو دیگر از گفتن هر چیزی ابایی نداری.

سلما با صراحت گفت: نه تازه من از روحیات تو پی به درونت میبرم. آنقدرها احمق نیستم که ندانم الان در دلت چه میگردد.

-اگر هم بدانی چیزی عوض نمیشود.

-تو بمن اعتماد نداری؟

-چرا.

-پس از اتفاقاتی که طی این چند هفته برایت افتاد برای من صحبت کن.

-مثلا درباره چی؟

-همه چیز. شاید در نبود تو از مسایل مهمی خبر داشتم که میتوانستم کمکت کنم.

-گرچه خیلی تند رفتی اما در نهایت خوشحالم از اینکه کله ات خوب کار میکند و حسابی هم زرنگ شده ای.

-آنقدرها زرنگ نیستم اما بخودم ایمان دارم.

-همین برای من کافی است که از جانب تو نگرانی نداشته باشم و اما راجع به حرفهایی که گفتی. باید بگویم که من

امروز به همین قصد و نیت خواستم تو را ببینم. گرچه سالها از هم دور بودیم و آنطور که باید و شاید بهم نزدیک نشدیم ولی فکر نمیکنم حالا برای اینکار دیر شده باشد چون در هر حال ما برادر و خواهریم و از بیشتر جهات نقطه نظرهای مشابهی داریم و میتوانیم برای هم همصحبت خوبی باشیم.

سلما از گفتگو با برادرش در خود احساس آرامش و رضایت خاطر کرد و گفت: و دوستان خوب و صمیمی.

-بله البته بنابراین اول از تو شروع میکنیم و بعد اگر علاقه مند باشی و از حوصله ات خارج نباشد درباره من حرف میزنیم. خوب چه نظری داری؟

سلما لبخند دلپذیری زد و گفت: بهتر از این نمیشود. احساس تازه ای پیدا کرده ام. فکر میکنم خیلی قوی تر شده ام.

آنگاه هر دو کمی سکوت کردند و سپس یاشار اینطور شروع کرد: تا آنجایی که میدانم بعد از اولین مرتبه که من پرویز را با خودم از شیراز به اینجا آوردم از آن پس خودش بطور مرتب به دیدنتان می آمد.

-بله دقیقا از عید دو سال پیش شروع شد.

یاشار با لحنی پرسش آمیز کلام نهایی خواهرش را تکرار کرد: شروع شد؟

-منظورم اشنایی ماست و نقش میانجیگری پرویز بین پدر و عمو کامران هم هست که به گفته خودش خوشبختانه تلاشش بی نتیجه نماند و آنطور که میخواست از آب در آمد.

-خودت هم بهتر میدانی که این نقش فقط یک بهانه بود. در واقع پرویز دنبال چیز دیگر آمده بود که بدست آورد و خیلی هم راضی بنظر میرسد. میخواهم بدانم تو نسبت به او چه نظری داری؟ البته از احساسات بی خبر نیستم اما راجع به خصوصیات اخلاقی اش و بعنوان شریک زندگی نمیدانم درباره اش چه فکر میکنی. تا چه اندازه او را شناخته ای و یا قبولش داری؟

-فکر نمیکنی برای نظر خواهی کمی دیر شده باشد؟

-نه چون این نظر خواهی فقط یک درد دل برادر خواهرانه است و چیزی را عوض نمیکند صرفا برای گفتگوست و راحتی خیال من.

سلما از خجالت سر به زیر افکنده بود و به برادرش نگاه نمیکرد و گفت: بنظر من پرویز جوان پر شور و فهمیده ای است. خجالتی و محافظه کار نیست اما میتواند از این بهتر باشد. البته انتظار ندارم بی عیب و نقص باشد چون خودم هم کلی عیب دارم اما به این امید بسته ام که بتوانیم عیبهای یکدیگر را برطرف کنیم و زندگی خوبی را شروع کنیم.

-با این حرف حساب دیگری پیش من باز کردی. تو دختر واقع بینی هستی. اگر بخت با تو همراه باشد هرگز شکست نمیخوری.

-ممنونم یاشار.

-تعریف نکردم. واقعیت را گفتم اما از حرفهای اتو کشیده و شسته رفته که بگذریم یک مساله جانبی در زندگی آینده ات وجود دارد که باید با احتیاط و در عین حال با صراحت و شجاعت با آن روبرو شوی.

سلما از به کار بردن اصطلاحات خاص برادرش خندید و گفت: شاید بتوانم حدس بزنم که چه مساله ای ترا نگران کرده.

-جدا؟ یعنی خودت فهمیدی؟

-اگر درست فهمیده باشم منظورت پری و رفتارهایش است.

-بله نه تنها رفتار ناپسندش عذابم میدهد بلکه کلا از نوع معاشرت و برخورد او میتراسم که نکند با طبع تو سازگار نباشد.

-مادر چیزی بهت گفت؟

-فقط گفت که دختر عمومی آداب دان ما برای تو کلاس خاص آداب و معاشرت باز کرده آیا این صحت دارد؟

-پری فقط برای خودش اینطور فکر میکند. بالاخره باید دلش را یکطوری خوش کند. منکه اهمیت نمیدهم و بیشتر در دلم به حرفهایش میخندم. به نظر من هر چیزی را نباید جدی گرفت. در واقع نرمش من در مقابل پری یک جوری ملاحظه کاری است.

-ولی بنظر من اشتباه تو در همین است. اینطور مواقع از همان اول باید صراحت به خرج داد مخصوصا اگر با یک فکر ناقص و مخرب روبرو باشیم. هر چقدر در این کار مسامحه و تعلل کنی کار خودت مشکل تر خواهد شد.

-کار دیگری نمیشود کرد. وقتی که خودش نمیخواهد درست درک کند من با مخالفت خودم چکار میتوانم بکنم؟ فقط کارها بدتر میشود.

-مخالفت نه منکه نگفتم مخالفت کن فقط سعی کن خودت باشی. حد آخرش اینست که نه حرفی برای تاکید یا تکذیب داری و نه اینکه با نظر مثبت افسار خودت را شل میکنی. این درست نیست که با این طرز فکر به خودت تلقین کنی که داری به او میخندی. اگر قصد داری از اول راه خودت را اینطوری مجاب کنی اولین کسی که به دردرس می افتد خودت هستی. اولاً به مرور چون نمیتوانی خودت را با شرایط او وفق بدهی عصبی و تند مزاج میشوی ثالثاً برای راحت شدن از این وضع دو راه در پیش رو داری یا باید بر خلاف میل خودت و تربیت اولیه ات و بنا به شرایط ایده ال او تغییر ماهیت بدهی یا باید متلون المزاج شوی و با گاهی اینطور گاهی آنطور خودت را بسازی. دیگر آن فشاری که بتو می آید بماند.

سلما با دقت هر چه تمامتر به نکته های آموزنده و زندگی ساز برادرش گوش میداد. آنگاه پس از تفکری عمیق خطاب به یاشار گفت: واقعا که از خودم بعید میدانستم نزدیک بود با یک برخورد بچه گانه با چنین مساله ای که شاید بغرنج ترین لحظات را در آینده ام به وجود می آورد زندگی ام را خراب کنم.

-همیشه مشکلات بزرگ را از سهل انگاریهای کوچک بوجود می آیند و روز به روز غامض تر میشوند.

-بله کاملاً حق با توست. طوری آینده را جلوی چشم من مجسم کردی که تنم لرزید و ترسیدم ولی حالا تحت هر شرایطی سعی میکنم محکم و صریح باشم. این را بتو قول میدهم.

-میدانم اینکار رامیکنی ولی گاهی اوقات نرمش راه حل بهتری است همینطور هم سیاست مهم اینست که باید بدانی و یاد بگیری که هر کدام را چه وقت باید به کار ببندی.

-چقدر مسخره است زندگی ای که میتواند خیلی راحت و ساده باشد اینطور سخت و لاینحل از آب در بیاید.

-در واقع مشکل عمده پیچیدگی روزگار است و نه چیز دیگری.

سلما مجدداً به فکر فرو رفت و در حالیکه صورت یاشار را نگاه میکرد با صدای بلند با خود میگفت: نباید اجازه بدهم تحقیرم کنند. درست است که در محیطی کوچک به دنیا آمده و بزرگ شده ام و در شهری محدود تحصیل کرده ام اما این دلیل نمیشود که خودم را کمتر از دیگران بدانم مگر اینکه اصول معانی مختلفی داشته باشند که حتی اینهم دلیل نمیشود من خودم را در برابر آنهایی که خودشان را بهتر از من میدانند بیازم.

-مثل اینکه بدجوری تو را به فکر واداشتم. مواظب باش بهم نریزی.

-بله مرابخودم آوردی در حالیکه خیال میکردم علامه دهرم. حقا که یک سیاستمدار ممتازی. بیخود نیست تا این حد بخودت ایمان داری.

-ایمان ندارم اما متکی به نفسم. بخاطر تجاربی که سفرها بمن آموخته است.

سلما با شیطنت خاصی که در لحن و نگاهش منعکس شده بود گفت: با همه این احوال نمیتوانی ادعا کنی که زنها را بهتر از من میشناسی.

-چرا نمیتوانم؟

-چون تجربه نکردی.

-درست ولی بی تجربه هم نیستم.

-راستی؟ تئوری یا عملی؟

-گلویم خشک شده. اگر یک نوشیدنی بیاوری ممنون میشوم.

مطمئناً سلما منظور بدی نداشت ولی یاشار خوشش نمی آمد که صمیمیت آنها را از پرده کلمات سنگین و منزله بیرون بکشد و مفاهیم ناهماهنگ با شخصیتش به حیثه بحث آورده شود.

سلما متوجه حالت برادرش شد و برای آوردن چای برخاست و گفت: یادت باشد بعد از چای نوبت توست.

-میدانم مطمئن باش زیر قوالم نمیزنم.

دقایقی نگذشته بود که سلما با سینی چای بازگشت و کنار برادرش روی نیمکت نرده ای روبروی باغچه نشست. یاشار آرنجهایش را به زانوهایش تکیه داده و به گل سرخ خیره شده بود و عمیقا به چیزی فکر میکرد. سلما ضمن اینکه فنجان چای را بطرف او دراز میکرد با لبخندی ملیح گفت: در فکر این هستی که از کجا باید شروع کنی نه؟

یاشار فنجان را از دست خواهرش برداشت و گفت: چه چیز را؟

-بهمین زودی یادت رفت؟ با اینحال چون دوست دارم همه چیز را بدانم حاضرم بیادت بیاورم.

-تو که چند دقیقه پیش میگفتی همه چیز را میدانی. حتی بنظر میرسید که از جزئیات هم مطلع هستی درحالیکه من فقط میخواستم یک تعریف کلی داشته باشم. شاید وانمود میکردی؟

-وانمود نکردم میدانستم چون همه چیز را از عمو اوغلی پرسیدم همین طور هم از مادر. تازه من صحرا را بهتر از تو میشناسم. فقط به یک چیز مطمئن نیستم. اینکه تا از زبان خودت نشنوم باور نمیکنم که صحرا را دوست داشته باشی.

سلما پس از ادای این جمله لبانش را از روی خجالت گزید و سرش را به زیر انداخت. یاشار نیم نگاهی از پهلو به او انداخت. چشمانش میخندید و گفت: که مطمئن نیستی؟ ولی شک نداشته باش که همینطور است.

سلما با خوشحالی و تعجب به نیمرخ برادرش خیره شد و گفت: اوه خدای بزرگ پس تو هم؟

-بله اما نه مثل سایرین.

-حق داری این را بگویی چون صحرا یک آدم معمولی نیست.

-اتفاقا معمولی است فقط شرایط زندگی و بزرگ شدنش شکل خاصی به او بخشیده که برای آن زمان لازم است. راستی تو گفتی که زنها را بهتر از من میشناسی. اگر واقعا اینطور باشد میتوانی کمک بزرگی برای من باشی.

-میدانم میخواهی چه پرسی. بنظر من تو باید کاری بکنی که صحرا خاطرات کودکی اش را بیاد بیاورد. مخصوصا خاطراتی را که با تو داشته باشد.

-پس ادعایت فقط یک بلوف بود و آنطوریکه میگفتی نمیتوانی خصوصیات صحرا را حلاجی کنی.

-نه تنها من که شاید هیچکس دیگری هم نتواند برای کارهای عجیب و غریب او دلیلی پیدا کند.



-مگر چه کاری از صحرا سر زده که تو از آن آگاهی و نمیتوانی از آن سر در بیاوری؟

-راستش که گذاری که مادر کار واجبی داشت و نمیتوانست خودش به صحرا سر بزند مرا میفرستاد تا وسایلی را که تهیه کرده بود به عمو اوغلی بدهم ولی نمیدانم چرا بعضی وقتها به سرم میزد که بروم و یواشکی او را تماشا کنم. مخصوصا وقتی مادر سفارش میکرد تا خودم را به هیچ عنوان به صحرا نشان ندهم بیشتر حس کنجکاوی ام برای دیدن او تحریک میشود. مثلا همین پارسال اواخر زمستان کاملا یادم است که روز جمعه بود و من تعطیل بودم. روز قبل از آن مادر دو تا شال آبی رنگ دو پیراهن مردانه و دو عدد شلوار خریده بود که یک دست برای تو بود و یک دست که اندازه دخترانه بود مال صحرا. بالاخره صبح زود مادر مرا فرستاد تا اینها را به عمو اوغلی تحویل بدهم. منم همین کار را کردم ولی قبل از برگشتن سراغ صحرا را گرفتم و عمو اوغلی گفت که برای حمام به کنار چشمه رفته است. اولش فکر کردم لابد قصد شوخی کردن دارد اما بعدش بدون آنکه فهمیده باشم خودم را لابلای درختها کنار چشمه پیدا کردم. هوای خیلی سرد بود و من خودم را حسابی پیچیده بودم. همینطور که مسحور و محو درخت و چشمه و کوه و قشنگیهای طبیعت بودم چشمم به صحرا افتاد. وسط اب یخ چشمه نشسته بود. از دیدنش در آن حالت خشکم زد. تا مدتهای دراز از یادآوری آن روز منگ بودم چون دلش را نمیتوانستم پیدا کنم. چرا وقتی که آدم میتواند راحت باشد به خودش سخت بگیرد؟

-اینکه امر محالی نیست. علم امروز ثابت کرده که اگر اینکار را از بچگی شروع کنی و به شکل مداوم ادامه بدهی نه تنها ضرری به جسم نمیرساند که میتواند فایده های زیادی هم در بر داشته باشد.

-بهر حال از تصور من خارج است و کاریش هم نمیشود کرد.

یاشار ادامه بحث را بی فایده دانست و گفت: مثل اینکه قرار شده آخر همین هفته به اتفاق هم به تهران بروید.

-مادر این را گفت؟

-بله مادر گفت تو هم دوست داری بروی؟

-نمیدانم شاید رفتم.

آنگاه یاشار کمی دل دل کرد و با تردید گفت: میخوام پیشنهادی بتو بکنم. دوست داری بجای رفتن همراه پری با من به کوه خودمان بیای؟

-یعنی فقط ما دو نفر؟

-نه با عمو اوغلی و صحرا البته اگر بتوانم راضی شان کنم.

-ولی هیچ فکرش را کردی که بردن آنها به آن ویلای کثیف و نامرتب چقدر بد و ناخوشایند است؟

-اینکه کاری ندارد با هم مرتب و تمیزش میکنیم.

-جواب مادر را چه میدهی؟ قرار گذاشته بود از اول تابستان گلی خانم را همراه خودمان به آنجا ببریم و آنجا را روبراه کنیم و از عمو اینها بخواهیم تا تمام سه ماه را با هم در آنجا بگذرانیم.

-خیلی خوب. حالا که طوری نشده. اصلا من پیشنهادم را پیش میگیرم.

-من از خدا میخواهم همراه تو باشم. خودت بهتر میدانی که هم کوهستان را دوست دارم و هم در این فصل آنجا بودن را فقط باید نقشه ای بکشیم که مادر بویی نبرد.

یاشار با ناراحتی گفت: نیازی به نقشه نیست. با متوسل شدن به دروغ راه بجایی نمیشود برد. راستش را به مادر میگویم.

-آخر چطور؟

-با گفتن واقعیت. عمو اوغلی بیماری ریوی دارد و چیزی از عمرش باقی نمانده. باید هر طوری که شده حتی بزور او را به کوهستان ببرم چون دکتر معالجتش این را تجویز کرده و گفته که شاید در این صورت امید کوچکی پیدا بشود.

اشک در چشمان سلما حلقه بست و گفت: پس سرفه هایی که همیشه مرا میترساند بخاطر همین بود؟ چرا اینطور شد؟

-به علت کار سخت و پشم قالی و هزار و یک دلیل که او را به این روز انداخته است.

-حالا که اینطور است من با تو می آیم. اگر بخواهی خودم با مادر حرف میزنم.

-به این سرعت تصمیم گرفتن شاید باعث پشیمانیست شود.

سلما با تاثیر بسیار گفت: ابا دوست دارم هر کاری که از دستم بر می آید انجام بدهم. حالا واقعا بیماری عمو اوغلی تا این حد خطرناک و جدی است؟

یاشار آه بلندی کشید و جواب داد: دکترش تعجب کرده بود چطور تا حالا از پا در نیامده و توانسته طاقت بیاورد و به حرکتش ادامه بدهد.

-با وجود این صحرا خبر ندارد؟

-نه هیچی پیرمرد بیچاره با روحیات صحرا آشناست. از وابستگی او به خودش واقف است بهمین دلیل به او فرصت فهمیدن نمیدهد.

- چقدر ناراحت کننده است. اگر برای عمو اوغلی اتفاق نابهنگامی بیفتد معلوم نیست تکلیف صحرا چه میشود.
- مرگ هم به اندازه زندگی حق مسلم هر انسان است. صحرا مجبور است این را قبول داشته باشد. ما هم یکروز میمیریم فقط زمان است که بینشان فرق قائل میشود.
- تو نباید هیچوقت تنهاتش بگذاری. امکان دارد که خودش نداند اما بتو احتیاج دارد.
- حتی اگر همه دنیا بخواهد من نمیتوانم تنهاتش بگذارم.
- سلما با همدردی گفت: خیلی دوستش داری؟
- نمیدانم چقدر همانطوری که دلش را نمیدانم.
- صحرا خیلی قشنگ است. آنوقت تو دلیل دوست داشتنت را نمیدانی؟
- حزن و اندوه با عشق تاثیر عمیقی بر حالت وی به جای گذارده بود. افتادن شانه ها و چشمان شعله ورش بازتاب این حقیقت بود گفت: بله قشنگ است خیلی هم قشنگ اما رنج دیده و مورد ظلم واقع شده.
- در همین لحظه پری وارد حیاط شد و بلند سلما را صدا کرد و به این طریق موجب بریدن کلام یاشار شد. او گفت: سلما مگر نگفته بودی چند دقیقه دیگر برمیگردی؟
- یاشار از جایش برخاست و بی اعتنا به وی خطاب به خواهرش گفت: من باید به شهر بروم. اگر چیزی لازم داری بگو.
- نه من چیزی لازم ندارم.
- آنگاه سرش را به گوش یاشار نزدیک کرد و آهسته گفت: اگر میخواهی پیش صحرا بروی پیراهنت را دوباره اتو کنم.
- یاشار خندید و پس از مدتها دندان سپیدش را از پشت سبیل خوش فرمش نشان داد و گفت: حسودی میکنی؟ تو که پرویز را داری.
- نمیخواهد سرکوفت بزنی بخشیدمت به صحرا.
- گرچه دوست ندارم رو دستت بمانم اما صحرا مرا نمیخواهد.
- یعنی چه که نمیخواهد؟ خیال میکنی خیلی هم میخواهد.
- بعدا معلوم میشود فعلا باید خودت را برای آخر هفته آماده کنی.

-چقدر آنجا میمانیم؟

-تقریبا یک هفته.

-اگر دلتنگی ام گل کرد یا حسودی ام شد چکار کنم؟ بهتر نیست یک مهمان دیگر هم دعوت کنیم؟

-در آن صورت مشکل میشود صحرا را راضی به رفتن کرد. گمان نمیکنم حاضر به روبرو شدن با هیچ مرد دیگری باشد.

سلما نگاهی قهر آلود اما شاد گفت: کاش همینقدر نسبت بمن هم حساس بودی یا نصف صحرا دوستم داشتی.

-کاری نکن که از بردنت پشیمان شوم. آخر حساسیتهای صحرا چه ربطی بمن دارد؟

-ولی من حتما باید بیایم. بالاخره یکی باید باشد تا مشقت را پیش صحرا باز کند.

-تو باز کنی؟ قبلا باز شده تو کاری به این کارها نداشته باش.

-اوف... چقدر خشک و خشنی. پس نقش من این وسط چه میشود؟

-نقشت را خودت پیدامیکنی. اول وارد بازی شو بعد. من رفتم خداحافظ.

هنوز پایش به ایوان نرسیده بود که زنگ خانه بصدا در آمد. در باز شد و پرویز هیجان زده وارد شد و گفت: سلام بهمگی. ای بابا چرا اینطوری نگاهم میکنید؟ من که نیامده ام مهمانی فقط برگشتم کیف سامسونتم را بردارم. مثل اینکه توی اتاق سلما جا گذاشته ام.

یاشار به پیشوازش رفت و با آغوش باز او را بخانه دعوت کرد و گفت: به این زودی دلت تنگ شد؟

پرویز کمر یاشار را بغل زد و در ضمن چشمکی به سلما زد و گفت: چاره چیست؟ بقول خودت باید با جوانی ساخت. منم که خوب مثل ساعت شماطه دار دلم وقت و بی وقت زنگ میزند. حالا هر چه بگویی قبول دارم. دلم خیلی وقت شناس است.

یاشار پس از یکساعت برای کار واجبی که داشت به شهر رفت.

کمی از ظهر گذشته بود که بخانه بازگشت و مستقیما به اتاق خودش رفت. درست چند لحظه بعد چند ضربه به درب اتاق وی نواخته شد. صدای پرویز بود که اجازه میخواست تا داخل شود. یاشار به سرعت جعبه ای را در کمد خود مخفی کرد و گفت: بفرمایید.

چه شده اقا یاشار؟ انگار از ما پرهیز میکنی یا به عبارت بهتر از همه فرار میکنی.

یاشار از کنجکاو بی موقع و بی مورد او حدس میزد که باید چه کسی او را تحریک کرده باشد از این رو چینی به ابروهایش انداخت و با لحنی آمرانه گفت: بهتر نیست اول بنشینم؟

خونسردی بیش از اندازه یاشار او را بخنده و میداشت و گفت: بله میشینم اما فکر میکردم بجای پیشنهاد نشستن مرا دعوت به بیرون رفتن میکنی.

یاشار با اعتماد به نفس خاص خود گفت: جدا اینطور فکر کردی؟

باور کن آخر مثل برق از جلوی ما رد شدی و تحویلیمان نگرفتی.

متاسفم شاید متوجه نشدم.

پرویز پاکتی سیگار از جیب پیراهنش بیرون آورد و به یاشار تعارف کرد ولی یاشار از برداشتن امتناع ورزید و گفت: باید بدانی که من اصلا سیگار نمیکشم.

میدانم اما بد نیست یک نخ آتش بزنی. اگر تفننی نباشد لااقل جلوی فکر کردن بیش از اندازه رامیگیری و به آدم تسکین میدهد.

ولی من بر خلاف تو دوست دارم فکر کنم و از هر چیزی که بخوهد جلوی فکر کردنم را بگیرد متنفرم.

میدانی چیست یاشار؟ من واضح د رچهره ات میبینم که مدام به یک نفر فکر میکنی.

جدا؟ عجب کشفی میشود بمن بگویی چطور فهمیدی؟

پرویز پکی عمیق به سیگار خود زد و باژستی خاص گفت: از آنجایی که هر وقت ترا میبینم یا یک گوشه نشسته ای و یکهو لبخند میزنی و یا اینکه در حالیکه بیقرار هستی مدام راه میروی و فکر میکنی. حالا بقیه کشفیات بماند. خوب حالا خودت قضاوت کن. اگر تو جای من باشی و همه این حالات و رفتار را ببینی البته منهای مجموع تغییراتی که در تو طی چند هفته گذشته دیده شده چه فکری میکنی؟

یاشار در غالب کلمات او خود را به تصویر کشید و زیر لب با خود زمزمه کرد عشق با من چه ها که نکرده آنقدر که قادر نیستم خودم را ببینم.

آنگاه با صدای بلند رو به پرویز گفت: نمیشود کنمان کرد تو واقعا روانشناس خوبی هستی. مخصوصا با توجه به حال و روزی که برای خودت درست کردی مع الوصف از کنجکاو در زندگی و رفتار خصوصی دیگران غافل نماندی.

مرا ترساندی حال و روز من چه جوری است؟

- با وجود سلما بی تردید تو نباید برای دیگران وقت داشته باشی. مگر اینکه این وسط از حرفهای یک نفر دیگر مشتاق شنیدن این نوع کنجکاوی شده باشی. پرویز با لکنت جواب داد: نه یاشار... باور کن قصد مزاحمت نداشتم. این تهمتی نامربوط است.

- میدانم اما با این مقدمه چینی هایی که تو کردی تا از چیزی که میخواهی یا از تو خواسته شده که پیدا کنی سر در نیاوری از اتاق بیرون نمیروی.

- اگر بخواهی همین الساعه بیرون میروم.

- مطمئنم که سلما به اصرار تو پاسخی نداده و نتوانستی چیزی از او در بیاوری. در واقع از زبان خواهر من کلمه ای نشنیدی.

پرویز از خجالت سرش را به زیر افکند و گفت: همه اش تقصیر پری است. باور کن کلافه ام کرد مرتب تحریکم میکند که از سلما حرف بیرون بکشم.

- که چه؟

- که تو از چه کسی خوشت می آید. اصلا دختری که مورد علاقه تو باشد وجود دارد یا نه؟

- او که قبلا کشفش را کرده بود دیگر چرا تو را وسط انداخت؟

- نمیدانم شاید از حسادت بی اندازه اش باشد. چون که مطمئنا نمیتواند یک کنجکاوی معمولی باشد. توی این هفته دیوانه ام کرد.

در همین اثنا سلما نیز داخل اتاق شد و کنارش برادرش نشست. پرویز که خود را تحقیر شده یافت گفت: اگر حقیقت داشته باشد باید دختر بی نظیری باشد.

ناگهان یاشار اعتماد را به تردید و سوء ظن ترجیح داد و گفت: اگر بی نظیر نباشد کم نظیر است.

پرویز خوشحال شد از این همزبانی و کنف نشدن نزد سلما توام با شوخی گفت: بالاخره گرفتار شدی. باید موجود کاملی باشد که ترا فریفته است.

متعاقبا رو به سلما گفت: تو چرا هیچی بمن نگفتی؟

چه باید میگفتم؟ خودت میبینی که یاشار از صحبت کردن راجع به او ناراحت میشود.

-نه ناراحت نشدم ولی اگر اصرار دارید از خصوصیات صحرا مطلع شوید و بیشتر او را بشناسید برایتان تعریف میکنم. فقط دوست ندارم به هیچ وجه اظهار نظری در موردش بکنید.

پرویز با اشتیاق گفت: میدانم اجازه نمیدهی که ما ببینیمش اما به تعریفش راضی هستیم.

یاشار با شوری توصیف ناشدنی اینطور گفت: صحرا دختری است که زندگی را و مفهوم بودن را با وجود خودش کامل میکند. کوچکترین توجهی به ظاهر ندارد و من در برابر پاکي و عشق بی شائبه اش شیفتگی خاصی در خودم احساس میکنم. اگر بتوانم در چند کلمه خلاصه کنم باید بگویم که در همان لحظه اول که او را دیدم برای همیشه از خودم بیگانه شدم.

آنگاه بلند شد و به کنار پنجره رفت.

پرویز و سلما وقتی که او را در آن حال دیدند بسیار آهسته از اتاق خارج شدند.

#### فصل سیزده

40 روز گذشت و صحرا بی آنکه دردی در پا احساس کند با کار و تلاش بیوقفه چرخ زندگیشان را میگرداند و به سکون و افسردگی مجال نمیداد. شب بود و صحرا در چادر خود پشت دار قالی نشسته بود و میبافت. هوا برایش مطبوع بود و بوی آشنا میداد. کم کم همان احساس دلتنگی و انتظاری را که نسبت به پدر بزرگ خود داشت در مورد یاشار نیز حس میکرد. برای اینکه نمیتوانست کاری برایش یاشار انجام دهد و یا در صورت گرفتاری نمیتوانست به کمکش بشتابد خود را گناهکار میدانست. از زندگی اش نیز اطلاع چندانی نداشت تا دلیل غیبت طولانی وی را حدس بزند. قرار گذاشته بود که حداکثر دو روز بعد با آنها دیدار تازه کند. به قدری به صداقت گفتار و رفتار یاشار اعتماد و ایمان داشت که حتی لحظه ای بخود تردیدی از جهت بی توجی یا فراموشی و بی وفایی او به خود راه نداد. تحلیل رفتن پدر بزرگ بیش از هر چیزی او را از تنها ماندن میترساند. هنوز چیزی از شب نرفته بود ولی او مجبور بود بجای ماندن در کنار بستر پدر بزرگ پشت دار قالی بنشیند و تنهایی او را با قلب لرزان خود احساس کند. لحظه ای دستش از گره زدن باز ایستاد و نگران به نقش روبرویش خیره ماند و به فکر فرو رفت. ناگهان شنید یکی از آشنا ترین صداها او را بخود آورد. صدایی که تا این لحظه انتظار شنیدنش را میکشید.

-عمو اوغلی صحرا خوابدید؟ مهمان نمیخواهید؟

عمو اوغلی به محض شنیدن صدای یاشار با همان حال رنجورش از کلبه خارج شد و با خوشحالی او را در آغوش گرفت. عمو اوغلی موقع احوالپرسی متوجه چشمان بیقرار یاشار شد که در جستجوی صحرا اطراف را مته وار میکاودید.

-چند روزی میشود که به دیدنمان نیامده ای داشتیم کم کم نگران میشدیم.

آنگاه با صدایی آهسته گفت:مخصوصا صحرا.

یاشار به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. با تعجب و اشتیاق گفت:صحرا؟! اصلا باورم نمیشود.

-مجبوری باور کنی. البته حرفی نمیزد اما من از حالش میفهمیدم. حالا بیا امشب را مهمان صحرا باشیم داخل چادر است و دارد قالی میبافد.

یاشار با چهره ای گلگون گفت:بیرون نیامد.

-تو هم بودی اینکار را میکردی.

یاشار از خوشحالی د ر پوست خود نمیگنجید زیرا این نشانه ها زیباترین علائم برای وی تلقی میشدند. هر دو به اتفاق داخل چادر شدند و یاشار ابتدا سلام کرد. صحرا با خشمی که از محبتی عمیق و پاک میجوشید جواب سلامش را با بی توجهی داد.

عمو اوغلی لبخندی به یاشار زد و گفت:با اجازه من باید چای را خودم روبراه کنم.

زیر گوش یاشار گفت:اینطور مواقع هیچ خوش ندارم باهاش طرف بشوم.

آنگاه بیرون رفت. یاشار از این خشم غرق در لذت و مستی شد و حتی ترجیح میداد با شدیدتر از این احساسات مواجه شود. زیرا هر عکس العمل کوچکی از جانب صحرا جواب تاثیر عشق او بود. جلوتر رفت ولی صحرا ابداً برنگشت که حتی برای یک لحظه به چهره یاشار نظر بیفکند. چون کودکی شاداب و خشمگین اما راضی و خوشحال پشت دار نشسته بود و پاهای آویزانش را تکان میداد. یاشار به او نزدیک شد رایحه مست کننده تن صحرا درد سرش را تسکین بخشید اما بیتابش هم کرد و آرامش را از او ستاند. پای راست صحرا را که پیچ خورده بود در دست گرفت و گفت:پایت چگونه؟ بهتر شد؟

صحرا محکم پایش را از دست یاشار بیرون کشید و گفت:چقدر زود برگشتی به موقع و درست طبق قولی که داده بودی.

یاشار دودستش را روی داربستی که صحرا روی آن نشسته بود قرار داد و گفت:میتوانم توضیح بدهم.

صحرا خودش را کمی عقب کشید و گفت:میدانستم تو هم مثل پدربزرگ بدقولی.

یاشار با رضایت خاطر خندید و گفت:گاهی اوقات اینطور پیش می آید. اگر میدانستم تو تا این اندازه عصبانی میشوی هرگز نمی آمدم.



صحرا از پشت نمیتوانست خنده او را ببیند ولی این را احساس میکرد. ناگهان از جایش بلند شد و روی تخته نه چندان سفت و محکم ایستاد و با نگاه خود یاشار را که با سرمستی در حال خندیدنی بی صدا بود غافلگیر کرد و گفت: از اینکه نگرانت شدم بمن میخندی؟

-نه صحرا نه... من... من فقط خوشحال شدم.

چند لحظه به چشمانم هم خیره شدند آنگاه صحرا با کمی تندى و پرخاش در حالیکه تخته زیرپایش از جنبش او میلرزید گفت: چرا نگران شدم؟ چرا اصلا باید به فکر تو میبودم؟

قلب یاشار از جا کنده شد و تبسمی جانانه نگاه مردانه اش را نافذتر ساخت و گفت: نمیدانم حالا از دست من عصبانی هستی یا احساس بدی داری؟

چهر زیباش چون گل سرخی آتشین سرختر شد و به حالت گریز شاید از دست خود و با بی احتیاطی روی تخته بنای دویدن گذاشت. نزدیک بود قلب یاشار از ترس بایستد. درست لحظه ای که صحرا از کنار او با سرعت فرار میکرد دستش را محکم چسبید و بزور او را در جای خود نگه داشت و با لحنی موقر و شاد گفت: چطور میشود تو را شناخت؟ تا حالا انتظار مرامیکشیدی ولی حالا که آمده ام تحمل دیدنم را نداری؟

صحرا نگاهی به او کرد و دوباره صورتش را برگرداند. یاشار گفت: چرا متوجه نیستی؟ دلواپسی تو درد مرا تسکین داد. از خوشحالی سراز پا نمیشناسم. نگاه به قد و قواره ام نکن پیش تو دلم اندازه یک گنجشک میشود. نمیخواهی بمن نگاه کنی؟ پس چطوری برایت تعریف کنم که کجا بودم و چه میکردم؟

-برای من چه فرقی میکند که تو کجا بودی و چه کار میکردی.

یاشار با خونسردی گفت: حق با توست. وقتی که پای خودت را از اینجا بیرون نمیگذاری نباید بهم اتفاقات بیرون برای تو فرقی داشته باشد ولی من فقط گفتم شاید برای تو مهم باشد حالا بگذار ببینم پایت بهتره شده یا نه..

-منکه بتو گفتم همان پریروز خوب شده بود.

یاشار نگاهی به صورت صحرا کرد و گفت: هنوز که اخمهایت را باز نکردی.

پس از نگاهی به چهره صحرا و دیدن گل لبخند بر لبان خوش ترکیبش گفت: حالا بهتر شد. نه آنکه طاقت اخمت را نداشته باشم نه فقط دلم از ناراحتی تو میگیرد. اصلا دختر که نباید قیافه عبوس داشته باشد.

با دیدن چهره باز صحرا کمی به خود جرات داد و اضافه کرد: بالاخره یک روزی تلافی میکنم طوری که راه فرار نداشته باشی. از ناز کشیدن هم خبری نیست اخم و نازت را به جان میخرم اما منت کشی نمیکنم.

صحرا اکنون خشمش تا حدی فرو ریخته بود و یاشار را نگاه میکرد و در ظاهر به حرفهایش گوش میداد اما در واقع فکرش متوجه پدربزرگش بود که با گذشت روزها تواناییش کمتر میشد تا حدی که در این اواخر سخت میتوانست راه برود. یاشار از چشمان مرطوب و خیره صحرا بخود پی به اضطراب و تشویش درونی اش برد. میدید او را نگاه میکند اما تصویر دیگری جلوی چشم اوست. بنظر میرسید مانند کسانی که خودشان را هیپنوتیزم میکنند مسخ آینده ای وحشتناک شده است و یاشار که از تماشای ترکیب دلرباینده اجزای صورت او هیچگاه خسته نمیشد دل به تمنای چشم داد و بی حرکت به او خیره شد. در این فاصله عمو اوغلی وارد چادر شد اما با مواجهه با این منظره بیرون رفت و پس از چند سرفه ساختگی مجدداً داخل شد. یاشار با دستپاچگی دست به شقیقه ها و موهایش کشید و روی تخت نشست لیکن صحرا هنوز به همان حالت ایستاده بود و احساس میکرد از چند لحظه پیش با آن که دچار اندوهی غریب شده بود سعادت تازم او را در آغوش خود گرفته است. با دیدن پدربزرگ جلوتر رفت و گفت: چه شده پدربزرگ؟ چرا سرفه کردید؟ دوباره حالتان بهم خورد؟

-نه دخترم اتفاقاً امشب حالم خیلی بهتر شده مخصوصاً از وقتی که یاشار آمد انگار دوباره راه افتادم.

-اگر واقعا بخاطر من باشد هیچوقت از اینجا تکان نمیخورم.

عمو اوغلی نگاه خاصی به او کرد و گفت: اگر موافق باشی بیرون هواش بهتر است.

آنگاه اشاره ای به یاشار کرد و او را به بیرون خواند.

صحرا با خاطری آشفته گفت: پدربزرگ اگر اجازه بدهید من کمی دیگر هم میافم.

-باشد دخترم فقط خودت را خسته نکن.

یاشار نیز با صراحت و آمرانه و در تایید سفارش عمو اوغلی گفت: روی داربست هم با احتیاط کامل راه میروی.

عمو اوغلی دستی به ریش خود کشید و از چادر بیرون رفت.

صحرا از روی لجابت با شتاب از دار بالا رفت و گفت: من هر کاری را که دوست داشته باشم میکنم.

یاشار فریاد زد: مواظب باش تخته لقمه میزند.

دوید و خود را کنار او رسانید و از پشت در گوشش گفت: مرا دوست نداری میدانم اما بخاطر رعایت حال عمو اوغلی

هم که شده تندی را کنار بگذار با من لج نکن کمتر عصبانی شو. حالا زودتر باید بروم. عمو اوغلی با من کار دارد اما

قبل از رفتنم میخواهم بدانم دوست داری با خواهرم آشنا شوی؟

صحرا رو به وی کرد و گفت: چرا دوست نداشته باشم؟ عجب بویی میدهی.

-بدت آمد؟

-نه بوی بدی ندارد اما بوی چه هست؟

-بوی ادوکلنی است که بعد اصلاح به صورت تم میزنم.

-معلوم است که همیشه همین را مصرف میکنی چونکه اغلب تنت بوی عطر یاس میدهد.

-جدی؟ نمیدانستم این عطر گل یاس است.

-پشت کلبه در باغچه سبزی یک بوته یاس رونده دارم که دیواره کلبه را کاملا پوشانده چطور تا حالا ندیدی؟

-هر وقت تو خواستی نشانم بده. در ضمن امشب قبل از رفتنم باید با تو حرف بزنم. راجع به مساله مهمی است باشد؟

-حتما باید همین امشب باشد؟

-اگر حوصله اش را داری بله.

آنگاه منتظر جواب او نشد و از چادر بیرون رفت.

عمو اوغلی زیر درخت بید روی تخت نشسته بود و انتظار یاشار را میکشید. یاشار روی لبه تخت نشست و گفت: خیلی معطل شدید؟

-نه پسر من احساس ترا درک میکنم.

آنگاه با اشاره نگاه خود به سمت چادر چنین گفت: نمیشود به آسانی از آن چادر دل کند. درونش محبتی وجود دارد که پای آدم را میبندد. میتواند هر کسی را پایبند کند.

-هر کسی کلمه درستی نیست.

عمو اوغلی جواب او را با تبسمی داد و هیچ نگفت.

ناگهان بارقه غیرت در نگاه یاشار درخشیدن گرفته بود. قوری چای را برداشت و در فنجانها چای ریخت و گفت: هفته پیش با دکتر معالج شما یک ملاقات داشتم.

-چرا صحبت را عوض کردی؟

-چونکه این مساله مهمتر از هر چیزی دیگر است. اگر شما دوست دارید آرزوهایی که برای صحرا دارید تحقق پیدا کند باید به حرف دکترتان گوش کنید.

- تو حق داری پسر من اما شرایط من با نسخه ای که دکتر برای من پیچیده هیچ مناسبتی ندارد. برای یک دکتر نسخه دادن کار سختی نیست اما برای بیماری در شرایط فعلی من عمل کردن به دستورات او کار غیر ممکن است. هیچ میدانی سلامتی من مستلزم چه هزینه هنگفتی است؟

- هر چقدر هم باشد با کمک هم میشود ترتیبش را داد.

- اگر هم اینطور باشد چه فایده ای دارد؟ بالاخره باید مرگ را پذیرفت. همانطور که عرقش هر روز روی تنم مینشیند.

یاشار با گرفتن قیافه ای حق بجانب گفت: لاقل به این پیشنهاد من که میتوانید گوش کنید. باور کنید ضررش به اندازه نسخه دکتر نیست.

- بگو نفعش کمتر از نسخه دکتر نیست.

- هر طور میخواهید حساب کنید.

- پس بگو که گوش میکنم.

- آن چیزی که مسلم است شما بیشتر از هر دارویی به هوای پاک کوهستان احتیاج دارید.

- اینجا هم هوایش بد نیست.

- بله اما هوای بکر کوه خیلی تاثیرش خیلی بیشتر از اینجا است. خودتان بهتر از من میدانید راستش ما یک کلبه وسط دامنه کوهستان داریم که فعلا هیچکس قصد رفتن به آنجا را ندارد.

- منظورت همان وبلای تابستانی تان نیست؟

- بله منطقه قشنگ و خوش آب و هوایی دارد. هوایش به آدم زندگی تازه مینماید. حالا اگر راضی باشد پس فردا به آنجا برویم و تا هر وقت که لازم باشد همانجا بمانیم.

- فکر همه جایش را کرده ای؟ پدر و مادرت اگر از تو سوالی بکنند جوابی داری؟! اگر مشکلی پیش بیاید؟

- هیچ مشکلی ندارد. سلما با ما می آید و مادر هم از همه چیز باخبر است پس دیگر مشکلی باقی نماند جز غصه ای که صحرا شب و روز برای شمامیخورد.

عمو اوغلی سرش را تکان داد و گفت: تو جوان عاقل و باهوشی هستی. اینهمه تلاش برای چیست؟ خودت هم بهتر میدانی که کار من تمام است. ریه ام عمرش را کرده. میبینی که صدایم خوب در نمی آید پس چرا خودت را اینقدر به زحمت می اندازی؟

-چه زحمتی؟ من برای شما احترام زیادی قائلم و از بچگی دوستتان داشتم بنابراین دوست دارم اینکار را برای دل خودم هم که شده انجام بدهم پس نه نگوئید.

چشمان عمو اوغلی از محبت بی شائبه یاشار مرطوب شده بود و گفت: حالا که دوست داری چند روز بیشتر مهمانتان باشم باشد حرفی ندارم.

-خیلی عالی شد.

-هنوز اصل کار باقیمانده چطور میخواهی صحرا را راضی کنی؟

-امشب با صحرا حرف میزنم.

-کار خوبی میکنی.

کمی به آسمان و ستاره خیره شد و آنگاه در ادامه گفته اش افزود: امشب میخواهم رازی را که 15 سال روی دلم سنگینی میکرد برای تو بازگو کنم.

یاشار با تعجب پرسید: راز؟ راجع به خودتان؟

-نه درباره صحراست. رازی که ضامن هویت اوست و من اینهمه سال در این دیار غربت درون سینه ام آنرا نگاه داشته ام و بتنهایی حفظش کرده ام.

یاشار هشیارانه به حرفهای عمو اوغلی گوش سپرد و برای ورود به پرده اسرار صحرا اشتیاق وافری در خود احساس کرد.

-لابد میدانی برای چه تو را انتخاب کردم چون یقین دارم صحرا همانقدر که برای من با ارزش و عزیز است برای تو هم هست.

یاشار با صراحت و متانت به کمکش شتافت و حرفش را تکمیل کرد و گفت: اگر بیشتر نباشد کمتر نیست.

-شاید خواسته ام کمی خودخواهانه باشد یا بیشتر از حق دوستی مان از تو انتظار داشته باشم ولی با همه این احوال از تو میخواهم که پاره قلبم را تنها نگذاری. اگر خاری به پای صحرا برود من در گور خودم میلرزم. از تو میخواهم جای همه کس او باشی. من پدر و مادرش برادر و خواهر و جای محبت هر کسی که در دل صحرا خالی است. گرچه این خواسته توقع بزرگی از تو دارم ولی تو این خواهش را به حساب التماس و عجز یک پیرمرد علیل رو به موت بگذار تا لاقل خودت را به این فداکاری راضی کنی.

یاشار تحت تاثیر حزن پیرمرد قرار گرفته بود ولیکن معنای کلی کلمات را توهینی به عشق خود دانست و گفت: عمو اوغلی شما عمق احساسات مرا نادیده گرفتید. حرفهایتان غرورم را جریحه دار کرد و مجبورم مکنونات قلبی ام را صریح و بی پرده بازگو کنم. هیچکس حاضر نیست عشق واقعی خودش را به هیچ قیمتی از دست بدهد. وجود صحرا و تنها بودنش اکسیر عمر من و بودن من است. پس میبینید که نیازی به سفارش نیست.

عمواوغلی در عین سرور با صبوری گفت: اگر صحرا معنی عشق تو را نفهمد و با تو عروسی نکند چکار میکنی؟

یاشار با شنیدن این عبارت کمی رنگش پرید ولی اولین چیزی را که از قلبش عبور کرد بر زبان راند و گفت: در آن صورت هم تا آخرین لحظه عمرم با اشتیاق و نهایت عشق جای شما را خالی نمیگذارم.

-تو مرد بزرگی هستی یک جوانمرد واقعی.

-راستش زیاد میل ندارم روی خودم اسم بگذارم. میخواهم به هر صورتی که شده فقط و فقط صحرا را حفظ کنم. فقط همین یک جمله را میگویم من صحرا را با بهشت خدا عوض نمیکنم.

-حالا که اینطور شد و حقیقت را همانطور که میپنداشتم در تو دیدم باید تا دیر نشده همه چیز را تعریف کنم. سالها پیش وقتی که هنوز جوان بودم دوستی داشتم بنام نوزر بیک که مرد با نفوذ و فروتنی بود. البته من در همان سالها مهاجرت کردم و عاقبت این خطه را بعنوان تنها جاییکه همه نشانه های حیات در آن دیده میشد برای زندگی برگزیدم. از آن طرف هم دوستم نوزر به تکاپوی داماد کردن تنها فرزند خودش فرهاد بر آمد.

-باید از شما مسنتر بوده باشد.

-بله 15 سال از من بزرگتر بود و پسرش بهمین دلیل مرا عمو اوغلی صدا میزد. نوزر با دقت دخترهای با هنر و برازنده را از میان فامیل و دوستان گلچین کرد و از فرهاد خواست تا یکی از آنها را برای همسری خود انتخاب کند ولی فرهاد برغم میل پدر و بی توجه به دخترانی با آنهمه کمال و دارایی رغبتی به ازدواج نشان نداد تا اینکه نوزر ناچار شد از پسرش نظرخواهی بکند و به این طریق بفهمد که فرهاد به کدام دختر تمایل دارد که فرهاد هم پدرش را منتظر نگذاشت و گفت دختر آقای سالاری را میخواهد. این آقای سالاری اطراف کوه نور زندگی میکرد و یکی از دوستان نوزر بیک بود و از قرار معلوم آنها در سفری که به آنجا داشتند فرهاد عاشق دختر او گل اندام میشود و از همان موقع خیال ازدواج او را در سر میپروراند. نوزر بیک هم که وجاهت و صفات پسندیده گل اندام برایش به اثبات رسیده بود بی چون و چرا موافقت میکند و د را اولین فرصت به خواستگاری میرود. بالاخره همه چیز به خیر و خوشی تمام میشود و پس از ازدواج فرهاد خوشحال و راضی از این وصلت زندگی خوبی برای همسرش فراهم می آورد ولی هنوز چند ماهی از عروسی آنها نمیگذرد که فرهاد د رحالیکه دیوانه وار عاشق زنش بود و به همان اندازه وفاداری اش را تحت هر شرایطی حفظ میکرد متوجه پژمردگی و افسردگی گل اندام شد. اوایل فکر میکرد رنگ پریدگی و حالا غریبانه اش به علت ابستن بودنش است و همینطوری دوری از پدر و مادر او را گوشه گیر و پژمرده کرده است بنابراین تصمیم میگیرد که او را به زادگاهش پیش خانواده و فامیل ببرد تا شاید تاثیری در وی بگذارد و تجدید

قوایی بکند. اتفاقاً گل اندام از شنیدن تصمیم شوهرش بسیار خوشحال میشود قرار بر این میشود تا دو روز بعد به مسافرت بروند ولی درست همان روز میهمانی ناخوانده از نور برایشان میرسد که دیدنش بیش از اندازه گل اندام را خوشحال میکند. آن مهمانی که زن فرهاد نزدیک بود از خوشحالی حرمت شوهرش را نادیده بگیرد و او را به آغوش بکشد پسر خاله اش رامین بود. گرچه فرهاد از دیدن هیجان همسرش کمی آزرده خاطر میشود اما برای سلامتی او لب فرو میندود و عکس العملی نشان نمیدهد. رامین ماهها آنجا میماند و از آنجایی که گچ بر ماهری است آوازه اش در شهر میپیچد و برای خود کار و سامانی ترتیب میدهد. دیری نمیپاید که زمان وضع حمل گل اندام فرا میرسد و در حالیکه فرهاد پدر بچه است رامین در تشویش و نگرانی حادی بسر میبرد.

یاشار نتوانست ساکت بماند و گفت: عجب مرد بخشنده و صبوری بوده شکیبایی او در آن لحظات از هر مردی ساخته نیست.

-بله همینطور است چه میشود کرد؟ شاید اینهم صورتی دیگر از عشق و علاقه باشد یا شاید فرهاد کسی نبود که بدون دلیل قاطع کسی را متهم بکند و یا تصمیم نادرستی بگیرد. به هر حال گل اندام فارغ شد و پس از درد زیادی که کشید دو قلو زایید که هر دو دختر بودند. اوایل مادر بچه ها با آنها انس و الفت زیادی پیدا کرد و قادر نبود توجه سابقش را به پسر خاله اش حفظ کند ولی رامسن دست بردار نبود و اغلب ساعات روز به خانه آنها میرفت و ظاهراً خود را با بچه ها سرگرم میکرد. به این صورت محبت و وابستگی گل اندام را مجدداً چون سابق به خود معطوف کرد. کم کم کاسه صبر فرهاد لبریز شد و مجبور به اقدامی جدی تر با این مساله شد. در پی چاره ای میگشت تا نه تنها همسرش از او دلگیر نشود بلکه آسایش رفته را دوباره بخانه بازگرداند. بالاخره با حفظ آرامش و لحنی متین و کلماتی سنجیده و بجا منظورش را به همسرش فهماند ولی گل اندام هیچ نگفت و حتی سعی نکرد با وجود چنین شوهر عاقل و صبوری واقعیت را به شکلی منطقی و قابل قبول برایش تشریح کند. شاید اگر اعتراف میکرد از متلاشی شدن زندگی چند نفر بی گناه جلوگیری میکرد ولی گل اندام همین اعتراف را بجای شوهر نزد پسر خاله اش کرد و او را از همه گفته های شوهرش مطلع ساخت و موجب شد که دیگر رامین پا بدانجا نگذارد. کم کم آرامشی که خانه باز یافته بود میرفت تا به روح از رده فرهاد جانی دوباره ببخشد ولی در مقابل چهره خمود و افسرده گل اندام بجای لبخند چین شک و تردید بر گوشه لبانش نقش بست و فرهاد به رغم احساس درونی و ایمانی که به پاکدامنی همسرش داشت نتوانست در مقابل تغییرات ناگهانی و مشهود رفتار و اخلاق او بی تفاوت بماند. گل اندام بیشتر اوقاتش را بیرون از منزل میگذراند. مثلاً گاهی اوقات که برای خرید از خانه بیرون میرفت خیلی به خودش میرسید و وقتی که می آمد ابتدا سرزنده و با نشاط بود میگفت و میخندید ولی همینکه مدتی در خانه میگذراند ناسازگار و نامهربان میشد. در این حال فرهاد از کوره در میرفت و دلیل حرکات نابجایش را میپرسید ولی او با نگاههای بیرحمانه و نیشخند امیز با چنان لحن تندی به او جواب میداد که فرهاد از خود و زندگی شرمگین و بیزار میشد.

یاشار از عصبانیت و فشاری که به او آمده عرق سردی بر پیشانی اش نشست و گفت: از یک زن چنین شقاوتی بعید است. آنهم در برابر مردی به آن سلوک و بردباری.

عمو اوغلی آهی از سینه بر آورد و گفت: سه سال از تولد دوقلوها گذشت ولی وضع به همانگونه ادامه داشت. در این شرایط نامناسب نیلوفر و پروانه در حال بال و پر گرفتن بودند و بخاطر اخلاق خوش و سیمای دلنشین فرهاد بچه ها بیشتر به او گرایش داشتند تا مادرشان. فرهاد برای برقراری امنیت و پرورش بچه ها سعی میکرد از تحریک همسرش اجتناب کند و حرکتی نکند که بچه ها شاهد اختلاف آنها و اخلاق تند و ناشایست مادرشان باشند. یک روز رامین سر زده وارد خانه آنها شد و این در حالی بود که فرهاد به مغازه خود رفته بود و در خانه حضور نداشت. شب وقتی به خانه بازگشت بچه ها به آغوشش پریدند و خود را در بازوان پدر جای دادند. عاشق نوازش او بودند. فرهاد با خیالی آسوده برای اینکه صحبتی شیرین با بچه هایش کرده باشد گفت: خوب بگویید ببینم امروز وقتی که بابا نبود مهمون نداشتید؟

پروانه زود جواب داد: داشتیم شما نبودید اون رفت.

فرهاد دیگر هیچ نگفت و حتی با دیدن گل اندام پرسش را برای زمانی گذاشت که بچه ها حضور نداشته باشند. صبح فردای آن روز بهمین منظور به اتاق زنش رفت ولی جای او را دست نخورده یافت و او را در هیچ جای خانه پیدا نکرد. بقیه اش را دیگر خودت میتوانی حدس بزنی. مرد بیچاره هر جایی را که سراغ داشت گشت ولی نه زنش را و نه پروانه را که همراه خود برده بود پیدا نکرد و اثری از آنها نیافت. چند روز بعد به این فکر افتاد که شاید خانواده گل اندام از او خبری داشته باشند. به آنجا رفت اما هیچ خبری از گل اندام و رامین و پروانه نبود که نبود. وقتی که فرهاد ناامید از همه جا رانده شده به سراغ من آمد مرتب تکرار میکرد چرا او با من اینکار را کرد؟ منکه هیچ کوتاهی در حق او نکرده بودم. به خاطر او از همه چیزم گذشتم حیثیتم شرافتم زندگی ام همه چیزم نابود شد میبینی او با من چه کرد؟ کاری که اگر دشمن من بود از فکرش شرم میکرد و دلش بحال دختر معصوم میسوخت. آخر چرا پروانه که گناهی نداشت؟ چرا این طفل معصوم باید در آتش من بسوزد؟

یاشار با اندوه و تائری بسیار گفت: واقعا هم چرا اینکار را کرد؟ بخاطر یک هیجان زودگذر زندگی چند نفر راتباه کرد. من همیشه فکر میکردم قساوت و کارهای شنیع فقط مختص به مردان است. نمیدانستم یک زن و یک مادر هم قادر است که قربانیان بسیاری برای هوسهایش بگیرد.

عمو اوغلی با روشن بینی خاص خود گفت: نه پسرم هیچکس نمیتواند ادعا کند که چه کاری و تصمیمی در چه زمانی درست و در چه زمانی نادرست است. ما آدمها هر وقت که در برابر قضیه نابرابر بفرنجی قرار میگیریم چون بی طرفیم و به خودمان مربوط نیست قضاوت عادلانه ای میکنیم یا لاقلاً اینطور تصور میکنیم در حالیکه مقابل اشتباهات خودمان به شکلی ماهرانه حق را به خودمان میدهیم. فکرش را بکن عمری یاد میگیریم و سعی میکنیم تا خوب باشیم اما آخرش میفهمیم که تاوان خوبی را چند برابر با بدی باید پرداخت.

-البته شاید حق با شما باشد اما من نمیتوانم در برابر بی وفایی قضاوت عادلانه ای به شکلی که شما گفتید داشته باشم. بیشتر ترجیح میدهم که اسیر احساساتم باشم و همینطور هم باقی بمانم.

-قضاوت درست را نمیشود از روی احساس انجام داد.



-خوشبختانه من در مقام هیچ قضاوتی قرار ندارم و گرنه طبع من با هیچ نوع جفایی سازگاری ندارد.

-بله همانطوری که عشق خطا نیست فقط نباید دل به خطا داد.

یاشار با لبخندی وانمود کرد که تسلیم منطق عمو اوغلی شده است و با حرارت و اشتیاق گفت: اگر امشب بقیه ماجرا را نشنوم فکر نمیکنم خوابم ببرد.

عمو اوغلی به پشت او زد و گفت: تشنه ات کردم نه؟

-چه جور هم.

ناگهان چند سرفه کوتاه بدن عمو اوغلی را تکان داد اما اعتنائی بحال خود نکرد و ادامه داد: پدر گل اندام با شرمندگی قضیه مهمی را تعریف کرد که باید از قبل از ازدواج به فرهاد گفته میشد. قضیه از این قرار بود که رامین و گل اندام از بچگی با هم بزرگ شده بودند و عشق عمیقی بین آنها ایجاد شده بود تا جایی که پنهانی با هم عهد و قرار عروسی گذاشته بودند. روزبروز این محبت و علاقه بیشتر میشد تا اینکه یکروز رامین وسط دهکده جلوی چشم مردم بدنش متشنج میشود و در حالیکه مردمک چشمش به سقف پلک چسبیده بود بالا می آورد و بشدت میلرزد. مردم عامی هم با تصور اینکه این بیماری خطرناک و لاعلاج است از رامین و خانواده اش کم کم کناره میگیرند و آشنایان ارتباطشان را با آنها قطع میکنند. طبیعتا پدر و مادر گل اندام از این قاعده مستثنی نبودند و با تاثیر از رفتار دیگران دست به کاری زدند که سعادت دخترشان را در آن میدیدند و عاقبتش اینطور شد که میبینی. حالا بنظر تو جدا کردن این دو نفر کار بیحرمانه ای نبود؟ حتما میتوانی مجسم کنی که چه رنجهایی کشیدند چه التماسهایی کردند ولی هیچکدام در قلب خالی از عشق دیگران موثر واقع نشد. البته فرهاد هم قبل از فهمیدن این ماجرا همه حق را به خودش میداد و سزای جفاکار را اشد مجازات روی زمین میدانست اما بعد نظرش عوض شد و سعی کرد هر چیزی را در جای خودش قرار بدهد و نگاه بهتری نسبت به این موضوع داشته باشد و تا آنجایی پیش رفت که برای اینکه ندانم کاری و لغزش زنش را جبران کند و به شکلی مناسب نگاه تحقیر آمیز مردم را به دخترش و خودش تغییر بدهد درصدد یافتن همسر و فرزندش بر آمد. طی این اتفاقات پدرش در بستر بیماری افتاد و پس از مدتی از غصه دق کرد و مرد. فرهاد مانده بود که نیلوفر را نزد چه کسی بگذارد. شاید سفرش سالیان سال طول میکشید این بود که به فکر من افتاد. نمیدانم چطور اما پیدایم کرد و با دخترش پیش من آمد و بعد از اینکه داستان خودش را مو به مو تعریف کرد از من خواست که از دخترش نگهداری کنم و درست مثل نوه واقعی ام بزرگش کنم. آنوقت نیلوفر 5 سالش بود. تو باید یادت باشد.

یاشار با حیرت نگاهی به چادر انداخت و گفت: بله ولی هیچوقت تصورش را نمیکردم که صحرا چنین سرنوشتی داشته باشد.

-فرهاد قبل از رفتنش چند قول از من گرفت. یکی از آنها این بود که دخترش با دنیای بیرون هیچ ارتباطی نداشته باشد تا روزی که خودش برگردد و به من گفت هر چه که میدانی به او هم یاد بده. بگذار در غم و شادی تو و سختیها

و نامالیقات با تو شریک باشد. میخوامم آنقدر درهای عشق و محبت را بروی او باز کنی تا قلب و وجودش بی نیاز از محبت دیگران باشد و روزی ناگزیر نباشد که بخاطر یک قطره دریایی را نادیده بگیرد و از آن چشم پيوشد. خلاصه آخرش من ماندم و صحرا که نمیدانستم اوایل با دلتنگیهای او چه کنم. وقتی که مادرت جریان را فهمید پیشنهاد کرد که مدتی صحرا را پیش سلما بگذارم چون با سلما میتوانست سرگرم باشد ولی او بجای سلما بتو عادت کرد و همین بیشتر باعث شد که صحرا تا امروز تنهای تنها باقی بماند.

-به چه دلیل؟ من چه آسیبی میتوانستم به او برسانم؟

-درست همین سوال را من از فرهاد داشتم جوابش این بود که نمیخواست به واسطه صحرا زندگی خودش تکرار بشود.

-آخر همیشه که یک اتفاق نمی افتد و یا همه یکجور فکر نمیکنند.

-خوب... آدمهایی که کار اشتباه میکنند و آن اشتباه باعث نابودی شان میشود سعی میکنند همه را از آنکار بر حذر کنند. به قول معروف مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد.

-که اینطور ولی همیشه گردونه به دلخواه آدم نمیچرخد.

-فرهاد یک پدر شکست خورده بود نه یک آدم معمولی بنابراین باید به او حق داد. تازه شاید صحرا از خیلی چیزهای رفاهی و راحت محروم بود اما این محرومیت را احساس نکرد و زندگی خودش را دوست دارد.

-پدر صحرا دیگر برنگشت؟

-فقط یکبار برگشت و برای همیشه رفت.

-ولی شما که آدرسش را دارید.

-نه میدانم کجا زندگی میکند. فقط این را میدانم که از شهر خودش کوچ کرده و کسی از محل زندگی او اطلاع ندارد.

یاشار با سردرگمی پرسید: یعنی شما در حال حاضر هیچ اطلاعی از او در دست ندارید؟

-دارم و بهمین دلیل تو باید از همه چیز آگاه میشدی. منظورم را درک میکنی؟

-بله کاملاً.

-حوالی عید پارسال بعد از 12 سال یک نامه بدستم رسید همراه با مقداری زیادی پول که در آن زمان از من خواسته بود تا صحرا را برای رفتن به نزدش آماده کنم اما من چطور میتوانستم؟ من بزرگش کرده بودم و مثل یک مادر به او دل بسته بودم. باور میکنی دعا میکردم که فرهاد پایش به اینجا نرسد.

-میفهم میخواهید چه بگویید ولی باید اذعان داشت فرهاد پدر رنج دیده و بدبختی است و تنها نقطه امید او صحراست تازه او که به عمد صحرا را ترک نکرده بود و همانطوری که خودتان میدانید غیبت طولانی اش موجه به نظر میرسد.

-من اصلا کاری به این حرفها ندارم من از احساس خودم حرف میزنم.

آنگاه خندید و با پوزخندی گفت: حالا این من هستم که میخواهم صحرا را ترک کنم. آنهم برای همیشه رفیق نیمه راه شدم. چون با پیری و مرگ نمیشود جنگید. گرچه دل بستگی ام به او پذیرفتن مرگ را برایم سخت و دشوار میکند اما وجود تو بمن آرامش میدهد و با خیال راحت دل از این دنیا میکنم. بنظر تو به قولهایی که دادم درست عمل کرده ام؟ در این لحظه برق اشک در چشم پیرمرد سوسو میزد و همه وجودش را درهم شکست.

یاشار با قدردانی بسیار گفت: بنظر من شما بعنوان یک دوست فداکاری زیادی کردید و هر چه که داشتید برای پدر صحرا در طبق خلاص گذاشتید. هیچکسی قادر نبود چنین موجود پاک و با ارزشی پرورش بدهد حتی خود فرهاد شما دیگر نباید نگران صحرا باشید.

-نگران نیستم راستی هیچ پیش آمده که امانت دار کسی باشی؟

-بله فقط یکبار یادم می آید مادرم قبل از شنا گردنبنند یادگار مادرش را به من داده بود که برایش نگه دارم. خیلی بچه بودم اما چنان گردنبنند را در دستهای کوچکم قایم کرده بودم که جای آن ساعتها در گوش دستم پیدا بود. وقتی کسی از جلوی من رد میشد نمیتوانستم از فکر کردن به راههایی که ممکن بود آن گردنبنند را از دست بدهم خودداری کنم و اسوده باشم. گرچه خود گردنبنند از چنان ارزشی برخوردار نبود اما از ارزش خاص آن نزد مادرم خبر داشتم.

در این موقع صحرا از چادر خود خارج شد و بدون احساس خستگی کنار آنها آمد و پدر بزرگش را بغل زد و گونه اش را بوسید و با محبتی وصف ناپذیر نگاهش کرد و گفت: حالتان خوب است؟ سر حال هستید؟

-بله عزیزم به لطف خدا خوبم.

صحرا در فنجان پدر بزرگش برای خود چای ریخت و آن را کم کم مزه مزه کرد و پس از نگاه موشکافانه ای به هر دوی آنها گفت: چرا یکدفعه اینقدر ساکت شدید؟ اتفاقی افتاده؟

عمو اوغلی متوجه سکوت غیر عادی یاشار شد و دریافت که پس از آن افشاگری خجالت میکشد جلوی روی او با صحرا حرف بزند از این رو به صحرا جواب داد: خیر مگه باید اتفاقی افتاده باشد؟

-نمیدانم از شما باید پرسید. چرا تا من آمدم ساکت شدید؟

-نه دخترم ما ساکت نشدیم فقط صحبتمان به انتها رسیده بود.

صحرا نگاهی به آسمان کرد و گفت: بنظر میرسد روی ستاره ها را غبار پوشانده. امشب هوا خیلی گرم شده فکر میکنم وضع هوا خراب باشد.

-یعنی فردا هوا بارانی است.

-بله پدر بزرگ. ابری و احتمالا کمی هم بارانی.

-ولی این گرما عادی است چون تقریبا اواخر بهار شده است.

یاشار از جا برخاست و گفت: با اجازه شما من میروم شال صحرا را بیاورم.

عمو اوغلی با تعجب گفت: شال صحرا؟

-بله برای اینکه نازی سرما نخورد صحرا شال خودش را دور او پیچید الان داخل ماشین است یادم رفت با خودم بیاورم.

چرا تو اینهمه راه را بروی و برگردی؟ صحرا میتواند با تو بیاید و شال را بیاورد بلند شو دخترم.

صحرا اطاعت کرد و یاشار پس از خداحافظی گرم و دوستانه ای روانه منزل شد. چند قدمی از کلبه دور شده بودند که یاشار سر صحبت را باز کرد و گفت: -صحرا!!

-بله.

-اگر بدانی که هوای کوهستان برای سلامتی پدر بزرگ مفید است حاضر میشوی که با هم او را به آنجا ببریم؟

-بله... اما پولش را از کجا بیاوریم.

-احتیاج به پول نیست ما آنجا خانه داریم.

-ولی من نمیتوانم بیایم.

-برای چه؟

-خودت فکرش را بکن من میتوانم گله را ول کنم به امان خدا؟

-اینکه کاری ندارد میتوانیم برای این مدت یک چوپان بیاوریم.

-پس من حرفی ندارم اگر تو حاضری چنین زحمتی را به خودت هموار کنی. اینکه چیزی نیست. من حاضرم بخاطر او هر کاری را انجام بدهم.

-خیلی خوب شد حتما به همه مان خوش میگذرد. مخصوصا بتو چون سلما هم با ما می آید و تو یک همدم پیدا میکنی.

صحرا آه پر دردی از نهاد بر آورد و با صدایی لرزان گفت: تا پدر بزرگ مثل سابق سلامت و سر حال نشود من نمیتوانم خوشحال بشوم.

یاشار بغض خود را فرو داد و گفت: چه داری میگویی؟ پدر بزرگ که چیزیش نیست.

-معلوم میشود تو هم ترسیدی چون از به زبان آوردن حقیقت وحشت داری.

-اگر بخاطر پیشنهادی است که من کردم حرف را پس میگیرم.

اشک آرام آرام از چشمان معصوم و زیبای صحرا بر گونه گلرنگ و برجسته اش فرو میفتید با بغض گفت: خیلی لاغر شده رنگ به صورتش نیست حتی بیش از اندازه مهربان شده. حتما تو میدانی که چه اش است ولی بمن نمیگویی.

یاشار پرسید: تو داری گریه میکنی؟

قطرات درشت اشک از گونه اش میسرید و با چشمان ملتمس خود یاشار را ناتوان میساخت: حرف بزن... بگو... منکه از شنیدنش نمیمرم. تو که نمیدانی من چقدر دوستش دارم. چقدر محتاج محبتش هستم. حالا بمن بگو... خیلی که مریض نیست؟

قلب یاشار از دیدن چشمان اشکبار او آتش گرفت. دیگر طاقت دیدن رنج کشیدن او را نداشت: ببین با من چه میکنی؟ پدر بزرگ فقط کمی ریه اش ناراحت است همین و بس. اینکه زانوی غم بغل کردن ندارد. چرا اینطوری اشک میریزی و مرا زجر کش میکنی؟

صحرا سرش را بلند کرد و گفت: با دکترش حرف زدی؟

-بله.

-خوب چه گفت؟

-همینی که گفتم. باید به منطقه ای سردسیر و کوهستانی برده شود. اینطوری خیلی زود سلامتش را بدست می آورد  
ضمنا نباید زیاد تنهایش بگذاریم.

صحرا با بغضی که صدایش را مرتعش میساخت و گفت: من گناهکارم. میدانم ولی چاره ای نبود. باید کار میکردم. اگر  
من گله را به چرا نمیبردم شبها قالی نمیافتم و کارهای دیگر را انجام نمیدادم زندگی مان لنگ میماند و یا پدربزرگ  
باید کارها را انجام میداد که خیلی زودتر از اینها از پا در می آمد.

-هیچکس تقصیری ندارد ولی با وجود همه این واقعیتهای ما نباید امیدواریمان را از دست بدهیم. تازه من فکر میکردم  
که تو در هر حالی امیدت را از دست نمیدهی.

صحرا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. یاشار سعی کرد موضوع را عوض کند و گفت: حالا به لبخند بزن بینم.  
صحرا لبخندی کمرنگ زد و گفت: باید زودتر برگردم پدربزرگ تنهاست.

-خیلی خوب فقط چند دقیقه صبر کن تا من سریع بروم و برگردم. تا ماشین راهی نیست.

یاشار با گامهای بلند خود ظرف چند دقیقه به حالت دو در سیاهی شب ناپدید شد و با شال بازگشت. نفسش کمی به  
شماره افتاده بود. شال را با دقت روی شانه صحرا انداخت و پس از آنکه خوب تماشایش کرد گفت: برای پس فردا  
بعدازظهر آماده باشید.

-چه چیزهایی لازم داریم؟

-چیز مهمی نمیخواهد فقط لباس گرم و راحت با لوازم شخصی. چای و غذا برای طول راه با سلاماست.

-فردا نمی آیی؟

یاشار کمی خیره نگاهش کرد و گفت: نه فردا باید برای گله چوپان پیدا کنم و چند تا کار عقب مونده دارم که بهتر  
است قبل از رفتن انجامشان بدهم. خوب... با من کاری نداری؟

-نه به سلامت. راستی اگر تو نبودى ما باید چکار میکردیم؟

-خدا بزرگ بود.

آنگاه ابرویش را بالا برد و در حالیکه خنده اش از پشت سیل کم پشتش جذابیت خاص و مردانه ای به او میبخشید  
گفت: راستی اگر تو نبودى من باید چکار میکردم؟

-تو داری راست میگویی؟

-از من نپرس چون باید ثابت کنم. حالا زودتر برگرد خانه مثل اینکه کم کم دارد خوابت میبرد. اتفاقاً منم خسته ام.

-خوب اگر خسته بودی میگفتی. پس خداحافظ خدا نگهدار. خوابهای خوب ببینی.

یاشار ایستاده بود و رفتن صحرا را نظاره میکرد. زیر لب با خود گفت چقدر د رحقت بی انصافی شده. معلوم نیست رنجهای تو چه وقت تمام خواهند شد.

#### فصل چهارده

همانطور که صحرا پیش بینی کرده بود، روزهای آینده هوا، ابری و بارانی بود. صحرا و عمواغلی در زمان معین به انتظار رسیدن یاشار نشستند و از هر دری سخن می گفتند. صحرا به زغم اندوه درونی اش روحیه ی شادی از خود نشان می داد و سعی داشت اوقات را پیش از پیش به کام پدربزرگ شیرین و دلچسب سازد. انتظاری خوشایند و ششیرین بود. صحرا تحت شرایطی خاص و استثنائی برای اولین بار به مسافرت می رفت و درمیان مردم بودن را تجربه می کرد، ولی هیجان و دلشوره دلچسبی که اغلب در این گونه موارد با هر کس همراه است در او دیده نمی شد. عمواغلی نیز این بار سفری با نوه ی خود داشت. سفری که پس از سالها انزواجوئی تازگی و تنوع به ارمغان آورده بود و حلاوت خاصی برایش در برداشت. اینک در خود دغدغه ای حساس نمی کرد، زیرا صحرا با او بود و مسئولیت به همراه بردن او را با جوانی توانا و نیرومند چون یاشار قسمت و یک تحول جدید در صحرا و سرنوشت و آینده اش امیدواری پیدا کرده بود.

عمواغلی روی تخت نشسته بود و به راه چشم دوخته بود و گفت:

- به نظر تو یاشار دیر نکرده است؟

- نه پدربزرگ. شاید الان در راه باشد.

- لباس گرم به اندازه ی کافی برداشتی؟

- بله.

- چیزی برای خوردن چطور؟

- به این زودی یادتان رفت که گفتم یاشار چه سفارشی کرد؟

عمو اغلی چشم از راه بر نمی داشت. ناگهان با خوشحالی گفت:

آ نگاه کن، یاشار آمد. یک دختر هم همراهش است. حتماً سلماست. باید به پیشوازش بروی.

صحرا بلند شد و به سوی آنها رفت. سلما با دیدن صحرا که به سوی او می آمد با اشتیاق گامهایش را سریعتر کرد و زودتر از یاشار به او رسید و با اخلاقی خوش و لبانی خندناز سلام و با صحرا روبوسی کرد و خیلی خودمانی گفت:

- خیلی که دیر نکردیم؟

- نه اصلاً.

- راستش من کمی در بعضی از کارها کندم. یاشار هم که هیچ وقت اهل عجله نیست. اینطوری می شود که همیشه ما دیر می کنیم.

آ نگاه پس از خنده ای کوتاه حالنی جدی به خود گرفت و با مهربانی خطاب به صحرا گفت:

- خوب، صحرا جان خوب هستی؟ با زحمتهای یاشار چه کار می کنی؟

در ای لحظه یاشار نیز به آنها ملحق شد و به اتفاق هم نزد عمواغلی رفتند.

یاشار سرزنده گفت:

- همه چیز برای رفتن آماده شده. از دهکده ی بغلی یک چوبان خوب برای گله پیدا کردم و آدرس دقیق اینجا را به او دادم. البته سفارشات لازم را هم به او کردم. خوب دیگر اگر همه آماده اشد زودتر حرکت کنیم.

عمواغلی بلند شد و گفت:

- من که آماده ام.

یاشار نگاهی به بار سفر آنها انداخت و ضمن برداشتن یک ساک سبک سفری و یک سبد حصیری بسیار جادار و قشنگ گفت:

صحرا، وسایلتان همینهاست؟ چیزی دیگری همراه ندارد؟

- خودت گفتی چیز دیگری همراه ندارید؟

- بله من گفتم؛ ولی خوب اگر کمی دقت کنی می شوی که یک چیز مهم را فراموش کرده ای که برداری.

سلما وارد بحث شد و گفت:



- چر سخت می گیری؟ مسلماً صحرا هر چه لازم داشته باشد مثلاً لباس گرم یا وسایلی از این قبیل، آورده ام و به او می دهم.

- تو اصلاً می دانی منظورم چه بود؟

سلما با بی حوصلگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اوف.

صحرا مکثی کرد و گفت:

شاید منظورت نی باشد.

- نه آنرا که می دانم آورده ای.

- آهان، حالا فهمیدم، تار پدربزرگ.

یاشار نگاهی به عمواغلی کرد و گفت:

- البته اگر عمواغلی اجازه بدهند.

- خودت صاحب اختیاری. آن تار هم که دیگر به درد من نمی خورد.

سلما گفت:

- عمواغلی، شکسته نفسی می کند، در حالی که همه می دانند که هیچ کس مثل شما نمی تواند تار بزند. حتی آنهایی که در این رشته درس خوانده اند باز هم نمی توانند به پای شما برسند.

صحرا تار را که به دیرک چادرش آویخته بود برداشت و آنگاه همه به سمت کاشین حرکت کردند و ساعاتی بعد به محل مورد نظر رسیدند. در بین راه از میان شهرها و مناطق مسکونی و شهرکهای نوبنیاد و تازه ساخت می گذاشتند. یاشار در حین رانندگی عکس العمل صحرا در آینه می دید. عاقبت دلش طاقت نیاورد و همین طور که به خانه ی کوهستانی نزدیک می شدند از صحرا پرسیدند:

- خوب؛ نظرت درباره ی چیزهایی که دیدی چیزهایی که دیدی چیست؟

صحرا نگاهی به سلما که پهلویش نشسته بود و ه او لبخند می زد کرد. سلما با اشاره سر و صورت از او می خواست تا جواب برادرش را بدهد صحرا گفت:

- با اینکه همه ی آدمها در حال فعالیت دیده می شوند و شهرها و ساختمان ها منظره ی قشنگی داشتند، ولی خمودی خاصی در آن دیده می شد.

- چطور چنین چیزی به نظرت رسید؟

- فقط این طور احساس کردم. چطور بگویم؟ این حالت به من دست داد.

- این مساله خیلی طبیعی است، چون برای اولین بار است که این مناسبات را می بینی البته فقط ظاهرش را.

سلما به جانبداری از صحرا برخاست و گفت:

- ولی به نظر من احساس صحرا دروغ نیست و همانطور که من و تو می دانیم خیلی هم صحت دارد. درست نمی گویم عمواغلی؟

- تا حدودی بله، ولی کاملاً واقعیت ندارد؟

- چون شما را می شناسد و دوستشان دارد.

- به نظر من این دلیل قانع کننده نیست.

یاشار گفت:

- تو می خواهی بگویی من و تو از مردم بهتری و برای همین صحرا چنین نظری درباره ی ما ندارد؟

- نه ولی کلاً بچه های دهکده ها از شهرها بی ریاترند.

- تو بدبین و تندروئی.

- بله شاید؛ ولی آنهایی همکه خودشان را علامه دهر می دانند آنطور که باید نسبت به ما نظر خوبی ندارند. تازه صحرا

چه نظر خاصی می تواند داشته باشد؟

- تو با این حرفهای صحرا را می ترسانی. بهتر نیست در عقائدت تجدید نظر کنی؟

- هر وقت دلائل شما قانع کننده شدند، من هم فکری به حال خودم می کنم. سپس لبخندی به صحرا زد و گفت:

- دیگر داریم به ویلا نزدیک می شویم. وای چقدر هوا سرد شد. تو سردت نیست؟

- نه زیاد، جای گرم کرد.

- غذا که چیزی نخوردی. اگر مادر بداند که غذایش زیاد طرفدار نداشته، حسابی عصبانی می شود.

- همان یکی که خودم خیلی خوشمزه بود. اگر گرسنه ام بود بیشتر می خوردم.

- ناراحت نباش، امشب هم همین را داریم.

یاشار گفت:

چه می گویی سلما؟ من غذای تازه می خواهم.

- نه خیر هم. اگر خیال کردی ما دو نفر آمده ایم برای تو آشپزی کنیم خیلی اشتباه کردی.

یاشار بالحن شوخی گفت:

- ولی من و عمواوغلی این حرفها سرمان نمی شود. ما غذای گرم و تازه می خواهیم.

- ما دوتا هم دوست داریم راحت باشیم و تفریح کنیم. آقا. مگر نه صحرا؟

صحرا از شوخی های آن دو خندید و از صمیمیتشان لذت می برد، ولی حرفی نمی زد. روحیه ی پدربزرگش را می دید که از ابتدای راه تغییر محسوسی کرده بود. به نظر می رسید که سفر اعتماد به نفس و نیروی از نا افتاده اش را تقویت و امیدواریش را تشدید کرده بود.

هر چقدر به کوه نزدیک تر می شدند. سلما از داخل ساک سفری خود چند پولیور تریکو مردانه و زنانه بیرون آورد که بسیار شیک و خوش رنگ بودند، آنگاه با اصرار به هر کدام یکی داد تا بپوشد و آنگاه گفت:

- موقع پیاده شدن باید لباس گرم تن من باشد، چون ممکن است دو هوا شویم، البته این اتفاق برای خودم چند بار افتاده، این پیشنهاد را کردم.

یاشار برای تفریح سر بهسر خواهرش گذاشت و گفت:

- تو به این تحمل کردنت می گویی پیشنهاد؟ عجیب پیشنهادی؟ خیال کردی همه مثل خودت سرمائی اند.

سلما با غیظ پولیور را پشت شانۀ اش کشید و گفت:

- تو که سردت نیست سرما هم نمی خوری، پس اصلاً به لباس گرم احتیاج نداری.

اکنون به قسمت‌های نا هموار راه رسیده بودند و به علت دست انداز و تپه چاله های مرتب از روی صندلی به هوا می پریدند. گرچه یاشار نمی توانست از این آرام تر و با احتیاط تر براند، اما با دقت مسیر صاف تری را که در نقطه ی دیدش قرار می گرفت از نظر می گذراند و از همان قسمت‌ها عبور می کرد.

از پشت کوه بالا رفتند، ولی آنقدر حالت سربالائی آن نامحسوس بود که تنها زمانی که تنها زمانی که از آن بالا دهکده ای سرسبز و زیبا در دامنه جلوی دیدشان قرار گرفت، متوجه شدند. اندازه ی خانه ها که به کوچکی ماکتهای اسباب بازی به نظر می رسید آنها را متوجه ی ارتفاع بلندی که در آن قرار داشتند ساخت.

یاشار خطاب به عموغلی گفت:

- اگر همه چیز به امید خدا پیش برود قرار می گذاریم که یک روز کامل کنار دریا برویم.

- آخرین بار بیست و پنج سال پیش بود که دریا را دیدم، ولی صحرا هیچ وقت دریا را ندیده است.

- پس حتماً یک روز می رویم.

نمای یک ساختمان بزرگ ویلایی در پنجاه متری آنها و از میان درختان آزاد و تبریزی نمایان شد. در میان جاده ای علفزار و نسبتاً صاف قرار گرفته بودند که اطراف آن را بهار جامه ی سبز پوشانیده بود. ماشین جلوی ساختمان ترمز کرد و همه فوراً پیاده شدند. حق با سلما بود. سردی هوا و غلظت کم هوا به طور محسوسی بدن را خشک و سرد می کرد و ریه را انباشته از هوای تازه می ساخت. یاشار جلوتر از دیگران به سوی ویلا رفت و در آن را باز کرد. آن گاه برای برداشتن وسایل کنار ماشین آمد و گفت:

- لطفاً به هیچ چیز دست نزنید. من خودم همه را داخل می برم. تا من مشغولم شما یک دوری در اطراف بنزید، سلما همه جا را به شما نشان می دهد.

سلما پولور را روی مانتوی بلندش پوشیده بود، همین طور هم عموغلی، اما صحرا آن را بر روی دستش انداخته بود و بی آنکه احساس سرما کند با همان پیراهن و شلوار راحت خود مشغول تماشای زیباییهای محسوس کننده ی کوه و جنگل شد. تکه های ابر که به شکل پراکنده حرکت می کردند و رنگ خورشید و آسمان را در منشور سفید رنگ خود منعکس می ساختند، بسیار نزدیک به نظر می رسیدند. غروبی دلچسب و مانوس برای صحرا که هر جایی را به غیر از خلوت خویش غریب می پنداشت.

ساختمان ویلا دو طبقه بود. نمای بیرونی آن نیمی به شکل قلوه سنگ که با پیچکهای عشقه پوشانده شده بود و نیمی دیگر از سنگ مرمر سفید و سیاه که با طبیعت کوهستانی آنجا هماهنگی آشکاری داشت. سایه بانی پوشیده از گل کاغذی سرخ آبی ایوان را زیر چیز خود داشت که هر تازه واردی را از گزند نور و باران به پناه خود را می خواند.

با راهنمایی و تعارف میزبان همه داخل ویلا شدند. آنچه از ظاهر پاکیزه و آراسته ی اسباب خانه برمی آمد، نشان از رفت و روب و نظافت آخر آن داشت. قبل از هر چیز یاشار آنها را بع اتاقشان راهنمایی کرد تا در صورتتمایل استراحت کنند و خستگی چند ساعت نشستن روی صندلی از بدنشان زدوده شود.

به این ترتیب سلما و صحرا در اتاقهای طبقه بالا که نورگیری تابلو مانند در بینشان قرار داشت جای گرفتند و عمواغلی و یاشار نیز در طبقه ی پایین. پذیرائی به شکل ال طراحی شده بود و پهنای جلو آمده ی دیوار با کاشیهای رنگی تابلوئی از برگ ریزان پائین نقاشی شده بود. برای رفتن به داخل پذیرائی دو پله می خورد که به سمت پایین قرار داشت و داخل آن از دو قسمت تشکیل می شد. قسمت بیرونی و ابتدای آن کتابخانه بود و یک گامافون در کنار یک میز عسلی پایه بلند قرار داشت قسمت داخلی ساختمان مبلمان بود و شومینه ای با ستونهای گچبری شده در طرفین آن قرار داشت. در کنار شالن، پنجره ای قدی با دری چوبی که به شکل کشوئی از داخل باز وبسته می شد قرار داشت. قسمت انتهائی و فوقانی با یک پله به سمت بالا وارد نهار خوری می شد قار داشت. قسمت انتهائی و فوقانی با یک پله به سمت بالا وارد نهار خوری می شد و با پنجره ای مشبک به آشپزخانه راه داشت. همه چیز راحت و شیک بود، حتی پرده ها با آن والانهای پرچین خوش طرحشان با رنگ اسباب چوبی و نمای ستونی بالای شومینه و آباژورها هماهنگی جالبی داشتند. صدایی از نزدیک منزل سکوت را شکست و چراغهای خانه روشن شدند. صدا از ژنراتور برق بود. سلما با انگشت روی میزها را دست کشید و با دقت به کف سنگی داخل نگاه کرد و از تمیزی آنها کیف کرد و ه برادرش که تازه از انباری بازگشته بود گفت:

- واقعاً دستت درد نکند. ویلا خیلی تمیز و مرتب شده است.

- هنوز آشپزخانه را ندیده ای.

- جداً خودت تنهائی این همه کار را کردی؟

- مسلم است که نه، من من این طور کارها وارد نیستم.

- پس چه کار کردی؟

- چه کار می توانستم بکنم. دو نفر کارگر کار کشته با خودم آوردم و بدون آنکه نظارت چندانی داشته باشم ظرف روز اینجا را مثل یک دسته ی گل به من تحویل دادند.

- کارگرها را از کجا آوردی؟

- از دهکده ی پایین کوه. کجاست؟

- بالاست. الان برمی گردد. نمی دانی چقدر به او علاقمند شده ام. چقدر دوست داشتی و بی ریاست. انگار همه ی دنیا را می شود در چشمانش تماشا کرد.

یاشار لبخند حق به جانبی زد و گفت:

- راستی؟ ولی خوب، چرا این حرفها را به من می زنی؟

سلما نگاه مشکوکی به او انداخت و با لحنی خاص گفت:

- دست بردار آقا، حالا نمی خواهد این قدر جدی باشی.

- از این حرفها گذشته، باشد سعی داشته باشیم که عمو اوغلی در این چند روز کاملاً راحت باشد و به ائ خوش بگذرد.

- پس صحرا چی؟ به او نباید خوش بگذرد؟

- می گذرد، فقط کافی است این را بگذاری به عهد خودم.

در همین موقع صحرا از طبقه بالا پله ها را دو تا یکی پیمود و پایین آمد. یاشار با دیدن او پیش رفت و گفت:

- چطوری صحرا از اینجا خوش آمد؟

- به نظر جای راحتی می آید. منظره و طبیعتش هم فوق العاده است.

- برای زندگی کردن چطور؟ جای مناسبی هست؟

- خوب است. قشنگ و آرامش بخش است.

- دوست داری یک روز اینجا زندگی کنی؟

- صحرا به خنده افتاد و گفت:

- اینجا برای من و پدر بزرگ زیادی بزرگ نیست؟

سلما با کمی تعجب جلو رفت، دست صحرا را در دست خود گرفت و دوستانه گفت:

- منظور یاشار را خوب نفهمیدی.

در این لحظه یاشار لبخند همیشگی اش را بر لب آورد و گفت:

- من می روم از انباری هیزم بیاروم. باید شومینه را روشن کنیم.

- آنقدرها هوا سرد نیست.

- امشب خیلی سرد می شود و اگر آتش به راه نباشد، سرما آن طور که باید دلچسب نخواهد بود.

سلما به آشپزخانه رفت و گفت:

- تو نمی دانی که اینجا لطفش به همین سرگرمیهاست؟

صحرا هیچ گاه آتش برپا کردن را سرگرمی نپنداشته بود، از این رو با تعجب گفت:

- سرگرمی؟

سلما به آشپزخانه رفته بود و یاشار برای اینکه سوأ تفاهمی در ذهن صحرا ایجاد نشود گفت:

- باید خودت وارد بازی بشوی تا ببینی که چقدر حال می دهد. راستی عمواغلی را نمی بینم.

- به زور فرستادمش به رختخواب تا کمی استراحت کند. چطور با آتش سرگرم می شوید؟

- کمکم می کنی هیزم ها را بیاوریم؟

- چرا که نه.

- بنابراین با پیشنهاد یاشار هر دو با هم به انباری رفتند. صحرا از صدای گوش خراش ژنراتور گوشه‌هایش را گرفت و با صدای بلند گفت:

- عجب صدای آزار دهنده ای. نمی توانی خاموشش کنی؟

- دستگاه مولد برق است اگر خاموشش کنم همه جا تاریک می شود.

- قبلاً هم برق را دیده ام. از روی تپه دیده ام که دهکده را روشن می کرد.

- برای امشب هیزم کم داریم باید بیشتر بشکنیم.

- می خواهی من بشکنم؟

- خیلی خوب، هر وقت من خسته شدم تو بشکن.

یاشار سر را برداشت و شروع به شکستن گنده چوبهای قطعه قطعه شده کرد.

صحرا نگاهی به اطراف داخل انبار انداخت. همه چیز در آن جا یافت می شد. از صندلی شکسته و میزهای زواردررفته گرفته تا اسباب مستعمل و غیر قابل استفاده ی خانه و ابزار آلات باغبانی و تعمیراتی. پس از شکستن مقداری هیزم یاشار گرمش شد و پولور را از تن خارج کرد و به دست صحرا داد. صحرا نیز از دیدن آن همه ابزار باغبانی دلش طاقت نیاورد و پس از برداشتن بیلچه و قیچی به سراغ گلهای بیچاره که میان علفهای بلند مستتر شده بودند رفت. با دقت مشغول کار شد. سلما از پنجره آشپزخانه که مشرف به جلوی ویلا بود صحرا را دید و گفت:

- صحرا، چه کار داری می کنی؟ تنهایی خسته می شوی.

- نه، من باغبانی را دوست دارم، عاشق گلها هستم.

چیزی نگذشت که گلدانی سنگی دور ایوان کاملاً وجین شد و درخشش گلهای تازه شکوفا شده بیننده را به تحسین وا می داشت.

بوی غذا در محوطه ی بیرون پیچید و یاشار با گرسنگی بو را تعقیب کرد و در حالی که عرق او را خیس کرده بود با یک زیرپوش بی آسنین و یک بغل هیزم از انباری بیرون آمد و به سمت ویلا رفت.

قبل از رفتن به داخل روی ایوان ایستاد خطاب صحرا گفت:

- دستت درد نکند، خیلی کمکم کردی. چقدر هم هیزم شکستی.

- چه شده؟ مثل اینکه خیلی خسته شدی. می دانستم تو به هیچ عنوان تبر رابه دست من نمی دهی. خوب، کاری دیگری نداشتم جز اینکه به داد این گلهای بیچاره برسم.

یاشار به داخل رفت. پس از مدتی کوتاه از دود کش شومینه جرقه های قرمز بیرون جهید و در فضای تاریک هوا دیده شد. یاشار بیرون آمد و به سمت صحرا پیش رفت. صحرا دستهای خود را زیر شیر داخل حیاط می شست. یاشار کنار او به حالت نیم خیز نشست و دست و گردنش را زیر شیر برد. آب بسیار خنک بود، زیرا از کوه جریان داشت.

صحرا بلند شد و گفت:

- چقدر لذت بردم. متوجه شدی؟ انگار گلهای بیچاره التماس می کردند که آنها را از شرّ علفهای مزاحم نجات بدهم. ای وای تو که تمام تنت را خیس کردی. تو به این کار عادت نداری.

آنگاه بی آنکه منتظر جواب وی باشند به سمت ویلا دوید و پس از چند لحظه برگشت و حوله ای بزرگ روی پشت یاشار انداخت. در چنین مواقعی این کار را برای پدربزرگش می کرد.

- باید نیست، نیم ساعت دیگر حمام می رویم.



در این موقع سلما روی ایوان آمد و آنها را برای شام صدا زد و با خود گفت:

« هنوز چند ساعتی از رسیدنمان نگذشته که دارد حسابی بهش خوش می گذرد.»

با آنکه کمی دودل بود و در عمق دلش راضی نمی شد که حال برادرش را بگیرد، اما احساس می کرد از این شوخی لذتی خاص می برد. از تاریکی هوا استفاده کرده و بی آنکه دیده شود بنا گاه در برابر آنها ظاهر شد و غافلگیرشان کرد و گفت:

- مگر صدایم را نشنیدید که گفتم شام آماده است؟

یاشار بدون اینکه جا خورده باشد به خواهرش خیره شد و با نگاه خود او را دعوت به تماشای صحرا کرد. عاقبت صحرا نفسی بلند کشید، حوله را روی سر یاشار گفت:

حالا دیگر کاملاً خشک شدی، اما سرما را می خوری.

- چه شده صحرا؟ اتفاقی افتاده؟

- حالا نه، اما بعداً می افتد.

- آخر نفهمیدیم چه اتفاقی افتاده؟

یاشار به حرف آمد و گفت:

- چیزی نشده دست و صورتم کثیف بود شستم. همین.

- پس چرا اینطوری خیس شدی؟ انگار تازه از حمام در آمدی.

صحرا گفت:

- تازه حالا که خشک شداگر اولش می دید چه می گفتی؟

سلما از معصومیت صحرا با آن برخورد صادقانه و طبیعی اش از خود خجالت کشید و به جانبداری صحرا ناخودآگاه رو به یاشار کرد و گفت:

- خوب صحرا حق دارد. اگر تو سرما بخوری و خدایی نکرده در رختخواب بیفتی و بستری شوی تکلیف ما چه می شود؟ اصلاً هیچ فکرش را کردی؟ ما آمده ایم خوش بگذرانیم نه اینکه زهرمان بشود.

- حالا طوری نشده. می بینید که سالمم. از عطسه و تب و لرز و این حرفا هم که خبری نیست.

- باز هم خوب است که مادر نیست.

- عوضش شما دو نفر هستید.

آسمان را ابر پوشاند و باد نسبتاً تندی وزیدن گرفت. اینک در کنار شومینه نشستن و به آتش خیره شدن پس از تناول شامی لذیذ و در جمعی صمیمی در حالی که با میله ی آتش گرما و چوب زغالهای گداخته شما جا به جا می شوند، سرمای کوهستان که هیچ سرمای قطب را نیز دلچسب و گوارا می کند، بالاخص اگر در این جمع قلبی آکنده از عشق وجود داشته باشد که اگر لب به سخن بگشاید گداخته های آتش، در برابر وی رنگ می بازد. ولیکن یاشار خاموش تر از همیشه نشسته بود و به حرفهای سلما که با وجود گرمای لذت بخش آتش دلش را آب داده بود و از جریان شناختن صحرا تا شیر مالیدن سر یاشار همه را مو به مو تعریف می کرد، گوش سپرده بود. درست مثل کسی که در معرض و تخت تاثیر دود و افیون قرار گرفته باشد، بی اراده لب به سخن گشود و اینگو صحرا را به تفکر و تحیر واداشت.

سلما با خنده اظهار داشت:

- وقتی که از یاشار پرسیدم صحرا چطور دختری است او خیال کرد که من تو را ندیده ام و نمی شناسم، در حالی که من از سالها پیش حین گردش و تفریح تو را دیده بودم تا حدودی تو را می شناختم.

صحرا رو له پدر بزرگش کرد و پرسید:

- پس امکان دارد افرادی به منظور گردش اطراف دشت آمده و برحسب تصادف مرا دیده باشند؟

- یاشار فوراً جواب داد:

- نه؛ این فقط یک مورد استثنائی بود.

قبل از خواب یاشار خواهرش را پیش خود فراخواند و با لحنی سرزنش آمیز دلیل افشاگری بی موقعش را جویا شد. سلما نیز برای سرپوش نهادن بر کار با قیافه ای حق ب جانب گفت:

- تا کی می توانیم به خودمان اجازه بدهیم که حقیقت را به او نگوئیم؟ بالاخره یک روز می رسد که نمی توانیم و نباید ساکت بمانیم، بنابراین هر چه زودتر واقعیت را روشن کنیم صحرا را زودتر از تنهائی و بدبختی نجات می دهیم. همین طور عمواغلی بیچاره را که باید تنها یک گوشه بنشیند و به انتظار مرگ ساعت شماری کند.

- بین سلما، تو زیاد حرف می زنی حتی گاهی اوقات حرفهای قشنگی هم می زنی اما حرف بدون عمل درست مثل بهار بدون سبزه و گل است. باید قبول داشته باشی که اشتباه کردی و این طوری هیچ مشکلی حل نمی شود.

سلما با دلخوری از دست خودش به طبقه ی بالا رفت و در اتاق را محکم پشت خود بست.

### فصل پانزده

نگاه خود یاس امین الدوله را که به یک طناب تکیه داده بود تا کنار پنجره ی اتاق دنبال کرد.

زیر پنجره خیمه بر تار زد. شیون عشق او قلب طبیعت را می لرزاند. صدای پر سوز و منقلب کننده ی ساز، صحرا را به پشت پنجره کشاند و او را به شنیدن وا داشت. زبان عشق را در هر کلامی می فهمید. ناگهان صدای تار اوج گرفت و تندر دیوانه وار غریب. در این لحظه ترس بر روح صحرا مستولی شد و یاشار را در عشق ورزیدن از خود دیوانه تر و سرگشته تر یافت.

صحرا جرأت نمی کرد او را صدا بزند. صدا در گلوی خفه شده بود. نه قادر بود باورش کند و چنین عشقی را بپذیرد و نه می توانست با دیگران سخن بگوید و از آنها استمداد بجوید و این را خیانت به محبت و صداقت خویش می پنداشت.

ناگهان صدا قطع شد و متعاقب آن پس از مدتی بسیار کوتاه چهره ی باران خورده و از توان افتاده ی یاشار پشت پنجره نمایان شد.

از همین حالا پیامد جنون وی را در یک بیماری سخت جلوی چشمانش می دید. فوراً پنجره را باز کرد و دست برد تا وی را کمک کند، اما یاشار دست او را کنار زد و داخل شد. از بدنش آب می چکید و بخار بر می خاست. صحرا دستپاچه و هراسناک ملحفه ی روی تخت را برداشت و روی شانه ی او انداخت. از حرارت بیش از اندازه بدنش ترسید. مثل این بود که به جای خون آتش از قلبش به رگها می دوید.

- تنت دارد مثل کوره می سوزد.

یاشار روی تخت نشست و صحرا در مقابلش بر زمین زانو زد و گفت :

- می دانی چه بلائی سر خودت آوردی؟ حالا من باید چه کار کنم؟

چشمان نافذ یاشار از آتش درون پر خون شده بود و گفت :

- حالا میبینی که دیوانگی من مرزی ندارد. عشق تو، چون یخبندان است، اما من انجماد تو را در آتشی که به پا کردم ذوب می کنم.

این کلمات را با خشمی لجام گسیخته ادا کرد و سپس دیگر نتوانست چشمانش را باز نگاه دارد. از حال رفت و بیهوش روی تخت افتاد. صحرا ناگزیر به سراغ پدربزرگ و سلما رفت. هر دو از دیدن وی در آن حال مبهوت شدند

ولی وقتی که با او همراه شدند و یاشار را خیس و بیهوش در آن حالت مشاهده کردند ، از تعجب و نگرانی پس افتادند. وقتی که صحرا دستپاچگی آنها را دید بلافاصله خود دست به کار شد. ابتدا از سلما کمک گرفت تا لباس های خیس او را عوض کنند. قالب های ریز یخ را در پارچه ریخت و سپس در یک نایلون زیر پتو کنار او قرار داد. مرتب با پاشویه و دستمال خیس در آب یخ که روی پیشانی اش می گذاشت سعی در پایین آوردن تب او داشت. تمام شب بر بالین او چشم بر هم نگذاشت. در عین حال نگران پدر بزرگش نیز بود ، زیرا با بیماری یاشار کاری از دست کسی بر نمی آمد. سلما و عمو اوغلی تا دیر وقت بیداری کشیدند اما عاقبت پلک هایشان سنگین شد و به خواب فرو رفتند.

صحرا یک لحظه هم چشم از او برداشت. گاهی چند لحظه از خستگی کنار او می نشست و دستمال خیس بر پیشانی اش می کشید. اکنون فقط یک آروز داشت. با دیدن پلک های بی حرکت و بسته ی او دعا می کرد تا یک بار دیگر مردمک چشمانش را در حال تماشای خود ببیند.

هوا روشن شده بود و ابرهای پراکنده و مه ماندی در ارتفاع پایین به سرعت می گذشتند و همراه با باد تندی که با خود می آوردند به وخامت وضع هوا می افزودند. نگرانی مانند مته ای فولادی دل صحرا را مورد حمله قرار داد. در خود احساس درد می کرد : دردی آشنا ، اما عمیق و دلچسب تر.

بر بالین او در التهاب دست و پا می زد که دست یاشار حرکت کرد و قطرات عرق بر پیشانی اش ظاهر شدند. در نظر صحرا این اولین نشان بهبود بود. کمی آسوده تر شد. چند هیزم دیگر در شومینه انداخت تا به عرق کردن یاشار کمک کند.

به آشپزخانه رفت و کتری را گذاشت و در تدارک تهیه سوپی مقوی و داغ بر آمد.

هر چند دقیقه یک بار سری به اتاق می زد و باز می گشت. البته صبحانه ی سلما و پدر بزرگش را نیز فراموش نکرده بود. طرز کار فر را از سلما یاد گرفته بود. خمیر نان را که برای صبحانه کمی شیرین کرده بود تهیه کرده بود داخل یک دیگ چرپ در فر گذاشت تا با حرارت ملایم پخته شود. یاشار از قبل آذوقه ی یک ماه را در یخچال فریزر و پستوی انباری پشت آشپزخانه انبار کرده بود و از هیچ لحاظ در مضیقه نبودند.

وقتی عمو اوغلی و سلما بیدار شدند ، همه چیز خوب و مرتب بود و طراوت زندگی و امید از آن بر می خاست. با رفتن به اتاق یاشار و دیدن او که به هوش آمده بود و آنها را نگاه می کرد با رقه ی شادی در چشمانش دمید و با خوشحالی بسیار خداوند را سپاس گفتند.

صحرا آنها را برای صرف صبحانه به آشپزخانه خواند و صبحانه یاشار را نیز که تشکیل می شد از یک بشقاب سوپ داغ ، به اتاق وی برد. یاشار توانست روی تخت بنشیند. رمق نداشت و مدام عرق می کرد . صحرا با حوصله و دقت هر قاشق سوپ را به او می خوراند. پس از اینکه مقداری از ظرف خالی شد ، یاشار دوباره دراز کشید. همراه عرق قطراتی نیز از گوشه ی چشمانش سرازیر شد که صحرا را به گریه وا داشت.

صحرا در حالی که اشک می ریخت ، گفت :

- بهتر شدی یا اینکه هنوز تشنج داری؟ دیشب می لرزیدی ، تب خیلی شدیدی داشتی اما سردت بود.

یاشار با بی حالی جواب داد :

- بهترم ، نگران نباش خیلی زود خوب می شوم ، تار را برداشتی ؟ پایین پنجره افتاده بود

- بله صبح برداشتم. تو باید بخوابی و کاملا استراحت کن.

خیلی آرام چشمانش بسته شد و به خواب رفت. این از داروئی گیاهی بود که صحرا دم کرده اش را در سوپ ریخته بود.

یک روز کامل در بستر خوابیده بود و چیزی نمی فهمید. عصر آن روز ابرها پراکنده شدند و آسمان صاف و فرح بخش شد. صحرا بیمارش را به دست سلما سپرد و خودش بیرون رفت تا اگر شد درخت اوکالیپتوس در اطراف ویلا پیدا کنند.

وقتی که صحرا وارد خانه شد سلما با شادی او را در آغوش گرفت و گفت :

- یاشار بیدار شده . حالش هم کاملا خوب است.

حتی از روز اول هم بهتر است.

صحرا درخت را پیدا نکرده بود و نومید به خانه بازگشت ولی از خبر مسرت بخش سلما واقعا خوشحال شد. سلما گفت :

- اگر باور نمی کنی خودت بیا ببین.

- چه وقت بیدار شد؟

- نیم ساعت پیش. عمو اوغلی نزد اوست. من هم حالا پیش او بودم. اما ، برادرم فقط سراغ تو را می گیرد.

خستگی در چهره ی صحرا به وضوح دیده می شد ، اما بی آنکه به روی خود بیاورد به طبقه بالا رفت. سلما صدایش کرد و گفت :

- یاشار آدم تو داری است و محبت خودش را به هر کسی نشان نمی دهد ، اما من برادرم را می شناسم او تو را خیلی دوست دارد شاید...بیشتر از هر کسی در دنیا.

صحرا به طرف اتاق رفت و داخل شد. یاشار با سلامت کامل روی لبه ی تخت نشسته بود. با دیدن صحرا نگاه ستایشگرش را به او دوخت و گفت :

- سلام. چطوری خانم پرستار؟

- سلام ، واقعا خوب شدی؟ آن هم به این سرعت؟

باورم نمی شود.

عمو اوغلی با خوشحالی گفت :

- با این هیکل نیرومند اصلا نباید در رختخواب می افتاد

صدای سلما از پایین پله ها به گوش می رسید که می گفت :

- عمو اوغلی شطرنج را بالا بیارم؟

- نه خودم الان پایین می آیم. سرگرمی خوبی است . اگر دوست دارید بیایید بازی ما را تماشا کنید

- پیش آمده از سلما ببری؟

- نه اصلا ، شاید برای همین است که دوست دارد با من بازی کند. تو هم دیگر لازم نیست مثل پیرمردها خودت را به مریضی بزنی. یک حمام بگیر و بیا پیش ما.

- چشم ، الساعه

عمو اوغلی بیرون رفت و صحرا مشغول جمع و جور کردن اتاق شد.

یاشار قیافه ای مظلوم به خود گرفت و گفت :

- صحرا از من دلخوری؟

- نه.

- ولی خیلی بهت زحمت دادم. خیلی هم مزخرف گفتم. دقیقا یادم نیست اما حال خوبی نداشتم.

- حرف بدی نزدی. فقط تب داشتی. معلوم بود که هذیان می گفتی.

- همین الان هم تب دارم. این تب هیچ وقت خوب نمی شود.

- راست می گویی. من هم این تب را دارم. احساست را درک می کنم.

- واقعا؟

- خوب بله.

- پس می دانی که می خواستم چه چیزی را به تو نشان بدهم

- که من را دوست داری.

- این را قبلا هم گفته بودم ، خیلی هم...نشان دادم مگر نه؟

- دیگر لزومی ندارد به خودت فشار بیاوری.

- گفتنش برای من سخت شده. هر روز که می گذرد بیشتر سردرگم می شوم. بعضی رفتارها را در تو می بینم که باور می کنم ، اما قبول ندارم.

- در مورد این مساله هم قبلا حرف زدیم و تو آن موقع گفتی که می توانی کم کم قبول کنی

- نه درباره ی آن مساله نیست. عشق تو حرفی باقی نمی گذارد گرچه دلسردم می کند و من از سرما متنفرم اما قبولش دارم. دست کم در این مورد استثنائی یعنی تو می توانم با این قضیه کنار بیایم.

صحرا با کنایه گفت :

- مثل اینکه واقعا تب داری. سر در نمی آورم. اصلا معلوم هست که چه می گوئی؟

یاشار کنار پنجره رفت و در حالی بی هدف به بیرون خیره شده بود گفت :

- نمی دانم چرا حالم جا نمی آید. شاید اگر دراز بکشم بهتر باشد.

- من هم که گفتم نباید به این زودی بلند شوی.

یاشار با داستان خود بدنش را چنگ زد و با کمی ناله گفت :

- تنم درد می کند. همه ی استخوان هایم درد دارند. سرم...سرم هم گیج می رود.

ملحفه را از روی تخت برداشت و روی شانهِ ی خود انداخت. نگاهی به صحرا که مات او شده بود کرد و ادامه داد :

- خیلی خنده دار شدم؟
- شاید ، ولی چیزی در صورتت وجود دارد که جلوی خنده ام را می گیرد.
- با شنیدن این اعتراف یاشار دوباره زیر لحاف رفت و گفت :
- سرگیجه و لرز دارم. حالم هیچ خوب نیست.
- به امید خدا تب فروکش کرد. اگر سعی کنی کمی دیگر از این سوپ بخوری حالت بهتر می شود.
- میل ندارم. تنم درد می کند.
- خیلی خوب الان با یک پماد معجزه گر نجاتت می دهم.
- به طبقه پایین رفت و از پدربزرگش که شطرنج بازی می کرد سراغ پماد را گرفت
- سلما با نگرانی پرسید :
- چه شده صحرا؟
- هیچی. اتفاقی نیفتاده فقط یاشار کمی بدنش درد می کند.
- سلما با ناراحتی گفت :
- واقعا که! بعضی کارها از بعضی آدم ها که بعید به نظر می رسد و اتفاقا از آنها سر می زند و همه را به تعجب و درد سر می اندازد.
- عمو اغلی با خونسردی گفت :
- نه دخترم صلاح نیست او را مورد استنطاق قرار دهیم. ممکن بود پیشامد بدتری رخ بدهد ولی خدا رو شکر که به خیر گذشت.
- نمی فهمم چطور آدم عاقلی مثل یاشار به سرش می زند که در آن باران شدید تا بزند؟
- شما هنوز خیلی جوونید . مخصوصا در اینطور موارد
- چرا یاشار یعنی این فکر را نکرد که اگر اتفاق بدی می افتاد مادر بیچاره ام دق می کرد؟ تازه جواب پدر را چه می دادیم؟



عمو اوغلی با صبوری و متانت رو به سلما کرد و گفت :

- بین دخترم خیلی از آدم های عاقل دست به کارهایی می زنند که نمی شود برایش دلیل منطقی آورد. در واقع آنها می توانند تصمیم عاقلانه و درستی اتخاذ کنند اما متاسفانه در بند احساسات لحظه ای تحت تاثیر خواسته ای قرار می گیرند و دست به کارهای جنون آمیز می زنند. البته نه اینکه یاشار چنین آدمی باشد نه ، ولی در وضعیتی قرار گرفته که باید به او فرصت داد.

آنگاه صحرا را به دنبال پماد فرستاد و مجددا خطاب به سلما گفت :

- حالش آن قدر ها هم بد نیست فقط نمی خواهد از آن اتاق بیرون بیاید.

- عجب متقلبی . یعنی بیشتر خودش را به بیماری می زند که...

- بله چون اتاق خودش بخاری ندارد بالاخره باید یک طوری خودش را گرم کند

- چند لحظه به هم نگاه کردند و سپس از اینکه دست یاشار را خوانده بودند زدند زیر خنده . نگرانی سلما کاملا رفع شده و جایش را خیالی شیرین پر کرده بود گفت :

- حال که اینطور است ما بازیمان را ادامه می دهیم

صحرا پماد را پیدا کرد و از پله ها بالا رفت که عمو اوغلی صدایش زد و گفت :

- واستا تا بیایم. باید تا آنجایی که می شود آرام روی بدنش بمالیم ، چونکه درد اعصابش را تحریک کرده است.

- چشم پدربزرگ.

صحرا همراه عمو اوغلی نزد بیمارش برگشت و کنارش روی لبه ی تخت نشست و گفت :

- به سینه دراز بکش تا پدربزرگ پشتت را پماد بمالد

یاشار با حرف شنوی پشت کرد و رو به سینه خوابید

عمو اوغلی دست را به پماد آغشته کرد و با ملایمت از مازه ی گردن شروع به مالیدن کرد تا پشت مهره ی کمرش ، در عین حال با دستان زیرش شانه های پهن و بازوهای عضلانی اش را که اکنون کمی شل شده بودند مشت و مال می داد. دقایقی چند به همین منوال گذشت و او بی توجه به خستگی مفرط عمو اوغلی اجازه می داد تا او همین گونه تنش را بمالد و موجب تسکین و آرامش خاطرش باشد.

کم کم حوصله صحرا سر رفت و گرچه از صفای باطن عمو اوغلی که با میل و رغبت این کار را انجام می داد خبر داشت ، ولی می دانست که عمو احساس خستگی می کند و گفت :

- کافیه یاشار؟

- جلوی تنم هم درد می کند مخصوصا سینه ها.

عمو اوغلی نیز به ناچار ترتیبی که پشت را مالید دست را آغشته به پماد کرد و سینه او را با پماد ماساژ داد.

عمو اوغلی کارش را تمام کرد و سراغ ظطرنج رفت و صحرا گفت :

- وقتی رسیده که یک چیزی بخوری.

ظرف سوپ را از روی میز برداشت و جلوی یاشار نگاه داشت تا او بلند شود.

- نه نمی توانم بخورم

- چرا برای تقویتت لازم است

- از دیدنش حالم به هم می خورد.

- ولی به خاطر من هم که شده باید چند قاشق بخوری

یاشار سرش را گرداند و امتناع ورزید

صحرا با یادآوری حرف های پدربزرگش بدون دلخوری گفت :

- پس به خاطر مادر.

با شنیدن این حرف ظرف را از دست او گرفت و شروع به خوردن کرد. اگر بازتاب شور و عشق خود راحتی به شکل

بسیار ناچیزی در صحرا مشاهده می کرد ، هرگز به این حال نمی افتاد. اینک چاره ی کار را در این میدید که

سرماخوردگی اش را کمی بیشتر طول دهد و ساعات بیشتری صحرا را نگران خود نگه دارد

می خواست او را فراتر از عادت بکشاند و وابستگی این چینی در او ایجاد کند

سوپ را تا قاشق آخر خورد و با کسالت روی تخت دراز کشید و سرش را زیر پتو کرد و گفت :

- خوابم می آید.

صحرا نیز ظرف خالی را برداشت و از اتاق خارج شد. عمو اوغلی و سلما هنوز در عرصه ی شطرنج در حال مصاف با یکدیگر بودند و به هیچ چیز دیگری توجه نداشتند و شش دانگ حواسشان معطوف به بازی بود. صحرا در سکوت کنارشان نشست. نوبت حرکت عمو اوغلی بود. سلما سرش را بالا آورد و چشمش به صحرا افتاد و با نگرانی گفت :

- چقدر رنگت پریده. خیلی خسته شدی. باید استراحت کنی. از دیشب تا حالا حتی یک آن چشم بر هم نگذاشته ای.

- نگران نباش مهم نیست

- امان از دست یاشار. برو اتاق من بگیر بخواب. خودم از یاشار مواظبت می کنم و تو را برای شام صدا می زنم.

- باشد حتما ولی اول چند تا هیزم بالا ببرم ، بعد

رنگ چهره ی صحرا هنوز سفید بود و سرخی و طراوت همیشگی اش را به دست نیاورده بود. صحرا پس از برداشتن چند هیزم به طبقه بالا رفت و سلما نیز در پی اش روانه شد. داخل اتاق شدند. یاشار چشمانش را بسته بود و آرام نفس می کشید. سلما دست صحرا را صمیمانه گرفت و گفت :

- شاید رنگ پریدگی ات دلیل دیگری داشته باشد.

- نه فکر نمی کنم.

- برای اطمینان ضروری ندارد. شاید برای همین باشد.

صحرا از اتاق بیرون رفت و سلما نیز به دنبالش خارج شد. از بالای پله ها به پذیرائی نظر انداخت. عمو اوغلی رادیو را روشن کرده بود و در حین گوش کردن در عالم خود سیر می کرد.

مدتی بعد پیش عمو اوغلی آمدند و سلما پیشنهاد کرد که برای هواخوری کمی در اطراف قدم بزنند ، اما عمو اوغلی مخالفت کرد و بیماری یاشار را پیش کشید

سلما از ملاحظه کاری عمو اوغلی بسیار شادمان شد و با رغبت بسیار برای طبخ شام به آشپزخانه رفت. صحرا از پشت گردن پدر بزرگش را بغل زد ، صورتش را بوسید و گفت :

- این دو روز خوب به شما نرسیدم.

- هیچ عیبی ندارد. عوضش یاشار بیشتر از من به مراقبت تو احتیاج داشت. از تو می خواهم بدون توجه به لجبازی هایش تا می توانی به او محبت کنی

- شما از کجا فهمیدید که او لجباز است؟

- چون اگر من هم جای او بودم همین طور می شدم. اول با خودم ناسازگار می شدم بعد با تو

- شما اهل این حرف های نیستید.

- یعنی من تا به حال از دست تو عصبانی نشده ام یا از جیل توجه تو لذت نبرده ام؟

- می دانید چیست پدربزرگ؟ من بعضی از رفتارها را نمی توانم درک کنم. در اصل از گذاشتن خودم جای دیگران عاجزم و هر کسی را از نگاه خودم می بینم.

می دانم می خواهی چه بگوئی ولی باید صبر داشته باشی تا کم کم و به مرور زمان همه چیز برایت روشن شود. مثلاً من تا امروز به تو نگفته ام که چه آرزوهایی برایت در سر می پرورانم و هیچ کاری را برای خودم از تو نخواستهم. اگر غیر از این بوده و هست بگو.

صحرا با التماس در برابرش زانو زد و گفت :

- بگوئید ، تمنا می کنم پدربزرگ دلم را نشکنید

- وقتی که رسید همه چیز را می گویم. اول از تنها آرزویم حرف می زنم

سلما با چای و شیرینی از آشپزخانه بیرون آمد و روی مبل نشست و گفت :

- خوب خلوت کردید.

صحرا دست پدربزرگش را بوسید و بلند شد ، روی مبل قرار گرفت و به فکر فرو رفت.

سلما با حسرت گفت :

- کاش من هم پدربزرگی مثل شما داشتم ، خوش به حال صحرا. عجب نعمت و شانس نصیب او شده

- اگر بخواهی ، از خدا می خواهم نوه ی خوب دیگری مثل صحرا داشته باشم

سلما که در پوست خود نمی گنجید با خوشحالی گفت :

- وقتی که مادر من ، مادر صحرا باشد شما باید پدربزرگ من باشید

ناگهان از گفته ی خود جا خورد و جلوی دهانش را گرفت . صحرا ملتفت آنها نبود بلکه دلتنگ دیار خود به نقطه ای خیره شده بود و از عمق سینه آه بر می آورد.

سلما به آشپزخانه رفت تا مراقب غذایی باشد که بار گذاشته بود باشد و گفت :

- می بخشید پدر بزرگ اگر اجازه دهید سراغ غذا بروم که الان ته می گیرد

- برو عزیزم راحت باش

عمو اوغلی فنجان چای خود را برداشت و به صحرا نیز تعارف کرد ، سپس از او خواست تا به یاشار سری بزند و اگر شد برایش چای ببرد.

صحرا بی چون و چرا اطاعت کرد و با فنجان چای وارد اتاق یاشار شد

پاورچین پاورچین به او نزدیک شد و آهسته گفت :

- یاشار بیداری؟

یاشار غلتی به پهلو زد ، سپس رویش را به صحرا کرد و گفت :

- بله بیدارم

- چای می خوری؟

- بله تشنه ام . چند بار هم سرفه کردم

- بگذار ببینم تب داری یا نه

دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت :

- زیاد گرم نیست

- ولی از عرق خیس شدم. انگاری دلم آتش گرفته. دلم می خواهد دوش اب سرد بگیرم.

صحرا چای را به دستش داد و گفت :

- به خاطر پماد است که اینقدر عرق ردی

یاشار چای را با ولع نوشید و گفت :

- نیم ساعت بود که سرفه می کردم ، ولی هیچ کس نبود به دادم برسد

- مگر بچه ای؟ تازه این خود تو بودی که با رفتارت نشان دادی که من نباید اینجا پیشت باشم

- اگر هم اینطور باشد که نیست تو چرا زود از پیشم رفتی؟

- رفتم که استراحت کنی

- پس پیشم می مانی؟

- صحرا صندلی را جلوی تخت کشید و پس از نشستن گفت :

- بله تا هر وقت که تو بخواهی

در واقع زکام بی قرارش می ساخت ، ولی خود نیز اراده ی خویش به این بی حالی و کسالت کمک نبود.

#### فصل شانزده

دو روز دیگر بهمین منوال گذشت. در حالیکه بقیه از طولانی شدن بیماری یاشار کم کم بی حوصله میشدند بین آن دو انس و الفت محکم و تازه ای بوجود آمد. روز چهارم آمدنشان بود. بعد از ظهری آفتابی اما سرد یاشار ابتدا صورتش را اصلاح کرد اما قبل از رفتن به حمام هوس یک شوخی به سرش زد. خودش را جلوی آتش شومینه نگاه داشت و پوست صورت و بدن را در معرض حرارت آن گذاشت و به انتظار شنیدن صدای پای صحرا گوش فرا داد. بجمض شنیدن صدایی پایی که اگر روی پنجه هم راه میرفت میشناخت به رختخواب بازگشت و منتظر شد. صحرا برای جمع آوری رخت چرکها به اتاق آمده بود. اما با دیدن یاشار در حالیکه چتو را تا فرق سر بالا کشیده بود نگران شد. سبب از دستش افتاد و گفت: یاشار چی شده؟

پتو را کنار زد و ناگهان با صورت سرخ شده او مواجه گشت و گفت: چه بلایی سرت آمده؟ چرا اینقدر قرمز شدی؟ خدای بزرگ! بروم پدر بزرگ را خبر کنم.

یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس فقط یک شوخی بود.

- صحرا به صورت تازه اصلاح شده و خوشگل یاشار لبخند زد و گفت: ای متقلب کلک. حالا زودتر بلند شو لباسهایت را عوض کن.

رختها را جمع کرد و از اتاق خارج شد. یاشار با تکیه بر صحرا توانسته بود بحران را پشت سر بگذارد و با صحبتهای شبانه ای که گاه تا صبح ادامه میافت توانست صحرا را با اخلاق خود آشنا سازد. از سویی دیگر با گفتنیهای شیرینی که از رازهای کودکانه و گوشه و کنار خاطراتش برای او تعریف کرده بود وی را بیش از گذشته به خود وابسته کرد. حرفهایش مرتب در گوش صحرا صدا میکرد. حرفهایی که میگفت: باید بهم اتکا کرد تا سعادت مند شد. باید از دنیا بهره مشترک برد.

وقتیکه یاشار پس از حمامی داغ بیرون آمد دنیا را شکلی دیگر دید. روزی زیبا و نورانی و بعد از ظهری که طبیعت گویی از چشمه حیات سیراب شده بود. خوش قیافه تر از همیشه با لباسی شیک و اندامی برازنده جلوی صحرا که در حیاط رخت می‌شست ایستاد و گفت: اجازه میدهی کمکت کنم؟

-حالا نه باشد برای وقتی که می‌خواهم پهن کنم.

-پس با من کاری نداری؟

-نه.

سلما برای کمک آمد و رو به برادرش گفت: چطوری؟ خوش می‌گذرد؟

-به برکت وجود بعضیها خیلی زیاد.

-نکند یک وقت مرضت واگیردار باشد؟

-اگر پسر عمو بود شاید.

سلما خجالت کشید و به صحرا لبخند زد و مشغول آبکشی لباسها شد.

یاشار به انباری رفت و با مقداری طناب کلفت و یک تخته پهن در دست بیرون آمد و در میان درختان به گردش و قدم زدن پرداخت. عمو اوغلی بر روی ایوان بر یک صندلی راحت نشسته بود و آنها را تماشا میکرد. رخسارش شفاف و سلامت بنظر میرسید و سرفه نمیکرد. اما گاهی صداهایی از سینه اش برمیخاست و دچار نفس تنگی میشد.

صحرا در حین شستن پیراهن یاشار متوجه عکسی شد که در جیبش قرار داشت عکس دختری زیبا و جذاب که بسیار شبیه به یاشار بود. ناگهان چیزی به دیواره قلبش برخورد کرد و صدای آن در وجودش پیچید. سلما فوراً عکس را گرفت و گفت: بنظر تو خوشگل نیست؟

صحرا جوابی نداد و در سکوت به نقطه ای مستقیم نگاه کرد و آرام آرام پیراهن را در انگشتان پر مهر خود چنگ زد.

-همیشه این عکس را با خود همراه دارد و در هیچ حالی از خودش جدا نمیکند. خیلی دوستش دارد. میشود گفت که عشق عجیبی نسبت به او دارد که شاید به هیچکس دیگری نداشته باشد.

کوچکترین حس حسادت در صحرا بوجود نیامد اما فقط به اظهار محبت یاشار که در نظرش بسیار صادق و بی غش می آمد کمی تردید کرد. لحظه ای بخود گفت خوب خودش به دو نفر علاقه مند است و میتواند در آینده تعدد بیشتری بیابد.

اما به هیچ ترتیب نمیتوانست خود را مجاب کند. در واقع قلبش رضایت نمیداد. رخت ابکشی شده را به پشت ویلا برد که پهن کند. سلما از انباری ماشین چمن زنی را بیرون آورد تا چمن محوطه را کوتاه کند. یاشار با دیدن صحرا که با سبد لباس به پشت ویلا میرفت کارش را ناتمام رها کرد و در پی او روانه شد. صحرا هنوز سبد را بر زمین نگذاشته بود که یاشار رسید و گفت: بیوفا... مگر قرار نبود صدایم کنی؟

صحرا تحویلش نگرفت و مشغول پهن کردن شد. یاشار یکی از ملحفه ها را برداشت تا روی بند پهن کند ولی صحرا با اوقات تلخی گفت: اول بیاد چلانده شود.

یاشار اطاعت کرد و پس از چلانیدن آن را پهن کرد آنگاه از میان رختها چشمش به بلوز و شلوار صحرا افتاد. هر دو را برداشت با نرمی آبشان را چلانند و روی بند پهن کرد. رخت زیاد بود و بند دیگر جا نداشت یاشار رفت و طنابی دیگر آورد و در ارتفاعی بلند به دو درخت بست و گفت: بفرما اینهم از این.

صحرا بدون توجه به او سبد را جلوتر آورد و پیراهن یاشار را در دست گرفت تا پهن کند اما قدش نمیرسید حتی به هوا پرید اما فایده ای نداشت. یاشار با خنده دستش را جلو برد و گفت: بده به من. این یکی کار تو نیست.

-لازم نیست خودم پهن میکنم.

یاشار طناب را پایین کشید و نگه داشت تا صحرا کارش را تمام کند ولی وسط کار ناگهان طناب را رها کرد و در حالیکه خود را مستحق این بی اعتنائی او نمیدانست جلوتر رفت و گفت: چرا از من رو برمیگردانی؟ گناهی مرتکب شدم؟ کار خبطی کردم؟ چرا حرف نمیزنی؟

صحرا مرتب از دستش فرار میکرد و پشت رختها پنهان میشد ولی یاشار آنها را کنار میزد و روبرویش قرار میگرفت آخر شانه اش را گرفت و گفت: بگو نمیخواهی مرا ببینی. خیلی خوب میروم.

یاشار رفت و دو مرتبه مشغول کار خود شد و برای صحرا یک تاب به سلیقه او بست. سلما با دیدن چهره برافروخته یاشار از جریان بو برد و فهمید زیر سر همان عکسی است که صحرا دیده بود. خوشحال شد زیرا این علاقه صحرا را به اثبات میرساند. چمن زنی را رها کرد و نزد برادرش رفت. کمی ایستاد و این پا آن پا کرد ولی یاشار کلمه ای حرف نزد. خیلی عصبانی بود و با غیظ و خشم طنابها را گره میزد.

-صحرا پشت ویلاست؟

-بله.

سلما دلش را به دریا زد و گفت: اگر دعوایم نمیکنی میخواستم یک چیزی بتو بگویم.

-پس لطفا زودتر بگو چون حوصله ندارم.



-صحرا عصبانی نبود و بتو بی اعتنایی نمیکرد؟

یاشار حرفی نزد و از جواب دادن طفره رفت و با خود گفت نمیدانم میخ و چکش را کجا گذاشتم.

سلما عکس را جلوی چشم یاشار گرفت و گفت:دلخوری اش از این عکس بود.

یاشار با خشونت عکس را از دست خواهرش کشید و گفت:تو چکار کردی دختر؟

-من؟هیچی صحرا خودش حین رخت شستن بطور اتفاقی عکس را از جیب پیراهنت در آورد.چرا اینجوری نگاهم میکنی؟خوب میخواستی نگذاری.

-نمیتوانستی یک کلام به او بگویی که عکس مادر است؟

-میخواستم امتحانش کنم.اگر تو از من نمیخواستی که کمکت کنم منم این ترفند را نمیزدم و حالا نمیفهمیدم تو را دوست دارد یا نه.

-ولی نگفتم اذیتش کنی.

-باور کن اذیتش نکردم فقط باعث تحریکش شدم.

-چه فرقی میکند؟

-مگر تو نگفته بودی که صحرا تو را مثل پدربزرگ دوست دارد؟

-خودت که چند روز پیش دیدی حالا از من میپرسی؟

-چرا به هر حال ...حالا دیگر وضع عوض شده.با اینکاری که من کردم معلوم شد که صحرا دوستت دارد.

-خودم هم بارها امیدوار شده ام ولی اینطور نبوده.

سلما با تاکید اضافه کرد:باور کن یاشار یک چیزی در صحرا عوض شده شاید خودش هم نداند.تو از بعضی نشانه ها که فقط یک زن قادر به پی بردن آنهاست بی خبری قبول کن.

یاشار از غصه ای که دیگران به صحرا میدادند رنج میبرد هر چند از آزاری که احتمالا خودش به وی میرسانید زیاد ناراحت نمیشد زیرا آن را حق عشق خود میدانست.با وجود این از سلما تشکر کرد و گفت:از این پس سعی کن بدون اینکه ناراحتش کنی کمکم باشی.میفهمی چه میگویم؟

-بله برادر میفهمم ولی یک چیز دیگر؟

چی؟

-چطوری بگویم؟ صحرا آنقدر پاک و حتی ناآشنا به وجود خودش است که تفسیر کردن بعضی مسائل برای من دشوارترین کارهاست.

-تو فقط به حد توان خودت و آمادگی صحرا مسائل را باز کن طوری که مشکل بغرنجی برای او درست نکنی.

-میخواهی بروم واقعیت را به او بگویم؟

-کار تو نیست باید خودم اینکار را بکنم.

در همین اثنا صحرا سبد را جلوی شیر اب گذاشت و چند جورابی را که در تشت باقی مانده بود آب کشید.

سلما سریع نزد او رفت و بزور جورابها را از دستش کشید و با آن پیراهن بلندش پای تشت نشست و مشغول ابکشی شد. صحرا پشت کرد و رو به ویلا ایستاد و به پدر بزرگ لبخند زد.

ناگهان سلما با شیلنگ کوتاهی که به شیر بسته شده بود با فشار به صحرا آب پاشید. صحرا نه تنها فرار نکرد بلکه رویش را به سلما کرد تا اب به بدن و صورتش بخورد. هر دو به نشاط آمده بودند و میخندیدند. سلما عمدا شلوار او را نیز با فشار اب خیس کرد. با اینکه میدانست او در چه وضعی بسر میبرد و جز همین شلوار دیگری با خود ندارد اینکار را کرد.

یاشار داد زد: بس کن سلما سرما میخورد.

صحرا هم برای تلافی این تفریح نشاط آور شیلنگ را از دست سلما قاپید و به او اب پاشید و خیسش کرد. با دیدن این منظره عمو اوغلی نیز به وجد آمد و خندید. یاشار سرگرم کار خود شده بود اما لبخند بر لب داشت و در دل میخندید. عاقبت هر دو دختر خسته و خیس از این بازی فرح بخش یکدیگر را بغل زدند و داخل خانه شدند. قبل از رفتن زمانیکه از کنار عمو اوغلی میگذشتند او که باید نشاط جوانی افتاده بود گفت: خیلی کیف کردید هان؟

سلما دست در گردن صحرا داشت و گفت: چکار کنیم پدر بزرگ؟ حوصله مان سر رفته بود. همه اش که نمیشود کار کرد. دیدید یاشار چقدر عصبانی شد؟

عمو اوغلی سرش را تکان داد و گفت: حالا زودتر لباسهایتان را عوض کنید تا سرما نخورده اید.

-چه عیبی دارد؟ لااقل ما هم چند روز در رختخواب نرم دراز میکشیم و شما از ما پرستاری میکنید.

-خدا نکند. حالا تا عصبانی نشده ام زودتر داخل بروید.

سلما دست صحرا را کشید و به اتاق خود برد و گفت: کجا داشتی میرفتی؟ تو که با خودت شلوار دیگری نیاوردی.

-میروم جلوی شومینه مینشینم تا خشک شود.

-عجب حرفی میزنی؟ مگر من و تو با هم رودربایستی داریم؟ من کلی لباس با خودم آورده ام که همه اندازه تو هم هست.

-باشد اگر شلوار داری میپوشم.

-من شلواری نیستم همیشه دامن و پیراهن میپوشم.

-ولی من عادت ندارم آنطوری راحت نیستم.

-حرفهای عجیب و غریب نزن مگر تو دختر نیستی؟ همه دخترهای دنیا دامن میپوشند. خیلی هم طبیعی است. تازه فقط توی دامن راحتند.

-آخر من تاحالا نپوشیده ام.

-میدانم ولی بخاطر منم شده فقط یک امشب را بپوش. ای بابا زره که نیست دامن است دیگر.

-اگر میدانستی چرا خیسم کردی؟

-باور کن یادم رفته بود حالا که طوری نشده اینقدر اخم کردی.

صحرا برای اینکه سلما را ناراحت نکند گفت: خیلی خوب بده بپوشم.

سلما از خوشحالی صورت او را بوسید و گفت: الهی قربانت بروم اینقدر دوست داشتم تو را وقتی دامن پوشیدی ببینم.

آنگاه قشنگترین بلوز و دامن خود را به صحرا داد تا بپوشد. خودش از اتاق بیرون رفت و منتظر شد. صحرا با دقت لباس را پوشید و در مقابل آینه قرار گرفت. قیافه اش کمی تغییر کرده بود و چون گلی زیبا در چشم آینه جلوه میکرد. بلوز کمری کوتاه به رنگ لیمویی تند و دامن مشکی فون که تا زیر زانویش میرسید. کمربندی پهن به دامن بود که کمر بسیار باریکش را نشان میداد. سلما اجازه خواست و داخل شد و با تعجب گفت: خدای بزرگ! نگاه کن چقدر خوشگل شده. تو خیلی قشنگی. آنقدر که هیچ احتیاجی به زیور نداری. راستی صحرا باید مرا ببخشی.

-چرا؟ مگر چکار کردی؟

-راجع به آن عکس.

-همانی که خیلی شبیه یاشار بود؟ عکس مادرت را میگویی؟

-تو فهمیده بودی؟

-بله فهمیدنش کاری نداشت.

-البته دخالت بیجاست اما پس چرا اینقدر ناراحت شدی؟

-چونکه یاشار مادرش را از همه دنیا بیشتر دوست دارد همانطوری که خودت چند ساعت پیش گفتی. من خیلی خوشحال شدم و میدانم که تو حقیقت را گفتی. فقط یاشار بمن حرف راست را نگفت بخاطر همین ناراحت شدم.

-تو اشتباه میکنی من با این حرفم میخواستم تو را امتحان کنم و گرنه یاشار تو را از هر کسی بیشتر دوست دارد حتی از خودش.

-حتی اگر راست گفته باشد چرا باید مرا از مادرش بیشتر دوست داشته باشد؟

-تو دیگر داری خیلی سخت میگیری. این چیزهایی که تو میگویی بخود یاشار مربوط است. تازه یک مرد دلباخته این حرفها توی کله اش نمیروود. چرا نمیخواهی قبول کنی یاشار عاشق و دلباخته توست؟ هر کسی او را ببیند خیلی راحت پی میبرد وقتی که یک نفر عاشق باشد به اراده خودش نمیتواند عمل کند.

صحرا نیشخند زد و گفت: عشق میان آدمها اصلا معنی ندارد.

-پس اینهمه عشاق که در شعرها و داستانها آمده و وصفش را شنیده ایم میخواهی بگویی همه اش دروغی هستند. در روز هزاران آدم به هم علاقه مند میشوند. مثلا خود من هم یکی از آنها هستم پس عشق ما معنی ندارد؟

-یک محبت عمیق و خالص حتی با بزرگترین ناراحتیها و ناملایمات تبدیل به نفرت نمیشود یا ماهیتش تغییر نمیکند.

-تو درست میگویی البته همه عشق واقعی نسبت بهم ندارند و گاهی در انتخاب مرتکب خطا میشوند ولی بعضیها هم هستند که بخاطر کسی که دوست دارند حتی از خودشان هم میگذرند. رفتار و فطرت آدمها با هم متفاوت است. نمیشود یک اصل را برای همه در نظر گرفت یا تغییر داد. یاشار هم جز مردهایی است که برای خواسته اش دست به هر کاری میزند ولی دروغ نمیگوید ادا هیچوقت.

-منهم بهمین دلیل تعجب کردم چون بزرگی و صداقت او را به اندازه پدر بزرگ قبول دارم.

-از وقتی تو را دیده و بتو علاقه مند شده خلق و خوی او تغییر محسوسی کرده کمی خرده گیر و حساس شده و بهیچ عنوان تحمل دیدن آدمهای بد را ندارد تا اندازه ای که نفرت خودش را مثلا نسبت به دختر عمویم علنی کرد و خودش را راحت کرد. تو مردها را نمیشناسی در برابر کسی که دوستشان دارند آنقدر زودرنج و حساس میشوند که با یک تلنگر میشکنند در حالیکه زنان همه گذشتها و فداکاریشان را در مقابل بچه هایشان انجام میدهند و آن را حق

مسلم آنها میدانند ولی در مقابل شوهر یا مرد دلخواهشان فقط توقع دارند. بهتر نیست این صحبتها را بگذاریم برای بعد و حالا برویم شام را درست کنیم؟

-بله موافقم فقط کاش این دامن انقدر دست و پا گیر نبود.

-مهم نیست چیزی نمیگذرد که به آن عادت میکنی.

به اتفاق هم پایین رفتند و در آشپزخانه مشغول تهیه شام شدند.

هوا تاریک شده بود و مهتابی های رنگین در میان چمنهای کوتاه شده آسمانی سبز را تداعی میکرد با ستاره هایی رنگارنگ و گلستانی از گل بوته های سپید و رویایی. عمو اوغلی در میان چمنها قدم میزد و از هوا لذت میبرد. هوا ساکن بود و برگی از نسیمی ملایم تکان نمیخورد. پس از رفتن سلما و نیمه کار گذاشتن چمن زنی یاشار کار را پی گرفت و به اتمام رسانید. وقتی که سلما به محوطه نظر انداخت جز عمو اوغلی کسی را ندید اما لحظاتی بعد یاشار را با مقداری هیزم در دست به حال آمدن به داخل خانه مشاهده کرد. فوراً ظرف میوه را بدست صحرا داد و گفت: لطفاً بگذار روی میز پذیرایی.

صحرا نیز برداشت و بیرون آمد تا همان کاری را کند که سلما خواسته بود. همان لحظه یاشار هم وارد خانه شد و آنها در مقال هم قرار گرفتند. یاشار مبهوت ایستاد و نگاهش کرد. انگار تازه او را دیده بود یا پس از سالها آشنایی و دوری و انتظار دیدارش میسر شده بود. به هر حال نتوانست به رغم برخورد عصر از تمنای چشمان عاشق خود پرهیز کند. صحرا با کمی خجالت از جلوی گذشت و پس از گذاشتن سبد میوه مجدداً به آشپزخانه بازگشت و مشغول کار شد. سلما لبخند میزد و از درگاه به پذیرایی نظر می انداخت. در این خلال یاشار به آشپزخانه وارد شد و گفت: خسته ام. اگر چای آماده است دو تا فنجان برای من و عمو اوغلی بریزید.

صحرا پشت به او ایستاده بود و روی میز پیاز خرد میکرد. یاشار دهانش را نزدیک گوش صحرا برد و آهسته طوری که سلما نشنود گفت: اگر خودت اینکار را نکنی دلم برای همیشه میشکند. چند لحظه بعد وقتی که صحرا سرش را برگرداند و داخل آشپزخانه را دید نه یاشار بود و نه از سلما اثری دیده میشد. مضطرب و پشیمان بطرف در دوید و یواشکی به پذیرایی سرک کشید تا ببیند روی میز فنجانی هست یا نه. صحرا با خوشحالی برگشت تا در فنجانها چای بریزد. در این لحظه سلما رسید و گفت: لباسهای خیسمان را در حمام آب کشیدم و بردم بیرون روی بند پهن کردم.

صحرا ناراحت شد و محبوبانه گفت: چرا زحمت کشیدی؟

-دیگه چه؟ نه اینکه تو اصلاً زحمت نمیکشی. تازه دو تا خواهر که با هم از این حرفها ندارند.

-دارم چای میبرم اگر تو هم میخوری بریزم.

-نه ممنون الان جلوی اشتهایم را میگیرد. باشد بعد از شام.

صحرا سینی را جلوی یاشار روی میز نهاد و گفت: بفرمایید اینهم جای.

- پس خودت چه؟ نمیخواهی بنشینی؟

صحرا نشست و گفت: نمیدانی پدر بزرگ کجاست؟

- چرا بیرون مشغول قدم زدن است. چون علفها کوتاه شده محوطه منظره قشنگی پیدا کرده. اگر موافق باشی امشب یک دوری با هم این اطراف بزنیم.

در همین موقع سلما از آشپزخانه بداخل هال آمد دستانش را با پیش بندی که بسته بود خشک کرد و گفت: بنظر من برای فردا باید از قبل یک برنامه ریزی درست داشته باشیم. از همه چیز بهتر رفتن به کنار دریاست. برای پس فردا هم... به جنگل کوه خودمان میرویم و یک گردش ورزشی ترتیب میدهم.

صحرا با اشتیاق پرسید: چطوری؟

- کوه پیمایی میکنیم. م تا بحال فقط برای یکبار آنهم بزور و سماجت همراه یاشار رفتم. چه منظره ای داشت از آن بالا پایین را تماشا کردن یک حال دیگری به آدم میدهد.

یاشار با خنده تمسخر آمیزی به خواهرش نگاه کرد و گفت: من فکر میکردم آن روز بدترین روز زندگی ات بود چون از اول راه تا بالای کوه جیغ کشیدی و بهانه گرفتی.

- خوب ترسیده بودم. هر کسی برای اولین بار از چنین ارتفاعی دچار وحشت میشود.

- تو که اینقدر ترسیده بودی چرا هوس کردی از آنجا بالا بروی؟

- برای خودم نگفتم چون با پدر بزرگ همان پایین را ترجیح میدهم. میخواستم صحرا را بخودت بالای کوه ببری.

آنگاه چشمکی پنهانی به صحرا زد و به آشپزخانه رفت.

عمو اوغلی نیز وارد خانه شد و نزد آنها آمد اما قبل از نشستن متحیر ظاهر صحرا شد و با خرسندی جلو رفت و پیشانی نوه اش را بوسید. این سفر در نظر او مقبول افتاده بود زیرا آن سرکشی و انزواجویی اولیه در صحرا کمی کاهش یافته بود و وضع اخلاقی اش از آن حالت سنگین و دشوار بیرون آمده و سبک تر شده بود.

البته هیچگاه وسع مالی شان اجازه اینطور ولخرجیها را نمیداد اما میتوانستند بجای گذاشتن بدهکاری یک دست لباس گران و مازاد بر احتیاج معمول بخرند. بیشتر بلوز شلوارها صحرا را ملکه خاتون میخرید اما آنها دوست نداشتند که ربالی به احدی بدهکار باشند.

با ذوق صحرا را نگاه میکرد و از تماشای وجاهتش حظ میکرد. یاشار نیز همین احساس را داشت اما به مراتب شدیدتر عمیق تر و حساس تر میخواست صحرا را بخود عادت دهد و گرمای عشق خود را در قلب او بتاباند اما خود را وابسته تر و نیازمند تر هر لحظه بدون او دچار التهابی برنده میشد که تحملش غیر ممکن مینمود. بالاخره بساط شام روی میز چیده شد و همه مشغول خوردن شدند. صحرا و سلما کنار هم نشسته بودند و مقابل عمو اوغلی قرار داشتند. همگی حواسشان به خوردن بود. سلما زیر چشمی مراقب برادرش بود که بطور خودکار غذا را در دهان میگذاشت اما نگاهش به روبرو خیره مانده بود. سلما که در تمام این مدت وانمود میکرد که دارد غذا میخورد ولی همه حواسش معطوف یاشار بود عاقبت نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. با دست جلوی دهانش را گرفت و بی صدا شروع به خندیدن کرد. یاشار متوجه او شد و بدون شوخی گفت: چرا غذایت را نمیخوری؟

سلما بس که جلوی دهانش را گرفته بود قرمز شده بود و شانه هایش تکان میخوردند و میلرزیدند.

-چه شده؟ اتفاق خنده داری افتاده یا اینکه گربه زیر پای تو را قلقلک میدهد؟

-گربه نه.

چین لبخند کنار چشمان یاشار نمایان شد و گفت: پس؟

-ضیافت یوسف و زلیخا یادم آمد.

دوباره زد زیر خنده و با یک معذرت خواهی کوتاه از سر میز بلند شد و رفت. آنها در سکوت به خوردن ادامه دادند و در مورد خنده غیر منتظره سلما صحبتی پیش نکشیدند.

بعد از شام و پس از پیوستن سلما ساعتی دور هم نشستند و در مقابل گرمای لذت بخش آتش با میوه و شیرینی و چای از خود پذیرایی کردند از خاطرات گفتند و خندیدند مخصوصا خاطراتی که یاشار از دوران دانشجویی اش تعریف میکرد و همچنین سفرهایی که به نقاط مختلف کشور داشت. با این تفصیل شیرین و جذاب سعی داشت تا صحرا را با مردم و آداب و رسوم بومی شان آشنا کند و اشتیاق مردم دوستی را در او بوجود بیاورد.

آنگاه کمی سکوت برقرار شد و پس از آن عمو اوغلی بلند شد و با اظهار خستگی شب بخیر گفت و به رختخواب رفت. سلما کمی بیشتر تاب آورد ولی با وجود خمیازه های بلندی که میکشید نشسته بود و با صحرا نجوا کنان صحبت میکرد. یاشار از این حرکت خواهرش چندان راضی بنظر نمیرسید از این رو به کنار شومینه رفت و در اثنایکه با میله زغالهای سرخ شده را حرکت میداد ضمن اندیشیدن تلاش میکرد با جابجایی آنها خود را سرگرم نماید.

پس از گذشت دقایقی چند وقتی که رویش را برگرداند کسی را در آنجا مشاهده نکرد. پیش خود این احتمال را داد که سلما با اصرار زیاد صحرا را به اتاقش دعوت کرده است تا با هم گپ بزنند.

ناگزیر بود با تنهایی شبانه اش خلوتی دیگر داشته باشد و به طریقی خود را با این اوضاع وفق دهد. چشمانش بطور تصادفی به پنجره افتاد اما به علت کشیده شدن پرده ها بیرون به هیچ وجه دیده نمیشد لذا بلند شد و کنار پنجره رفت و پرده ها را عقب کشید و مشغول تماشای بیرون شد. مه غلیظی همه جا را پوشانده و جلوی دیدش را سد کرده بود بطوریکه حتی یک متری پنجره قابل رویت نبود. یاشار عاشق مه شبانگاهی بود. لوستر پذیرایی را خاموش کرد و از خانه بیرون زد. بنظر میرسید گستره سکوت تا بینهایت ادامه دارد و گامهای او بر ابرهای رقیق گذاشته میشود. بوی مه همان رایحه همیشگی را با خود داشت. بوی عود طبیعت و عاشقی تنها... در همین حین ناگهان حس کرد که شخص دیگری در این حوالی است. وقتی به نزدیک تابی که آنروز عصر به درخت بسته بود رسید کسی را نشسته بر آن مشاهده کرد که آرام و ملایم تاب میخورد. بدون ایجاد هیچ صدایی محل تاب را دور زد و پشت آن قرار گرفت. صحرا سرش روی شانه خم بود و خانه خود را مجسم میکرد. کوه و دشتی که خانه قلب او و میعادگاهش محسوب میشد. گرچه اینجا دارای همان زیباییها را داشت اما انس و شکوه آنجا را در نزدش پر نمیکرد و حتی برای یک لحظه از نظر گاهش محو نمیشد. از این جهت دلتنگی و بی قراری برای تجدید دیدار او را به گوشه ای خلوت سوق میداد.

وقتی که یاشار او را در آن حال میان زمین و آسمان مشاهده کرد ضربه ای آرام به تاب زد صحرا سرش را بالا گرفت و ضمن حفظ آرامش پیشین گفت: منتظرت بودم.

-میبینم بی خبر از قفس پریدی.

-دلم کمی گرفته بود.

-میخواهی من بروم؟

-کجا بروی؟ مگر قرار نبود مرا این اطراف بگردانی؟

-با وجود چنین مه سنگینی؟

بنابراین صبر میکنیم تا مه پراکنده شود.

-خیلی خوب هر طور که مایلی تو.

-چرا امروز اینقدر عصبانی بودی؟ آنهمه بی محلی برای چه بود؟

صحرا هیچ نگفت و خاموش ماند.

-آن عکسی که در جیب پیراهنم پیدا کرده بودی متعلق به مادرم بود چون از این عکس مادر خیلی خوشم می آید همیشه با خودم همراه دارم.



-میدانم.

-تو این را میدانستی ولی چه جوری؟

-چون خیلی شبیه اویی و بی اندازه دوستش داری.

-شاید بی وفایی باشد یا حق شناسی ولی نه بیشتر از تو

-ناراحتی امروز من بهمین دلیل بد.وقتی که آن صورت مهربان و دوست داشتنی را جلوی خودم تصور کردم از علاقه تو بدم آمد.

-بدت آمد و یا خیال کردی که دارم بتو دروغ میگویم؟

-چطور ممکن است که تو آنهمه زحمت و محبت بی دریغ مادرت را در برابر کسی که برای تو هیچکاری انجام نداده و نصف او بتو علاقه ندارد نادیده بگیری و عوض مادرت محبت خود را نثار کسی بکنی که تازه چند هفته است او را شناخته ای؟

-به رخ کشیدن این حرفها بی فایده است چون من از خودم خجالت نمیکشم.

-ولی من میکشم.از خودم بدم می آید و احساس گناه میکنم.

-و لابد مقصر اصلی مثل همیشه فقط منم؟

-من اگر جای تو بودم محبت و عشق مادرم را با هیچ چیز در دنیا عوض نمیکردم آنهم چنین مادری که بخاطر تو از همه چیز میگذرد اما من...هیچ وقت قادر نیستم اینطور باشم.

-تهدیدم میکنی؟ من میدانستم...عشقی در کار نیست.

-با وجود این باز هم مقصری

-نه تنها مقصر در نظر تو بی وجدان گناهکار بی ملاحظه و چه میدانم شاید خیلی چیزهای دیگر که ثابت میکنم من لیاقت مادرم را ندارم هستم.

-من کی چنین حرفی زدم؟

یاشار جلوی حرف زدنش را گرفت و گفت:خواهش میکنم چیزی نگو البته تو حق داری از مادرم حرف بزنی یا از کسی که دلت میخواهد.حتی این اجازه را داری که به خودم هم ناسزا بگویی چون نظرت پیش من خیلی محترم است

و بخوبی و پاکی نظرت ایمان دارم ولی این را درک کن که بین محبت و عشقی که وجودش مثل زندگی از اول لازم بوده با عشقی که خود جوشیده و میخواید پایدار بماند بسیار تفاوت دارد.

-بخاطر همین صداقت و منطقی که داری بیشتر مقصری. چرا باید به این راحتی فرق قائل شوی؟ در حالیکه عشق از حیلۀ منطق خارج است.

-خودت جوابت را دادی تازه تو هم مقصری.

-من؟

ناگهان افکار یاشار از حالت انسجام همیشگی خارج شد و با احساس عمیق و ژرف ادامه داد: بله تو تویی که زیبا زنده و دوست داشتنی هستی و دلباختگی و شدت علاقه مرا هم بخود میدانی و با اینهمه درباره ام اینطور قضاوت میکنی.

-پس چرا من تو را به پدر بزرگ ترجیح نمیدهم؟

یاشار خنده دردناکی کرد و گفت: سالها تنهایی نگاهت را سرد کرده و از گرمای عشق فرار میکنی. میترسی... تو عاشق نیستی.

-تو هستی؟

-میتوانم ثابت کنم که هستم.

-تو از عشق چه میدانی؟

-همانقدر که از تو میدانم.

-ولی این خیلی کم است. تو همانقدر درون من را دیده ای که مهتاب را از پشت مه میبینی. من قدم روی آفتاب میگذارم و تو مرا سرد میدانی.

-اوه راستی؟ چقدر زیبا و شاعرانه و پاک و بی گناه. میتوانی لمسش کنی؟ عشقت را میگویم.

-حرف زدن در این مورد با تو بی فایده است.

-چرا برای یکبار هم که شده جوابت را نداد؟ کمکت نکرد؟ پس این خدا فقط در خودت وجود دارد؟ تمام این سالها خودت را شکنجه میدانی تا او در تو قوی تر و بزرگتر شود؟

چشمان صحرا چون گویی مرمرین در اشکهای انباشته شده میدرخشید و آماده گریستن بود گفت: تو هیچی را نمیبینی حتی محبت مادر و خواهرت را.

-تو چه؟ چشمهای تو من را میبیند؟ دنیای من را؟ آرزوهای من را؟ اینکه هیچ چیز را بدون نمیخواهم؟

صحرا سرش را پایین انداخت ولی یاشار گفت: دوست دارم وقتی که با تو حرف میزنم به من نگاه کنی و همه چیز را در آن ببینی.

لحظه ای چند بهم خیره شدند آنگاه یاشار که قلب بزرگ و پر سخاوتی که داشت ادامه داد: ببین چطور با حرفهای نیشدار همدیگر را آزار میدهیم. مثلا من امشب میخواستم پرده از راز زندگی ات بردارم و تمام واقعیاتی که تو نمیدانی برایت تعریف کنم.

صحرا حیران و مبهوت تکرار کرد: راز زندگی من؟ از چه رازی حرف میزنی؟

-البته قرار نبود به این زودیها تو بفهمی ولی متاسفانه من در برابر تو سر نگهدار خوبی نیستم. به علاوه تو عاقل تر از آنی که چیزی از تو پنهان بماند.

صحرا سرش را کمی کج کرد و به او خیره شد.

-خیلی تو فکر رفتی.

-بله خیلی کنجکاو شدم اما احساس عجیبی پیدا کردم.

-اولش اینطوری است اما بعد از آن دفتر دیگری در زندگی ات باز میشود.

-یعنی زندگی من آنقدرها هم که فکر میکردم ساده نبوده؟

-کاملا برعکس پر از حادثه های بزرگ و کوچک بوده بیا قدم بزنییم تا همه چیز را برایت تعریف کنم.

صحرا گفت: مطمئن نیستم آماده شنیدن همه چیز باشم.

-دیر یا زود باید با حقیقت روبرو شوی.

-اگر تو را نمیشناختم فکر میکردم میخواهی با این حرفها مرا بترسانی.

-یک وقتی شاید اما حالا دارم جدی میگویم.

-اگر گذشته ای است که برای همیشه از دست رفته و یادش جز حسرت و اندوه چیزی بدنبال ندارد تعریف نکنی بهتر است.

-بله در مورد گذشته است اما مثل خودت زنده است. تو هیچوقت سعی کردی که تصویری از والدین خودت داشته باشی؟

-بله همیشه آنهم چه تصورات شیرینی اما هیچوقت درباره اش با پدربزرگ حرفی نزدم.

-شاید پدربزرگ منتظر سوال تو بود.

-بله ممکن است اینطور باشد ولی حرف زدن درباره کسانی که وجود ندارند چه فایده ای دارد جز آنکه پدربزرگ پیش خودش فکر کند که محبتش نسبت بمن ناچیز و اندک بوده و یا اینکه بخاطر من دست به کارهایی بزند که سالها برای دور ماندن از آنها خودش را از خیلی چیزها محروم کرده بود. بنظر تو سزاوار بود وقتی که از همه چیز سر در می آوردم و با دردهای او آشنا بودم رنجش میدادم؟

-نه هیچکدام از شما سزاوار نبودید که چنین به شما متحمل شود ولی تقدیر با شما چنین کرد.

-من شکایتی ندارم فقط سخت میتوانم باور داشته باشم که زندگی ساده و حقیقی من دنباله ای عجیب و پنهان داشته باشد. راستی چرا از والدینم گفتم؟ منظورت از تصورات من چه بود؟

-برای جواب این سوال من آماده تر از همیشه ام فقط تو باید شجاعت شنیدن و قبول آن را داشته باشی.

-اگر راز مربوط به پدر و مادرم است لزومی به شجاعت و باور کردن نیست بلکه فکر میکنم اشتیاق زیاد من کافی باشد.

-راستش فقط نمیدانم خبری به این مهمی را چطور باید گفت و با چه کلماتی و از کجا باید شروع کرد.

-مثل هر چیز دیگری ساده و حقیقی.

-خوب حالا فرض کنیم یک روزی از همین روزها مردی سر زده جلوی چادر تو پیدا شود و بگوید که... پدرت هست. تو چکار میکنی؟ چه حالی بتو دست میدهد؟

-حال و احساس من مهم نیست فقط احساس پدربزرگ مهم است. قلب مهربان اوست که نباید بشکند مهمترین چیز برای من همین است.

-حالا گیرم که خود پدربزرگ از من خواسته باشد که این خبر را بتو بدهم و در تمام این سالها به امید چنین روزی زندگی کرده باشم.

در این هنگام به پشت ساختمان ویلا رسیده بودند و از وسط رختهای پهن شده عبور میکردند. صحرا ناگهان ایستاد و با هیجانی که از تصور داشتن پدر در خود احساس میکرد گفت: دقیقا نمیدانم شاید از خوشحالی گریه کنم و یا همان

لحظه اول عقده اینکه چرا رفت و تنهیم گذاشت را باز کنم و گله را سر دهم و یا شاید بدون هیچ حرفی و گله ای از خوشحالی خودم را در بغلش بیندازم و آنقدر به همان حال باقی بمانم تا باور کنم که رویا نیست.

در این موقع صورتش را در پیراهن یاشار که روی بند بود پنهان کرد و پس از فشاندن چند قطره اشک در فراق پدری نادیده اما مانوس سرش را بیرون آورد و با بغض گفت: نه امکان ندارد پدری که بتواند بدون فرزندش زندگی کند وجود داشته باشد.

-چرا نباید امکان داشته باشد؟ مطمئن باش پدر تو هم در یکی از همین پیشامدها گیر کرد و درمخمسه دوری از تو افتاد ولی در عوض خودش پدربزرگی مثل عمو اوغلی بتو بخشید که فعلا برای تو از هر کس و هر چیزی بیشتر ارزش دارد.

-توجیهات تو منطقی هستند اما کافی نیستند. تو برای هر اشکال و کمبودی دلیل موجه میسازی اما جای محبت و عاطفه خالص را خالی میگذاری. یک پدر هر چقدر هم بد آورده باشد نباید تسلیم ناملایمات شود حتی اگر دلیل این جدایی مثل منطق و اصولی که تو مدام از آن حرف میزنی سخت و غیر قابل انکار باشد محبت و عاطفه هر فاصله ای را پر میکند حتی اگر از چشم دیگران بیفتد و فردی شکست خورده تلقی شود ولی آنچه که در حقیقت مهم و زیباست نزدیکی قلبهاست پیروزی عشق و محبت...

-همه این حرفها درست احساس تو را درک میکنم فقط یک چیز مهم را نادیده نگیر. عمو اوغلی نیاز به این امیدواری دارد والا صحبتها را با من نمیکرد و حقیقت را با من در میان نمیگذاشت.

ناگهان گویی صحرا تاکنون در خواب بوده است و غفلتا هشیاری اش به او بازگشته است گفت: واقعا من پدر دارم؟ مثل یک خواب میماند.

-بله صد در صد. گرچه شاید خبری که الان میخواهم بتو بدهم کمی ناگهانی باشد اما باید بگویم که پدرت عید سال گذشته خبر داده که قصد برگشتن پیش تو را دارد.

آنگاه یاشار منتظر عکس العمل صحرا شد.

-یعنی بنظر تو بدون هیچ درخواست و دعوتی خودش قصد اینجا را کرده است؟

-بله خودش خواسته چون میخواهد تو را داشته باشد فقط برای خودش.

و در حالتی میان خنده و ناراحتی سخنش را پی گرفت و گفت: نمیتوانم بگویم برای تو خوشحال نیستم اما اعتراف میکنم که بعضی خیالات راحتیم نمیگذارند و تصور ندیدن دنیا را جلوی چشمم سیاه میکند اما مثل اینکه باید ساخت. باز هم جای شکر و خوشبختی است که تو صاحب پدری میشوی که میتواند تکیه گاهت باشد. تنها مردی که بعد از عمو اوغلی بدون هیچ انتظار و چشمداشتی تو را دوست دارد و از گزند و بلا تو را حفظ میکند.

-یکطوری با اطمینان حرف میزنی که انگار همین فردا قرار است من از پیشتان بروم.

-اگر فردا نباشد بالاخره یک روزی مثل فردا اتفاق می افتد.

-ولی من یه هیچ قیمتی حاضر نمیشوم از خانه ام جدا شوم.

-اگر یک جدایی موقتی باشد بد نیست. شاید توفیقی باشد که بتوانی بعضیها را فراموش کنی.

-چرا باید فراموش کنم؟

-برای یک زندگی تازه و بهتر برای تنها ماندن برای آزاد بودن برای هر آن چیزی که الان داری و میخواهی حفظش کنی.

-مثل تو و پدربزرگ که میخواهم...

ناگهان دامن صحرا به خار گل سرخی که در میان درختان روئیده بود و در میان سیاهی شب دیده نمیشد گیر کرد.

-وای خدای بزرگ دامن سلما به خار گیر کرد.

یاشار با دقت مشغول جدا کردن آن شد و گفت:اگر تکان نخوری همین الان جدایش میکنم.

خیلی زود دامن را رها کرد ولی قبل از برخاستن غنچه گل سرخ نظرش را به سختی جلب کرد و هوس چیدن آن را کرد. در ضمن جدا کردن گل از شاخه گزش چند خار را احساس و آن را چید سپس زیر نور مهتاب مه گرفته شاخه گل را به طرف صحرا دراز کرد و گفت:هنوز جمله ات را تمام نکردی...

صحرا گل را گرفت و گفت:من...میخواهم شما را داشته باشم برای همیشه.

-یعنی دوست داری که ما فقط مال تو باشیم و همانطور که تو میخواهی دوستت داشته باشیم؟

صحرا گل سرخ را بوئید و در جیب پیراهن یاشار نهاد و گفت:بعضی وقتها از نگاهت میتراسم.

-مثل همین حالا؟

-بله اما میدانم که فقط یک احساس مسخره است.

-نه ترس تو جدی تر از اسن حرفهاست.

صحرا خندید و گفت:منظورت چیست؟

-منظورم اینست که آدم چیزی را ندارد بیشتر طالبش میشود.

-نمیفهمم چه میگویی؟

-همان بهتر که سر در نیاوری لااقل اینطوری از خطر...در امانی.

-خطر چرا حرفهای عجیب و غریب و خنده دار میزنی؟

-آخر تو هم جوابهای مشکل از من میخواهی. مثلا جلوی حرفم را میگیری گل به سینه ام میزنی و از من میترسی. راستش اینطوری بیشتر تحریکم میکنی. بیخود نیست که از نگاهم ترسیدی. لابد اگر میدانستی و از عالم باخبر میشدی وحشت میکردی و فراری میشدی. با اینکه میدانم هنوز چیزی دستگیرت نشده ولی گفتنش را لازم میدانستم. بعضی وقتها از من دوری کن. همان وقتی که از نگاهم میترسی.

صحرا با تعجب به او خیره شده بود و باور نمیکرد: ولی چرا باید از تو دوری کنم؟ تو که گناهی مرتکب نشدی.

-برای اینکه اتفاقی پیش نیاید که من از تو و خودم شرمنده نشوم و تا آخر عمر خودم را نبخشم.

-تو نیکوترین صفات را در خودت داری چطور ممکن است کاری بکنی که مستوجب شرمندگی باشد؟

-دست خودم که نیست.

-مگر میشود؟

-بله حالا بهتر است به خانه برگردیم.

به سمت خانه باز گشتند و یاشار با حفظ فاصله ای مشخص عقب تر راه میرفت. صحرا پشت کرد و گفت: همه حرفهایی که میخواستی بگویی همین بود؟

-نه بیشتر از اینهاست اما هنوز شرایط گفتنش نرسیده.

-مهمتر از آمدن پدرم؟

-هیچی به این اندازه مهم نیست نه.

-تو میدانی چه وقت می آید؟

-تو که آمادگی شنیدن همه مطلب را نداشتی. دیدی چطور هنوز هیچی نشده اشتیاق تو را بی قرار کرد؟

-از نشان دادن احساس واقعی ام جلوی تو ابایی ندارم و اقرار میکنم که خیلی خوشحالم و این از تاثیر حرفهای توست آخر نگفتی کی می آید؟

-نمیدانم باید انتظار کشید.

-اگر اصلا نیاید چه؟

-چرا طرف منفی قضیه را میگیری؟ وقتی که خودش برای عمو اوغلی نوشته که برمیگردد پس حتما برمیگردد.

-تو حاضری ضمانت کنی؟

-مثل اینکه شوخی ات گرفته میخواهی سربرسم بگذاری؟

-باور کن جدی گفتم چون تو همه چیز را میدانی. باید همه چیز را دقیق و پیش بینی شده بمن اطمینان بدهی.

در حالیکه از شادی ناخودآگاهها نه ای که به او دست داده بود مستانه میخندید ادامه داد: فقط کاری نکن که شرمنده بشوی.

یاشار انگشت اشاره اش را به علامت تاکید جلوی صورت صحرا گرفت و گفت: شیطونی نکن.

-یکدفعه چرا اینقدر ناراحت شدی؟

-با کلماتی که مفهوم آنها را درک نمیکنی بازی نکن. سعی کن هر عبارتی را درست بکار ببری.

صحرا پس از خنده ای بلند دور خود چرخ می زد سرش را رو به آسمان کرد و با شیدایی همیشگی اش گفت: میخواهم بروم جنگل بالای کوه آن بالاها پشت ابرها جایی که چشم ماه مرا نمیبیند.

سخت هیجان زده شده بود و میرفت تا کاملا از حالت عادی خود خارج شود. زیر لب زمزمه کرد: صدای نغمه اش می آید.

چشمانش را بست: همه جا هست. خدای بزرگ! با چشمهای بسته هم میشود تو را دید.

یاشار با عصبانیت دست صحرا را گرفت و او را با خود بسمت خانه کشید و گفت: میخواهی مرا بترسانی؟ خیلی خوب الان میگذارم توی اتاق و در را از پشت قفل میکنم تا دیگر هوس شبانه به سرت نزنند. این گریزهای شبانه برای یک دختر قشنگ و تنها چه معنی میتواند داشته باشد؟ پدر بیچاره ات اگر یکبار فقط یکبار این حرکت را از تو ببیند مالیخولیایی میشود.

-دستم را ول کن یاشار.



-تا قول ندهی ول نمیکنم.

صحرا دستش را ناگهان از چنگ یاشار بیرون کشید و پا به فرار گذاشت اما یاشار با چند گام سریع و بلند به او رسید و دستش را گرفت و گفت: تو این کوه و جنگل را نمیشناسی. میترسم گم شوی. باور کن اگر دشت شقایق بود یا چشمه کوه سنگی من حرفی نداشتم حتی اگر از دستم بر می آمد جلویت را نمیگرفتم اما اینجا من مسئول تو هستم. حالا اگر بدون تو برگردم به خانه جواب پدر بزرگت را چه بدهم؟ هیچ فکرش را کردی؟ پس دست از کارای بچه گانه ات بردار.

آنگاه در سکوت بخانه برگشتند و هر کدام به اتاق خود رفتند.

یاشار ساعتها بیدار و مراقب بود تا صحرا از خانه نگریزد. بالاخره نزدیک صبح به خواب رفت و دیگر نفهمید چه شد.

#### فصل هفده

صبحی آفتابی و شفاف با مه رقیق باقیمانده از دیشب همه را یاد دریا می انداخت. سلما برای یادآوری آن سراغ برادرش رفت تا او را بیدار کند، اما یاشار تکان نمی خورد و حال بلند شدن نداشت. از این رو سلما تصمیم گرفت تا برنامه را کمی تغییر دهد و امروز به گردش در جنگل و کوه بروند.

پس از صبحانه به سرعت ناهاری تهیه کردند و راه افتادند. سلما دوربین عکاسی خود را برداشته بود تا از صحرا و عمواغلی و طبیعت زیبای جنگل و آبشار و کوه عکس تهیه کند. بسیار خرسند و شادمان به نظر می رسید و گویی هیجان خاصی او را به صحرا نزدیکتر می ساخت. به خاطر عمواغلی هر نیم ساعت یک بار برای چند دقیقه ای استراحت می کردند. عاقبت پس از یک ساعت و نیم راهپیمائی به دامنه جنگلی کوه رسیدند. به گفته سلما آبشار و قسمتهای دیدنی کوهستان در آن سوی ارتفاع قرار داشت.

عمواغلی در دامنه به یک درخت تکیه داد و نشست و از آنها خواست تا به گردش پردازند و به فکر او نباشند. فقط جانب را رعایت کنند و به جاهای خطرناک و پرت سر نکشند.

پس از مسافت کمی که از پدر بزرگ دور شدند با نشاط خاصی گفت:

- شما دیشب خیلی بیدار ماندید؟

- نه زیاد. یکی دو ساعت بیرون قدم زدیم و به خانه برگشتیم.

- خوب ، آیا برادرم پسر خوبی است؟

- البته که خوب است.

با آرنج خود به پهلو صحرای زد و با خنده معنی داری گفت:

- ای ناقلای، یعنی اصلاً احساساتی نشد؟

صحرای نفسی عمیق از عطر شفا بخش کوهسار کشید و گفت:

-عجب هوایی ، چه کوه با عظمتی.

- اول جواب مرا بده.

- متوجه نبودم ، چه پرسیدی؟

- گفتم ناراحتت نکردی؟

- نه ، چون بعدش فهمیدم که حق با اوست.

- حق با اوست؟ چه داری می گوئی؟ پس تو چه می دانی؟

- مثلاً چه را باید بدانم؟

- تو اصلاً چه می دانی، باید از الفبا شروع کنی.

- تو را به خدا بس کن سلما ، مگر برای گردش نیامده ایم؟

سلما نگاهی عجیب به صحرای افکند و گفت:

- تو عجیب ترین موجودی هستی که تا به حال در عمرم دیده ام.

- چرا ، چون که از بالای کوه آمده ام؟

هر دو خندیدند و سلما گفت:

- بله تو از بالایش آمدی من هم از پشتش ، ولی تو کاری می کنی که من فکر کنم تو از این خاک نیستی.

- چرا؟

- دیشب من هم قدم می زدم و دلم برای پرویز و بقیه تنگ شده بود. شما را از دور می دیدم چون از ویلا دور نشده بودم.

- دلت برای پدر و مادرت تنگ نشده؟

- شده ، اما نه زیاد.

- چرا؟

- تو می خواهی مرا از مرحله پرت کنی که من واقعیت را نفهمم. اصلاً بگو بینم دوستی تو و یاشار با این وضع چه معنی دارد؟

- به نظر من مثل دوستی یک مادر با پسرش یا یک پدر با دخترش.

سلما گفت:

- چه گفتی؟ یک بار دیگر بگو. پدر و دختر آن هم با این نگاه و رفتار عاشقانه؟ بهتر است این نظرات را در دلت نگه بداری.

- چرا همه با من مخالفت می کنند؟

- چون حرفت منطقی نیست، اصلاً اصولی نیست. درست مثل این است که در جهنم یخ بفروشی. البته خیلی خوب است ، اما امکان ندارد. راستی این حرفها را به یاشار هم گفته ای؟

- بله همه چیز را.

- آه خدای من. اگر یاشار انقدر تو را دوست نداشت باور نمی کردم تحملت کند. اگر پرویز نصف یاشار مرا دوست می داشت فکر می کردم دیوانه ام شده ، آن وقت یاشار با آن همه عشق و علاقه اینقدر سردی را چطور تحمل می کند؟

- اگر بالاتر نمی رویم بهتر است که پیش پدر بزرگ برگردیم.

- نه می رویم بالا. تو فکر می کنی که یاشار تازه تو را شناخته است؟

- مگر این طور نیست؟

- نه ابداً .

ناگهان صحرا از حرکت ایستاد و با تعجب پرسید:

- گفتی نه ، یعنی چه؟

- اگر می خواهی بدانی نباید به یاشار حرفی بزنی.

- چه چیز را بدانم؟ دیگر دارم کم کم گیج می شوم. انگار باید مدام خبرهای عجیب و باورنکردنی بشنوم.

- مگر قبلاً کسی به تو چیزی گفته؟

- تو اول بگو تا ببینم چه می خواهی بگوئی که بفهمم می دانم یا خیر؟

- تو یادت نیست اما دو سال با ما زندگی کردی ، اگر یادت باشد برای یاشار از تصویر مادرت حرف زده بودی. آن زن مادر من بود که تو را بزور از او جدا کرده بودند. تمام این سالها مادر مراقب تو بود. بعضی وقتها به تو حسودیم می شد، چون همیشه نگران تو بود ، اما چون مرا محرم راز خودش کرده بود حسادتم از بین رفت و من هم شدیداً به تو علاقمند شده بودم.

خطوط چهره صحرا به ابهام گرائیده بود و با تعجب گفت:

- باور کردنش آسان نیست.

- اتفاقاً چرا ، صمیمت و نزدیکی یاشار و احساس خاصی که از همان روز اول به تو داشت ناگهانی نبود ، بلکه ریشه داشت.

- پس چطور یادم نیست؟

- چون تو خیلی بچه بودی مثل من ، اما من مدرک موثقی با خودم دارم که شاید در به خاطر آوردن تو موثر واقع شود.

از داخل جعبه دوربین یک عکس بیرون آورد و به دست صحرا داد.

در این عکس دو دختر پنج ساله و چهار ساله در طرفین یک پسر دوازده ساله نشسته بودند و لبخند می زدند. بمحض دیدن عکس ، خود و یاشار را فوراً شناخت ، اما سلما بیش از اندازه تغییر کرده بود ، یا شاید به چشم صحرا اینطور آمد ، زیرا سلما را قبل از عقد ندیده بود. به هر حال بسیار خوشحال شد و علاوه بر پیوند عمیقی که بین خود و یاشار می دید، سوالات زیادی در ذهنش به دوران افتاد و چراهای متعدد و فراوانی به مغز او هجوم آورد.

در حین بالا رفتن از کوه عکس را در دست خود داشت و مدام از تماشای آن لبخند می زد. حتی یک بار آن را به قلبش فشرد و گفت:

- چقدر مغرور و با گذشت. می دانست و اما هیچی به من نگفت، حتی زمانی که تصوراتم را برایش تعریف می کردم.

- من هم از همین می ترسیدم ، چون یاشار کوچکترین ترحمی را به خودش نمی بخشید . می شناسمش و می دانستم این واقعیت را هرچقدر هم گفتنش لازم باشد بر زبان نمی آورد، در حالی که تمام این مدت عکس در کیف خودش بود. من هم الان از کیف او به امانت گرفتم.

- خوب اگر سراغ کیفش رفت و فهمید چه؟

- هیچی ، فوqش می گویم من برداشتم تا یک بار دیگر هم تماشایش کنم.

- نباید مجبور به دروغ گفتن شوی. اگر بتوانیم کاری کنیم که یاشار نفهمد خیلی بهتر می شود.

تو غصه دروغ گفتن من را نخور ، چون آنقدر دروغ مصلحتی گفته ام که قابل شمارش نیست.

صحرا آنقدر خوشحال بود که حاضر بود هرکاری برای لطمه وارد نشدن به غرور یاشار انجام دهد. مثل اینکه تازه او را شناخته باشد احترامش نسبت به او صد چندان شده بود و اکنون برای عشق ریشه دار و باوقار او نیز ارزش و احترام خاصی قائل بود، از این رو با شور و شغف بسیار هرچه سریع تر از کوه پایین آمد و به پدربزرگش گفت که سلما چیزی را در خانه جا گذاشته است و واقعاً نیز این طور بود ، زیرا فیلم عکاسی را با خود نیاورده بود و دوربین خالی بود . قبل از اینکه عمواغلی حرفی بزند، او حرکت کرد و مانند آهوئی بادپا مسافت را در نصف زمان آمده بازگشت . بدون ایجاد صدا به سراغ کیف یاشار رفت و عکس را پس از اینکه لحظه ای برای آخرین بار نگاه کرد ، به جای اولش بازگرداند. دقیقاً نمی دانست سلما از کدام قسمت آن را برداشته بود ، اما شانس آن را در جای خالی مخصوص عکس گذارد و پس از برداشتن فیلم خام از داخل کیف سلما به همان سرعت به سوی کوه دوید.

وسط راه از دویدن باز ایستاد و راهپیمائی را در آن طبیعت بکر و فوق العاده زیبا ترجیح داد. در طول راه به یاشار و خویشانداری و تحمل و شکیبایی عجیبش فکر می کرد. نمی توانست برای این کار او دلیل قانع کننده ای بیاورد. فقط به این نکته ای که سلما اشاره کرده بود کمی اندیشید: ترحم ، اما چرا ترحم؟ در حالی که اگر همه چیز را از اول برایم تعریف می کرد علاقه ام به او عمیق تر می شد. برای یافتن و گرفتن پاسخی موجه دوباره شروع به دویدن کرد تا از سلما بپرسد.

در مدتی اندک به کوهستان رسید و عمواغلی و سلما را در حال بازی شطرنج مشاهده کرد . منظره بدیعی بود. دختری بسیار جوان به همراه مردی کهنسال در دامنه کوهی بلند و پوشیده از درخت به بازی شطرنج مشغول بودند. هوای دلچسب اواخر اردیبهشت و دنیائی که تا چشم کار می کرد پوشیده از رنگ سبز و آبی بود ، نفس را با عطر نوشین بهار به ریه فرو می فرستاد.

کمی بالای سرشان ایستاد و سپس گفت:

- چای میل دارید؟

عمواغلی دستی به ریش خود کشید و گفت:

- بله دخترم ، بریز که این برد چای کهنه می طلبد.

سلما خندید و گفت:

- هنوز که نبردید.

- می برم همین الان با دو حرکت فیل و اسب مات می شوی.

سلما یک بار دیگر به دقت به صفحه نگاه کرد و گفت:

- حق با شماست . از همین حالا بازی را برده اید.

- پس امروز شکست خوردی. صحرا چای بده.

سلما و صحرا هر دو از اینکه پدر بزرگ سر حال و پرحوصله شده بود بسیار مسرور شدند و خندیدند. فلاسک را از داخل سبد بیرون آوردند و برای خود چای ریختند.

سلما رو به صحرا کرد و گفت:

- چقدر سریع رفتی و برگشتی. یاشار هنوز خواب بود؟

- نمی دانم.

- یعنی به خانه رفتی ، اما بیدارش نکردی؟ در این صورت چگونه ما می توانیم برای تماشای آبشار از کوه بالا برویم؟

- یعنی بدون یاشار نمی توانیم برویم؟

-نه، چون من راه را بلد نیستم ، آخر باید از کمرکش کوه رد شد.

- اگر قبل از رفتن به من می گفتی بیدارش می کردم. گرچه تفاوت زیادی با حالا نمی کند ، چون حتماً الان بیدار شده و دارد پیش ما می آید.

- تو از کجا می دانی؟

- چند روزی که از یاشار مراقبت می کردم فهمیدم اگر زیاد خسته نباشد ، حوصله خوابیدن و در رختخواب غلت زدن را ندارد ، مخصوصاً اگر هوا آفتابی باشد.

- پس تا آمدن یاشار چند عکس یادگاری از شما بگیرم. راستی فیلم را که یادت نرفته؟

- نه ، بیا بگیر.

فیلم را از دست صحرا گرفت و داخل دوربین جای داد و گفت:

- صحرا ، همین طور عادی کنار پدربزرگ بنشین و لبخند بزن.

صحرا نیز همین کار را کرد و سلما گفت:

- حالا شما پدربزرگ . شما هم لبخند بزنید. بازی که که از من بردید ، پس یک لبخند خوشگل بزنید تا معلوم شود مرا شکست داده اید.

عمواغلی به جای لبخند خنده اش گرفت و در حالی که صحرا او را بغل زده بود و با حالتی اندوهناک و نگران ، اما متبسم نگاهش می کرد، سلما عکس را انداخت. به همین منوال چند عکس دیگر هم گرفتند. سلما نیز عمواغلی را بغل زد و صحرا از آنها عکس انداخت. در همین اثنا قامت بلند یاشار در لباسی یکدست زرشکی از دور نمایان شد. سلما فوراً دوربین را از دست صحرا گرفت و گفت:

- یاشار هم آمد، حالا می خواهم از شما سه نفر یک عکس یادگاری بیندازم .

- نه ، من دیگر فعلاً نمی خواهم.

- فعلاً هرچه به تو می گویم گوش کن ، بعداً سر فرصت همه فوت و فن ها را به تو یاد می دهم.

- فوت و فن چه را؟

- فوت و فن زندگی را عزیزم. باید کاری بکنی که همیشه نازت را بکشد.

صحرا از شنیدن حرفهای سلما در حالی که یواشکی و با هیجان و با چشمانی گرد شده به او هشدار می داد ، به چنان خنده ای افتاد که حتی پدربزرگش را به تعجب وا داشت ، زیرا عمواغلی هیچ گاه او را در حال بلند خندیدن و قهقهه زدن ندیده بود.

- یواش. انقدر بلند نخند. الان می پرسند برای چه داری می خندی ، آن وقت آبرویمان می رود.

ولی صحرا تا چشمش به سلما افتاد گل لبخند لبان قرمز و خوشگلش را از هم باز می کرد و می خندید.

- اگر می دانستی من چه چیزهای مهمی می توانم به تو یاد بدهم ، این طور نمی خندیدی و مسخره ام نمی کردی. تازه هیچ کس مفت و مجانی اینطور چیزها را به آدم یاد نمی دهد. حالا تو را به خدا دیگر بس کن ، یاشار می فهمد، آن وقت من از خجالت می میرم.

صحرا به خنده اش پایان داد و همان لحظه یاشار به جمعشان پیوست. کنار عموغلی روی چمنها نشست و گفت:

- چطورید؟ خوش می گذرد؟

- بله پسرم. هوا به این خوبی، ما هم که فقط تفریح می کنیم یعنی در اصل کار دیگری جز گردش و تفریح نداریم. چرا نباید به ما خوش بگذرد؟ فقط نمی دانم صحرا از چه موضوعی این قدر خندید، حتماً به مردها ارتباطی نداشت و الا به ما هم می گفتند.

- امروز با بدقولی من دریا را از دست دادیم ، ولی قول می دهم فرا حتماً برویم.

- برای ما فرقی ندارد ، کوه و دریا هر دو به یک اندازه قشنگ هستند.

- همه موافق هستید به سمت آبشار حرکت کنیم؟

صحرا سبد را برداشت و به پدربزرگ کمک کرد تا بلند شود. یاشار سعی می کرد از جاهای هموار و کم شیب مسیر را در پیش بگیرد تا بدین طریق عموغلی بتواند منظره آبشار را تماشا کند.

یک ساعت و نیم راه رفتند و در حالی که از مدتی پیش صدای فرو ریختن آب را که از ارتفاعی بلند به پایین سرازیر می شد می شنیدند به چشم انداز آبشار رسیدند. نگاه صحرا خیره ماند و بی اراده سریعتر از دیگران پیش رفت. یاشار نیز برای ناوارد بودن او از عموغلی عذرخواهی کرد و در پی اش روان شد.

هر دو ایستادند و به منظره با دیده شگفتی خیره شدند. صحرا نگاهی به یاشار کرد و گفت:

- خیلی زیبا و اسرار آمیز است نه؟

- بله ، باید مدتها اینجا زندگی کرد و مرارت کشید تا بعضی اسرار را شناخت.

- بابت دیشب از تو معذرت می خواهم. باید به حرفت گوش می کردم. مثل آنکه هنوز مثل بچه ها موقعیت خودم را خوب درک نکرده ام.

- من هم یک تشکر جانانه به تو بدهکارم.

- تشکر برا یچه؟



- برای اینکه از یک مرد موجود بهتری ساختی. در آینده بهتر منظورم را درک می کنی.

برای ناهار سفره کوچکی پهن کردند و مشغول خوردن شدند ، اما عموغلی خیلی کم غذا خورد و گفت میل ندارد.

پس از صرف ناهار ساعتی بعد یاشار و صحرا از همان قسمت شروع به بالا رفتن از کوه کردند. یاشار کمی جلوتر حرکت می کرد و زمانی که پشت می کرد می دید که صحرا با درختان و بوته ها رازگوئی می کند. صورتش را در لابلای برگها می برد ، گلهای کوهی را می بوسد و نوازش می کند و همراه پرندگان می چرخد و با نی هم آوازشان می شود. یاشار او را چون سهره ای خوش آواز بازیگوش تصور می کرد که گاه باید در قفس تیمارش کرد یا باید او را به لطف خود خوگرمی کرد تا در قفس تنگ آغوشش دنیا را کوچک ببیند. به بالای ارتفاعات رسیدند. هنوز در گوشه هایی کپه های باقیمانده از برف زمستانی دیده می شد. یاشار نگاهی به منظره دور کوه انداخت و در برابر آفتاب گرم ظهر دراز کشید.

صحرا کمی از برفها خورد و پس از چرخی کامل که در اطراف زد و هر بعد منظره را تا خط اتصال زمین و آسمان تماشا کرد و لذت برد.

صحرا روی چمنها چمباتمه زد و سرش را روی زانویش گذاشت و خوابش برد. یاشار هم چرت کوتاهی زد، اما زود بیدار شد و بی حرکت به پهنای نیلگون آسمان خیره شد و به فکر آینده فرو رفت. روزهایی که بزودی سپری می شدند و فرها پدر صحرا از راه می رسید و او را با خود برای همیشه می برد و از او جدا می کرد. با خود گفت: واقعاً چنین روزهای تلخی را خواهم دید؟ اگر پدرش همه مردها را به یک چشم نگاه کند و مانند رامین خطاکار و خیانت پیشه پندارد تکلیف چه خواهد بود؟ شاید سوء ظن او نسبت به من حتی بیشتر هم شود یا اصلاً وجود مرا نادیده بگیرد و برای آینده صحرا فکر دیگری داشته باشد.

در همین لحظه نگاهی به چهره کودکانه و فرشته خوی صحرا انداخت و در دل نجوا کرد: نه ، صحرا هیچ وقت ترکم نمی کند ، یعنی نمی گذارم که دست به این کار بزند ، به هر قیمتی که شده او را مال خودم می کنم بعد ، آزادش می گذارم تا همانطوری که می خواهد با من زندگی کند.

آنگاه نگاهی به ساعتش کرد. ساعت از چهار گذشته بود و موقع رفتن بود. فقط خدا کند که آن پایین هم به آرامی این بالا باشد . چند ضربه نوازش آمیز به شانه صحرا زد . چشمهای درشت و خواب آلود صحرا باز شدند و به یاشار نگاه کردند. خیلی عادی و طبیعی بلند شد و کمی چشمهایش را مالید و گفت:

- چقدر زیاد خوابیدم. نزدیک غروب شد.

- خوابت خیلی عمیق بود ، دلم نیامد بیدارت کنم.

- خدا کند پدربزرگ نگران ما نشود.

- همین طور از غرغر سلما در امان بمانیم.
- چطور راضی می شوی این حرف را بزنی ؟ سلما خیلی با محبت و فداکار است.
- شوخی کردم بابا. حالا بیا تا هوا سرد و تاریک نشده برگردیم که شاید انشاءالله اگر خدا بخواهد من دوباره سرما بخورم.
- بله سرما بخور ، حتماً این کار را بکن مخصوصاً با آن نازکردن ها و دستور دادن هایت که آدم را نصف عمر می کند. به هر حال به تو که بد نمی گذرد.
- یاشار به سیبل خود دست کشید و گفت:
- کجا دانند حال ما .... سبکبالان ساحلها ...
- با شعر جواب دادن روش پسندیده ای است ، من هم دوست دارم.
- ولی من فقط به عنوان مثل عرض کردم. راستی ، می خواستم از تو بپرسم که امروز به چه علت اینقدر می خندیدی؟
- حتماً باید بگویم؟
- اگر به من مربوط باشد ، دوست دارم بدانم. خوب من هم حق دارم بخندم مگر نه؟
- شاید سلما ناراحت بشود چون از اینکه تو متوجه موضوع شوی به شدت مرا برحذر می کرد.
- مطمئن باش سلما هیچ وقت نمی فهمد که من می دانم.
- لبخند بر لبان صحرا نشست و گفت:
- می خواست فوت و فن زندگی را به من یاد بدهد، آن هم مفت و مجانی در حالی که خیلی از دختر برای دانستن آن سر و دست می شکنند.
- خوب ...، حالا چه چیزهایی گفت؟
- گفت باید با به کار گرفتن فنون عشق کاری بکنم که تو مدام ناز مرا بکشی ، آن وقت با عصبانیت به من گفت که هیچی نمی دانم و باید از الفبا شروع کنم.
- می خواستی بگوئی که من هنوز فنون را یاد نگرفته دیوانه اش کرده ام وای به روزی که ....

سرش را تکان داد و خندید.

- فکر می کنم سلما دلش برای بقیه تنگ شده . بهتر نیست برگردیم؟

- خوب تنگ شده باشد ، دل من هم برای مادر تنگ شده ، ولی از آنجائی که حالت مزاجی عمواغلی رو به بهبود است و این هوا روحیه اش را تقویت کرده ، باید چند روزی بیشتر بمانیم ، چون که ما برای تفریح خودمان به اینجا نیامده ایم ، بلکه مهمترین دلیل سلامتی عمواغلی است.

عمواغلی و سلما مشغول پیکار خود بودند و به نظر می رسید صدای آبخار حافظه شان را تقویت می کند و تمرکز حواس بیشتری به آنها می بخشد . با آمدن این دو مجبور شدند با سرعت بیشتری بازی کنند و عازم رفتن شوند. روی هم رفته روز پر جنب و جوش و فرح بخشی برای هرچهار نفر بود. آن شب همگی زود به رختخوابهایشان رفتند تا برای دیدار از دریا صبح زود آماده باشند.

## فصل 18

فردایی افتابی و امید بخش از پس سپیده فرار رسید. از فضای اطراف ویلا نور زندگی ساطع می شد و اعضای خانه در تلاطم سفری کوتاه به جنب و جوش و تکاپو افتاده بودند. سرو صدای شادی اورشان به طبیعت آرامش می بخشید و بیش از پیش بینشان صمیمیت برقرار می کرد. پس از گذشتن از کوه و دشت و شالیزار در شهر ساحلی توقف کردند و مقداری میوه و خوراکی خریدند و ساعتی بعد کنار ساحل رسیدند. صحرا برای اولین بار دریا را می دید. ساحل بسیار خلوت بود و بئ رغم روزهای گرم تابستان جز مرغان دریائی جنبه ای دیده نمی شد. قرار بر آن گذاشتند که اگر نیمروز اب دریا ولرم باشد به اب بزنند، ولی تا رسیدن ظهر با هرکاری که دوست دارند خودشان را سرگرم کنند. عمواغلی و سلما فوراً صفحه شطرنج را روی ماسه قرار دادند و در کمال آرامش مشغول بازی شدند. صحرا نیز لب دریا نشست و مشغول نی زدن شد. امروز نگرانی و دلشوره ای عجیب در خود احساس می کرد، به همین دلیل پی در پی پشت می کرد و نگاهی به پدربزرگش می انداخت. هر همه جز صحرا به اب زدند. پس از کمی اب تنی و شنا از اب بیرون آمدند و تا عصر گفتند و خندیدند . همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه ناگهان عمواغلی به سرفه افتاد و حالش دگرگون گشت و بیهوش شد. صحرا با دیدن این منظره دردناک و غیر منتظره رنگ از رخسارش پرید و پریشان حال به گریه افتاد. سر پدربزرگش را روی زانوی خود گذاشت و صورتش را غرق بوسه کرد و به سینه چسپاند . یاشار فوراً گوش خود را به سینه عمو اوغلی چسباند و صدای نامنظم قلب او را شنید. در همین چند لحظه چنان فشار سخت و مهیبی به صحرا وارد آمد که به حالت اغما نقش زمین شد . سلما نیز مستاصل و وحشت زده به هر سو می دوید . یاشار که سعی می کرد در این شرایط بفرنج و حساس خونسردی خود را حفظ کند، عمواغلی را بلند کرد و روی دستانش گذاشت و به داخل ماشین برد. سلما را نزد او پشت ماشین فرستاد که تا رسیدن به بیمارستان مراقبش باشد. انگاه به طرف صحرا برگشت و او را چون جسدی یخ زده بیهوش دید. اشک در چشمان عاشق او حلقه بست. بی درنگ او را بلند کرد و در ماشین گذاشت . در این لحظه به هیچ چیز جز سلامتی صحرا که به جان او

بستگی داشت فکر نمی کرد . با سرعت سرسام اوری گاز می داد. لحظه ای صحرا چشمانش را باز کرد و یاشار با خوشحالی گفت: حالت خوبه؟

لبان صحرا خشک شده بود و می لرزید. دچار تشنج شده بود و نمی توانست حرف بزند.

یاشار گفت : نگرا نباش همین الان به بیمارستان می رسیم. سلما، عمواغلی به هوش نیامده؟

سلما با چشمان گریان اظهار کرد: نه، زود باش. تا دیر نشده باید هرچه زوتر به بیمارستان برسائیش.

نیم ساعت در راه بودند و هنوز راه نسبتاً زیادی به انجا مانده بود .

یاشار هر چند لحظه یک بار به چهره بی رنگ و نا ارام صحرا نگاه می کرد. در نگاهش خشم و عشق ابهام موج می زد.

یاشار نگاهی به صحرا انداخت و گفت: دیگر تا بیمارستان راهی نمانده.

صحرا با بغضی مرگبار به پدربزرگ خبره شد و گفت: پدر بزرگ زنده می ماند مگر نه؟

\_ این چه حرفیه که می زنی؟ البته که حالش خوب می شود.

\_ کاش می مردم و این لحظه را نمی دیدم.

یاشار از ضجه دیوانه کننده صحرا احساس حقارت می کرد، زیرا از اینکه جز همدردی کاری نمی توانست انجام دهد از خودش بدش می آمد. به بیمارستان رسیدند. ماشین را نگه داشت و عمواغلی را بغل کرد و به داخل برد. از قسمت اطلاعات بخش او فقط کاربران میتوانند لینک ها را مشاهده کنند برای عضویت اینجا را کلیک کنید. انس را خواست و زنی که در این قسمت ایستاده بود انتهای راهروی سمت چپ را نشان داد. به سرعت به انتهای راهرو رفت و داخل بخش او فقط کاربران میتوانند لینک ها را مشاهده کنند برای عضویت اینجا را کلیک کنید. انس شد و او را روی تخت خواباند. دکتر کشیک بلافاصله خود را رساند و او را معاینه کرد گفت: چه مدت است که حالش به هم خورده؟

\_ تقریباً یک ساعت و نیم پیش.

چند وقت است که این بیماری را دارد ؟

\_ فکر می کنم یک سال یا شاید هم بیشتر .

\_ متأسفانه کمی دیر جنیبیدید و درمان قطعی امکان ندارد، اما با تجهیزات کمی که ما داریم می توانیم فعلاً با دارو و استراحت مطلق او را از این وضع نجات دهیم.

\_\_ پس خواهش می کنم هر کاری از دستتان برمی آید انجام دهید.

دکتر نسخه ای نوشت و به دست یاشار داد و گفت: لطفاً داروها را از داروخانه جلوی بیمارستان تهیه کنید و هر چه زودتر به ما برسانید. در ضمن فرم مخصوص یادتان نرود.

یاشار به سرعت به داروخانه رفت و پس از تهیه دارو نزد دکتر بازگشت. انگاه پس از معالجات اولیه، او را به بخش ویژه منتقل کردند و مراقبتهای لازم را به عمل آوردند و با داروهای قوی و اکسی|فقط کاربران میتوانند لینک ها را مشاهده کنند برای عضویت اینجا را کلیک کنید|ن مصنوعی عمواغلی را به زندگی بازگرداندند. یاشار با دکتر صحبت کرد تا طبق نظر دکتر پس از رویت اولین نشانه های بهبود موقت او را به خانه انتقال دهند. یاشار مشوش و درمانده نمی دانست چه کار باید بکند. اینجا نزنند عمواغلی بماند یا پیش صحرا برگردد. بالاخره باید او را از این نگرانی و اضطراب وحشتناک بیرون می آورد، ولی جرات رویارویی با اشکهای سوزان او را نداشت. عاقبت تصمیم خود را گرفت و پیش صحرا رفت. صحرا به اتفاق سلما در راهروی بیمارستان ایستاده بود. بمحض دیدن یاشار جلو دوید و با ترس پرسید:

\_\_ چه شد یاشار؟ پس پدر بزرگ کجاست؟

گوش کن بین چه می گویم. پدر بزرگ فعلاً بیهوش است، اما حالش خوب شده. چند دقیقه دیگر هم تو را نزد او می برم، پس لازم نیست اینقدر خودت را اذیت کنی.

سرش روی سینه اش خم شد و شروع و شروع به گریه کرد. شاید گریستن قدری تسکینش می داد، اما در مقابل این کار، یاشار در معرض نومیدی و یاس بی درمانی قرار می گرفت. سلما سعی کرد او را آرام کند. انگاه از یاشار خواست تا نزد پدر بزرگ برگردد. صحرا دوید و از یاشار تمنا کرد تا او را با خود ببرد، التماس می کرد که باید پدر بزرگش را ببیند. یاشار نیز لاجرم قبول کرد و او را با سلما پیش عمواغلی برد. صحرا بمحض دیدن پدر بزرگش کنار تخت زانو زد و درحالی که اشک می ریخت و نگاهش می کرد به نیایش پرداخت. نیایش و دعای او نیز صورتی دیگر داشت. کلامی حرف نمی زد، اما با تمام وجود به کسی التماس می کرد. نگاهش در فضا می چرخید و به نظر می رسید با کسی در گفتگوست. دست پدر بزرگش را محکم در دستان خود نگه داشته بود و اشک می ریخت. ناگهان حالتی غریب در او پیدا شد. دیگر نمی گریست و به حالت ملتمس مناجات نمی کرد. لرزش بدنش قطع شد و درحالی که بی حرکت و استوار به همان حال مانده بود چشمانش را بست.

\_\_ چه اتفاقی دارد می افتد؟ نمی فهم. اینجا چه خبر است؟

سپس شانه صحرا را کمی تکان داد و صدایش زد: صحرا... صحرا....

ولی او بی حرکت و ساکت، با چهره ای سفید مثل میت کلامی را نمی شنید. اصلاً در دنیائی دیگر بود. ناگهان عشق و خشم در خونش به همدرامیخت و سراسیمه فریاد زد: صحرا...

همه بدنش از سرتاپا می لرزید و وحشت عقلش را ناتوان ساخته بود. صحرا از صدای او تکانی خورد و چشمانش را باز کرد و از آنچه که می دید غرق شادی شد. باورش نمی شد. عمواغلی چشمانش را باز کرد و از آنچه که می دید غرق شادی شد. باورش نمی شد. عمواغلی چشمانش را باز کرده بود و لبخند می زد.

در همین لحظه پرستار به داخل اتاق آمد و مضطرب پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ اگر وضع اضطراری است دکتر را خبر کنم.

سلما با خوشحالی جلو رفت و گفت: نه خانم پرستار، خوشبختانه پدر بزرگ به هوش آمده است.

\_ ولی مثل اینکه یک نفر فریاد کشید.

نگاهی به یاشار کرد و ادامه داد: صدای یک اقا بود.

بله... بله، صدای برادرم بود که از خوشحالی فریاد کشید.

\_ شما باید مقررات بیمارستان را بدانید که حفظ سکوت شرط لازم آرامش اینجاست، پس لطفاً اگر می شود... صدائی بلند نشود که بیماران دیگر بترسند.

\_ مطمئن باشید. معذرت می خواهم. خیلی باید ببخشید.

\_ عیبی ندارد، اگر کاری داشتید من بیرون همین بخش هستم.

\_ خیلی متشکرم حتماً.

زن پرستار بیرون رفت و سلما به بالین عمواغلی شتافت. پیشانی اش را نوازش می کرد و از خوشحالی اشک می ریخت. با خنده گفت: باید هرچه زودتر خوب شوید که تلافی شکستم را بکنم.

صحرا هنوز حال خود را نمی فهمید، سرش روی تخت بود و پدر بزرگش را بغل زده بود و نوازشش می کرد. یاشار روی صندلی نشسته بود و از عصبانیت شقیقه هایش را فشار می داد. ناگهان برخاست و از اتاق بیرون رفت.

عمواغلی هر لحظه بهتر می شد. با دیدن خارج شدن یاشار ضمن این که کمی سخت نفس می کشید از سلما پرسید: چرا بیرون رفت؟ ناراحت بود؟

\_ نه پدر بزرگ. بیرون کار داشت. شما هم تا حالتان کاملاً خوب نشده سعی نکنید حرف بزنید.

انگاه سعی کرد صحرا را به حال عادی برگرداند. با دست شانه اش را فشار داد تا او نگاهی به وی بیندازد. وقتی که صحرا سرش را بلند کرد، سلما با اشاره به او فهماند که باید جلوی عمواغلی خودش را کنترل کند و روحیه بهتری نشان دهد. ان گاه چشمکی زد و خندید و سرش را به علامت همدردی تکان داد. همان شب دکتر به یاشار توصیه

کرد که بهترین کار در چنین شرایطی برگرداندن پیرمرد به خانه اش است، زیرا کار وی از دکترو در مان گذشته است و باید در خانه خود استراحت و آرامش داشته باشد تا هرچه می خواهد و بدان وابسته است در نزدیک و دسترسش باشد.

یاشار برای اینکه صحرا را نگران نکند توصیه دکترو را عملی کرد. همان شب عمواغلی را به ویلا بردند و یک روز دیگر نیز در انجا از وی مراقبت و نگهداری به عمل آوردند. هر سه نفر توجه بیش از اندازه ای به او نشان می دادند و ابداً وی را تنها نمی گذاشتند. عمواغلی در تمام عمر خویش ان همه محبت و لطف و التفات را یکجا ندیده بود، طوری که گاه خود را معذب می دید و احساس سربار بودن به وی دست می داد، اما این احساس لحظه ای و گذار بود، زیرا محبتها خالص بودند و در خود پذیرفتنی شایان که با لبخند رضایت بخش عمواغلی پاسخ داده می شد. زمانی که یاشار در شهر بود به مادرش تلفن زد، اما از اتفاقاگواری که افتاده بود حرفی به میان نیاورد، فقط می خواست از مدت اقامت آنها در تهران مطلع شود. به گفته مادرش تا یکشنبه بر نمی گشتند، زیرا احمد بیک توسط برادرش کامران با یک تاجر سرشناس قالی آشنا شده بود و برای کار مهمی صبح روز یکشنبه باهم قرار داشتند. یاشار صحبتی از رفتن نکرد تا اینکه میل بازگشتن در خود عمواغلی بیدار شد و هوای دیار کرد. بامداد روز شنبه به سمت خانه حرکت کردند. در بین راه به بازارچه قشنگی در انتهای شهر رسیدند و یاشار همان جا توقف کرد و گفت:

\_\_ قبلاً هم اینجا آمده ام. همه چیزی اینجا پیدا می شود. حالا اگر دوست دارید یک گردش هم در بازار داشته باشیم.

انگاه همه پیاده شدند و پس از گشتی طولانی یا دستان پرکنار ماشین برگشتند و سوار شدند. قبل از حرکت یاشار نگاهی به بسته های کادو نشده انداخت و به شوخی گفت: فکر می کنم نصف این هدیه ها مال من باشد.

سلما گفت: راستی؟ نه بابا، چقدر خوش خیالی تو.

\_\_ من خوش خیال نیستم، تو می خواهی بلوف بزنی.

\_\_ اینقدر برای ذوق زده شدن عجله نکن. تازه خودت برای ما چه خریدی؟

دیدم در جیبهایت یک چیزهایی را قایم می کرد.

یاشار نگاهی دوست داشتنی به صحرا افکند و سپس ماشین را به حرکت درآورد. در تمام طول راه صحرا مغموم و گرفته به نظر می رسید و تلاش یاشار برای به حرف واداشتن او اثری نبخشید، ولی با سلما به صدایی بسیار اهسته راجع به مدل بافتنی حرف می زد. سلما چند مدل مردانه را به زبانی ساده تشریح می کرد و عاقبت همانها را روی یک ورقه کاغذ نوشت. طرز بافتن هر رج را موبه مو بر کاغذ آورد که صحرا و عمواغلی را به خانه رساندند، سپس یاشار با دنیائی نگرانی درحالی که کشش رفتن نداشت به اتفاق سلما خداحافظی کردند و جلوی چشم صحرا از پیچ تپه جلوئی از نظر دور شدند.

صحرا نظری به اطراف خود انداخت و با نگاهش به طبیعت سلام کرد. این مسافرت و دوری موقت از اینجا در واقع سنجش عمق دل بستگی و تعلق خاطرش بود. در حالی که هیجان خالص وی به غلیان آمده بود تا هرچه زودتر به خلوتگاه شورانگیز خویش دراید، قبل از هر چیز پدربزرگ را که خسته و رنجور به رختخواب هدایت کرد و سپس مشغول رسیدگی به کارهای عقب مانده شد. تار را جای خود بر دیرک یورت اویزان کرد و نگاه به یکایک اشیای داخل نظر انداخت. هیچ کدام در نظرش پرارزش و قابل تعلق جلوه نکرد. حتی کتابها، فقط عشق بود که همه دارائی و داشتنش محسوب می شد، عشق به پدربزرگ، طبیعت، سرزمین.

ان شب آسمان ستارگان بیشماری را به تماشا آورده بود تا صحرا ازاد و رها چون همیشه میزبانی شان کند، اما صحرا پس از اینکه داروی خواب او را به عمو اوغلی خوراند پشت دار قالی نشست.

## فصل 19

چند روز گذشت و هر روز حال پدربزرگ بدتر می شد. همه چیز گواه بر یک اتفاق بود. صحرا بر بالین پدربزرگ اشک می ریخت و از بیکسی و تیره روزی دستپاچه و مستاصل بود. صحرا گله را به دست چوپان سپرده بود و تنها کارش مراقبت شبانه روزی از پدربزرگش شده بود. در تمام این ساعات و لحظات جانفرسا به انتظار یاشار چشم به راه بود، اما درست زمانی که به وی نیاز داشت او را در کنار خود نمی دید.

عصر روز چهارشنبه عمو اغلی به کلی حالش دگرگون شد و پس از سرفه های شدید خون بالا آورد و بی حال و بی رمق چشمانش را بست. صحرا وحشت زده بود و راه به جایی نداشت. همه ی فکرش را جمع کرد تا به هر ترتیبی که شده پدربزرگش را از این وضع نجات دهد، زیرا از این پس داروهای زنتیجه ای نمی دادند. باید دکتر خبر می کرد، اما از کجا و به چه ترتیب؟ تنها کسی را که می شناخت و می توانست از او کمک بخواهد یاشار بود. بی آنکه تردیدی به خود راه دهد، بلادرنگ به سوی دهکده به راه افتاد، چاره ای جز این نداشت. دهکده آرام بود و مردم کمی بیرون بودند. جلوی بعضی ا خانه ها چند بچه مشغول بازی می بودند. ا بچه ها سراغ خانه ی سلما را گرفت. بچه ها در مقابل او خودشان را جمع و جو کردند و حالت غریبی داشتند، ولی نشانی خانه را دادند. هیچ کس او را نمی شناخت. و حتی احتمال اینکه او همان دختر صحرا باشد را نمی دادند. طبق آدرس بچه ها جلوی در بزرگ طوسی رنگ ایستاد و در زد. چند لحظه بعد صدایی از درون حیاط پرسید:

- کیه؟

صدای سلما را فوراً شناخت و دلگرم شد. در باز شد و سلما در برابرش نمایان شد و گفت:

- تویی صحرا؟ باورم نمی شود. چرا داخل نمی آیی؟

دستش را گرفت و به داخل حیاط کشاند، ولی وقتی که چشمان اشک آلود صحرا را دید مشوش پرسید:



- چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ چرا اینقدر گریه می کنی ؟
- سلما پدر بزرگ ... پدر بزرگ حالش خیلی بد شده ، دیگر کاری از دست من بر نمی آید . باید دکتر خبر کنیم .
- کاش زودتر از اینها می آمدی .
- تا حالا منتظر یاشار بودم . فکر می کردم حتماً می آید .
- اگر بود حتماً می آمد ، یکشنبه برای کار پدرم به تهران رفته و فکر نمی کنم تا فردا برگردد .
- حالا پس چه کار کنم ؟
- باید مادر را خبر کنم . فقط از دست او کاری ساخته است .
- صدای ملکه خاتون آمد که از داخل خانه پرسید :
- کیه سلما ؟
- خودتون بیاید ببینید .
- چند لحظه بعد ملکه خاتون روی ایوان آمد و ناگهان از دیدن صحرا در خانه ی خود بدنش شروع به لرزیدن کرد . چشمانش پر از اشک شده بود ، زیرا این دختر را بسیار دوست می داشت و فرزند خود می دانست . قلبش به شدت می تپید و بر دیواره ی مادرانه اش می کوبید . از پله های پایین رفت و با اشک و لبخند آغوشش را باز کرد و گفت :
- صحرا ، دخترم .
- صحرا نیز همان لحظه چهره اش را و آغوش پر مهرش را به یاد آورد و در پناه سینه اش جای گ رفت . بسختی یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و اشک می ریختند . ملکه خاتون صورت صحرا را بوسید و با دستان پر مهر و التیام بخش او را نوازش کرد و نجوا کنان گفت :
- چطور شد یادی از مادرت کردی ؟ قدم رنجه کردی . به خونه ی خودت .. خوش آمدی .... دختر شیرینم .... دختر گلم .
- سلما فقط گریه می کرد ، هم از دردی که صحرا می کشید و هم از دیدار این دو پس از آن همه سال . صحرا سرش را آرام از روی سینه ی ملک خاتون بلند کرد و با درمانگی گفت :
- مادر ... پدر بزرگ می خواهد مرا تنها بگذارد . شما نباید بگذارید . باید نجاتش بدهیم .

- مگر عمو اغلی حالش به هم خورده ؟ از کی ؟

- از همان وقتی که از کوه برگشتیم حالش روز به روز بدتر تا اینکه ... خون ... بالا آورد .

صحرا به شدت گریه می کرد .

- مگر آنجا نبردینش که حالش بهتر بشود . پس چی شد ؟ یعنی هیچ توفیری نکرد ؟

سلما با نارحتی گفت :

- نه مادر ، ما به شما نگفتیم چون نمی خواستیم نگران بشوید ، ولی پدر بزرگ از همانجا حالش بدتر شده بود و مجبور شدیم او را به بیمارستان ببریم . خیلی خوب ، ما دیگر نباید معطل کنیم . شما دو نفر جلوتر از من برگردید به آنجا . من باید باشم که بروم دکتر بیاورم . همین الان با همسایه مان می روم .

صحرا و سلما شتابان به سمت دشت حرکت کردند . همه ی راه را دویدند و عاقبت به کلبه رسیدند و شتابان بر بالین وی حاضر شدند . عمو اغلی چشمانش را بسته بود و سخت نفس می کشید و صدای خراشیده ای از سینه اش بر می خواست . صرا سرش را روی تن او خم کرد و در حالی که به لحاف چنگ می زد همچنان می گریست . این لحظات دردناک و جانسوز همین طور ادامه داشت تا اینکه ملکه خاتون همراه با یک دکتر وارد کلبه شد . هوا گرم بود ، اما کلبه خاموش و سرد به نظر می رسید .

دکتر خواهش کرد تا اطرافش را خلوت کنند ، سپس با یک معاینه ی اجمالی آمپولی از کیف درآورد و پس از تزریق به اتفاق ملکه خاتون از کلبه بیرون رفت . با اظهار تاسف و اندوه بسیار گفت :

- دیگر کاری از دست کسی ساخته نیست . متأسفانه بیمارتان تا فردا زنده نخواهد ماند . اگر هر وصیت و دیداری است همین امشب انجام دهید . آمپولی را که زدم به همین دلیل بود ، می تواند حرف بزند .

آنگاه خداحافظی کرد و با ماشینی که آمده بود رفت .

ملکه خاتون دوباره به کلبه بازگشت و نشست . ناگهان عمو اغلی چشمانش باز شدند . نگاهش فروغ نداشت و کوچکترین تمایلی برای زنده ماندن در آن دیده نمی شد . همه دو زانو کنار تخت چوبی نشسته بودند و به وی چشم دوخته بودند .

عمواغلی با دیدن ملکه خاتون و سلما ظاهراً آرامش بیشتری یافت و اولین کلامی که بر زبان آورد این بود :

- یاشار ... اینجا ... نیست ؟

صحرا پیشانی اش را بوسید و گفت :

- نه پدر بزرگ ، ولی فردا بر می گردد .

- خیلی خوب ، گوش کن بین چه می گویم ؛ من وصیتم را پیش یاشار کردم . یاشار تا برگشتن پدرت قیم توست . برای این کار از من مدرک رسمی دارد و تا پدرت بر نگشته او سرپرست تام الاختیار توست . باید به حرف های او گوش کنی . می دانی ؟ او تو را بیشتر از من دوست دارد ... کاش عروسی تو را می دیدم ... تنها آرزوی من ... دیدن تو .... در لباس سفید عروسی بود . من آیند هرا می بینم .... شما خوشبخت می شوید .

در اینجا نفسش کمی به شماره افتاد ، اما دوباره شروع به حرف زدن کرد و گفت :

- مادرت زنده است ... حتماً خیلی زجر کشیده ... اگر پیدایش کردی با او مهربان باش و به هیچ وجه ترکش نکن .... سرنوشت و روزگار تاوان سختی از او گرفت ... خیل به تو نزدیک شده ، خیلی ... آنقدر که صدای گریه هایش را می توانی بشنوی .

صحرا سرش را در دستان خود فشار می داد . به نظر می آمد که مغزش در حال از هم پاشیدن است و احساس می کرد که میل شدیدی به مردن در او پیدا شده است و می خواهد قبل از پدربزرگش چشم از جهان فرو ببندد دست بی حرکت و رنج کشیده ی پیرمرد را به لبان چسبانده بود و با اشکهای سوزنده خویش آن را می بوسید و لابه می کرد .

قفسه ی سینه پیرمردتاب بالا آمدن را به تدریج می رفت که از دست دهد و قلب خسته اش زندگی را بدرود گوید . . به دستش حرکتی داد و ناگهان چشمانش فروغی دوباره گرفت و گفت :

- می دانم که دوستش داری ، پس همیشه با او باش ... قسم بخور و بگذار برای یک لحظه هم که شده راحت زندگی کنم .

صحرا با قلبی آکنده از درد بر دست پدربزرگش بوسه زد و با بغضی مرگبار گفت :

- قسم می خورم .

تبسمی شگرف و زیبا بر لبان پیرمرد نشست و دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش روی بالش درغلتید و به همان حالت برای همیشه از پیش صحرا رفت .

وداعی سخت و ..... زیبا بود .

پیرمرد بیچاره نتوانست حتی یک کلمه از درون گر گرفته اش بر زبان بیاورد که مبادا راز قلب شکسته اش برملا شود و موجب تاثیر بیش از اندازه ی صحرا گردد و از عاقبت این کار جسمش در قبر بلرزد و روحش در دنیای دیگر سرگردان و ناآرام بشود . صحرا وقتی که لبخند پدربزرگ را با نگاه ثابت و بی حرکتش دید ، لحظه ای گمان برد که

خطر را گذرانده است . با خوشحالی گوشه ی چشم او را بوسید ، اما دیگر حرکتی ندید . آن چنان نام پدربزرگ را فریاد کشید و ضجه کرد که فشار زیاد بیهوش روی جسم سرد پیرمرد افتاد .

ملکه خاتون او را در آغوش خود گرفت و به سینه فشرد و به زور از کلبه بیرون برد . خود نیز با صحرا گریه می کرد و طاقت قبول این غم را برای دختر خوانده اش نداشت .

صحرا آن شب را تا صبح کنار جسد بی جان پدربزرگش اشک ریخت و ناله کرد . ملکه خاتون سلما را به خانه فرستاد تا احمد بیک را خبر کند و خود شب را نزد صحرا ماند . با تمام تلاشی که برای آرام کردن وی به عمل آورد صحرا قرار نمی گرفت و همواره ناله ای دردناک و جانسوز سر می داد و صورت و بدن پدربزرگش را غرق بوسه و نوازش می کرد . به رغم بی قراریهای صحرا ، احمد بیک به همراه تنی چند از مردان دهکده صبح زود مراسم تشییع را به جا آوردند و عموغلی را زیر درخت مجنون تپه ی روبرو به خاک سپردند . احمد بیک مراسم عزاداری را در مسجد و خانه ی خود در دهکده برگزار کرد .

ملکه خاتون و احمد بیک از صحرا خواستند تا زمان برگشت پدرش پیش آنها زندگی کند ، اما صحرا سرباز زد . مجدداً اصرار کردند که لااقل برای مراسم عزاداری تا پایان هفت روز پیششان بماند ، اما با تاکید ترجیح داد در خانه ی خود باشد و خواهش کرد به فکر او نباشند .

احمد بیک در بد مخمصه ای افتاده بود ، نه می توانست او را تنها بگذارد و نه او قبول می کرد خانه اش را ترک کند ، بناچار سلما را تا آمدن یاشار نزد او گذاشتند . اما صحرا با اصرار زیاد او را نیز فرستاد و گفت :

- ابدأ جای نگرانی نیست و من می توانم از عهده ی خودبرآیم .

گرچه جای مخالفت داشت ، اما ملکه خاتون از شوهرش تمنا کرد که او را باید با درد و غم جانسوزی که دارد تنها بگذارند تا با خود خلوت کند و بر مزار پدربزرگش بگرید .

عاقبت همه رفتند و صحرا با غم هجران پدربزرگ تنها ماند . در نظرش دنیا به آخر رسیده بود و هنوز بغض عظیمی راه گلویش را بسته بود و انتظار کسی را می کشید که دردش را تسکین ببخشد . کسی که می توانست با درد فراقش شریک شود . آغوشی که می توانست در آن سوز درونش را آشکار کند . فقط و فقط شانه های یاشار می توانست تکیه گاهش باشد و بار این غم را به دوش بکشد .

به تنه ی بید مجنون تکیه داده بود و بی آنکه گذشت زمان را حس کند ، در رویای پدربزرگش سیر می کرد . اکنون نیز با او زندگی می کرد و چهره ی رنجورش را در هر نقطه ای به روشنی می دید که به او لبخند می زد و محبت بی دریغش را با جان و دل نثارش می کند .

در تمام این مدت جرعه ای آب ا گلویش پایین نرفت و چهره بشاش و شادی پشت پرده ی غم و فراق به گذشته پیوست . هوا تاریک شد و صحرا بر مزار اشک می ریخت و انتظار می کشید . ساعاتی دیگر گذشت . نمی شد گفت

که نائی در بدنش باقی مانده بود ، اما نیرویی در او جریان داشت که با فکر بدانچه که نیاز داشت او را مدد می کرد . صدایی آشنا در گوشش پیچید . کسی دوید و قدمهای بزرگی بر می داشت همه ی توان خود را جمع کرد و از زمین بلند شد و چند قدم به جلو برداشت . یاشار در تاریکی و سکوت مطلق لحظه ای مقابل صحرا ایستاد و سپس زیر بازوی او را گرفت . از محبت و عشق آن دو نسبت به هم مطلع بود . و می دانست صحرا اکنون چقدر به او نیاز دارد تا با غم از دست دادن تنها کس خود مدارا کند . صحرا معصومانه نگاهش کرد و گفت :

- یاشار دنیا بی وفاست . اما پدربزرگ از دنیا هم بی وفا تر بود . چون می دانست که من چقدر عاشقش هستم ، اما مرا با خودش ...

یاشار در این لحظه جلوی دهان خشکیده صحرا را گرفت و نگذاشت کلمه ی آخر ار بگوید .

- آن وقت باید مرا هم می برد ، این طوری راضی می شدی ؟ پس دسیگر از این حرف ها نزن . هرچه قدر دلت می خواهد گریه کن و خودت را سبک کن . اما از این حرف ها نزن .

- آخر چطور می توانم تحمل کنم که پدربزرگ برای همیشه از پیشم رفته است ؟

- ما این طور فکر می کنیم ، نه صحرا ، پدربزرگ همیشه زنده است ، در قلبمان زندگی می کند و یادش همیشه با ماست ؛ مگر نه ؟ یعنی غیر از این هم می تواند باشد ؟

صحرا با این کلام تسکین دهنده ی یاشار که کاملاً واقعیت داشت کمی آرام شد .

یاشار کمی بر مزار عمواغلی نشست و پنهانی گریست . می خواست در این شرایط صحرا را با تاثیر خود غمگین تر و مایوس تر کند . دست صحرا را گرفت و قدم زنان او را به خانه برد . کلبه سوت و کور بود و بوی کافور می داد . یاشار در و پنجره ها را باز کرد و کتری را روی اجاق گذاشت ، هیزمها خشک بودند و با یک کبریت آتش گرفتند .

صحرا روی تخت عمواغلی نشست و روی آن را نوازش کرد . در روشنایی فانوس ، رنگ پریدگی و خمودی جسمانی اش آشکار در معرض دید یاشار قرار گرفت . یاشار از دست خود بسیار عصبانی شد و به خود گفت :

« مقصر اصلی منم ؛ تا حالا کجا بودم ؛ چرا زودتر بر نگشتم ؟ با وجود بیماری عمو اغلی نباید تنهائش می گذاشتم . »

در حالیکه مدام با خود کلنجار می رفت چای را دم کرد و در فنجان چای قرص خواب او را حل کرد و با حوصله به صحرا خوراند . باید خواب راحتی می کرد تا از این بحران دلخراش کمی فاصله می گرفت .

- می بینی ؟ بدون او همه جا چقدر خالی بی معنی شده . دیگر هیچ کس نمی تواند او را به من بازگرداند . دیگر هیچ وقت خوشبختی را احساس نمی کنم . فکرش را بکن ... حتی لحظه ی آخر عمرش به فکر تو بود . چقدر دوستت داشت . چقدر از تو جانبداری می کرد ...

گریه مجالش نداد و سرش را بر زانوانش تکیه داد و گریست . یاشار سرش را سوئی دیگر گرداند تا شاهد ریزش قطره های جانسوز و سوزان اشک محبوبش نباشد . صحرا به همان حال ، گرسنه و خسته چشمانش را بست و خوابش برد . یاشار دلش نیامد همان لحظه او را به رختخواب ببرد . از این رواندکی تامل کرد که خواب بر چشمان او سنگین شود ، آنگاه بسیار آرام او را بلند کرد و به چادر برد و در رختخوابش دراز کرد . مدتی کنارش نشست و نگاهش کرد ، پس به کلبه بازگشت . یک فنجان چای خورد و به سمت مزار عمواغلی شتافت تا همراه با سوگواری ، بدون خجالت ، کمی با او درد دل کند . به درخت بید تکیه داد و سرش را رو به آسمان کرد و گفت :

" صحرا را خواباندم تا پیش شما بیایم . حالا مانده ام که چطور فردا را بدون شما برایش قابل تحمل کنم ... واقعاً مانده ام ... چطور راضی شدید که به این زودی تنهایمان بگذارید ؟ مگر آرزو نداشتید صحرا را در لباس عروسی تماشا کنید ؟ مگر خودتان بارها این را به من نگفته بودید ؟ پس چرا صبر نکردید ؟ درد خودم کم بود ... ؟ شما که ... خودت می دانستی من چه رنجی می کشم . چطور یک مرد می تواند کسی را که دیوانه وار دوست دارد ، با چشم بی نظری نگاه کند ؟ شما حتماً می فهمی . باید بدانی که چه می گویم . چقدر با خودم می جنگم . چقدر عشق و احساسم را خفه می کنم . "

در این لحظه سرش را زیر انداخت و در حالیکه با گفتن درد دلهايش حتى از روح عمواغلی نیز شرم می کرد کمی گریست . تازه عقده ی دلش باز شده بود زیرا غرورش اجازه نمی داد که از دردش با کسی سخنی بگوید .

« می دانم که بارها مرا در آن حال ، وقتی که قادر نبودم خودم را کنترل کنم دیده اید و چشم پوشی کرده اید ، ولی انزجارم را از خودم ندیده اید ... آن وقت با این احوال ترکمان کردید ؟ »

کمی سکوت کرد و سپس با هیجان خاصی گفت :

« می دانید چیست عواغلی ؟ نوه ی شما تنها نقطه ی امیدم است ، اما حیف که نمی داند چه آشوبی در من بر پا می کند . می دانم که باید از این اعترافات خجالت بکشم ، اما چه کنم که صحرا هیچ از این ها را درک نمی کند . احساسم را ، عشقم را ، خواستمن را نمی بیند ، اما با همه ی این احوال می پرستمش . از شما می خواهم که کمکم کنی . به کمکتان نیاز دارم چون صحرا در من یک خدای قدرتمند است و عشقش گاه مرا بکلی بی سلاح می کند . از شما و خدای بزرگ می خواهم که صحرا را به دست من بسپارید . می خواهم قلبش فقط مال من باشد . حتی چشم و روحش ... می داتم خودخواهی است ، اما خودم هم نمی دانستم عشق با من چنین بازی ای می کند ... ولی مطمئن باش صحرا را در لباس عروسی به همین جا می اورم تا خوب تماشايش کنید و مثل خودم لذت ببرید و روحتان شاد شود ، قسم می خورم که به عهدهم وفا کنم . صحرا را به همه ی خواسته هایش می رسانم و با آنها آزادش می گذارم تا به این صورت شما را همان طور که دوست داشت در من ببیند . گرچه من لایق آن نیستم ... امیدوارم برای درد دل بچه گانه ام مرا ببخشی ، خودتان می دانید که من هیچ وقت پیش کسی اعتراف نمی کنم جز پیش صحرا که جانم را پیشش از یک ذره هم کمتر می دانم ، پس به خاطر صحرا عفو من کن ... از خدا می خواهم روحت قرین آرامش باشد و از ما راضی باشید .

به چادر برگشت و روی زمین بر حصیر دراز کشید و بدون روانداز و بالش دستانش را زیر گردن گذاشت و طاقباز سعی کرد تا بخوابد. بی اختیار همه ی خاطرات هفته های گذشته از جلوی چشمش می گذشتند. لحظه ی اول دیدار و جرقه ای که اکنون او در آتش خود می سوزاند، روزهای بیماری اش با آن تب و تاب پر شور عشق که چون تبی جهنمی او را در امیال غیر قابل اجتناب تنگ خود می گرفت و دیو خواهشها را در او بیدار می کرد. ساده زیستن صحرا و لجبازیهای پاک و کودکانه اش او را بیشتر از همیشه شیفته ی خود می کرد. صحرا در او آفریننده ی همه چیز بود، آرامش و غوغا، شور و لطافت، خشونت و نرمی، پاکی و پلشتی و هر چیزی که ممکن بود یک مرد را به ماورا و یا مادون شرافت و عزت بکشاند.

خوابش نمی آمد. به پهلو دراز کشید و به صحرا که آرام و بی صدا نفس می کشید خیره شد. برای اینک هتاریکی ویرانگر و بیرحم شب بر وی چیره نشود، فکرش را به پدر صحرا که در روزهای آینده می آمد مشغول کرد. اما فایده نداشت. و در نهایت دست خودش نبود. برخواست و پس از نگاهی دوباره به سیمای خفته ی صحرا به کلبه رفت. بله همانطوری که تصورش را می کرد آرامش بیشتری پیدا کرد. حتی قبرستان تا این حد نمی توانست در او وحشت و ترس بیافریند. آنقدر که از خود ترسید از هیچ کس و هیچ چیزی نترسیده بود. روی زمین دراز کشید و اصلاً نفهمید که کی خوابش برد.

## فصل ۲۰

روشنایی صبح دمید و دشت و صحرا را در برکشید انوار لطیف خورشید از روزنه چادر به داخل سرک کشیدند و با نوازش صحرا را بیدار کردند طبیعت در این چند روز ملایمت و آرامش خاصی داشت از جا بلند شد و کمی چشمانش را مالید برای لحظاتی فراموش کرد که دیگر هیچ صبحی به پدر بزرگ سلام نمی گوید و تنها باید برای خود زندگی کند سری به کلبه زد یاشار بدون رختخواب و بالش روی زمین خوابیده بود بودن یاشار در آن لحظه او را بینهایت خوشحال کرد دیدنش غیرمنتظره بود زیرا تصور کرده بود که او دیشب به خانه خود بازگشته است به یاد گفته پدر بزرگ افتاد و با خود گفت باید با قیم خودم مهربان ترین باشم

بالش و روانداز خود را از چادر آورد بالش را آرام زیر سر یاشار گذاشت و روانداز را روی تنش کشید کمی کوتاه بود و پاهایش را نمی پوشاند اما حداقل او را از سرما خوردگی محفوظ می داشت به صحرا رفت دسته گل وحشی چید و به مزار پدر بزرگ شتافت مدتی نی زد و گریست گلایه بسیار داشت چندان سخن نگفت از لحظه ای که به مزار آمده بود چیزی او را به فکر یاشار می انداخت که اینک در کلبه انتظار او را می کشید از پدر بزرگ خداحافظی کرد و به خانه بازگشت گرچه حوصله هیچ کاری را نداشت و دست و دلش به کار نمی رفت اما کسی را در اینجا می دید که به خاطر او دست از همه چیز کشیده بود و همه زندگی و وقتش را وقف او کرده بود فوراً خمیر نان را آماده کرد و

در تنور گذاشت مقداری پنیر تازه هنوز باقی بود چند تا سیب زمینی در آتش اجاق هیزمی گذاشت تا بپزد دیری  
نپایید که صبحانه ای گرم و لذیذ بر سفره انتظار یاشار را می کشید ولی مگر او بیدار میشد آخر صحرا برای اینکه  
مزه نان و سیب زمینی از دهن نیفتد مجبور شد صدایش بزند کمی تکانش داد و گفت

یاشار نمی خواهی بیدار شوی دیگر ظهر شد

یاشار از خواب برخاست و نشست و با چشمان قرمز و خواب آلود به صحرا نگاه کرد و در حالی که به موهایش  
دست می کشید گفت

سلام صبح به خیر

سلام بدکاری کردم که بیدارت کردم

البته که نه خوب خدا را شکر مثل اینکه امروز بهتری رنگ صورتت که مثل ماه شده لپهات هم که مثل گل سرخ  
آماده چیدن

بیدارت نکردم که از این حرفها بزنی برایت صبحانه آماده کرده ام زودتر دست و رویت را بشوی و بیا سر سفره

به به چه بوی نان تازه ای می آید تا چای را بریزی آمده ام

از کنار چاه بلند با صحرا حرف می زد

چه هوای خوبی کاش صبحانه را بیرون می خوردیم

با دست و روی شسته جلوی صحرا که کنار سفره نشسته بود ایستاد از سر و صورتش آب می چکید صحرا حوله را  
دستش داد و گفت

بعضی وقتها خیلی تنبل می شوی و حوصله ام را سر میبری

تقصیر خودم نیست بعضیها لوسم می کنند

برای همین آدم را در انتظار می گذاری

یاشار فنجان چای را پایین گذاشت و گفت

من که عمدا دیر نکردم کردم

بس که انتظارت را کشیدم می خواستم خفه ات کنم اما حیف که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود



یاشار خود را پیش او کشانید و گفت

حالا اگر هنوز از دستم عصبانی هستی می توانی خفه ام کنی بیا این هم گردن بنده

آنگاه چشمان نافذش را بیشتر به صحرا نزدیک کرد و گفت

ولی غارتم نمی توانی بکنی چون یغما زده را دل باید سوزانید

مگر من قوم تاتارم که اموالت را غارت کنم

اموال که چه عرضی کنم بگو هست و نیست شنیدم رهبر قومشان در قرن ۲۰ یک دختر بیرحم است که اسمش جزو اسرار است

صحرا با کمی کج خلقی صورتش را از او گرداند و گفت

امروز صبح شوخی ات گرفته

من باید امروز هر طور که شده لبخندت را ببینم

این جویری گریه ام نگیرد خوب است اول تا صبحانه ات سرد نشده بخور بعد هر کاری دوست داری بکن

مگر خودت نمی خوری

نه اشتها ندارم

پس من هم لب به هیچی نمی زنم

مگر تو گرسنه نیستی

خوب باشم بدون هیچی از گلویم پایین نمی رود

خیلی خوب لازم نیست لجبازی کنی من هم یک چیزی می خورم اما فقط یک لقمه

یاشار فوراً لای یک تکه نان بزرگ یک قطعه بریده شده پنیر گذاشت و جلوی دهان صحرا گرفت و گفت

خودت گفتمی یک لقمه حالا دهنت را باز کن

صحرا نیز با یکدندگی روی حرف خود ایستاد و دهانش را باز کرد یاشار کم لطفی نکرد و لقمه به آن بزرگی را در دهان تنگ صحرا جای داد اما نصف آن هنوز بیرون مانده بود و صحرا نمی توانست آن را ببلعد لبخندی شیرین اما غم آلود روی لب صحرا نشست و موجب خرسندی بیش از حد یاشار شد

یاشار در حالی که لقمه ای را در دهان مزمزه میکرد گفت

به به چقدر شیرین بود هم لبخند تو هم این لقمه ای که آماده کرده ای

خوب حالا می خواهی چه کار کنی

منظورت چیه

شاید درست نباشد که تو اینجا بمانی سلما از مردم دهکده تعریفهای زیاد خوبی نمی کرد می ترسم که مادر از حرف مردم ناراحت شود دست خودم نیست که بخواهم برای شایعات بی اساس مردم از وظیفه ام چشم پوشی کنم من در حال حاضر سرپرست قانونی توام و باید مسوولیت تو را به عهده بگیرم حتی تو هم حق اعتراض نداری

یعنی همینطور بیکار اینجا پیشم می نشینی

صبحها که در شهر کلاس موسیقی دارم فقط بعد از ظهر و شب باید تحملم کنی

تکلیف من این وسط چیست گوسفندان که نیستند بنابراین از چوپانی خبری نیست فقط باید قالی ببافم و آشپزی کنم واقعا کسالت آور است

گوسفندان دیگر بر نمی گردند چون همه را به همان چوپان خوب سپردم بقیه کارها را نیز اگر دوست داری می کنی اگر نداری هم که باید بسازی

یاشار سعی داشت فکر فقدان عمواغلی را کم کم از ذهن صحرا دور کند ولی فعلا مشکل به نظر می رسید زیرا خمودی و پژمردگی روحی اش گواه همان عشق خاصی بود که پدربزرگش داشت

حالا باید به شهر بروی

با اجازه ات امروز مرخصم و باید همه روز را میهمان تو باشم

آن روز به خوبی سپری شد و فردایی تازه آمد یاشار صبح زود پس از صرف صبحانه به رغم میل خود با صحرا خداحافظی کرد و با ماشین به دهکده رفت تا در کلاس درس خود در شهر حاضر شود هنگام ظهر خسته و گرسنه با کلی سبزی و میوه و مایحتاج دیگر به خانه برگشت ناهار را خوردند و هرکدام در پی کاری رفتند یاشار روی صندلی راحتی جای عمواغلی نشست و در حالی که روزنامه می خواند انتظار سر زدن صحرا از چادر به کلیه را می کشید با

تشخیص صدا متوجه میشد که صحرا مشغول چه کاری است صدایی نمی آمد پس قالی نمی بافت حتما مشغول کار دیگری بود شبها موقع پختن شام به قصد کمک به دست و بال صحرا می پیچید و اذیتش میکرد نیمه های شب نیز گوش به چادر داشت تا صحرا چون سابق نگریزد

روزهای متمادی اما شیرین به همین منوال گذشت اکنون دیگر کاملا به هم انس گرفته بودند صحرا هر روز به انتظار دیدار یاشار لحظات را میشمرد و گاهی که او دیرتر بر میگشت با عصبانیت از او روی بر می گرداند به همه چیز وی عادت کرده و دل بسته شده بود همان ریاست محبانه ای را که بر پدر بزرگ داشت به یاشار نیز اعمال می کرد اما به علت جوان بودن مرد خانه زندگی زنگی دیگر پیدا کرده بود و او این حقیقا را تازه کشف کرده بود در این روزها تغییری در صحرا دیده میشد گاه از نگاه خیره یاشار خجالت میکشید و یا اینکه برخلاف معمول از روبرو شدن با وی دوری میکرد

## فصل 21

بعد از ظهر یک روز از اوایل فصل تابستان ، یاشار دیرتر از معمول به خانه برگشت. صحرا روی بلندی تپه زیر نور مستقیم آفتابه به راه چشم دوخته بود و انتظار وی را می کشید. یک بافتنی دستش بود و با نگرانی تندتند می بافت و در عین حال به جلو نگاه می کرد. ناگهان قلبش تندتر زد و احساس خوب و آرام بخشی به او دست داد. از علامت همیشگی نزدیک شدن یاشار، احساس خوب و آرام بخشی به او دست داد. از مدتی پیش به این طرف ، صحرا قبل از برگشتن وجود او را احساس می کرد . چند دقیقه بعد او را دید . خیالش راحت شد و داخل چادر رفت. بافتنی را در صندوق حصیری گذاشت و به استقبال او شتافت.

یاشار کمی گرفته به نظر می رسید و فکری او را در خود فرو برده بود. امروز نیز چون روزهای پیش با دستی پر برگشته بود ، اما شباهتی به خرید همیشگی نداشت . یک دسته گل بزرگ همراه با کادوئی پر زرق و برق که بدون هیچ مناسبتی غیرمنتظره به نظر می رسید. پس از سلام و خسته نباشید، گل را به دست صحرا داد و در حالی که سعی می کرد دلخوری اش را از او پنهان کند گفت:

- سر راه سلما را دیدم که می خواست پیش تو بیاید، اما حیف که برایشان میمهان رسید و مجبور شد پیش مادر بماند.

- چه گلهای قشنگ و خوش بویی . اینها را سلما برای من فرستاد؟

- نه.

- پس دیرکردن تو به خاطر این گلها بود؟

یاشار جوابی نداد و کادو را در کلبه گذاشت ، سپس به کنار چاه آمد و سرش را درون سطل آب فرو برد و گفت:

- یک خبر خوب برای تو آورده ام. بگذار حالم کمی جا بیاید تا برایت همه چیز را تعریف کنم.

- مگر حالت خوب نیست؟

- هوای شهر خفه بود و من بیش از حد عرق کردم ، ولی حالم زیاد بد نیست.

- نگرانم کردی ، نکند خدای نکرده مریض شده باشی.

- نه خیر خانم گل ، تا تو را دارم از هیچی باکم نیست.

- پس زودتر بیا ناهار بخور که حتماً از گرسنگی بی طاقت شدی.

- نمی خواهی از من بپرسی که چه خبری برایت آورده ام و آن گلها و کادو از کجا آمده؟

- اگر راستش را بخواهی کمی کنجکاو شدم ، اما دانستنش برایم چندان مهم نیست.

سفره ناهار زیر مجنون روی تخت پهن بود و یاشار پس از آنکه تا نیم تنه خود را خیس کرده بود بر سر سفره آمد و نشست. نگاهش کمی خشک و ناراحت بود. چند لقمه غذا خورد و گفت:

- نزدیک ظهر به خانه می آمدم که وسط جاده مالرو زیر درختهای شمشاد با یک مرد میانسال برخورد کردم. خیلی باوقار و خوش سیما بود. کمی چاق و نسبتاً قد بلند با موهای جوگندمی . همان لحظه اول احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم. پرسیدم مشکلی برایتان پیش آمده و می توانم کمکی بکنم؟ گفت: " بله ، خیلی از لطفتان ممنون می شوم. دنبال خانه عموغلی می گردم . می شناسید؟"

- حالا چه کسی بود؟

- خودت می توانی حدس بزنی؟

- از کجا می توانم حدس بزنم؟ هیچ وقت کسی با چنین مشخصاتی پیش پدر بزرگ نیامده بود.

- ولی یک نفر هفده سال پیش به اینجا آمد و تنها دخترش را به دست عموغلی که بهترین دوست پدرش بود سپرد و رفت و تا امروز برنگشت.

صحرا با تعجب گفت:

- یعنی پدرم بود؟

- بله ، پدرت بود.

- تو ... تو واقعا او را دیدی و با او حرف زدی؟

- بله خودش بود. مطمئنم.

- پس چرا برای دیدنم با تو همراه نشد؟

- وقتی که خبر فوت عموغلی را به او دادم بهت زده شد. کمکش کردم روی زمین بنشیند. حالش زیاد خوب نبود و مشخص بود که از این خبر کاملاً به هم ریخته است. سعی کرد بر اعصابش مسلط شود و خودش را کنترل کند. بمحض اینکه دوباره حواسش سرجا آمد و فهمید که برای چه آنجاست از من پرسید: " یک دختر با او زندگی می کرد ، الان باید اینجا باشد ...، شما از او چیزی می دانید؟"

و من جوابش را تا آنجایی که لازم بود دادم. وقتی که فهمید من با تو زندگی می کنم ، نمی شود گفت که ناراحت شد ، اما یک دفعه حالتش تغییر کرد با یک حالت خاصی نگاهم کرد. به نظر می رسید که در آن لحظه به همه چیز تردید داشت و هیچ کس را نمی شناخت. دو ساعت با هم حرف زدیم و آخرش تصمیم گرفت که فردا به دیدن بیاید. از فردا همه چیز تغییر پیدا می کند و معلوم نیست که چه پیش خواهد آمد.

- بنابراین این هدیه و گل از طرف پدرم است.

- بله ، امروز خدیبه و گل و سلام و فردا اشک و وداع و تنهائی ، آن هم همه اش برای من ، سهم خوب زندگی من ...

در همین هنگام نگاه غمزده خود را در صورت صحرا به گردش در آورد و مدتی به او خیره شد و گفت:

صحرا ... تو که فراموش نمی کنی؟

ناگهان صحرا از تخت پایین آمد ، کمی دیرتر رفت و در حالی که قرمز شده بود و دندانهایش را به هم فشار می داد به یاشار پشت کرد . یاشار نیز با دلجوئی گفت:

- ناراحت شدی؟ پس من چه کار کنم؟

- دست بردار.

- ولی آخه از چه اینقدر عصبانی شدی؟

صحرا ناگهان رویش را برگرداند و در حالی که گردنش را بالا گرفته بود و به چشمان یاشار نگاه می کرد با خشم و تالم گفت:

- چرا باید فراموش کنم؟ چرا؟ یعنی هنوز مرا نشناخته ای یا اینکه عمداً می خواهی ناراحتم کنی؟

- چه داری می گوئی؟ من فقط از دلتنگی و ترس خودم است که این حرفها را می زنم ... سعی کن احساسم را بفهمی ... تو باید پیش پدرت برگردی و من این را می دانم ، قبول هم دارم ، چون از هر بعدی که به این مساله نگاه می کنم می بینم درستش همین است.

- تو می خواهی من از اینجا بروم ... ولی ... تو که می دانی من چقدر اینجا را دوست دارم. همه عشقم اینجا است. پدربزرگ ، تو و این دشت تنها کسانی هستی که من دارم.

- فراموش کردی که بگوئی و یک پدر مهربان که فقط و فقط تو را در این دنیای بزرگ دارد و می خواهد که پیش خودش باشی.

- برای تو مهم نیست؟ من نمی خواهم از اینجا بروم.

- ناگهان یاشار از کوره در رفت و گفت:

- برای من مهم نیست؟ چه چیز می تواند از این برای من مهمتر باشد؟ ولی پدرت به تو نیاز دارد. تنهاست ، درمانده است ، در شرایطی است که نباید تنهایش بگذاری ... می دانم که می خواهی پدرت بیاید و همین جا پیش تو زندگی کند ، ولی باید این فکر را از سرت دور کنی ، چون پدرت امکان ندارد که هیچ وقت بیاید و اینجا در کلبه ای تک و دور افتاده زندگی کند.

- چطور پدربزرگ در همین کلبه ساده آنقدر خوب زندگی می کرد؟

- همه که مثل هم نیستند. تازه شاید موقعیت خوبی باشد که بتوانی نشانی از مادرت پیدا کنی.

- پدربزرگ در لحظات آخر گفت، مادرم آنقدر به من نزدیک است که می توانم صدای گریه هایش را بشنوم.

- عموغلی این حرف را زد؟ چرا تا حالا چیزی به من نگفتی؟

- یادم رفته بود.

- حالا باید یک قولی به من بدهی.

- نمی دهم حتی اگر زورم کنی.

- قسمت می دهم به روح پدربزرگ و جان خودم که اگر پدرت خواست نزدش برگردی بدون ایجاد ناراحتی از او اطاعت کنی.

صحرا آه پردردی کشید و گفت:

همان یک قسم کافی بود چرا دو تا؟

- جان من یا روح پدر بزرگ؟

- فرقی نداشت هر کدام را که می دادی می رفتم.

یاشار با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت:

- پس جانم آنقدرها هم پیش تو بی ارزش نیست.

صبحرا پیراهن یاشار را که دیگر خشک شده بود از شاخهٔ بید خلاص کرد و به دستش داد و گفت:

- تو دلت برای این روزها تنگ نمی شود؟

- برای تو بیشتر تنگ می شود، اما وقتی که می دانم هر جایی که باشی یک گوشه ای از قلبت مال من است و همیشه

به یادم هستی زیاد احساس دلتنگی نمی کنم.

صحرا واقعاً دلخور شد و با عصبانیت به او پشت کرد و گفت:

- خیلی خوب ، حالا که اینطور شد دیگر لازم نیست هیچ وقت مرا ببینی.

- ولی من تصمیم گرفته بودم هر طور که شده دوباره تو را به اینجا برگردانم. این کار را می کنم ، باور کن.

صحرا که از خوشحالی نمی دانست چه کار کند با شعف فراوان و آسودگی فریاد کشید و بعد با خجالت و گریز

ظرفهای روی تخت را جمع کرد و سمت کلبه گریخت.

یاشار روی تخت نشست و به حالت غریب صحرا که به تازگی در او نمایان شده بود فکر کرد. صحرا مجدداً برگشت

، فنجان چای را جلوی یاشار گذاشت ، نگاهی به وی انداخت و گفت:

- هنوز پیراهنت را عوض نکرده ای.

- به روی چشم. راستی صحرا ، نمی دانی چه پدر نازنینی داری. با ابهت و در

عین حال خوش اخلاق . خودت که او را ببینی همهٔ حرفهایی که زدی یادت می رود.

- پس چرا به تو یک طور دیگر نگاه کرد؟ مگر تو چه کار کرده بودی؟

- ولی من ناراحت نشدم ، چون در نظر او من یک مرد جوان و غریبه بودم که مدت یک ماه قیم دخترش بود و با او زندگی می کرد، خوب اگر تو جای پدرت بودی چه عکس العملی نشان می دادی؟

- صحرا کمی فکر کرد و گفت؟

- نمی دانم.

- ولی من می دانم. اگر جای او بودم در این طور موارد ساکت نمی نشستم ، بلکه عکس العمل شدیدی نیز نشان می دادم ، اما پدرت واقعاً خویشتنداری کرد و یک روز دیگر هم به من فرصت داد تا بیشتر با تو باشم.

- یک طوری حرف می زنی که انگار برای همیشه از هم دور می شویم.

- به یک هفته هم نمی کشید. راستی نمی خواهی کادوی پدرت را باز کنی ببینی چه برایت آورده؟

- ترجیح می دهم که قدم بزنیم.

- من از خدا می خواهم ، چه از این بهتر.

- اگر الان آفتاب اذیت می کند بگذاریم برای عصر.

من یک مردم و با آفتاب تند و باد و باران کنار می آیم. همیشه این زنها هستند که برای حفظ لطافت ظاهرشان از اینطور چیزها پرهیز می کنند.

صحرا شروع به قدم زدن کرد و یاشار نیز در پی اش روانه شد.

- نور آفتاب برای من همیشه لذت بخش بوده.

- حتی وقتی پوستت را می سوزاند؟

- بله ، چطور مگر؟

- خوب ، سوزش آن ناراحت کننده است.

- من با این نوع زندگی خو گرفته ام.

- اگر اجباری در کار نباشد چه؟ مثلاً زندگی ات کنی فرق کند و مجبور نباشی برای کار زیاد و سخت در معرض نور تند خورشید و باد سوزان دشت قرار بگیری.

- نمی دانم ، شاید هیچ وقت نتوانم جز با این زندگی رابطه ای برقرار کنم.



- اگر یک نفر باشد و نظرش برای تو مهم باشد می توانی تغییر در بعضی چیزها بدهی؟
- بله اما بستگی به نظرش دارد.
- خوب فرض کنیم که من دوست ندارم تو زیاد سبزه بشوی یا کارهای زمخت انجام بدهی ، چون پوست لطیف و ظریف را بیشتر می پسندم ، تو این کار را می کنی؟ البته فقط فرض می کنیم.
- نه ، رعایت این طور چیزها به نظر مسخره است. اهمیتی هم نمی دهم.
- بنابراین من در این موارد هیچ نظری نباید بدهم؟
- میل خودت است ، ولی من شخصاً هیچ وقت به ظواهر توجه نکرده ام و اهمیتی نداده ام. فرقی هم می کند؟
- لابد می کند که وجود دارد.
- برای تو چه فرقی می کند که من چه شکلی باشم؟ یا مثلاً اگر صورتم غیرقابل تحمل بود ، البته از دید تو ، در آن صورت هیچ احساسی به من نداشتی و تمام این لطف و علاقه به وجود نیم آمد؟
- عجب سوالاتی می کنی؟
- خوب می توانست اینطور باشد مگر نه؟
- فعلاً که اینطور نیست. تازه اگر همه مردم دنیا یک نظر داشتند باز هم تو حرف خودت را می زدی پس لزومی ندارد که من چیزی بگویم.
- در این هنگام زیر تیغ آفتاب از تپه ای بلند و مشجر بالا رفتند و در حالی که از حرکت باد و جنبش رقصنده علفهای بلند منظره دلفریبی جلوی رویشان قرار گرفته بود صحرا لبخندی به یاشار زد و گفت:
- من برای اعتقادات و عقائد شخصی ات خیلی ارزش قائلم. هر روز که می گذرد درونت را واضح تر می بینم و همین طور عمق احساسات را...
- پس می دانی که من عاشق خود رای بودن تو هستم. شاید نشود این اسم را روی تو گذاشت ، اما همین که به نظر دیگران اهمیتی نمی دهی می توانی یک دیکتاتور واقعی بشوی و وای به حال من.
- ولی من نسبت به همه مسائل این فکر را نمی کنم ، خصوصاً درباره محتوی و معانی.
- یعنی اصالت فقط در معنی و جوهر هرچیز وجود دارد و همین هویتش را ثابت می کند؟

- به نظر من هر موجودی برای کاری مشخص به وجود آمده است و هرکس و هرچیزی در جای خودش نیکو فرار داده دشه است و ما نباید سعی کنیم بنا به خواست و فکر خودمان جای درست هرچیز و هرکس را تغییر بدهیم. اگر قرا بود که دنیا غیر از این صورت و معنی آفریده شود و طور دیگری به حیاتش ادامه بدهد، این کار برای آفریننده اش خیلی آسانتر بود تا برای ما که قدرتمان به اندازه خودمان محدود است.

- چون تو زندگی ات را دوست داری و به ظواهر اهمیتی نمی دهی فکر می کنی همه چیز جای خودش قرار دارد و نیکوست، در حالی که اگر این سوال را از بچه ای بی سرپرست یا مظلومی که با بی عدالتی به او ظلم شده پرسی، جواب می دهند که دنیا دنیای نابرابریهاست، بی عدالتیها، شرارتها. هیچ ثروتمند عاقلی جای خودش را با فقیری درمانده عوض نمی کند، اما مستمند همیشه آماده گرفتن جای دیگران است ف چون احتیاج دارد و باید برای این نیاز همه چیز را زیر پا بگذارد و پوست خودش را برای تحمل ناملايمات کلفت کند، چاره ای نیست. به قول تو روند طبیعی و تکاملی حیات همین است که باید باشد، پس نباید جنیید، نباید کمک کرد، دستگیری کردن بی فایده است یا در حقیقت ظلم به آفریده شدگان است.

- قبلاً هم به تو گفته بودم، من از بیرون و مردم چیزی نمی دانم، من از اصلتی حرف می زنم که در ذهن خودم دارم.

- خوش به حالت چون هیچ ریائی در دنیای تو وجود ندارد، اما در دنیای بیرون از اینجا صداقت به زرنگی می باز و صداقت بیشتر همان باختن بیشتر است. برای خوب بودن و صدیق بودن باید اول یک بازنده خوب بود و قلب باخت را داشت، باخت در زندگی، سرنوشت، دوستی و عشق و خیلی چیزهای دیگر.

- به نظر تو دیدن این چیزهایی که گفتمی برای من لازم است؟

- برای خلاص شدن از این یک بعدی فکر کردن باید خیلی چیزها را بدانی. باید با چشمهای خودت ببینی که چطور سرنوشت، بدبختی را به بعضیها تحمیل می کند.

هنگامی که کلام آخر را بر زبان راند از درد دیگران خنده اش گرفت. زهر خند او صحرا را متاثر کرد و موجب این شد که در برابر همدردی یاشار با مردم بی نوا و وسعت نظرش راجع به هرچیزی احساس حقارت کند.

- پس ارزش این زندگی در چیست؟ در حالی که خیلی از آدمهای بی چاره در کنار سعادت‌مندان از امید بریده اند و بی ثمر به زندگی شان ادامه می دهند؟

- ارزش همه این دنیا و هستی به یک چیز استوار است، عشق تنها چیزی است که فناپذیر است، حالا می خواهد این عشق به زندگی باشد یا به هرچیز بزرگ و یا کوچکی، در واقع عشق همان امید و ایمان به فرداست.

- نمی دانستم تو عشق را این طور تعریف می کنی.

- تعریف خوبی نبود؟

- چرا ، اتفاقاً خیلی هم قشنگ تعریف کردی.

- کجایش را دیده ای؟ قشنگ تر از این هم می توانم.

- پس بکن.

- عشق یعنی ... صحرا ، تنها امیدم به فردا.

در این لحظه پس از نگاهی آشنا ، صحرا با سرزندگی گفت:

- همین؟

- دوست داری باز هم بگویم؟

صحرا سکوت کرد و شانه هایش را بلا انداخت. یاشار خرسند از تجدید قوای روز افزون صحرا و زدوده شدن اشک و غم دیروز هوای دل بردن از صحرا را کرد و گفت:

- می گویم ، به شرط اینکه طاقت شنیدن و فرار نکردن را داشته باشی.

- فرار کردن؟ آن هم از دست تو؟ باید دیوانه باشم.

- تو فقط دیوانه می کنی ، آن هم یکی جوان عاشق و هنرمند را ... که گناهِش دل باختن به یک چشم درشت و خاکستری که از نگاهش همه بدنش می لرزد و گرمای وجودش تا مغز استخوانش را به جنب و جوش در می آورد.

ناگهان صحرا چون آهوئی که گرمای حضور صیاد را حس می کند و قصد گریختن در او قوت می گیرد قدمی عقب نهاد تا کنی دور شود ، اما یاشار جلوییش را سد کرد و با نگاه در چشمان او گفت:

- هنوز تعریفم تمام نشده ، کجا می خواهی فرار کنی؟ دیدی حالا ، طاقت شنیدنش را نداری.

پاهای صحرا از شنیدن این حرف سست شد و توان حرکت را از دست داد.

- پس باید بدانی که از دیدن تو ، از تماشای صورت قشنگت غرق لذت و گناه می شود . بله ، گناهکارم ، برای اینکه تو سرآغازی. لابد باید گناه بزرگی مرتکب شده باشم ... صحرا تو عوض شده ای.

- نمی دانم ، شاید.

- چند روزی می شود که از من دوری می کنی، خطائی از من سرزده؟

- نه اصلاً ، گرچه بعضی وقتها از حرفهایت می ترسم . الان سومین بار است.

- احساس نمی کنی که تغییری در تو به وجود آمده؟

یاشار سعی داشت با این سوال پیچ کردنها صحرا را در تنگنا قرار دهد.

- نه ، چه تغییری؟

- پس چرا صورتت گل انداخته؟ مخصوصاً گونه هایت.

صحرا صریح گفت:

- اگر هیچ وقت عاشقا نشوم چی؟

- منتظر می مانم.

- حتی تا آخرین لحظه زندگیم؟

رنگ یاشار پرید و دستپاچه گفت:

- هیچ وقت این حرف را تکرار نکن. هیچ وقت ، فهمیدی؟ من فقط شوخی می کردم. همه حرفهایم فقط برای خنده بود. چند روزی است که تو فوق العاده خوشگل تر و سرخاتر شده ای. من هم از خوشحالی به سرم زد و دیوانگی کردم، ولی دیگر تکرار نمی شود، قول می دهم.

صحرا سرش را بالا کرد و گفت:

- خوب شدن من دلیلش وجود توست که باعث شد با غم از دست دادن پدر بزرگ کنار بیایم. گرچه می دانم دیگر هیچ وقت گذشته بر نمی گردد.

پس از کمی قدم زدن زیر درختی نشستند و آنگاه یاشار گفت:

- فردا صبح باید آماده رفتن شوم.

- کجا؟

- معلوم است دیگر ، به خانه.

- چرا به این زودی؟

- شاید رفتنم چند روزی طول بکشد. من با پدرت حرف زدم ، راجع به خیلی از چیزها . وظیفه داشتم به سوالات او درست جواب بدهم. وقتی از من در مورد برخورد و عکس العمل مردم نسبت به اینجا بودنم پرسید مجبور شدم واقعیت را بگویم.

- مگر مردم دربارهٔ ما چه می گویند؟

یاشار برای بازگو کردن آنچه که به گوشش می رسید تردید داشت و گفت:

- حرفهائی که معمولاً این جور وقتها بین چندتا آدم بیکار و فضول رد و بدل می شود.

- چه حرفهائی؟ چه می توانند پشت سر ما بگویند وقتی که واقعیت را می دانند و می بینند.

- چه انتظار داشتی؟ اینطور آدمها جز بدگوئی کردن چه حرفی برای گفتن دارند؟

- چه حرفی؟ چه بدگوئی ای؟ چرا چیزی نمی گوئی؟

- به هر حال هر چه که شنیدم تا حدودی به پدرت گفتم و او هم زان من خواست که فردا اینجا را ترک کنم.

- ولی این کمال بی رحمی او را می رساند. حق چنین چیزی را نداشت. چرا باید از تو بخواهد که از اینجا بروی؟ مگر او چه کاره است؟ برای من چه کار کرده؟ همهٔ این سالها کجا بوده؟ وقتی پدربزرگ به خاطر من به این روز افتاد و مرد کجا بود که ببیند؟ کدام درد ما را درمان کرد؟ مگر پدرم نبود؟ چطور الان برایش مهم شده ام؟ این هفده سال کجا بود. حتماً برایش ارزشی نداشتم. حالا هم لازم نیست برای زندگی من اینقدر وسواس به خرج بدهد.

- زود قضاوت نکن . اصلاً منظور بدی نداشت. فقط صلاحیت را می خواست.

- راست می گوئی . من زود قضاوت کردم آن هم با ساده لوحی . این درست است که من گله ای از دنیا و هیچ چیز و هیچ کس ندارم ، اما واقعیت را نمی شود کتمان کرد. حقیقت همانطوری تعریف می شود که وجود دارد. پس این واقعیت دارد که او سالها پیش بدون در نظر گرفتن هیچ حقی برای من ، مرا رها کرد و راحت از وجود من چشم پوشید.

- قبلاً هم به تو گفته بودم. شاید دلیل موجهی برای این کار خود داشت.

- دلیل موجه؟ آن هم برای یک چنین کاری؟ اگر تو جای او بودی می کردی؟ نه ، من باورم نمی شود کار او جز بی رحمی و خودخواهی نمی توانست دلیلی داشته باشد.

- تو داری بدبین می شوی. نباید گذشته را زنده کنی، چون با این کار هیچ چیز عایدت نمی شود.

- یعنی من هم باید مثل او فداکاریهای تو را نادیده بگیرم و بگویم گذشته های خوب هم مثل بدیهای گذشته است و باید فراموششان کرد؟ اصلاً تو چرا باید این همه به من خوبی می کردی؟ در قبال من چه تعهدی داشتی که حرف پدرت را و مردم را زیر پا گذاشتی تا من تنها نمانم؟ این فداکاری نیست؟ چرا او که پدرم بود این کار را نکرد؟

- نباید ما را با هم مقایسه کنی. از این راه که به نتیجه نیم رسی. هر کسی در جای خودش قرار دارد. اخلاق و رفتار من با پدرت خیلی فرق دارد.

مسلماً همین طور است. تو هیچ وقت در برابر کسی که به تو لطف می کند بدطینتی نشان نمی دهی.

- تو از کجا می دانی که پدرت نسبت به من بدطینتی نشان داد؟

- تو نخواستی بروز بدهی ، اما من از چشمهایت همه چیز را خواندم . کاملاً مشخص بود که ناراحت بودی. حتماً حرف آزاردهنده ای به تو زده ، آن هم به خاطر من.

- این طور نیست. ناراحتی من دلیل دیگری داشت.

- چرا تو را از من دور کرد؟ مگر برایش توضیح ندادی که چقدر زیاد در حق من و پدر بزرگ محبت کردی.

- تو فکر کن خواستن عذر من مصلحت ما بوده ، وانگهی من چه محبتی به تو کردم که باید به پدرت می گفتم؟

- خیلی خوب ، حالا که تو غرورت اجازه نمی دهد خودم فردا به او خواهم گفتم.

- چه چیز را ؟ محبت مرا؟ چطور می خواهی اثبات کنی؟ اول باید انگیزه مرا برایش شرح دهی ، می توانی؟

- اصلاً احتیاجی به توضیح دادن نیست. خودش باید درک کند.

- آخر چطور؟ پدر بیچاره ات نمی تواند بین سرپرستی یک مرد جوان و یک دختر تنها که با او هیچ نسبت

خویشاوندی ندارد ارتباط منطقی برقرار کند. واقعا چه انگیزه ای می تواند مرا وادار به چنین کاری بکند؟

- مرّوت و جوانمردی.

- به نظر من حتی چنین فضائل نیکوئی عملاً نوعی ترحم و دلسوزی محسوب می شود. تو هیچ گاه در من ترحمی دیده ای؟

نه ، هیچ وقت ندیدم ، هرگز.

- پس بگذار داستان ما بدون شرح باقی بماند و همانقدر که خودمان می دانیم برایمان کافی باشد. درست نیست که آدم عشق خودش را جار بزند. گرچه تو حق داری حرف بزنی و دلیل بخواهی و بی پروا دلیل بیاوری چون ... مثل من نیستی ، اما من باید سکوت کنم.

- تو امروز نسبت به من بی انصاف شده ای، آن هم فقط به خاطر پدرم. عمداً می خواهی مرا از خودت رنجیده خاطر کنی.

- هر طور می خواهی فکر کن ، ولی واقعیت این است که آنقدر دوستت دارم که از خواسته های طبیعی ام گذشتم و به خاطر تو حتی از خودم فاصله گرفتم ، اما تو چه؟

لبخندی زد و ادامه داد:

- فقط دوستم داری ، در مقام یک دوست فداکار یا هر چیز دیگر. من سرزنشت نمی کنم ، چون قبول دارم کمی دیرآمدم و تو در این مدت همدم بهتری پیدا کردی.

- با وجود این از وقتی وارد اینجا شدی من عوض شدم ، خودت هم این را گفتی ، مگر نه؟

- بله عوض شدی ، اما نه به نفع من.

- من به تو ایمان دارم ، این برایت ارزشی ندارد؟

- چرا ، خیلی هم زیاد. به همین دلیل از تو می خواهم که با او مدارا کنی و همان طور که مانند آسمان شفاف و مهربانی ، جواب هر کاری را با مهربانی بدهی. فقط در این صورت می شود وجدان بعضیها را بیدار کرد.

- باشد. سعی می کنم رفتار او را با تو ندیده بگیرم. همراهش می روم و از دستوراتش اطاعت می کنم، اما فقط به خاطر تو و شادی روح پدربزرگ.

گریه مجالش نداد و در حالی که از آنجا دور می شد می گریست. می دانست قولی که به یاشار می دهد شاید صمانت جدائی شان باشد . ملاقات پدر و قولی که به یاشار داده بود می توانست سعادت و یا بدبختی او را برای همیشه فراهم آورد، ولی آنچه که برایش مسلم بود یاشار پشتیبان او و اراده اش بود.

یاشار فوراً به دنبالش رفت . او را در وسعت سبز بوته زار و دشت بر تخته سنگی صاف نشسته و متفکر دید. دیگر اشک نمی ریخت. از تصمیم چند لحظه پیش خویش عدول کرده و قصد پیروی کردن از گفته های اندرز گونه یاشار در او جان گرفته بود، لذا به خواهش یاشار به سمت کلبه راه افتادند. در طول مسیر یاشار بیشتر به شرح احوال زندگی پدرش پرداخت و صحرا را از چگونگی زندگی تجملاتی پدرش که در آینده نزدیک انتظار او را نیز می کشید آگاه کرد. برایش توضیح داد که در چنین خانه هائی زندگی کردن آداب خاصی می خواهد که باید صاحب خانه برای همگونی خود با اجتماع آنها را رعایت کند.

شب را نیز تا دیروقت پیرامون زندگی پایتخت نشینی و آداب خاص آن با توجه به در نظر گرفتن طبقه خود و موقعیت شغلی پدرش حرف زد. سعی می کرد تا جایی که می تواند مسائل را با روشن بینی و نظری بی طرفانه ، طوری که به سمت عقائد شخصی اش گرایش نداشته باشد باز کند و توضیح دهد. گرچه واقف بود صحرای عزیز و حرف گوش کن او کاسه صبری دارد که گاه با یک قطره کوچک لبریز می شود، از این رو فقط می خواست هرچه بیشتر توجهش را به مهر پدر معطوف سازد و برایش ثابت کند که فراهم آوردن آن همه ثروت و مکنّت بدون تلاش شبانه روزی میسر نبوده است. پدرش با امید به وجود او تحمل همه سختیها را کرده است که امروز تنها دخترش بتواند با یک اشاره از هر نعمتی در دنیا برخوردار شود.

بتدریج صحرا با خواب آلود جلوه دادن چشمهایش و همچنین خمیازه کشیدن خود را نسبت به این حرفها بی حوصله نشان داد و اظهار خستگی کرد.

- چه شده؟ با حرفهایم خسته ات کردم؟ خوابت گرفته؟

- خودت هم خوابت گرفته.

- نمی توانی اینطوری خوابم کنی . من امشب می توانم تا صبح بیدار بمانم.

- من هم می توانم ، ولی نه اینکه مثل بچه ها با من رفتار کنی و بخواهی گولم بزنی . حتی نازی کوچولو هم می توانست کلک را از چشمهایت را بخواند.

یاشار که روی صندلی گهواره ای نشسته بود و پاهایش را تکان می داد خندید و گفت:

- نج ، نج ، کلک انداز هم شدم.

- خوب ، وقتی که به هیچکدام از حرفهایی که می گوئی اعتقاد نداشته باشی یعنی می خواهی گولم بزنی.

- چه اعتقاد داشته باشم چه نداشته باشم ، این چیزها حقیقت دارند و اعتقادات من هیچ چیز را عوض نمی کند.

صحرا به حالت چهارزانو نشسته و صورتش را در کف دو دستش قرار داده و برآرنجش تکیه داده بود و یاشار را نگاه می کرد و گفت:

- یاشار.

- بله.

- می دانم برای تو سخت است ، اما می خواستم بپرسم می توانی زود به زود به دیدنم بیائی؟



یاشار اندکی به چشمانش خیره شد و گفت:

- مثل یک دوست معمولی که اگر مانعی نباشد چند ماه در میان بیایم سری بزوم یا مثل یک ماه پیش هرشب بیایم و زیر پنجره تو تار بزوم و کار دستت بدهم.

- من دارم جدی با تو حرف می زوم، آن وقت تو داری مسخره ام می کنی؟

- خوب من هم جدی گفتم.

صحرا با قهر گفت:

- یعنی تو به من ... عادت نکردی؟

- کار من از عادت گذشته. خودت این را می دانی.

- من هیچی نمی دانم.

- خلاصه اینکه یا همیشه تهدیدم می کنی یا نمی دانی. ترجیح می دهم خط و نشان بکشی.

- چطوری؟ تو راهش را به من نشان بده من هم می کشم.

نگاه یاشار جذابیت غیرقابل انکاری پیدا کرده بود که صحرا هم از گره خوردن نگاهش به او دچار تحولی لذت آور و غریب می شد و هم اینکه گاه گونه هیش گلگون می گشت و نگاهش را از او می دزدید.

- خیلی خوب. مثلاً می توانی خط و نشان بکشی که هر وقت آمدم به دیدنت، تو خودت را به من نشان نمی دهی.

- مگر مرض دارم؟ من حرف می زوم که به آن عمل کنم.

- چه خوب می شد اگر می گفتی بدون یاشار نمی توانی زندگی کنی.

- به نظرم کم کم دارد همین طور می شود.

یاشار با تعجب از روی صندلی پرید و گفت:

- چه گفتی؟

- گفتم به نظرم این حرف درست باشد.

ناگهان یاشار چنان خندید که چهره اش از پشت خنده خواستنی تر جلوه کرد و زیر لب در حالی که فقط خودش می شنید گفت: "بالاخره اصلی ترین قدم ۱ برداشته شد ، پاکی و صداقت چقدر کارساز می تواند باشد ، خصوصاً در راه عشق."

- تو حرفی زدی؟

- نه ... اوه راستی چرا ، یک موضوع کوچولو هست که وقت گفتنش رسیده. آنگاه از داخل جیب شلوار خود بسته کوچکی را که با ظرافت کادو پیچیده شده بود بیرون آورد و به سوی صحرا دراز کرد و گفت:

- این هم یک یادگاری ناقابل ، اما یادآورند. امیدوارم بیسندی.

صحرا بسته را از دستش گرفت و نگاهش کرد:

- نمی خواهی بازش کنی؟

بسیار برایش غیرمنتظره بود. بسته را باز کرد . گردنبند ساده و کوتاهی بود که روی آن نوشته بود یاشار.

- یک نگاه هم به پشتش بیانداز بین چه اسمی رویش نوشته شده.

صحرا همین کار را کرد و نام خود را روی دیگر آن مشاهده کرد.

- کار خودم است . با کمک یکی از دوستانم که جواهر فروشی دارد این کار را کردم ، کار قشنگی از آب در آمده نه؟

- خیلی قشنگ و ظریف طراحی شده. انگار با آدم حرف می زند.

دوباره دلتنگی قبل از جدائی سراغ یاشار آمد و گفت:

- با خودم گفتم دو تا یاشار داشته باشی بهتر است ، چون اگر یک روز خواستی مرا دست به سرکشی به آن یکی زورت نرسد.

- تو امشب چه ات شده؟

- می اندازی گردنت؟

- چرا که نه ، خیلی هم خوشحال می شوم.

با دقت قفل زنجیر را پشت گردن خود بست. یاشار تماشایش کرد و تحسین بسیار گفت:

- چقدر به گردن و صورتت می آید، مخصوصاً ظرافتش. مبارکت باشد.

- ممنونم . دستت درد نکند. خوش به حالت که این قدر هنرمندی.

سپس برخاست و آرام به سان نسیمی بهشتی از کلبه بیرون رفت.

صبح زیبا از راه رسید و دایرهٔ معلق آسمان از لبخند خورشید روشن شد. یاشار بیدار بود و بی آنکه لحظه ای چشم بر هم گذارد شبی زیبا و فراموش نشدنی را با فکری از فردائی جانگاہ به صبح رسانید.

ابداً تحمل لحظهٔ خداحافظی را در توان خود نمی دید و به فکر راهی بود که بتواند خود را از این وضع خلاص کند. حتی فکرش نیز در این مورد او را یاری نمی کرد و در این لحظات از کار افتاده بود. هیچ گاه خود را تا این اندازه درمانده حس نکرده بود.

در سکوتی سنگین با بی اشتھائی صبحانه خوردند. نگاه هر یک آمیخته با غم بود و حکایت از جدائی داشت. یاشار در حال غرق شدن در امواج احساساتش بود و موج سهمگین عشق او را به ساحل خود می کشاند. عاقبت فکری به خاطرش رسید و برای نجات از این ورطهٔ خفقان آور با اصرار زیاد صحرا را راضی کرد که برای استقبال و اولین دیدار از پدرش خود را نظافت کند و در آلاچیق پشت کلبه که حمام تابستانی پدربزرگ محسوب می شد استحمام کند. صحرا هم در مواجهه با او و حال در هم شکسته اش قبول کرد. به نظر می رسید که پیام قاب بی طاقت و پردرد او را دریافته است. هفته ها بود که به خواستهٔ یاشار در آب چشمه خود را نمی شست و به حمام پدربزرگ می رفت. وقتی صحرا مشغول شستن خود بود یاشار کنار دیوار کلبه نشست و لحظه ها را برای رفتن سپری می کرد. چنان زمان در نظرش به سرعت می گذشت که گوئی به ماورای عصر زمان سفر کرده است. برای لحظهٔ وداع صحرا را صدا زد و گفت:

- چیزی نمی خواهی؟ لباسی، چیزی لازم نداری برایت بیاورم؟

- به نظر تو همین لباسهایم عیبی دارد؟

نه ، ولی لباس تمیز پوشی بهتر است.

- پس زحمت بکش از صندوقچهٔ حصیری که قالیچه روی آن پهن است بلوز و شلوار زرشکی ام را بردار و بیاور.

- بسیار خوب چیز دیگری نمی خواهی؟

- نه دستت درد نکند.

لباسها را برداشت و آمد با بی رمقی به تنهٔ چوبی کلبه تکیه داد. خیلی دلش می خواست صحرا را در این لباس تماشا کند ، زیرا به نظرش این رنگ بیش از هر رنگ دیگری صحرا را دلربا می کرد و به او می آمد. صورتش را در لباس

فرو برد و لحظاتی چند آنها را بوئید و بوسید. کم کم رمق ایستادن را از دست می داد. تا دیر نشده بود هرچه زودتر باید از آنجا می گریخت و به خلوت اتاق خود پناه می برد. عاقبت با صدایی لرزان به صحرا گفت:

- لباسها را آوردم ، کجا بگذارم؟

- رحمت کشیدی ، لطفاً بگذار روی نرده آلاچیق . خودم بر می دارم. یاشار با گیجی و هیجان بسیار برای گریز ، لباس را همانجا گذاشت و گفت:

- اگر دیگر کاری نداری ، من ... برگردم.

- کجا برگردی؟

- بیشتر از این سفارش نمی کنم صحرا مواظب خودت باش.

صحرا فریاد زد:

- تو گولم زدی ، عمداً مرا فرستادی اینجا که بدون خداحافظی بروی ، برو ، ولی نمی بخشمت، هیچ وقت.

- سعی کن حالم را بفهمی. اگر حالا از اینجا بروم نمی توانم به قولی که به پدرت دادم عمل کنم. تو که دوست نداری من پیش دیگران تحقیر بشوم. می خواهی؟

- بسیار خوب ... برو ، ولی یادت باشد که نگذاشتی آخر ببینمت.

چشمان صحرا از اشک پر شده بود. صدایش در بغض غم آلودی می لرزید.

- خداحافظ صحرا.

- نه نگو خداحافظ خواهش می کنم. هنوز اینجائی؟

- بله ... به امید دیدار، دوستت دارم.

- به امید دیدار ... یاشار... یاشار رفتی؟

صدایی نیامد و صحرا حوله ای دور خود پیچید و از روی نرده آلاچیق به بیرون نگاه کرد. اثری از یاشار دیده نمی شد. دوباره داخل حوض چوبی پر آب شد و سرش را در آن فرو برد.

نزدیک ظهر بود . صحرا از بافتن قالی تازه فارغ شده و زیر درخت مجنون نشسته بود . به فکر فرو رفت . هر روز صبح قبل از طلوع آفتاب بر مزار پدربزرگ می شتافت . او به این دیدارها خو کرده بود و به دیدن هر روزه ی یاشار و زندگی در کنار وجود گرم و مهربان او که بهترین مامن و تسکین دهنده ی دردهایش بود . به دستانش که هر مشکلی را از سر راه بر می داشت و مصاحبتش که موجب قرار دل و شناخت بهتر دنیای اطرافش می شد .

در همین اثنا ناگهان وجود کسی را احساس کرد . نگاهی به کنار خود انداخت . مردی بسیار شیک و آراسته درست مثل مشخصاتی که یاشار از پدرش داده بود کنارش ایستاده بود و به او نگاه می کرد . با سراسیمگی از جایش بلند شد . نگاه فرهاد پر از مهر و عطوفت و تحسین بود و از انباشتگی درد فراق و محبت و اشتیاق دیدار نمی توانست اولین قدم را به طرف دخترش بردارد .

قطره ای اشک از چشمانش سرازیر شد و با مهر و علاقه ای وافر که در آهنگ مرتعش صدایش نیز هویدا بود گفت :  
- سلام دخترم .

به یکدیگر خیره شدند . صحرا با تردید جواب داد :

- سلام ...

به ناگاه بغض فرهاد ترکید و در حالی که به شدت گریه می کرد دستانش را باز کرد و صحرا را به آغوش خود فراخواند . ندائی درونی صحرا را به سوی پدر کشاند و عشق پدر را چنان در قلبش جای داد که ظرف چند لحظه در نیاز به محبت او خود را در پرواز دید . خون و روح بسیار به هم نزدیک بودند . گوئی که نیازی به گفتن نداشتند ، از این رو صحرا با دیدن چشمان اشکبار پدر تمام رنج ها ، ناملايمات و گلایه ها را فراموش کرد و با احتیاج زیادی که برای گریه کردن داشت خود را در آغوش پدر رها ساخت و سرش را به سینه گرم او چسباند . انگار می خواست برای همیشه چون کودکی در امنیت آغوشش خود را پنهان کند . پدر نیز چنان با شور و شعف وصف ناشدنی موها و صورت صحرا را غرق بوسه کرد که عطر بدنش همه ی وجود دختر را احاطه و پیرامون را نورانی کرد . اینک به یاشار حق می داد که او را به ارزش حقیقی پدر واقف می ساخت . چه آشیان امن و مطبوعی ، که آسائیدن در آن محدودیتی نمی شناخت . فرهاد لحظه ای او را از خود جدا کرد و با لبخند شادمانه ای گفت :

ماشالله چقدر بزرگ شدی . اول نشناختمت . چقدر خوشگل و باوقار . اصلاً شبیه من نیستی .

فرهاد دوباره صحرا را به سینه اش فشرد و با بغض گفت :

دیگر همه چیز تمام شد . افسانه ی بدبختی های پدرت برای همیشه تمام شد . حالا دیگر با گل قشنگی که دارم می توانم به همه ی دنیا پشت کنم . پدر بدی برای تو بودم و تنهایت گذاشتم ، اما همه چیز را جبران می کنم . برایت توضیح می دهم که چگونه به این بلا گرفتار شدم .

- نه پدر جان ، لازم نیست با یادآوری گذشته به خودتان عذاب بدهید . به قول یاشار ، باید برای آینده زندگی کرد و از گذشته پند گرفت .

- آقا یاشار تو ، همان جوان خوش تیپی نیست که دیروز ظهر با او ملاقات کردم ؟

- چرا خودش بود . نمی دانید چقدر به من و پدربزرگ لطف کرد .

- از گفته هایش برمی آید که جوان پخته ای باشد .

- بله ، عاقل و با گذشت و خیلی هم فداکار .

- سعی می کنم در آینده جبران محبت های او را بکنم . حالا کمی از عمو اوغلی برایم حرف بزن . لابد خیلی رنج کشید .

- نه ، ما همیشه خوشبخت بودیم . پدربزرگ این کلبه ای را که با دست خودش ساخت با هیچ ساختمان زیبا و کاخی عوض نمی کرد . این جا را از همه جای دنیا بیشتر دوست داشت . سخت کار می کرد ، اما همیشه لبخند می زد .

- هیچ وقت درباره ی من با تو حرفی نمی زد ؟

- نه ، آنقدر مرا از محبت خود سرشار می کرد که کمبودی از جانب پدر یا مادر احساس نمی کردم و به این ترتیب هیچ وقت صحبتی به میان نیامد .

- عمو اوغلی انسان بی نظیری بود . دخترم تو واقعا "سعادتمند بودی که سال ها با او زندگی کرده ای .

- بله حق با شماست ، من پدربزرگ را از جانم بیشتر دوست داشتم . در کنارش همه ی ساعات عمرم با خوشی همراه بود . هیچ وقت کم و کسری از هیچی نداشتم . فقط مرگ نابهنگام او بزرگ ترین ضربه را به من زد . فکر نمی کنم این زخم هیچ وقت التیام پیدا کند .

فرهاد یک بار دیگر پیشانی صحرا را بوسید و با مهربانی گفت :

همه چیز را باید برای من تعریف کنی . من و تو خیلی حرف ها داریم که باید برای هم بگوئیم . اما قبل از هر چیز از تو می خواهم که وسایل شخصی ات را جمع کنی . هر چه را که داری و می خواهی با خودت برداری . به خانه بر می گردیم .

- یعنی نمی شود چند روز دیگر ، این جا بمانیم ؟

- نه عزیزم ، برای من مقدور نیست . خیلی گرفتارم . تازه ، همه ی کار و زندگی ام آنجاست . می دانم که توقع بزرگی است ، اما می خواهم به من حق بدهی .

حرف های یاشار و نصایح بی غرضانه اش دائماً" در گوش صحرا زنگ می زدند و موجب می شدند که هر لحظه نسبت به خواسته ی پدرش نرم تر شود و از یكدندگی اش دست بردارد . از این رو با فرمانبرداری و دلسوزی گفت :

- فعلاً" هر طور که شما راحت تر باشید من هم همان کار را می کنم ، اما ضمانت نمی کنم بعداً" چه پیش بیاید .

- چه کسی به تو یاد داده که بابا را تهدید کنی ، هان ؟

- خوب به من نگاه کنید و ببینید به نظر شما کسی می تواند چیزی را خلاف میل من تحمیل کند ؟

با دقت به صحرا خیره شد و گفت :

نه ، ولی تو تنها فرزند من هستی و انتظار ندارم که با همه ی بدی هایم قلبم را بشکنی .

شما هم تنها بابای من در دنیا هستید ، من هم خیلی انتظارات ... از شما دارم .

بابا فرهاد همه ی انتظارات و خواسته هایت را به جان می خرد .

حالا که تصمیم گرفتید همین امروز از این جا برویم ، دوست ندارید یک سری به چادر من بزنید ؟

چرا اتفاقاً" خیلی دوست دارم چادرت را تماشا کنم . از این زاویه که منظره ی قشنگی دارد ، باید دسترنج عمو اوغلی باشد :

بله همین طور است .

حالا من در اختیار توام . تمام امروز رئیس تو هستی .

پس اول همه جا را به شما نشان می دهم تا هم گردش کنید و هم اینکه محل زندگی دخترتان را بهتر بشناسید .

نیلوفر.

صحرا با تعجب تکرار کرد :

نیلوفر ؟ ولی اسم من صحراست ، یعنی پدربزرگ مرا به این اسم صدا می زد .

اسم واقعی تو نیلوفر است عزیزم ، در واقع همان اسم شناسنامه ات ، ولی من تو را نیلو صدا می زدم . تو یک خواهر دوقلو هم داشتی که اسمش پروانه بود که من پری صدایش می زدم . او هم مثل تو شیرین و قشنگ بود .

صحرا با خوشحالی گفت :

الان پیش شماست ؟

نه ، پری عزیزم از این دنیای پست فارغ شده و پیش خداست . حالا وقت این حرف ها نبود . نباید ناراحت می کردم

صحرا برای رهائی او از قید غمی که در جانش ریشه داشت گفت :

به هر حال من ترجیح می دهم مرا به اسمی که به آن عادت کرده ام و خودم را با آن می شناسم صدا بزنی . وانگهی اسم خودم بیشتر با روحیاتم جور در می آید .

همه اینطورند .

به سوی چادر رفتند و صحرا خطاب به پدرش گفت :

از این جا خوشتان نیامد ؟

البته که خوشم آمد ، بخصوص از دو رنگ آبی و سبز که به وفور در این جا دیده می شود . هر جا که این دو رنگ بیشتر باشد زندگی هم معنای حقیقی تری می یابد .

کم کم عصر می شد و آن ها هنوز قدم می زدند و صحبت می کردند . موضوع صحبت تنها یک نفر بود . عمو اوغلی و این موجب نزدیکی بیشتر آن ها به یکدیگر می شد ، زیرا هر دو با خصوصیات فردی و اجتماعی او آشنا بودند و به سرشت پاک و خصائل نیک او واقف بودند ، خصوصا " فرهاد که خود را بسیار به او مدیون می دانست .

فقط چند چیز مهم را برداشتند و آماده ی عزیمت شدند . سه تار و پیپ عمو اوغلی ، نی و سبیدی که در هر گوشه ای از دشت زمین را بوسیده بود و یادآور همه ی خاطراتش به شمار می رفت و بافتنی زیبائی که پس از فوت عمو اوغلی شروع به بافتنش کرده بود و به نظر پوشاکی مردانه می آمد .

پدرش از وسایل اندکی که برداشته بود تعجب کرد و گفت :

فقط همین ؟ پس کتاب ها و قالیچه ها و بقیه چیزها را می خواهی چه کار کنی ؟

آن ها را همین جا می گذارم تا روزی که برمی گردم این جا را مثل همیشه ببینم .

شاید تا مدتی فرصتی پیش نیاید که به این جا بیایم .

ولی ... بالاخره می آئیم . مگه نه ؟



چرا عزیزم حتما" می آئیم ، هر وقت که تو بخواهی ، اما نمی توانم قول بدهم که خیلی زود این اتفاق بیفتد .

صحرا در حین گردش امروز خلوتگاه خود را از دور نظاره کرده بود . گرچه دلش می خواست به سمت کوه سنگی برود که ندائی از راس آن او را به خود می خواند و از پدرش بگیریزد ، اما اگر می رفت شاید دیگر هیچ گاه به جایگاه کنونی اش باز نمی گشت از این رو به همین وداع دورادور اکتفا کرد و پاهای سست شده اش را به طرف خانه برگرداند تا نگاه تسلیمش را از نقطه ی اوج به زیر بکشاند .

تمام مسیر راه در اتومبیل شیک و راحت پدرش به روز وداع خویش با عشق طبیعت و یاشار می اندیشید و قلبش از دوری آن ها از همین نخستین لحظات داشت از جا کنده می شد . نگاه پر عتابش به پدر موجب غصه ی بیشتر فرهاد می شد و هر بار آه بلندی از سینه می کشید ، ولیکن چاره ای نبود و باید این وضع را تحمل می کرد . وانگهی ؛ سرنوشت برای به بازی گرفتن نه پرسشی می کند و نه اینکه نیاز به مجوز دارد .

پس از ساعاتی چند ، شمال را پشت سر گذاشتند و وارد شهر پرهیاهوی تهران شدند . از اتوبان و خیابان های پرتراфик گذشتند و در خم کوچه ای سربالا قرار گرفتند . دیگر از بوق و نور ماشین ها خبری نبود و صحرا از کابوس تونلی پر صدا و طولانی که کلافه اش کرده بود بیرون آمد . از چند پیچ گذشتند و عاقبت در مقابل در بزرگی متوقف شدند . فرهاد چند بار بوق زد و در از داخل باز شد . چراغ سر در محوطه را کسی روشن کرد و صحرا توانست چهره ی مردی را که با تعظیم و تکریم جلو آمده بود ببیند .

سلام آقا ، به خانه خوش آمدید .

فرهاد نیز با لحنی اربابانه در حالی که سرش را به علامت جواب سلام تکان می داد گفت :

متشکرم ، همه چیز آماده است ؟

بله ، آقا بفرمایید .

مهمان ها آمدند ؟

بله یک ساعت پیش تشریف آوردند ، من هم همان طور که شما دستور فرمودید آن ها را به پذیرایی دعوت کردم .

پدرت کجاست ؟

با مادرم از مهمان ها پذیرایی می کند و به کار آشپزها نظارت می کند .

خیلی خوب ، وقتی که در را بستی برگرد .

چشم آقا .

آن گاه ماشین از آلاچیق پرگلی گذشت و زیر یک ساختمان نسبتاً بزرگ ، جائی شبیه به یک گاراژ پارک شد . چند اتومبیل دیگر نیز در آن جا قرار داشتند .

حالا دیگر باید پیاده شویم .

نگاه محبت آمیزی به دخترش کرد و گفت :

به منزل خودت خوش آمدی عزیزم .

همین جاست ؟

نه ، این جا خانه ی سرایدار است . آن مرد جوان هم پسرش بود .

پس خانه ی ما کجاست ؟

باید اول پیاده شویم ، بعد یک کمی جلو برویم تا به خانه مان برسیم .

رفتار فرهاد با صحرا مانند پدری بود که با کودکش حرف می زند . از اتومبیل پیاده شدند و فرهاد خود وسایل صحرا را در دست گرفت و جلو رفت . از میان چند درخت کاج و سرو گذشتند . داخل حیاط کاملاً روشن بود . همه جا نورافکن و چراغ هایی با نور قوی که به سبک فانوس های قدیمی طراحی شده بود بر تیرهای بلند قرار داشت . استخری بزرگ به شکل یک ماهی مشرف به ساختمان جلوی خانه جلوه ی خاصی به حیاط می بخشید که با نور رنگین چراغ هایی که در دور آن تعبیه شده بود حالت یک ماهی را به زیبایی در شب تشریح می کرد .

وقتی جلوی ساختمان خانه قرار گرفتند ، صحرا لحظه ای ایستاد و به آن خیره شد . عمارتی بسیار عظیم ، زیبا و پر تلالو بود . صحرا از همان اول هم آن را دیده بود اما تصور می کرد این بنا نیز مانند همان هائی که یاشار در طول سفرشان در جای جای شهرها نشانش داده بود مکانی دولتی یا عمومی است . هیچ گاه نمی توانست تصور کند که یک انسان تنها در چنین خانه ی عظیمی زندگی کند . با بهت و تعجب وارد خانه شد . در بدو ورود شگفتی اش تشدید یافت . گوناگونی اشیای زینتی ، اسباب پر زرق و برق ، مبلمان و پرده های گران قیمت و لوکس . ناگهان صحرا به یاد زندگی خود افتاد که بدون هیچ یک از این ها چقدر راحت و بی دغدغه زندگی می کرد . خنده اش گرفت و به نظرش همه چیز مضحک جلوه کرد .

پیرمردی خمیده جلو آمد و وسایل را از دست فرهاد گرفت و گفت :

سلام آقا . مهمان ها در تالار بالا منتظر شما هستند .

می دانم . ماکان به من گفت . اتاق دخترم آماده است ؟

بله ، زخم ترتیب همه چیز را داده است .

خیلی خوب ، خانم را به اتاقشان راهنمایی کن .

چشم آقا.

فرهاد از دیدن خنده ی صحرا کمی از حالت جدی و خشک خود بیرون آمد و پرسید :

چرا می خندی بابا ؟ بگو من هم بخندم .

از شلوغی این جا خنده ام گرفت .

منتظر بودی که مهمان ها را این جا ببینی ؟ آن ها طبقه بالا هستند ، حتما " خیلی هم شلوغ است .

نه ، منظورم به این مجسمه های سفید و سیاه و میزهای عجیب و غریب است که بی خود این همه جا را اشغال کرده اند .

بالاخره جاهای خالی را باید یک طوری پر کرد .

چرا این همه بزرگ ؟ چطور تنهایی این جا زندگی می کنی در حالی که برای صد نفر راحت جا دارد؟

فرهاد سرش را گرفت و گفت :

آقا سید تو را به اتاق راهنمایی می کند ، بعد باید خیلی زود حمام کنی و یک لباس خوشگل و تمیز بپوشی تا با هم پیش مهمان ها برویم . آن قدر از تو برایشان تعریف کرده ام که می دانم الان همه برای دیدن لحظه شماری می کنند . دوست دارم مثل یک شاهزاده وارد شوی و چشم آن ها را خیره کنی . باید از همه سرترا باشی که البته هستی .

پیرمرد خمیده که نامش سید بود از نگاه تحسین آمیزی به صحرا گفت :

ماشاءالله هزار ماشاءالله خانم همین جوری هم از همه ی دخترهایی که بالا جمع شده اند سرترا هستند .

خیلی ممنون سید . دخترم صحرا تا حالا پیش پدر بزرگش زندگی می کرد . خدا رحمتش کند . حالا دیگر دخترم خانم خانه است و باید مثل یک خانم واقعی جلوی دیگران جلوه کند .

صحرا که سعی می کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد ، با احترام گفت :

آقا سید ، لطفا " اتاقم را نشانم بدهید .

چشم خانم .

خانم نه ، صحرا .

نگاهی به پدرش کرد و در پی پیرمرد روانه شد .

اتاقی که برای او در نظر گرفته شده بود در انتهای راهروئی بلند که با لوسترهایی دیواری کم نوری روشن بود قرار داشت . ابتدا آقا سید وارد اتاق شد و لوازم صحرا را در گوشه ای نهاد و گفت :

بفرمائید ، این جا اتاق شماست .

آن گاه نگاهی به پنجره انداخت و گفت :

ای بابا ، پس این پسر چه کار می کند ؟ هنوز چراغ بیرون پنجره را روشن نکرده . با اجازه خانم .

پنجره را باز کرد و صدا زد :

ماکان ، ماکان .

صدای همان مرد جوانی که در خانه را باز کرده بود به گوش رسید :

چیه بابا ؟ چه خبر شده ؟

بیا چراغ اتاق خانم را روشن کن .

از جلوی پنجره کنار آمد و گفت :

فقط همین یک چراغ کلیدش زیر پنجره است ، برای همین پسر فراموش می کند روشن کند .

داشت پنجره را می بست که صحرا گفت :

برای چه پنجره را می بندید ؟ لطفاً بگذارید باز باشد .

حتماً می خواهید بیرون را تماشا کنید . اتفاقاً آقا به همین دلیل این اتاق را برای شما در نظر گرفتند .

راستی ؟ ولی من فقط می خواهم هوا بخورم .

آخر اگر پنجره را زیاد باز بگذاریم سردی هوا بیرون می رود .

متوجه نشدم یعنی داخل خانه خنک است و بیرون گرم ؟

بله خانم ، خودتان که بهتر می دانید . آخر فن کوپل را روشن کرده ام . آقا خودشان دستور داده اند .

فن کوپل دیگر چیست ؟

در این هنگام فرهاد داخل شد و از آن جایی که جمله ی آخر دخترش را شنیده بود گفت :

آقا سید دیگر با شما کاری ندارم . می توانید برگردید سرکارهایتان.

سید بیرون رفت و در را پشت خود بست و فرهاد صحرا را بغل زد و با ملاطفت گفت :

فن کوپل یک نوع دستگاه برقی سرد کننده است مثل کولر . از این به بعد هم هر سوالی که داری از خودم می پرسی .

شما هنوز پیش مهمانانتان نرفتید ؟

باید با هم برویم . تنهائی که نمی شود عزیزم . در واقع همه منتظر تو هستند نه من .

همه از دوستانتان هستند ؟

دوست ، همکار ، اقوام دور ، و یکی دو تا از همسایه ها که خیلی هم با شخصیت اند و من روی همه ی آن ها حساب می کنم .

همه با خانواده آمده اند ؟

بله با همسر و دخترها و پسرهایشان آمده اند . بینم نکند تو از حضور مردها ناراحت می شوی ؟ اگر این طور است زن ها و دخترها را به پذیرائی پائین دعوت می کنیم که تو راحت باشی .

بله این طور راحت ترم و تنها راه حضورم همین است .

فرهاد لبخند زد . از صمیم قلب خوشحال و راضی بود که دخترش نسبت به مردان ناآشنا چنین حالت و خصوصیتی دارد .

با سرخوشی گفت :

از اتاقت خوشتر آمد ؟ چطور ؟ سلیقه پدرت را می پسندی ؟

می توانم راضی نباشم ؟

البته ، از هر چیز این جا خوشتر نمی آید بگو تا بنا به سلیقه خودت دکور آن را عوض کنند .

چرا همه چیز این جا به رنگ صورتی است ؟ حتی تابلوها ، نگاه کنید . کدام درخت و سبزه ای صورتی رنگ بود که این جا نقاشی شده است ؟

اولاً "رنگ صورتی ، رنگ شاد و باطراوتی است ، ثانیاً" برای هماهنگی و لوکس بودن اتاق لازم بود که تابلوها هم صورتی باشند . اگر هماهنگی نباشد یک جای کار همیشه می لنگد .

می دانید چیست پدر جان ؟ من و شما اختلاف سلیقه های زیادی داریم .

فرهاد کمی نگاهش کرد و گفت :

پس بحثمان باشد برای بعد .

ولی هنوز امروز تمام نشده و من رئیسم .

خیلی خوب ، پس دستور بده تا من اجرا کنم .

صحرا از اطاعت ساختگی پدرش کمی از خود خجالت کشید و گفت :

می خواستم بپرسم حمام کجاست ؟

در دیگری در اتاق وجود داشت که فرهاد آن را باز کرد و گفت :

حمام اینجاست.

آن گاه کمد لباس را باز کرد و گفت :

همه ی این لباس ها و کفش ها برای تو خریده شده . همه اندازه ی خودت است . هر کدام را که می خواهی و فکر می کنی بیشتر به صورت قشنگت می آید می توانی بپوشی . به هر حال انتخاب را به عهده خودت می گذارم . امشب باید خوشگل ترین دختر این مجلس باشی ، باوقارترین و بهترین .

سپس پیشانی صحرا را با خوشحالی و مهر بسیار بوسید و از اتاق خارج شد . صحرا از حمام کردن منصرف شد و برای جلب رضایت خاطر پدرش و عمل کردن به وصیت پدربزرگ سراغ کمد لباس رفت . فراوانی طرح و رنگ پیراهن ها هر کسی را ممکن بود برای انتخاب مناسب به اشتباه بیاندازد ، اما صحرا هنوز عزادار بود و ترجیح داد لباس تیره ای را برای مهمانی آن شب انتخاب کند . پیراهنی ساده ؛ و سنگین که سلیقه ی خودش را نیز تامین می کرد انتخاب کرد . پیراهن را پوشید و به زحمت زیپ آن را که از پشت بود به بالا کشید . کفشی مشکی و شیک و شال حریر سیاه که با سر انداختن آن چون زیباروئی با وقار هر بی ذوقی را بر سر ذوق می آورد در بر کرد. در این لباس هر چه بود از زیبایی خودش بود و این لباس سیاه زیبایی های فریبنده و حقیقی اش را کاملاً پوشانده بود .

از اتاق خارج شد . به سمت صدای همهمه ی نازک زنان پیش رفت . آن قدر راحت و آزاد با اتکای به نفس که گوئی در سالن کسی به انتظار نایستاده و او به ضیافت آینه ها می رود .

سید جلو آمد و :

می خواهید آقا را صدا بزنم ؟

نه آقا سید ، خودم دارم می روم .

پس خبرشان می کنم .

خودت را به زحمت نینداز .

اختیار دارید ، این چه فرمایشی است ؟ آقا سرور ما هستند . شاید شما ندانید اما ما خودمان را مدیون محبت ها و زحمت های ایشان می دانیم .

پدر من ؟

بله خانم ، آقا چه کارها که در حق ما انجام ندادن . برای پسرم پدری کردند و فرستادنش دانشگاه . برای من هم پسری کردند و مرا به زیارت خانه ی خدا فرستادند . خدا حفظشان کند . ما را از آب و گل درآوردند . مزاحمتان شدم . انشاءالله همین روزها با زحمات خدمتتان می رسم و عرض ادب می کنیم . وظیفه ی ماست .

آقا سید ، با من این طوری حرف نزنید . من که غریبه نیستم .

البته خانم ، شما سرور ما هستید .

صحرا کم کم داشت کلافه می شد . از این همه تعظیم و تکریم و تمجید خسته شده بود .

به سمت سالن پیش رفت . قدم هایش با اطمینان بر زمین قرار می گرفت . با ورود او ناگهان سالن بی صدا و خاموش شد .

با چشمان بی گناهی به یکایک حاضرین نظر کرد . یک زن خوش لباس از میان جمع بیرون آمد و گفت :

شما باید صحرا ، دختر فرهاد خان باشید . اینطور نیست ؟

بله ، درست حدس زدید .

می بینید خانم ها ؟ باوقار و زیبا . در عین سادگی ، درست همان چیزی که همه انتظار دیدنش را داشتیم .

سپس صورت صحرا را بوسید و پس از نگاه خریدارانه ای به سر تا پای او گفت :

من خانم سپهری هستم ، همسر وکیل پدرتان . می دانستم باید چنین دختری داشته باشند .

سپس رو به دختری که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

دخترم سارا که از مدت ها پیش علاقمند بود تا با شما آشنا شود . همین طور پسر من سیامک که الان طبقه ی بالاست و خیلی دوست دارد که جای پدرش را بگیرد . نه این که جاه طلب باشد نه ، فقط دوست دارد پیشرفت داشته باشد . به نظر شما این هم عیب است که همه از او ایراد می گیرند ؟

نمی دانم خانم .

اوه ، بله حق با شماست . چون شما که هنوز پسر من را ندیده اید .

همه زن ها و دخترها به نوبه ی خود جلو آمدند و پس از روبوسی و تعارفات متداول و مختصر خودشان را معرفی کردند . در این اثنا فرهاد وارد مجلس زنانه شد و با افتخار دخترش را بغل زد و با هیجان گفت :

امیدوارم از جانب دخترم صحرا ، رسم مهمان نوازی به خوبترین وجه از خانم های محترم انجام پذیرفته باشد .

خانم سپهری با خنده ای تصنعی خودش را جلو کشاند و گفت :

چه دختر بی نظیری دارید . واقعا " جای تبریک گفتن دارد .

متشکرم خانم . لطف دارید .

در نظر صحرا همه ی این تمجید و تعارفات ، مسخره و تا اندازه ای تهوع آور می آمد . زن ها و دختران دیگر از این فرصت نه چندان کوتاه استفاده کردند و در حالی که از خود با شربت و میوه پذیرائی می کردند ، شروع به پیچ پیچ کردن های خاص جنس خودشان کردن که خوب یا بد بالاخره در جایی و از زبان کسی در روزهایی نه چندان دور افشا می شد .

خانم سپهری با چرب زبانی و لحن کنشدار خود همراه با دختر سبک مغزش که دائما " آینه ای از کیف خود در می آورد و به تماشای خود می پرداخت که مبدا همراه با یکی از میوه ها یا شربت ، آرایشش خورده شده باشد ، حتی یک لحظه صحرا را تنها نمی گذاشتند .

ناگهان مسیر نگاه زن از چهره ی فرهاد به سوی بالای پله ها تغییر کرد و در حالتی که گوئی خورشید از بام خانه طلوع کرده باشد به آن جا خیره شد و گفت :



سیامک ، پسر ، نمی خواهی به ما ملحق شوی ؟ فرهاد خان هم این جا هستند .

پسری جوان ، با تیپی مشکی و شرقی ، لاغر و قد بلند و خوش لباس که کت خود را روی دستش انداخته بود به جمع دختران چشم دوخته بود و با نگاه بی شرم خود هر کدام را برای خود سبک و سنگین می کرد . حالت او بسیار وقیحانه بود طوری که دختران به او نگاه نمی کردند و اگر می کردند از خجالت سرخ می شدند .

وقتی که در مقابل صحرا قرار گرفت و فرهاد او را معرفی کرد ، با اشتیاق مجذوبانه ای خوشوقتی خود را از این ملاقات ابراز کرد ، ولی صحرا سرد و کاملا " بی تفاوت و بی احساس لحظه ای نگاهش کرد و روی برگرداند . صحرا نزد پدرش اظهار خستگی و کسالت کرد و گفت :

به سر و صدا و شلوغی عادت ندارم و فکر نمی کنم هیچ وقت عادت پیدا کنم .

اگر خسته شدی می توانی بروی استراحت کنی . اصلا " برو بخواب چون دیر وقت هم شده .

پس اجازه می دهید ؟

البته . من فقط دوست دارم تو راحت باشی .

گونه ی دخترش را بوسید و تا جلوی راهرو همراهیش کرد . در همین حال وقتی که از جلوی هال کوچکی که سرسرای آشپزخانه محسوب می شد و همه چیز قبل از چیده شدن روی میز اصلی در این جا روی میز بزرگی آماده می شد رد شدند ، فرهاد ، ماکان را صدا زد .

جوان با نزاکت جلو آمد و گفت :

بله آقا ، فرمایشی داشتید ؟

کجائی ؟ چرا خودت را قایم می کنی ؟

نور یک چراغ بسیار قوی که از روبرو به داخل پذیرائی می تابید صورت او را کاملا " روشن کرد . ظاهر ناخوشایندی نداشت ، اما قسمتی از صورتش را خوره از حالت مطلوب آن خارج کرده بود و اینک طبق معمول منتظر عکس العمل کسی که برای اولین بار با این منظره برخورد می کرد ایستاده بود .

صحرا خیلی عادی ماکان را که به وی خیره شده بود نگاه کرد سپس رو به پدرش و گفت :

اگر من نباشم مهمان ها ناراحت نمی شوند ؟

مهم نیست می توانم برایشان توضیح بدهم .

بعد رو به ماکان کرد و گفت :

چرا بالا نیامدی ؟ مگر من از تو نخواستہ بودم که به محض رفتنم به بالا برگردی ؟

چرا اما راستش من خودم را کمتر از آن آقایان می دانم .

فرهاد دستی به شانه ی او زد و گفت :

شجاع باش مرد . آدم که نباید از نگاه چند تا آدم نازک نارنجی بترسد و جا بزند . با گوشه گرفتن کاری درست نمی شود . بی خودی خودت را دست کم نگیر . یک سال دیگر مهندس می شوی و خواه ناخواه باید با همین مردم کار کنی .

بله آقا ، می فهمم شما چه می خواهید بگوئید .

خیلی خوب ، پس تا من برگردم برو بالا و منتظرم باش .

ماکان با بی میلی و از سر وظیفه گفت :

چشم آقا .

و به طبقه بالا رفت . عقیده ی فرهاد عوض شد و با صحرا تا اتاقش همراه شد و گفت :

با حرف زدن نمی شود کاری از پیش برد . باید به او زور گفت ، در غیر این صورت تا آخر عمر گوشه گیر خواهد ماند .

چرا فکر می کنید با زور گفتن درست می شود ؟

چون تا حالا دست به هر کاری زده ام و هر راهی را که پیش گرفته ام اثری نداشته است و نه تنها بهتر نشده بلکه بدتر هم شده است ، مخصوصاً " از وقتی که به دانشگاه رفته است .

شما باید راحتش بگذارید . هر مشکلی که داشته باشد باید اول با خودش کنار بیاید .

می ترسم نتواند از پس خودش بر بیاید و بدتر در خودش غرق شود .

شما برای او نگرانید ؟

بله چون یک زمانی من خودم وضعی مشابه او داشتم ، از مردم فرار می کردم و از نگاه و برخوردشان می ترسیدم . حالا وقتی وضعیت او را می بینم به یاد خودم می افتم و نمی توانم بی تفاوت و آرام بمانم . تازه اجبار کردن من

ضرری به او نمی رساند . حتی غرورش هم جریحه دار نمی شود ، چون خودش می داند که من فقط می خواهم به طریقی او را در تنگنا قرار بدهم تا از قفسی که برای خودش ساخته است بیرون بیاید و قصدم صرفاً کمک به او است .

شما دقیقاً مشکل او را می دانید ؟

فرهاد با تعجب گفت :

چطور ؟ مگر خودت متوجه نشدی ؟

چه چیز را ؟

وضع صورتش ، بیشتر سمت چپ صورتش را خوره خورده ، چطور ندیدی ؟

دیدم ، فقط ظاهر صورتش یک کمی با بقیه فرق دارد ، همین .

فرهاد با شنیدن احساس صحرا و بزرگی روحش در واقع عمو اوغلی را در تصویر دیگری دید و گفت :

شاید تو تنها کسی باشی که ماکان را همان طور که هست دیدی ، وفادار و فداکار . فقط یک عیب اساسی دارد که از حق خودش دفاع نمی کند . اصلاً برای خودش حقی قائل نیست . همیشه به آن چیزی که دارد قانع است .

به نظر من هم او از همه ی کسانی که امشب در این جا دیدم بهتر و سرتتر بود .

از سایرین شاید ، ولی نه از فرشته قشنگ و مهربون خودم . دیگر خیلی پرحرفی کردم گو این که پدرت زیاد هم اهل حرف زدن نیست ، اما کم شانسی از تو بود که بد موقعی به پدرت رسیدی ، چه می شود کرد ؟ باید پیری و پرحرفی هایش را تحمل کنی . حالا برو بخواب نازنیم . راستی ، هر وقت به چیزی احتیاج پیدا کردی به زنگ فشار بده ، مستخدم خودش را می رساند .

صحرا صورت پدرش را برای شب بخیر گفتن بوسید و گفت :

فکر نمی کنم هیچ وقت به این زنگ احتیاج پیدا کنم .

اتفاقاً خود من هم در همین فکر بودم .

فرهاد خندید و نگاهی محبت آمیز به دخترش افکند و از اتاق بیرون رفت .

صحرا روی تخت دراز کشید و به سقف چشم دوخت و به فکر فرو رفت . با خود گفت : تا دیروز چقدر در آن چادر قشنگم راحت بودم . اصلاً چه طور شد که از این جا سردرآوردم ؟ همه اش تقصیر یاشار است . اگر او از من نمی

خواست که بیایم به هیچ قیمتی نمی آمدم . گرچه پدرم را دوست دارم و از این که الان خوشحال است احساس آرامش می کنم ، اما از دوستانش خوشم نمی آید .

به علت تفاوت فاحشی که بین این جا و دشت شقایق وجود داشت او قرارش را از دست می داد . شاید اگر این خانه تا این حد بزرگ و پرتجمل نبود این چنین نسبت بدینجا نامانوس نمی شد . کفش هایش را با غیظ درآورد و محکم بر زمین کوبید . همچنین پیراهنش را با دشمنی و خشم از تن بیرون آورد ، لباس خود را پوشید و پس از مدتی خوابش برد .

فصل 23 صبح خیلی زود بیدار شد و به حیاط رفت. فضای سبز بیرون از مه صبحگاهی نمدار بود و انوار طلایی خورشید هنوز سر بر نکشیده بودند. صدای شر شر آبی از پشت خانه به گوشش رسید به سمت صدا رفت. ماکان بود که شیلنگ به باغچه ی جلوی پنجره ها پشت ساختمان که در واقع چشم انداز اتاق صحرا بود آب می داد.

صحرا کمی خودمانی سلام کرد و ماکان با خجالت جواب داد و گفت:

-سلام خانم. صبحتان بخیر. می بخشید که متوجه آمدن شما نشدم.

-این چه حرفی است؟ راحت باشید.

-می خواهید طلوع خورشید را تماشا کنید ؟

-بله، ولی با این دیوار ها و ساختمان های بلند مشکل بشود طلوع را دید.

-من امتحان کرده ام. می شود دید، البته نه وقتی که از کوه سر می زند، ولی اگر رو به پشت ساختمان بایستید، از اتاق تالار می توانید تماشا کنید.

-خیلی ممنون.

-خواهش می کنم، کاری نکردم. راستی خانم شما... شاعرید؟

-شاعر؟ نه

-پس اشتباه کردم. فکر کردم که شما شاید هنرمند باشید.

-نمی دانم شما به چه کسانی هنرمند می گوئید. من شغلم قالی بافی است و چوبانی هم بلدم.

ماکان سرش را تکان داد و خندید و گفت:

-حق دارید که مرا دست ببندازید. از حماقتم بود که این سوال را کردم.

-ولی من راست گفتم. نه قصد دست انداختن کسی را دارم و نه ب یخود با کسی شوخی می کنم.

-معذرت میخواهم. من نظر خاصی نداشتم، فقط باورم نمی شود. که دختر آقا... چنین شغلی داشته باشد. یعنی هیچکس باور نمی کند. پس همان بهتر که اگر جسارت نباشد به هیچ کس این حرف را نگویند.

-چرا؟ مگر عیبی دارد یا گناه محسوب می شود؟

-نه، نه اصلا. فقط این شغل ها به شما نمی آید.

-شغل که نباید به پادم بیاید به علاوه واقعیت را باید همیشه گفت، البته هر وقت که از آدم پرسیده شود. فعلا خداحافظ.

ماکان از جوابی که شنیده بود خشکش زده بود. از نگاهش می شد فهمید که اکنون درباره ی صحرا چه فکری می کند. عجب دختر با جسارتی، چقدر با افتخار و پافشاری از شغلش حرف می زد. تا بحال با چنین کسی برخورد نکرده بود. اگر آقا می فهمید خیلی بد می شد. نباید به روی خود می آورد.

صحرا نفهمید برای چه مدت به آفتاب و درختان نظر دوخته است، تا اینکه صدای زنی از پشت سر او را خواند.

-خانم جون بفرمایید. صبحانه آماده است. آقا هم سر میز تشریف دارند.

صحرا سرش را برگرداند و با زنی کوتاه قد و چاق که سنش به شصت می رسید موجه شد. سیمای دلنشین و لحن مهربانش او را به خود جذب کرد.

-نمی دانستم که آقا دختر به این خوبی و قشنگی دارند.

-شما خودتان هم خوب و قشنگید.

-ای خانم، شما ماشالله جوانید. من دیگر خیلی پیر شده ام.

-شما هم اینجا کار می کنید؟

-من زن آقا سیدم. او را که می شناسید. می دانید چقدر از شما برایم تعریف کرد.

-پس ماکان هم پسر شماست.

-بله کوچک شماست.

-مثل اینکه همه عادت دارند با تعارف و رسمی با هم حرف بزنند. لاقلا شما با من خودمانی باشید.

-چشم هر طور شما راحت ترید. فقط جلوی آقا نمی شود.

-آخر شما خیلی از من بزرگترید درست نیست با من مثل بزرگترها حرف بزنید. ایمن هستم که باید حق ادب را به جا بیاورم نه شما.

زن آقا سید دستش را با مهربانی بر پشت صحرا گذاشت و گفت:

-بفرمایید برویم که آقا سر میز منتظر نشسته اند.

زن سید منظور صحرا را خوب فهمید و برای آنکه در آینده سوء تفاهمی پیش نیاید و تنها روزن رزقشان از آن ها گرفته نشود، صحبت را عوض کرد و او را نزد پدرش برد.

-سلام بابا.

-سلام بابا جون، خوب خوابیدی؟ سرحالی؟

-فکر نمی کنم از شما سرحال تر باشم.

-راست می گوئی. حالا بنشین مشغول شو تا برایت تعریف کنم.

-فخری خانم، خاویار یادتان رفته بیاورید.

-می بخشید آقا، الساعة می آورم.

صحرا با دیدن آن همه غذا و نان های جور و جور که صبحانه ای اعیانی به شمار می رفت، گیج شد و غصه روزهای آینده و تحمل این برنامه ها در قلبش تل انبار شد و با دیدن فنجان چای خود را مشغول نشان داد تا پدرش از او خرده نگیرد.

فرهاد که شیر قهواه اش را متمم کرده بود و با خاویار صبحانه اش را شروع می کرد گفت:

-دیشب بعد از رفتن همه درباره ی تو پیچ پیچ می کردند. خلاصه آنقدر سنگ تمام گذاشتی که سپهری طاقت نیاورد و همان دیشب از تعریفهایی که زن و بچه هایش کرده بودند برای امشب ما را به خانه اش دعوت کرد.

-دوست ندارم به خانه کسی بروم که ابداً شناختی از او ندارم.

در این لحظه ماکان نیز وارد شد تا برای خوردن صبحانه به آشپزخانه برود.

-لزومی ندارد که حتما تو بشناسی؟ من با همه آن ها در بیرون از اینجا سر و کار دارم می دانم معاشرت با آنها ضرری به ما نمی رساند.

-شما اصلا نمی دانید الان من چه حالی دارم؟

-تا امشب فرصت زیادی داری و می توانی درباره اش فکر کنی.

-نیازی به فکر کردن ندارد.

-مخالفت تو قانع کننده نیست. -نمی دانم چرا احساس خوبی ندارم.

-من بر این عقیده ام که برای شناخت افراد و پیدا کردن یک دوست خوب باید با دیگران برخورد داشت و حتی الامکان معاشرت کرد تا نقاط ضعف و قوت طرفین معلوم شود. اگر آن ها آدم ها یخوبی نیستند، یعنی تو این طور برداشت کردی می توانی با رفتار درست خودت، آن طور که باید الگوی خوبی برایشان باشی. به هر حال برای هر چیزی ممکن است بی نهایت اگر وجود داشته باشد، ولی ما نباید از یک میهمانی کوچک، مسئله ایلاینچل بسازیم. متاسفانه یا خوشبختانه من دیشب دعوت آنها را پذیرفتم و نا خود آگاه فراموش کردم که باید نظر تو را هم جویا شوم.

-یعنی الان نمی توانید به آنها بگویید که نظرتان تغییر کرده و دخترتان از شما خواست که قبول نکنید؟

فرهاد خندید و گفت:

-چقدر جالب، دخترم فکر کردی اینجا کجاست؟ بهشت؟ نه، اینجا هیچکس از گفتن حرف راست پاداش نمی گیرد که من دومی اش باشم.

-پس باید چه کار کرد؟

-هیچی، به ناچار باید رفت.

بحث کردن راجع به یک مسئله تمام شده بی فایده بود و صحرا این واقعیت را دریافت. مانند پرنده ای که اولین روز به قفس افتادنش را تجربه می کند و هوای آزاد و کوی یار او را به میله های قفس می کوبد. بی قرار از پشت میز بلند شد و به حیاط پناه برد. لحظت خوشی آزادی اش را به خاطر آورد و غمش فزونی یافت. مدتی بعد صدای اتومبیل را شنید و متاقب آن مکان یک صندلی با خود آورد تا صحرا روی آن بنشیند و گفت:

-آقا فرمودند که به شما بگویم

برای کار واجبی مجبور شدند شما را تنها بگذارند، ولی سعی میکنند زود برگردند.

صحرا خیلی بی ریا و دوستانه گفت:

-آقا ماکان، شما آقا یس پهری را دیده اید؟

-بله البته که دیده ام. اتفاقا خیلی خوب او و خانواده اش را می شناسم. در واقع آن ها از میهمان های دائمی اینجا هستند و هیچ چیز این خانه از چشم آن ها پنهان نمی ماند.

-از جاهای شلوغ خوشم نمی آید.

-جسارتا من به حرفهای شما و آقا گوش می کردم. اگر راستش را بخواهید حق با شماست. پسر آن خانواده سیامک صلاحیت دوستی با شما را ندارد.

-نه مقصر خودم هستم که اصلا پا به اینجا گذاشتم. پدرم متوجه نیست. من که قصد اصلاح دیگران را ندارم. اصلا اهل این کار نیستم. فقط می خواهم به خانه ام برگردم.

سپس از آنجا نیز بلند شد و به اتاق خودش رفت. فرهاد به رغن قولی که داده بود تمام روز را بیرون خانه گذراند و صحرا را در آن امارت بزرگ تنها گذاشت، اما به صحرا هم آنقدر ها بد نگذشت، زیرا پس از آن که با کمی نی زدن خود را سرگرم کرد، فخری خانم به سراغش پامد و او را با اصرار بهخانه خودش برد. زندگی ساده آن ها و گفتگوی بی پیرایه شان به صحرا نوید و امید ماندن در آن خانه را داد. کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و صحرا با نگرانی پرسید:

-به نظر شما اتفاقی افتاده که پدرم این قدر دیر کرد؟

فخری خانم با مهربانی گفت:

-چه اتفاقی خانم جون؟ آقا همیشه دیر می کنند. الان هم وقتی برگشتند انتظار دارند که شما لباس پوشیده باشید و دست شما را بگیرند و به مهمانی ببرند.

ماکان سرش را بلند کرد و رو به مادرش گفت:

-می توانم خواهش کنم شما در کار خانم دخالت نکنید؟

-تو هنوز خیلی جوانی، خامی، نمی توانی تشخیص بدهی که این وقتها چه کاری بهتر است.

-به هر حال از من گفتن بود.

حس کنجکاو صحرا تحریک شد و گفت:



-امروز صبح حواسم به حرف های شما نبود، ولی مثل اینکه مثل الان از نرفتنم حرف می زدید، البته اگر درست منظور شما را فهمیده باشم.

-باور کنید قصد دخالت یا فضولی ندارم و به هیچ وجه نمی خواهم بین شما و آقا کدورتی به وجود بیاید، اما فکر نمی کنم که آقا، پسر آقای سپهری را خوب بشناسد و الا هیچ وقت راضی نمی شد شما پایتان را در آن خانه بگذارید.

-گرچه خودم از رفتن به آنجا احساس خوبی ندارم، اما نمی توانم از خواسته ی پدرم سرپیچی کنم، چون به دو نفر قول داده ام و سوگند خوردم که موجبات ناراحتی او را فراهم نکنم.

-اگر شما راضی باشید من حاضرم با آقا صحبت کنم، چون می توانم حرفم را ثابت کنم.

فخری خانم با تشر بر سر پسرش فریاد زد:

پسر چرا شیطان می شوی و می روی توی جلد این طفل معصوم؟ از خطر شیطان بیا پایین و راحتش بگذار. آدم که خودش خوب باشد نیتش پاک باشد چه باک از آدمهای بدطینت دارد.

-خوب من هم برای همین جوش می زرم. لابد یک چیزی می دانم، ولی رویم نمی شود که بگویم.

صحرا از جایش بلندش د و گفت:

-نباید به خاطر من با هم مشاجره کنید، به خاطر این خودم را نمی بخشم. امروز به من خوش گذشت. شما خیلی مهربانید.

آنگاه با لبخندی صمیمی از آنها جدا شد و به اتاق خود رفت. به انتظار نشسته بود تا پدرش باز گردد. باید در اولین فرصت با او درباره ی همه چیز حرف می زد و همه ابهامات را طوری روشن می کرد که آرامش بر زندگی کنونی اش حکمفرما شود.

یک ساعت بعد فرهاد به خانه بازگشت، اما تنها نبود. پسر وکیل نیر با وی بود. صحرا فوراً به حال رفت، اما به جای پدرش با سیامک روبرو شد. خواست برگردد که پدرش آمد. او را قی در دست داشت که آنها را به سیامک سپرد و گفت:

-همه اسناد در دو نسخه است. فتوکپی ها را پیش منوچهر گذاشتم و اصلها را خودم دارم. همه آنها به نام صحرا دشه، فقط این یکی باقی مانده بود که امروز به نام صحرا ثبتش کردم. بده به منوچهر بگو فردا خودم می آیم به دفترش و می بینمش.

-این سند همان ساختمان پنج طبقه نیست؟

-چرا خودش است.

-اگر اجازه دهید من همین جا منتظر بمانم که شما آماده شوید با هم برویم.

-لطف داری سیامک جان، ما امشب نمی توانیم بیاییم. صبح به منوچهر تلفن کردم و گفتم.

-اگر مادر بفهمد خیلی ناراحت می شود، همین طور هم سارا.

-انشالله یک وقت دیگر، سلام مرا به همه برسان.

فرهاد به این صورت میهمانی آن شب را از سر خود باز کرد و راحت شد. بمحض بیرون رفتن سیامک، صحرا دوید و خود را به آغوش پدرش انداخت و با خوشحالی گفت:

-بهتر از این نمی شد، دیگر راحت شدم.

فرهاد خندید و گفت:

-چه کسی باور می کند که یک دختر از میهمانی بدش بیاید؟

-من باور میکنم.

-ای خوشگل بد اخم. صبح با اخمت بابا را ترساندی. حالا هم می خواهی سر به سرم بگذاری.

-اخم ترسناک است؟

-برای من هیچی بدتر از این نمی شود.

-شما بعضی وقتها مثل یاشار حرف میزنید.

-راستی؟ خوب، موافقی امشب را بیرون شام بخوریم.

-فکر بدی نیست.

## فصل 24

یکی از روزهای آغاز شهریور بود و صحرا جلوی پنجره اتاق نشسته بود و به پولیور بافتنی که هفته پیش تمامش کرده بود خیره نگاه می کرد. به یاد بحث دیروز خود با پدرش افتاد و آن منظره از اول مجدداً جلوب دیدگانش قرار گرفت. آهسته وارد اتاق کار پدرش شد و سعی کرد بر خود مسلط باشد و گفت:

- شما قول داده بودید که مرا برمی گردانید پس چه شد؟

- اصلا امکان ندارد.

- برای چه؟

- برای اینکه کار دارم گرفتارم کلی کار عقب مانده ساختمان نیمه کاره خود می بینی که همه ساعات روز را مشغولم.

- این وسط من چه گناهی دارم؟

- تو دختر من هستی من همه این کارها را برای رفاه تو انجام می دهم.

- پس باید بگویم تلاشتان بی فایده است چون من هیچ احتیاجی به این رفاه و ثروت ندارم.

- این جواب سالها بدبختی و دربدری کشیدنم بود؟

- شما خودتان این طور خواستید ترجیح دادید دنبال ثروت بروید تا اینکه پیش تنها دخترتان باشید.

- تو از من چه می دانی؟ از گذشته تلخ و سیاه من. شب و روز به یاد تو جان می کندم که روز تو را از همه چیز بی نیاز

کنم؛ می خواستم با دستان پر پیشت برگردم. دستهایی که پر از همه چیز باشد ثروت، قدرت، مقام.

- پس عشق و محبت چه چیزهایی را که هفده سال از من دریغ کردید؟

- مطمئن بودم که عمو توغلی از این لحاظ بی نیازت می کند.

- ولی پدر بزرگ نمی توانست تنهایی چای پدر و مادر را برآیم پر کند.

- من در آن شرایط قنط به یک چیز می توانستم فکر کنم و آن سعادت تو بود.

- سعادت من در گذشت وسخاوت شما بود در حالی که شما به بهانه سعادت من قدم در راهی گذاشتید که تب

سوزنده اش اسیرتان کرد.

- تو داری مرا به مال اندوزی و جاه طلبی متهم ی کنی؟

- نه پدر جان. من فقط می خواهم دلیل کنار گذاشتنم را بدانم. با داشتن پدری مثل شما چرا باید عمری وبال گردن

پدر بزرگ می شدم؟

-دلیلش از دست دادن غرور و حیثیت بود. نمی خواستم به هیچ قیمتی تو را در گرداب خودم گرفتار بینم. همه چیز علیه من بود. انگار همه دنیا دست به دست هم داده بودند تا نابودی من رقم بخورد. مادرت لکه ننگی بر پیشانی من و تو زده بود که من حتی از خودم هم فرار می کردم.

-مادرم؟ مگر مادرم چه کار کرده بود؟

-بدترین کاری که می توانست در حق من روا دارد. پشت پا به همه چیزم زد. عشقی به پایش ریخته بودم ابرو و شرافتم را لگد مال کرد. با داشتن دو بچه ترکم کرد و با پسر خاله اش... از خانه فرار کرد. چقدر خوار و ذلیل شدم. پدرم دق کرد. مادرم زمین گیر شد و چند سال بعد از غصه مرد. مردم هیچ وقت نتوانستند این اتفاق را فراموش کنند و من تحملش را نداشتم. نگاهشان حرفها و رفتارشان به من می گفت که شکست خورده ام.

دیگر نتوانست ادامه دهد. کم کم سرش را در گریبان فرو رفت و اشک از چشمانش سرازیر شد. صحرا نیز ناگهان بدنش لمس شد و روی صندلی افتاد. چند لحظه بعد با دلجویی گفت:

-شاید اگر از گناهی می گذشتید از کار خود پشیمان می شد.

-چطوری؟ هنوز کینه اش را به دل دارم می دانی چرا؟ چون دخترم را با خودش برد و باعث مرگش شد. او اصلا صلاحیت مادر شدن نداشت اما با این حال برای پیدا کردنش همه جا را زیر پا گذاشتم. برای همین بود که مجبور شدم تو را به عمو اوغلی بسپارم. تنها جایی که تو به دور از گناه و آلودگیها به دور از نگاه سرزنش آمیز و حقارت بار دیگران می توانستی در امن و امان زندگی کنی.

-چرا زودتر از اینها دنبالم نیامدید؟

-از لحاظ روحی آمادگی اش را نداشتم. می ترسیدم حس انتقام جوئی و کینه توزی ام در تو اثر بگذارد و یا رفتار من آسایش را از تو سلب کند. اقرار می کنم هیچ وقت نمی توانستم صورتی را که عمو اوغلی به تو داده برای تو فراهم کنم. نه این طوری خوشبخت تر بودی اما دیگر نتوانستم دوری تو را تحمل کنم و با اینکه می دانستم هنوز آن ناراحتیها و سرخوردگیها شکنجه ام می دهند و لیکن تن به این ریسک دادم.

در همین لحظه صدای در ااق رشته افکار پریشان او را از هم گسست و گفت:

-بفرمائید.

-فخری ختنم با روی گشاده داخل شد و گفتک

-می بخشید مزاحمتان شدم خانم جون. یک آقای قد بلند و خوش قیافه با شما کار دارند. من هم ایشان را به پذیرائی راهنمایی کردم.

صحرا در حالی که از لحاظ رسمی و خشک آنها به ستوه آمده بود ناگهان قلبش تکان خورد و با هیجان بسیاری که انتظار روز افزون آن را تشدید کرده بود فخری خانم را کنار زد و دوان دوان به سوی پذیرایی شتافت. لحظه ای جلوی پذیرایی ایستاد. جوانی قد بلند خوش چوش. برازنده در حالی که دستانش در جیب شلوارش بود پشت به او ایستاده بود و تابلوها و مجسمه ها را تماشا می کرد قلب و روحش از خوشحالی فریاد زد. با آهنگی بی سابقه صدا زد:

-یاشار.....

و او نیز رویش را برگرداند و در خالی که همزمان قدمی به جلو بر می داشت نام صحرا را با عشقی بیشتر از گذشته بر زبان جاری کرد و گفت:

-بگذار خوب تماشایت کنم. دیگر نتوانستم بیشتر از این طاقت بیاورم. این دو ماه بدترین لحظات زندگی ام بود ولی مثل اینکه به تو زیاد هم بد نگذشته می بینم نبودم به تو ساخته خوشگل تر از همیشه شدی.

-چرا این قدر دیر آمدی؟

-لابد خیلی انتظار کشیدی؟

صحرا سرش را پایین انداخت و گفت:

-دوست داری که چه بگویم؟ شب و روز وقت و بی وقت همیشه در همه حال به یاد آنجا بودم.

-پدرت خانه نیست؟

-چرا طبقه بالاست. اغلب بعدازظهرها می خوابد ولی حالا بیدار است.

-خانه با شکوه و قشنگی است.

-واقعا این طور فکر می کنی؟

-خوب بله. معماری و گچبریهایش حرف ندارد.

-حتما خسته ای. بروم برایت یک قنجان چای بیاورم.

-نمی خوام بیا بشین. آمده ام فقط تو را ببینم. خیلی دلم تنگ شده بود. به بهانه سلما که می خواهد پرویز را ببیند توانستم بیایم.

-سلما و مادر چطورند؟

-هر دوشان خوبند و سلام رساندند.

صحرا پس از کمی دقت به چهره یاشار گفت:

-به نظرم کمی لاغر شده های .پای چشمانت هم گود افتاده.نکند خدای نکرده مریض شدی؟

یاشاربا خوشحالی بیش از اندازه ای که موجب لذت و تفریحش می شد گفت:

-بله یم بیماری مسری دارم که اگر بگیرد دیگر هیچ وقت ول نمی کند.

-خیال نکن با این حرفها می توانی مرا بترسانی.

-اگر راست می گوئی و نمی ترسی دستت را به من بده تا معلوم شود.

-من الان خیلی خوشحالم یاشار تورا به خدا اذیتم نکن.

-گاهی اوقات دیوانگی کردن لازم است اما باشد برای وقتی دیگر .راستی خانمی که چند لحظه پیش به ما خیره شده بود کی بود؟

-فخری خانم زن آقا سید همه کاره اینجا.

-منظورت سرایدار اینجاست مگر نه؟

-مثل مادر این خانه هست.

-آن جوان که در را به روی باز کرد کی بود؟

-ماکان پسرش.

-حتما پدرت با خیلی ها رفت و آمد دارد

-الان چه وقت این حرفهاست؟

-یک مسأله ای وجود دارد که بی ارتباط با این سوال نیست.تو نمی دانی اما برای من خیلی مهم است.

-بعد از دو ماه که به نظرم چند سال رسیده پیشم آمده ای و بی مقدمه سوال پیچم می کنی.انگار که این حرفها از دیدن من برای تو مهمتر است.

-اگر می دانستی چه افکاری در این مدت مثل یک حیوان درنده به جانم افتاده بود درک می کردی الان چه حالی دارم.

-دلواپسم بودی؟

-نباید باشم؟

در این عبارت کوتاه و پرسش دنیاوی از مفاهیم عاشقانه و عمیق با مضامین خیر و شر وجود داشت که یاششار با نگاه نگران خویش سعی داشت بیان کند.

-خودت که می بینی صحیح و سالم جلوی رویت نشسته ام و برای شنیدن یک خبر کوچک از خانه سر از پا نمی شناسم.

-اگر صاحب خانه بیرونم نکند برای صحبتها خیلی وقت داریم.

در این لحظه فرهاد روی پله های مفروش پدیدار شد و گفت:

ک-به به مثل اینکه میهان عزیز برایمان رسیده چرا خبرم نکردید؟

یاشار با وقار خاص خود که با شکیبائی و شخصیتش کاملا سنخیت داشت برای احترام بلند شد و گفت:

-سلام.

-سلام آقای سعادت خوش آمدید.

-از پله ها پایین آمد جلوی یاشار رسید و با او دست داد و گفت:

-خواهش می کنم بفرمائید بنشینید. امیدوارم برای پیدا کردن آدرس دچار مشکل خاصی نشده باشید.

-نه اتفاقا برخلاف کوچه پس کوچه های شبیه به هم و گیج کننده ای که خاص این طور شهرهاست اینجا سر راست بود راحت پیدایش کردم .

-خوشحال شدم این را شنیدم و الا فکر می کردم کوتاهی از من بود که آدرس را ناقص گفتم.

جعبه سیگار را جلوی یاشار گرفت و تعارف مرد.

-بفرمائید.

-نه متشکرم من سیگار نمی کشم.

-اصلا حتی برای تفنن؟

-اعتقاد ندارم برای تفنن چیز جالبی باشد.

-جالب که نه .

سپس رو به فخری کرد و ادامه :

-فخری خانم...چه کار می کنید؟ یادتان رفته از ما پذیرایی کنید؟

سپس رو به صحرا و گفت:

-تو چطور صحرا؟ نظری نداری؟

-چه نظری باید داشته باشم؟ وقتی همه چیز از قبل تعیین شده باشد دیگر چه حری باقی می ماند؟

فخری خانم با چند بار رفتن و برگشتن با آوردن میوه و شیرینی و قهوه از آنان پذیرایی کرد و رفت. چند دقیقه نگذشت که دوباره حاضر شد و گفت:

-می بخشید آقا سیامک خان تشریف آوردند و می گویند که یک کار فوری با شما دارند.

-الان کجاست؟

-دم در منتظر شما ایستاده اند.

-به داخل دعوتش کن. بگو میهمان دارم.

-چشم آقا.

ناگهان رنگ یاشار تغییر کرد و سخت توانست جرعه قهوه را فرو دهد. تغییر واضح و حالت منقلب یاشار از دید با تجربه فرهاد دور نماند و منتظر ورود سیامک شد. سیامک داخل شد و خیلی راحت و خودمانی با فرهاد دست داد و سلام کرد.

فرهاد با اشاره به یاشار سیامک را مخاطب قرار داد و گفت:

-آقای سعادت از دوستان نزدیک ما و آقای سپهری، سیامک عزیز پسر وکیل من. با دخترم که قبلا آشنا شدی.



هر دو با هم دست دادند و اظهار خوشوقتی کردند. یاشار خونسرد بود ولی با لبخند مشکوکی نگاهشان می کرد از این سو سیامک با دیدن برتریهای ظاهری یاشار نتوانست آرام بگیرد و همین طور که می نشست با حس حسادت نفرت انگیزی که از چشمان سیاهش می جهید گفت:

-حدس می زنم شما باید از شمال آمده باشید.

یاشار لحظه ای به صحرا که در کنارش نشسته بود و برایش خیار پوست می کند نگاه کرد و با اعتماد به نفس گفت:

-بله همین طور است.

-گاهی وقتها فکر می کنم اگر شمال نبود ما از گرسنگی می مردیم مخصوصاً زمینهای حاصلخیز و مردان غیور و زحمتکشش.

فرهاد نگاهی به یاشار کرد گوئی از او جوابی دندان شکن می خواست.

-بله ما بدون زد و بند های شهر شما هم سالم زندگی می کنیم.

-اگر این زدو بندها وجود نداشته باشند سازندگی و پیشرفت نخواهد بود.

-پیشرفت یا تقلید! آن هم به شکل ابتدائی اش!

-چه فرقی می کند؟ حرفهای آن چنانی فقط توی کتابها طرفدار دارد.

-جداً؟ پس سیاست گذاریهای ماهرانه چه؟ آنها کجاها طرفدار دارد؟

-ما فقط بساز و بفروشی می کنیم. کاری به سیاست نداریم چه خارجی باشد چه هر جای دیگر.

-هیچ کس بدش نمی آید که واسطه یک کار پر منفعت باشد.

-اتفاقاً سیاست اقتصادی همین کار را هم می کند و خوشبختانه آدمهای زرنگ همیشه هستند و از فرصتهای طلایی حداکثر استفاده را می برند. بهتر نیست شما هم دست از آن زمینها بکشید بیائید اینجا و به جای برنج طلا درو کنید؟

-خیر قیمتش آنقدر گزاف است که نمی توانم پردازم.

-لطفاً تأسف مرا بپذیرید.

فرهاد با لبخند تمسخر آمیزی رو به سیامک کرد و گفت:

-منظور یاشار چیز دیگری بود. اگر می فهمیدی تأسف نمی خوردی. در هر حال برویم سر کاری که با من داشتی.

سیامک نگاه غصبناکی به یاشار انداخت و گفت :

-باید تنها با شما صحبت کنم.

-می دانم راجع به چه چیز است. یا جریان آن چاپخانه است که صاحبش حاضر شده آنجا را به من بفر. شد یا اینکه موضوع ... انحصار وراثت است.

-درست حدس زدید. در مورد انحصار وراثت است.

در این موقع یاشار از جایش برخاست و گفت:

-اگر اجازه بدهید یک وقت دیگر مزاحمتان بشوم.

فرهاد با دیده تحسین نگاهش کرد و با احترام گفت:

-شما عادت دارید مشتاقانتان را درست در لحظه حساس ترک کنید؟

-خواهش می کنم. من فقط می خواستم احوالی از شما بپرسم.

-پس اگر افتخار می دهید چند ساعت بیشتر پیشمان بمانید. من و صحرا هر شب تنهاییم راستش را بخواهید دلم برای یه نبرد مردانه تنگ شده است.

-شطرنج؟

-شطرنج یا تخته نرد فرقی نمی کند.

چشمان معصوم و پر خواهش صحرا به لب یاشار دوخته شده بود و انتظار پذیرفتن این دعوت را می کشید. یاشار نیز وقتی دعوت دوستانه فرهاد و نگاه صحرا را دید قبول کرد و در جای خود نشست و گفت:

-دعوت یک نبرد مردانه را به هیچ وجه نمی شود نپذیرفت.

فرهاد با خوشحالی گفت:

-عالی شیء.

سیامک از فضای خفقان آور آن جا کراواتش را شل کرد. خیلی دلش می خواست کسی حضور نداشت و از تماشای صحرا لذت می برد و بی وقفه نگاهش می کرد ولی با وجود دو هوادار متعصب که غرور و حمیت از وجناتشان پیدا

بود حتی یک نچاه گذرا نیز از او دریغ شده بود. او هیچ گاه عظمت روح پاک صحرا را نمی دید بلکه از تسخیر ناپذیری و کم نظیر بودنش بشدت تحریک می شد و مشتاق به دست آوردن این موجود زیبا و ظریف اما سخت و مغرور بود. فرهاد مجدداً در حضور همه دلیل فوریت کار را از سیامک پرسید و او جواب داد:

-یک جوان بی سروپا ادعا می کند که پسر شماستو...می گوید که مادرش همسر غیر قانونی شما بوده. البته کسی باور نمی کند چون مدرکی ندارد اما چون به شهربانی مربوطه مراجعه کرده باید جوی رسیدگی بشود. خودتان که بهتر این افراد را می شناسید. از این طور آدمها هر کاری بر می آید.

-تو را بخدا می بینید؟ عجب آدمهای کثیف و زالو صفتی پیدا می شوند. به منوچهر بگو زیاد موضوع را جدی نگیرد.

-شاید با یک مقدار پول راحت تر بشود از شرش خلاص شد.

فرهاد که خشم از چشمانش می بارید با لحن تحکم آمیزی گفت:

-من کسی نیستم که پول زور از من بگیرند. هیچ وقت سابقه نداشته و نخواهد داشت. به باجگیریهای حرفه ای نم پس ندادم حالا در مقابل یک آدم در به در از همه جا رانده خودم را بیازم؟ آن هم برای پیزی که اصلاً وجود ندارد.

-نمی خواهید چیز بیشتری درباره اش بدانید؟

-مثلاً چه؟ دروغهائی را که سر هم کرده باید بدانم؟

صحرا با دلسوزی گفت:

-شاید احتیاج او را وادار به این کار کرده نمی شود یک تخفیفی قائل شوید و کمی کمکش کنید؟

-نه عزیزم تو اینطور آدمها را نمی شناسی. نمی دانی با کمی شل گرفتن چه بلوایی به پا می کنند. ابداً نباید با دلسوزی و انسان دوستی نسبت به این مسائل سهل انگاری کرد. نه همه چیزم بر باد می رود. پیش همه آنهایی که مرا می شناسند بی اعتبار می شوم و آبرو و اسم و رسمم را از دست می دهم.

-وقتی خودتان می دانید که واقعیت ندارد آن وقت حرف دیگران در مقابل این کار نیک چه ارزشی می تواند داشته باشد؟

-مشکل بزرگ این است که همه مثل هم فکر نمی کنند و در عین حال هر کسی فکر خودش را در درست و بحق می داند بنابراین دانسته نباید به خطا رفت. به منوچهر بگو هرطور خودش صلاح می داند قانونا جریان را فیصله بدهد. جوری که دخالت من دیگر ضرورتی نداشته باشد.

سیامک بلند شد گفت:

-خوب امری! فرمایشی؟ خدمتی که از دستم بر بیاید.

-لطف داری پسرم به سلامت.

آنگاه سیامک رو به یاشار کر و گفت:

امیدوارم باز هم شما را ببینم

یاشار فقط سرش را تکان داد و با چشمان نافذش نگاه سخت و معنی داری به او افکند. سیامک خارج شد و فرهاد بدون معطلی صفحه شطرنج را روی میز قرار داد و با روحیه ای ساز گفت:

-بازی فکری خوبی است. به تقویت حافظه و حضور ذهن کمک می کند. شما همیشه بازی می کنید؟

-فقط گاه گذاری.

-ولی من یک هم‌رزم دائمی و سرسخت دارم.

-با این حساب برد شما همین حالا محرز است.

-از چه لحاظ؟

-خوب شما همیشه بازی می کنید آن هم با یک رقیب کار کشته و خیره.

-از کجا معلوم طرف خوش فکر باشد و من قوی.

-من هم حریف قوی ای نیستم.

-مثل من و منوچهر و کیلم همیشه در کتابخانه بازی می کنیم. میز شطرنج همیشه آنجا آماده است. اگر مایل باشید با همان بازی کنیم. مهره های بزرگ و جالبی دارد و دوماه است که دست نخورده است.

تخته نرد را روی میز گذاشت. تاس را از داخل برداشت و گفت:

-خوب اینجا یا آنجا؟

-هرجا که میاندار به گود ایستاده باشد همان جا میدان کارزار خواهد بود.

-از این حرفت خیلی خوشم آمد. معلوم می شود که طرف منی و فهمیدی که با این مهره ها تمرکز حواس بیشتری پیدا می کنم.

-بله اما معلوم نیست کی باهوش تر است.

فرهاد خندید و گفت:

-کرکری خواندن را باید بگذاریم برای بازی تخته نرد.

فرهاد برخاست . یاشار نیز به دنبالش بلند شد و به طرف کتابخانه رفت. لحظه ای پشت کرد و به صحرا که هنوز نشسته بود و بی صدا قیافه ناراحتی به خود گرفته بود اشاره زد تا او نیز همراه شود ولی دستی روی شانه اش قرار گرفت و

گفت :

-بفرمائی آقا یاشار .

هر دو مقابل هم نشستند به مهره ها نگاه می کردند. فرهاد گفت:

-تاس می اندازیم هر کدام خال آورد مهره سیاه را می گیرد و هر کدام شش آورد سفید را می گیرد.

ابتدا یاشار انداخت و چهار آورد . پس از او نوبت فرهاد شد. با مهارت تاس را در کف دست چرخاندی و بر روی چهارخانه های سیاه و سفید رها کرد. تاس کمی غلتید و روی خال ایستاد. به این ترتیب بازی شروع شد و ساعتی به طول انجامید و با برد فرهاد خاتمه یافت اما فرهاد به این برد رضا نداد و آن را به حساب امتیازی از جانب شایار گذاشت. از این رو بازی دیگری شروع کردند و بازی های دیگر که تا وقت شام درگیر آن بودند. بالاخره شام روی میز چیده شد و فخری خانم برای شام خبرشان کرد.

فرهاد هنوز در عالم بازی بود که به اتفاق یاشار پشت میز شام قرار گرفت. از نگاه یاشار به اطراف متوجه غیبت صحرا شد و از فخری پرسید:

-مگر خانم شام نمی خورند به ایشان خبر دادی؟

-بله آقا گفتند میل ندارند.

-خیلی خوب می توانی بروی.

-وضع ما را ببین. انگار خوشی با من سازگار نیست. نمی دانم از چه دلگیر شد؟

یاشار ظاهرا آرام بود اما با درونی مشوش گفت:

-اجازه می دهید؟

فرهاد کمی نگاهش کرد نفس بلندی کشید و گفت:

-نه نمی توانم. تا همین جا هم شرمندگی از شما فرق سرم گذشته در حالی که زیر دین شما بوم با بی رحمی شما را از خودم رنجاندم. باید اعتراف کنم که استنباطم در مورد شما عجولانه و نادرست بود.

-شما هیچ دینی به من ندارید ابدأ.

-اوه خواهش می کنم تواضع را کنار بگذارید. فروتنی و گذشت هم حدی دارد. صحرا همه چیز را برای من تعریف کرده. واقعا از یادآوری آروز خجالت می کشم.

-نمی دانم صحرا به شما چه گفته ولی من اگر هم کاری کرده باشم فقط به خاطر یک...

ناگهان فرهاد به میان حرفش پرید و گفت:

-می دانم چه می خواهید بگوئید. شام سرد می شود لطفا بفرمائید.

یاشار نتوانست دست به غذا بزند فرهاد هم درست غذا نخورد. عاقبت فرهاد گفت:

-شما بهتر از من می دانید که صحرا چقدر یکدنده است. حالا اگر مایلید دخترم ناراحتتان کند و من را بیشتر خجالت زده بفرمائید.

-شام را با هم صرف می کنیم و مطمئن باشید که صحرا از شما دلگیر نیست.

-از توجه خاص شما واقعا سپاسگزارم. اتاق صحرا کنار راه پله است ته راهرو سمت چپ.

یاشار مثل برق خود را به پشت در اتاق او رساند و در زد. جوابی نیامد. بدون اجازه و بی آنکه قیود چنین زندگی رفتار او و عکس العملهایش را نسبت صحرا عوض کرده باشد وارد اتاق شد. برای لحظه ای اتاق زیبای صحرا با اشیای لوکس آن نگاه او را منحرف ساخت. صحرا جلوی پنجره روی تخت نشسته بود و به باغچه پر گل بیرون نگاه می کرد. یاشار نیز آرام کنار او روی تخت نشست و گفت:

-می دانم از دستم عصبانی هستی... ولی چه کار می توانستم بکنم؟ اگر بازی نمی کردم پدرت ناراحت می شد.

-حتی یک کلمه از آنجا برای من نگفتی.

-به من نگاه کن حرف بزن حالا بگو چه می خواهی بدانی؟

-به پدربزرگ سر می زدی؟

-هر روز صبح و عصر .آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

-شقایقها هنوز گل می دهند؟ الان باید گلهایشان کوچک شده باشد.

-همه آن دشت قشنگ . با صفا با پرنده ها ، آسمانش و یک دل بی قرار سخت دلتنگ تو بودند. باز هم چینی مانده که بگویم؟

-نمی دانم.

-حالا تو برایم تعریف کن از پدرت از اینجا راحتی یا نه؟

-پدرم را دوست دارم خیلی زیاد اما اینجا پرو بالم را بسته .وقتی که برگردم شاید روی یک تپه خودم را گم کنم.خودت ببین چه جوری شده ام مثل یک مرده که نفس می کشد.

-باید یک مدت دیگر هم تحمل کنی.

-مگر نیامدی که مرا برگردانی؟

یاشار با اطمینان خاطر جواب داد:

-چرا به زودی به خانه برمی گردیم.

صحرا که اشک در چشمانش می درخشید گفت:

-بعضی وقتها نمی توانم نفس بکشم و احساس خفگی می کنم .بیش از اندازه دلم تنگ می شود و به سرم می زند که از اینجا فرار کنم. آن وقت شبیه به یک آدم دی.انه می شوم که حتی خودم از خودم می ترسم.بگو چرا آن روز تنهایم گذاشتی و رفتی؟

یاشار لبخند معنی داری زد و گفت:

-ای بی رحم هنوز فراموش نکردی؟

-مگر می شود فراموش کنم؟ یک روزی همانطور تلافی اش می کنم.

-خیلی هم خوشحالم می کنی چون می گذارم به حساب علاقه ای که به من داری. پدر بیچاره ات را هم مثل من بیپاره خودت کردی. الان سرمیز شام منتظر ماست. تا غذا سردتر نشده بیا برویم.

-ولی من اشتها ندارم.

-ما تنها به نشستن تو هم راضی هستیم. به خاطر من ... برای اینکه جلوی پدرت کف نشوم.

صحرا لحظاتی به وی خیره شد و با لبخند موافقت خود را نشان داد. یاشار در را برایش بز کرد و هم شانه پرستوی گریزپای خود وارد سالن فذاخوری شد و در مقابل قیافه متعجب فرهاد در جای خود قرار گرفتند. صحرا نشست به خوردن آن دو را تماشا می کرد. فرهاد سالاد را برداشت و به یاشار گفت:

-از صحرا شنیدم که کلاس موسیقی دارید.

-بله همین طور است.

-درآمدش چطور است؟

-بد نیست. د واقع چندان اهمیتی به درآمد نمی دهم. فقط عشق به موسیقی است که مرا به این کار ترغیب می کند.

-مگر به فکر آینده آن نیستید که این حرف را می زنید؟ فعلا چند سال دارید؟

-بیست و هفت سال.

-با این سن و آن پدر پولداری که دارید هنوز مجردید؟

-به عقیده شما باید به فکر ازدواج باشم؟

-آنگاه کمی بیشتر به خود جرات داد و با نظر کوتاهی به صحرا منتظر جواب فرهاد شد.

-جای شما بودم تردید نمی کردم.

-بله ولی من در اکثر موارد آدم صبوری هستم و شکیبائی ام مانع از جلو انداختن این امر می شود.

-پس دختری را در نظر گرفته اید. تا آنجایی که من فهمیدم شما باید جوان مشکل پسندی باشید و دختر مورد نظرتان هم لابد خیلی جالب و فوق العاده است.

-اگر جسارت نباشد بطور یقین باید بگویم که خیلی بالاتر از این حرفهاست.



طی صحبت‌هایی که سرشام صورت گرفته بود بجز یک بار یاشار به صحرا نگاه نکرد. در واقع جرأت آن را نداشت زیرا مکنومات قلبی اش بیش از پیش اشکار می شد. -بعد از ازدواج سرتان با خانواده گرم می شود و مابندرت شما را خواهیم دید. امیدوارم در جشن عروسی تان ما را فراموش نکنید.

-اصلا بدون حضور شما امکان ندارد.

-راستی یادم رفت این خبر را به شما بدهم صحرا یک دوست خوب اینجا پیدا کرده.

یاشار که واقعا جا خورده بود نگاهش را به صحرا دوخت. از حرفهای ضد و نقیض فرهاد سر در نمی آورد. هر آن به یک شاخه می پرید. صحرا مانند کسی که از روحش در عذاب باشد رنگش پریده و عرق سردی بر صورتش نشسته بود. فکر این را هم نمی کرد که روزی تنها دوست و معتمد خود را که بعد از عمو اوغلی بسیار دوستش می داشت به آسانی از دست بدهد. دوستی که در خلوت بی آنکه جلوی احساسات خود را بگیرد سرشار از شق و محبت وجود راستین و حقیقی خود را نمایان می ساخت و به عنوان یاری وفادار لحظه ای از ملازمت و فداکاری غافل نبود. چگونه می توانست حتی تصور این را داشته باشد که روزی توسط شخصی دیگر این دریای خروشان از ساحل او برای همیشه رخت بندد و صاحب دیگری برای قلب او وجود داشته باشد؟ نه نمی توانست. خشم بر او قوی تر و عمیق تر از همیشه غالب شد و دردی سوزش آور از قلبش عبور کرد و چون بارانی از دشنه های گداخته و برنده که تمام جسم و روحش را مورد هجوم بی رحمانه ای قرار داده باشند قسمتی از وجودش را کند و در آن سوزاند. ناگهان از جا بلند شد. صدلی را با پا به عقب راند و پس از نگاهی ملامت بار از آنجا گریخت.

یاشار نیز به طور غیر ارادی و خودکار از جا پرید و گفتک

-چه شد؟ چرا صحرا رفت؟

داشت پی او می رفت که فرهاد محترمانه از او خواستتا در جایش بنشیند و آنگاه با دعوت وی به حفظ آرامش گفت:

-نگذاشتید حرفم را تمام کنم چه می گفتم؟ آهان حالا یادم آود راجع به دوست کوچولوی صحرا حرف می زدم.

در این حال یاشار که به مسیر گریز صحرا خیره شده بود و کاملا آشکار بود که رنج بسیار می کشد نگاه کرد و ادامه داد:

-اخیرا یک بلبل خوشگل و خوش آواز روی درگاه پنجره اتاق صحرا می نشیند و ....مثل اینکه حواستان اینجا نیست یاشار.

یاشار از شنیدن نام خود از زبان فرهاد حواسش سر جایش برگشت و گفتک

-بله می بخشید. جواسم پرت شده بود. مدتی است بی توجه شده ام. واقعا عذر می خواهم.

-نه نباید معذرت بخواهید. این از آن موارد نادر است مه دست خود آدم نیست!

-اصلا نفهمیدم چطور شد. انگار ظرف چند لحظه همه چیز کلا زیر و رو شد.

-خوب بعد از یک شام لذیذ یک سیگار همراه با صدای آرامش بخش موسیقی واقعا دلچسب است البته اینجا فقط یک پیانو وجود دارد که امیدوارم شما به نواختن آن وارد باشید.

یاشار از بدو ورود آن را دیده بود. با خودداری و متانت به سمت نقطه ای که پیانو قرار داشت رفت و پشت آن نشست درش را گشود و شروع به نواختن کرد. آهنگ خوابهای طلایی را چنان با انگشتان نیرومند خود می نواخت که گویی می خواهد ساز را به حرف زدن وا دارد. برق شکست ناپذیر بودن و برق شیفتگی و عشق مطلق.

فرهاد به عنان تشویق برای یاشار دست زد و گفت:

-فوق العاده بود. چقدر هنرمندانه واقعا لذت بردم.

-از تشویقتان متشکرم. در واقع من در این ساز هنرجویی بیش نیستم.

-شما دارید مبالغه می کنید.

-نخیر جدی عرض کردم. در واقع هنر مرزی نمی شناسد و من هنوز به ابتدای راه هم نرسیده ام.

-به هر حال هنرمند بودنتان را نمی توانید انکار کنید و هنرتان در نواختن پیانو این امر را ثابت می کند.

-شاید همینطور باشد اما دور ماندن از خلاقیت و الهام در ابداع مرا از جرگه هنرمندان حقیقی بیرون کشانده است.

-فکر می کنید هنرمند واقعی چه کسی ایت؟

-چنین پرسش غامضی را باید از صاحب نظران پرسید کسانی که نگاهی ژرف و در خور تأمل در این زمینه دارند.

-ولی به نظر من هر کسی در حد توان فکری خود نسبت به هر چیزی عقیده ای می تواند داشته باشد و شما مستثنی نیستید.

-اگر از این دیدگاه بخواهید به عقیده من هنرمند واقعی کسی است که جلوگاه عشق خداوند و طبیعت باشد.

-اتفاقا همه هنرمندان خودشان اقرار می کنند که از طبیعت الهام می گیرند و در نهایت خداوند منشأ این الهامات است.

-گویا شما به هنر علاقمندید؟

-بله خیلی از ارزشها منجمله هنر را دیر شناختم.

-یافتن ارزشهای واقعی در هر لحظه ای از زندگی عمری نوین به همراه خواهد داشت.

-شخصیت شما برای من کمی عجیب و پیچیده است. نه تعجب نکنید. باید به من حق بدهید چون در عصری که در آن زندگی می کنیم جوانان مجال داشتن چنین تفکراتی را ندارند و تا به خودشان بیایند پا به میانسالی گذاشته اند و مثل خودم خیلی دیر زندگی را می فهمند. ولی شما به رغم جوان بودن حرفهای پخته ای می زنید و به من که سر تا پا گناهم قوت قلب می بخشید.

-قوت قلب به شما؟ وای من در کار خودم مانده ام.

فرهاد سیگار دیگری روشن کرد و بیشتر به یاشار نزدیک شد و گفت:

-باور نمی کنم از جوان نیرومند و خوش فکری مثل شما بعید به نظر می رسد.

یاشار کمی سرخ شد و من کرد اما حرفی نزد.

-اگر اشتباه نکنم شما می خواهید چیزی به من بگوئید.

-بله اما...

-اما چه؟ راحت نیستید یا به من اعتماد ندارید؟

-خواهش می کنم البته که راحت و همچنین برای شما ارزش خاص و بسیاری قائلم. فقط می ترسم کمی شتابزده عمل کرده باشم.

-اگر حدس من درست باشد شما فقط یک مشکل دارید. دوست دارید با هم خودمانی تر باشیم، خوب، آماده شنیدن حرفهایتان هستم.

هر دومرد در چشمان هم نگاه کردند. یاشار با جسارت و شجاعت گفت:

-شما می دانید مشکل من چیست؟

-بله می دانم و می خواهم کمکتان کنم.

-شما اگر جای من بودید چه کار می کردید؟

-این دومین بار است که چنین سوالی می کنید.اولا که جای شما نیستم،ثانیا اگر بودم قبلا هم که گفتم تردید نمی کردم برای به دست آوردنش هیچ فرصتی را نادیده نمی گرفتم.

-شما به من اعتماد دارید؟

فرهاد با نگاهی پدرا نه لبخندی زد و گفت:

-اگر نداشتم چنین پیشنهادی می کردم؟

یاشار از خجالت سرش را به زیر انداخت و یارای نگاه کردن به چشمان فرهاد را نداشت.

-این که خجالت ندارد هر دویمان مردیم و می دانیم که عاشق یک زن بودن چه حالی دارد.راستش نافرمانیهای صحرا خسته ام کرده و فکر می کنم تا کی باید ادامه داشته باشد.

یاشار با نگرانی نگاهش کرد و پرسید:

-چطور مگر اشکالی تولید کرده؟ یا اینکه با این حرف قصد دارید به من دلداری بدهید؟

-نه ولی نمی تواند خودش را با این جا تطبیق بدهد.بدون اینکه خودش متوجه باش همه چیز را به هم یخته و نظم را نادیده می گیرد.مثلا خودش را با همه مساوی می داند یا حتی پایی تر.ابداً موقعیت مرا در نظر نمی گیرد.من به یک نفر احتیاج دارم تا همیشه مراقب او باشد. از روزی می ترسم کهنها بماند و با یک غفلت کوچک دندانهای کرکر را ببیند.

-تترسید صحرا هیچ وقت تنها نمی ماند.گرچه قادر نیستم خودم را جای او قرار بدهم اما احساس و نیازس را درک می کنم.راستی می دانید تصوراتان از آینده صحرا و هراستان ار آن بی شباهت به نگرانی عمو اوغلی نیست؟

فرهاد از اقرا بی رای و مردانه یاشار لبخند زد و گفت:

-خیالم را راحت کردی پسرم خوب...هنوز حرفت را نزدی.

-البته حقش بود با پدر و مادرم برای این امر مقدس خدمت می رسیدیم اما موقعیت این کار جور نشد و از طرفی تحمل این وضع را ندارم.با اجازه شما می خواهم...صحرا را...از شما خواستگاری کنم.

-اگر بگویم نه و جواب منفی بدهم دومین اشتباه جبران ناپذیر زندگی ام را مرتکب شده ام و نمی خواهم چنین اتفاقی بیفتد چن این دیگر زندگی من تنها نیست.

-بازهم از شما معذرت می خواهم که بی پرده و زودتر از موعد و در حالی که دومین جلسه دیدارمان بوده اقدام به این کار کردم.فقط خواهش می کنم درباره این موضوع فعلا به صحرا چرفی ننزید.

-برای چه؟ وقتی خوشحال می شود چرا نباید حرفی بزنم؟

-شاید کمی برایش غیر منتظره باشد و آمادگی پذیرفتنش را نداشته باشد.

-ولی باید درک کند. به هر حال هر دختری خواستگاران دارد. اینکه مشکلی نیست.

-بله حق با شماست اما اگر بتدریج صورت بگیرد رصایت همه جلب می شود.

-شکیبائی در این کار آن هم از جانب مردی که عاشق هم باشد واقعت جای تعجب دارد.

صراحت لجه فرهاد به عنوان پدر صحرا برایش آزار دهنده بود اما در نهایت خوشحالی بود.

رهاد وقتی یاشار را دید برای خالی نبودن عریضه تخته نرد را باز کرد و شروع به چیدن مهره ها کرد و بدون کم و زیاد برایخ و دوش تاس ریخت و خال خال آورد. با تردید افشار و شش در را گرفتو گفت:

-همان یک بار بد بازی کردن برای تمامی عمرم بس بود.

-مگر با خال خال هم می شود بد بازی کرد؟

-اگر اهل ریسک و سهل انگاری باشی با خال خال شوخی هم می شود کرد.

یاشار تاس ریخت و جفت سه آورد و افشار و سه خان خود را گرفت و گفت:

-فکر می کنید تا چه اندازه دخترتان را می شناسید؟

فرهاد تاس را برداشت و گفت :

-نه به اندازه تو. فقط می دانم که سخت و آسیب پذیر است. به به چهار و دو. دیگر بهتر از این امکان ندارد. بازی را گرفتن.

-درباره افکارش چه نظری دارید؟

-هوم در این دنیای پر از فقر و ثروت که همه در تکاپوی بقای خود هستند زندگی مطلوب او فقط به درد صومعه و مسجد می خورد نه در اجتماعی که هر نقطه اش گرگی در کمین میشی چنهایش را تیز می کند.

یاشار جفت دو آورد و در سه خان فرهاد نشست و خود را جلو کشید و گفت:

-مثل اینکه تقریباً مساوی شدیم. اگر صحرا به حرف من گوش نکند...

-این دیگر مشکل خودت است چون باید صحرا را با تعهداتی که در آینده در قبال تو دارد آشنا کنی.

-یعنی شما متوجه نشدید که صحرا فقط به دنیای خودش توجه دارد؟

-همه مردم یکتاپرستند. صحرا دیگر دارد زیاده روی می کنه.

-بله اما عاشق نیستند. در واقع طالبان حقیقی انگشت شمارند.

-و دختر من هم جزو یکی از آنهاست؟ اگر نصیحت مرا بپذیری باید بگویم با استفاده از نفوذی که بر او داری به جای تایید کردنش باید منصرف و برحذرش کنی.

-بدبخت اینجاست مه من هم به باور او کشیده شده ام.

-از شما تعجب می کنم. مگر نمی خواهید با دخترم ازدواج کنید؟

-چرا البته که می خواهم.

-پس این حرف شما چه معنایی می تواند داشته باشد؟ عشق از راه دور یا سوختن و ساختن؟ به نظر من دخترم بیشتر احتیاج به تحکم شما دارد و آزادی بیش از اندازه او را از خیلی مسائل دور نگه داشته است. فرهاد بی وقفه سیگار می کشید و سفارش چای و قهوه می داد.

-اگر یک شش و سه بیاورم می زنی و در می روم.

-اما من کشته ندارم.

-چرا به مهره ات تنها نشسته.

-به حق با شماستومی دانید ه صحرا برای رفتن بی تاب شده؟

-می دانم حق دارد چون دلش تنگ شده.

-باید فکر چاره بود. حساس تر و زود رنج تر شده .

-بالاخره راهی باید باشد.

-فقط یک راهی باید باشد.

-فقط یک راه دارد باید برای مدتی به دامن دشت برگردد البته موقتا تا تجدید قوایی بکند.

-من حرفی ندارم اما اول باید قانون شرع را رعایت کرد و شما به هم محرم شوید.

ناگهان تاس از دست یاشار ول شد و با لرزش گفت:

-فکر عاقبت کار را کرده اید؟ شاید به صحرا ضربه شدیدی وارد بشود.

-اگر با احتیاط جلو برویم کار از محکم کاری عیب نمی کند تازه کسی از فردا خبر ندارد شاید برای من اتفاقی بیفتد

یاشار با لبخندی امیدوار کننده گفت:

-شما نباید این حرف را بزنید چرا باید در بهترین لحظات از ما میوس شوید؟

-بگذریم نوبت شماست که تاس بریزید.

تا دیر وقت بازی کردند. زمانی که ساعت دیواری یازده صربه نواخت یاشار عزم رفتن کرد. فرهاد با پافشاری مانع رفتنش شد و از او خواست تا با تلفن به خواهرش اطلاع دهد که سب را همان جا می ماند و به خانه عمویش نمی رود.

فرهاد اتاق مجاور صحرا را بدو نشان داد و شب بخیر گفت. رفت یاشار از خوشحالی در حال طیران بود و می خواست هر چه زودتر این خبر را به صحرا بدهد اما چگونه؟

پشت در اتاق صحرا رفت و آرام صدایش زد صحرا در را باز کرد. یاشار با خوشحالی گفت:

-خبر خوب شنیدنی برایت آورده ام.

-خبر خوش؟

-اگر گفتمی همین چند روز قرار است که کجا برویم؟

-صحرا با وجد و خوشحالی گفت:

-یعنی می رویم پیش پدر بزرگ؟ باورم نمی شود.

یاشار انگشت اره اش را روی لب گذاشت و گفتک

-هییس... یواشتر یکی همین اطراف باشد. می خواهی همه بفهمند که من اینجا؟

-خوب آخر خیلی خوشحال شدم.

-من هم خوشحالم.

-قسم می خورم وقتی به خانه برگشتیم دیگر هیچ وقت پام را به این شهر و این خانه نگذارم.

-همین حرفها را می زنی که پدرت از دستت گله مند است .

-پدرم مرد خوب و مهربانی است.

- من هم این را فهمیدم پس بگو برای چه نمی خواهی پیش او بمانی؟

-تو گه می دانی اینجا چه خبراست.

یاشار سوءظن و تردید گفت:

-چه خبرهایی؟

-مثلاً آقاسید و زنش چای پدربزرگ من هستند اما به من سلام می کنند و تعظیم .تکریم می کنند.دائماً کلمه چشم خانم چشم اقا در دهانشان هست.دیگر خسته شده ام.یا مثلاً پدرم علاقه دارد که به میهمانی برود و میهمان هم دعوت کند در حالی که من با این جور افراد که پدرم با آنها معاشرت دارد سازگاری ندارم.شب اول مجبور شدم بناچار در میهمانی ای که پدرم به خاطر من ترتیب داده بود شرکت کنم.نمی دانی چه لباسی پوشیدم خوب بود که سرتا پا مشکی بود ولی عجیب و غریب .تازه فخری خانم بعداز به من گفت خیلی ساده و باوقار بودم اگر بدانی چه آدمهائی بودند و چه حرفهائی می زدند.

-پسر وکیل پدرت هم بود؟ منظورم همین سیامک است؟

-به خاطر من زنهارا طبقه پایین جمع کردند و مردها بالا بودند اما پسر وکیل پایی آمد و سلام کرد و رفت.

-بعضیها جقدر نفرت انگیزند.این پسر احتیاج به گوشمالی دارد.

-فکر می کنم امشب تا صبح شقایقها و کوه را خواب ببینم.

-راستی از بابت امشب معذرت می خواهم. پدرت با زرنگی و تیز هوشی سسوال پیچم کرد و من بدون ملاحظه تو راز خودم را فاش کردم

-چه رازی؟

-معلوم است دیگر می خواهی با گفتن حرف دلم چندبار پیشت اعتراف کنم؟ یک بار ،دوبار ، چند بار بگویم راضی می شوی؟



-ولی امشب تو حرف از چیز دیگری هم زدی.

-نمی توانم بیشتر از این پرده پوشی کنم باید به پدرت می گفتم چقدر دوستت دارم و آرزوی قلبی ام چیست.

ناگهان صحرا یاد گریه هایی افتاد که آن شب به خاطر این موضوع کرده بود. باور چنین مسئله ای برایش غیر منتظره و نامأنوس بود. خوشحال شد و از جا بلند شد و به سوی پنجره رفت تا انوار مهتاب را تماشا کند. یاشار نیز بلند شد و نزدیک پنجره ایستاد و گفا:

-یادت می آید وقتی که ویلا بودیم آن روز من جلوی سلما چه

پیشنهادی به تو کردم؟

-خوب خاطر من نیست بگو یادم بیاید.

-تو از طبیعت و منظره آنجا تعریف کردی و ن به تو گفتم دوست داری اینجا خانه ات باشد؟

-خوب؟

-خوب من به تو یک پیشنهاد کرده بودم اما تومتوجه آن نشدی. حالا که دوست داری از لفظ معمول آن استفاده کنم؟ باشد با من ...ازد.اج می کنی؟

صحرا لحظاتی سکوت کرد و به یاد عشق و عهد خود گفت:

-نمی دانم ...غافکگیرم کردی.

-یعنی علاقه و محبت من به اندازه نمی دانم تو تلخ و بد مزه بود؟ اگر جوابی به من ندهی برای همیشه از پیش تو واز این کشور می روم. دارم جدی حرف می زنم.

-ولی تو این کار را با من نمی کنی.

-می کنم. به جان خودت سوگند می خورم که این کار را می کنم.

-پس من چه؟ چقدر راحت از جدائی با من حرف می زنی.

-تو هم به آن چیزی که می خواهی می رسی. عشق و آزادی ای که می خواهی.

-پس غیرتت کجا رفت؟ قولی که به پدربزرگ داده بودی به این زودی یادت رفت؟

-از فشار همان باید ترک کنم.دیگر قادر نیستم به این وضع ادامه بدهم.علاقه و عشق یا از جان برخاسته شده باشد یا اینکه اصلاً وجود نداشته باشد.

-نمی خواهی فرصتی به من بدهی؟

-تاکی؟ من دارم دزه دزه از بین می روم خوب به من نگاه کن.

-هر چه که تو بخواهی قبول می کنم تو را از همه کس و همه چیز در دنیا بیشتر دوست دارم.

-پس قبول داری که برای با هم زندگی کردن باید پیوند محکم تری وجود داشته باشد؟

-مگر الان غیر از این است؟

-نه اما باید بر طبق قوانین شرع رعایت کرد و دیگران را قانع کرد و الا برای من و تو که همه چیز حل شده است.

-چه کار باید بکنیم؟

-یک سری رسم و رسوماتی وجود دارد که باید به جا بیاوریم.قبل از هر چیز نامزد می شویم تا همه بدانند و پشت سر ما حرف در نیاورند و بعد هر وقت که بخواهیم یا ...هر وقت که تو بخواهی عروسی می کنیم البته با حفظ ...آزادیهایی که همیشه داشتی و خواهی داشت.

-در ضمن در دشت خودمان هم زندگی می کنیم.

-حتما اما مطمئنی که بعدا پشیمان نمی شوی؟

-به نظر تو پشیمانی سودی دارد؟

-تو خیلی بدچنسی صحرا و می دانی که الان از خوشحالی پوستم دارد پاره می شود می خواهی اذیتم کنی.

-راستی فکر پدرم را کرده ای اگر موافقت نکند چه؟

-هیچی تو را برمی دارم و از اینجا فرار می کنم.

-هیچ از تو بعید نیست.

-شوخی کردم.امشب درباره همه چیز با پدرت حرف زد.

خوب؟

- با ازدواج ما کاملاً وافق است. از همان اول فهمیده بود که من ... دوستت دارم.

- پس من چه؟

- دست بردار تو عصبانی شدن خودت کاغی نیست؟ اگر امروز سلما را هم با خودت می آوردی خیلی خوب می شد.

- سلما فعلاً مشغولیات دیگری دارد. حالا چرا این وقت آن هم نیمه شب به فکر سلما افتادی؟

- حالا مگر چطور شد.

- خوب ناراحت می شوم دیگر. من پیشت هستم آن وقت تو خبر سلما را از من می گیری.

- مگر سلما غزیه است که تو ناراحت بشوی؟

- هنوز نفهمیدی من چقدر حسودم؟ حتی اگر خواهرم باشد.

صحرا چهار زانو روی تخت نشست و لبخند شیرینی زد و گفت:

- کاش الان روی تپه خودمان بودیم و هر جایی که دوست داشتیم ی توانستیم برویم.. تصورش را بکن. هر لحظه که اراده می کردم زیر نور تند آفتاب یا زیر رگبار سیل آسا وقتی که ابرها سطح زمین را می پوشاندند و مه به قدری غلیظ می شد که یک قدمی را نمی شود دید باید از چشمه آب می آوردم نان می پختم. چقدر لذت می بردم.... مخصوصاً بازی کردن با پرند ه ها و خدگوشها یا آن آهوی بازیگوشی که موقع آب تنی کردن در چشمه اذیت می کرد.

- یک چیزی را یادت رفته که بگویی.

- چه چیز را؟

- گریزهای نیمه شب خلوت روی کوه تنهائی شبها را به صبح رساندن چرا از آنجا بریا من تعریف نمی کنی؟ خیلی دوست دارم بیشتر از حالات آن با تو بشنوم. مثلاً چه حالی پیدا می کنی؟ عالم خلسه یا از خود بی خود شدن مثل صوفیها؟

صحرا سکوت کرد و چیزی نگفت.

- خیلی خوب اگر نمی خواهی و مایل نیستی که به من بگویی اصرار نمی کنم.

- تو حالت خوبه یا شار؟

-بهتر از این نمی شود. در واقع هیچ وقت به این خوبی و خوشی نبوده ام.

-ولی من هیچ وقت تو را به این حال ندیده بودم.

-راست می گویی؟ بهتر شده ام یا بدتر؟

-هیچ کدام فقط چند لحظه احساس مردم تو را نمی شناسم.

یاشار خیلی خشک پرسید:

-چرا؟

-باور کن نمی دانم باور کن. یعنی خودت متوجه حالت نشدی؟ یکدفعه لحن حرف زدن و نگاه کردنت به نظرم عجیب آمد.

-چیز تازه ای نیست همه مردها گاهی به نظر زنها غریبه می شوند.

-نمی خواهد حرف از خودت اختراع کنی.

یاشار خندید و گفت:

-خودت وادارم می کنی. مگر نه اینکه آدم خسته شل و ول می شود با چشمان مستانه و حرفهای شاعرانه به استقبال خواب می رود؟

-اینجا جای خواب تو نیست.

-چرا نیست؟ حتماً باید مریض باشم که اجازه پیش تو ماندن را داشته باشم؟

-خدا نکند اصلاً تا هر وقت که می خواهی بخواب.

-راستی امشب چه آهنگ قشنگی زدی.

-خوشت آمد؟

-خیلی عالی بود همان موقع داشتم به تو فکر می کردم.

-مثل من که داشتم با آهنگ با تو حرف می زدم.

-امشب تو و پدر خیلی نشستید. حرف می زدید یا شطرنج بازی می کردید؟

-تخته نرد بازی می کردیم، از تعریفهای پدر فهمیدم که باید بازی شیرینی باشد پدرت حرفه ای بازی می کند.

-تو باختی؟

-فردا شب می برم اما باید قول بدهی که تا آخر بازی پیشم بنشینی. در ضمن ...باختن خنده ندارد.

صحرا پس از خنده کوتاهی گفت:

-یاشار

-بله .... گل پری خانم

-این قدر از این حرفها نزن. تو هم داری مثل پدربزرگ لوسم می کنی.

-برای همین ایتقدر مغرور و خودخواه شده ای؟

-شاید شه باشم حالا می گذاری حرفم را بزخم؟

-شوخی کردم خانم گوشم با شماست.

-راستش از روزی که پدربزرگ به من وصیت کرد و درباره مادرم حرف زد دیگر نتوانستم فراموشش کنم. دائماً یک ندایی به من می گوید که مادرم خیلی به من نزدیک است. اگر مادرم زنده است پس چرا پیش پدرم نیست؟ چرا اینجا زندگی نمی کند؟

-شاید اتفاقی افتاده باشد که مادرت مجبور شده از اینجا برود.

-پدرم یک روز برای من تعریف کرد اما واضح نگفت. حرف از بی حیثیت شدنش می زد و اینکه مادرم فرار کرده.

-با یک مرد دیگر؟

-چرا مادرم با ما این کار را کرد؟

-مثل اینکه مادرت مایل به ازدواج با پدرت نبود و والدینش بزور او را مجبور به این ازدواج کردند.

یاشار برای اینکه بیشتر وارد جزئیات و شرح حال زندگی اسف بار فرهاد و خانواده اش و موجب آزردهی و سرشکستگی صحرا نشود بحث را تقریباً خاتمه بخشید و گفت:

-اگر تو بخواهی مادرت را هر کجا که باشد چیدا می کنم. اگر بدانم تو را با این کار خوشحال و راضی می کنم حتی یک روز فرصت را از دست نمی دهم.

صحرا با تألمی ژر گفت:

-حتماً تا حالا رنج بسیاری کشیده. نباید بگذاری بیشتر از این بدیختی بکشد.

-نباید غصه بخوری. پیدایش می کنیم. حالا باید راجع به فردا حرف بزنیم.

-ولی برای مادرم نگرانم. می خواهم هر چه زودتر پیدایش کنم.

تو بیش از اندازه بخشنده ای.

-شاید اما به تو هیچی ندادم در حالی که تو به من یک یادگاری قشنگ دادی همراه با یک دنیا محبت و فداکاری.

-اشتباه می کنی من از تو یادگاری قشنگ تری دارم.

-می خواستی در بازه فردا چیزی بگی.

-خوب بلدی موضوع را به نفع خودت عوض کنی.

-درباره فردا حرف بزن.

-می خواهم از پدرت خواهش کنم که فردا یک جشن کوچولو ترتیب بدهیم تا نامزدیمان را رسماً اعلام کنیم.

-مراسمش چطوری است؟

-هیچی دوتا حلقه درو بدل می کنیم. من حلقه خودم را در انگشت تو می کنم. تو هم حلقه خودت را در انگشت من می کنی. در واقع این حلقه ها نشانه پیوند ماست و هیچ وقت نباید از خودمان جدایشان کنیم.

-همین طوری بدون این مراسم و سنتها نمی شود با هم زندگی کرد؟

-چون همه انسانها پایبند قانون انسانیت نیستند باید اصولی وجود داشته باشند که همه از آن انسانها خصوصاً در عصر غیر قابل کنترل امروز ناخودآگاه به وی تباهی و فساد کشیده می شوند. فعلاً نمی توانم خوب و روشن به تو مسائل را تفهیم کناما بمرور خودت همه چیز را خواهی فهمید.

-چرا نمی توانم بفهمم؟

-به من بگو یک فرشته نازنین چطور می تواند با شیطان آشنایی داشته باش؟

تشنه ام شده کاش یک لیوان آب خوردن اینجا بود.

-پس این چیه که روی میز دارد نگاهت می کند .

یاشار پارچ . لیوان را از روی میز برداشت تا برای خود آب بریزد و در این جین نظرش به گلدان پر گل روی میز جلب شد و گفت:

-چه کلهای قشنگی انگار همین الان از شاخه چیده شدند.

-بله زحمتش را ماکان می کشد یک روز در میان گلها را عوض می کند . یاشار با لحن رشک آمیزی گفت:

-لابد گلهای بیچاره را همین طور که تر و تازه اند دور می ریزد.

-اتفاقا من هم به او گفتم که گلها تا پژمرده نشده اند حیفا است که دور ریخته شوند .

-ولی گوش نکرد بله؟

-می گفت گل توی حیاط خیلی زیاد است و کسی اهمیت نمی دهد که پژمرده بشوند.

-عجب دلیلی تو باور کردی؟

-خوب البته که باور کردم. اینجا واقعا هم گل به وفور پیدا می شود.

یاشار که از ناراحتی یا شاید از حسادت بیش از اندازه که تا حدی بی مورد نیز بود سرش را با دست گرفته بود و پیشانی اش را فشار می داد ناگهان سرش را بلند کرد و گفت:

-مگر تو نمی دانی که هر حرفی را از هر کسی نباید قبول کرد و هر دلیلی را نمی شود باور کرد؟

-یعنی چی ؟ چرا بی خود سرم داد می کشی؟ یواشتر حرف بزن یک طوری با من رفتار می کنی که انگار هیچی نمی فهمم.

یاشار از وی لبه تخت بلند شد و به طرف در اتاق رفت و گفت:

-معلوم نیست اگر من یکی دوروز دیرتر می آمدم چه می شد.

-تو بی جهت عصبانی شدی.

-بله البته که به نظر تو بی جهت عصبانی شدم تو حق داری

-به خاطر چند شاخه گل می خواهی همه را بیدار کنی؟

-اگر لازم باشد خانه را روی سر همین گلها خراب می کنم.

-اگر از دست من ناراحتی عیبی ندارد اما رفتارت نباید اهانتن آمیز باشد.

-از دست تو نه از دست خوب بودنت.

-دردست نیست به خاطر چیزهای کوچک خودت را ناراحت کنی .

-هر کسی یک ضعف دارد من هم ضعفم این است که می بینی.

صحرا به طرف گلدان رفت گلها را از آن بیرون آورد و به سمت پنجره رفت که مه را دور بیندازد.

-با گلها چه کار می کنی صحرا؟

-می ریزیم دور.

کلها تقصیری ندارند بگذرشان داخل گلدان .

خودش جلو رفت . گلها را از دست صحرا گرفت و داخل گلدان گذاشت. صحرا به همان حال کنار پنجره ایستاده بود که یاشار به طرف در رفت.

صحرا گفت:

-چرا می روی یاشار؟

-پس می خواهی صبح جلوی چشم پدرت از در اتاق بیرون بروم؟

-الان هم تقریباً صبح شده .نگاه کن آسمان دارد روشن می شود.

-پس لازم است یک چرت بخوابیم . گرچه می دانم بی فایده است و هر چقدر هم زور بزنی خوابم نمی برد.

-من هم مثل تو خوابم نمی برد.

یاشار با روح و جسمی خسته به اتاقش رفت و به بیرون نگاه کرد . آسمان در شهر پهنه کمی داشت و ستارگان اندکی را می شد تماشا کرد. هر لحظه ستارگان کم نورتر می شدند و رنگ آبی آسمان بیشتر چهره می نمایاند.



فصل 25 صبحانه را سه نفری در یک فضای گرم و خانوادگی خوردند. پس از آن یاشار با فرهاد کمی خلوت کرد و با صداقت بعضی مطالب گفتنی را از جریان دیشب برایش بازگو کرد و آمادگی صحرا را برای پذیرفتن موضوع نامزدی پیش کشید. البته فرهاد با گوشه‌هایی که سرمیز صبحانه در کمال ظرافت به یاشار می زد معلوم بود از جریان دیشب آنقدرها که تصور می شود بی اطلاع نیست، با این حال در نهایت حلم و خونسردی به صحبت‌های یاشار گوش سپرد و با رعایت بعضی جوانب، برپایی ضیافت کوچکشان را تمام و کمال بر عهده خود یاشار گذاشت تا هیچ چیز خلاف میل او صورت نگیرد. یاشار قبول نکرد و سعی کرد خود را در حاشیه قرار دهد. عاقبت با کمی تعارف و جر و بحث دوستانه قرار بر این شد که مراسم نامزدی را در جمع چند دوست و آشنا، همچنین عموی یاشار و خانواده اش برگزار کنند.

در حین صحبت تلفن همراه زنگ زد و فرهاد بمحض شنیدن صدای وکیل از یاشار معذرت خواست و برای صحبت به کتابخانه رفت.

یاشار صحرا را صدا زد و او را در اتاق کار پدرش پیدا کرد و گفت "

- امروز صبح با صدای سینه سرخی که آواز می خواند خوابم برد.

- اتفاقاً من هم همینطور.

- دوست کوچولوئی که پدرت دیشب می گفت همین نبود؟

- چرا، خودش بود. امروز صبح هم روی پنجره اتاق نشسته بود و آواز می خواند، اول روی گل‌های محبوب شب می نشیند و بعد پیش من می آید.

پس از خوردن صبحانه، یاشار اجازه مرخصی خواست. فرهاد گفت:

- پس امشب به اتفاق عموجان و خانواده شام منتظر شمائیم.

- شاید با سلما خدمت برسیم و چند ساعتی مزاحم شویم.

- این چه حرفی است؟ اینجا را خانه خودت بدان.

- شما واقعاً لطف دارید.

- بنابراین امشب حتماً همدیگر را ملاقات می کنیم. من هم چند نفری را برای فردا در نظر گرفته ام که امروز خبرشان می کنم. فقط می ماند احمد که باید خودم شخصاً این خبر را به او بدهم چون یک معذرت پانزده ساله هم به او بدهکارم.

یاشار با تعجب گفت:

- نمی دانستم شما با پدرم آشنا باشید.

- یعنی هیچ وقت درباره من به تو چیزی نگفته؟

- خیر، هرگز راجع به شما کلمه ای از او نشنیدم.

- بنابراین به قول و قسم خودش وفادار بوده.

- قول و قسم؟

- عجله نکن . بالاخره همه چیز را خواهی فهمید، ولی اول باید احمد را ببینم بعد. راستی ، قبل از هرچیز من باید یک اتمام حجت با دختر قشنگم بکنم ، نباید مثل آن شب لباس سیاه و معمولی بپوشی. اینجا برای ظاهر آدم حرف در می آورند. تو دیگر بزرگ شده ای. برای خودت خانمی هستی باید ظاهرت برازنده باشد. هرچه باشد عروسی خانمی و باید خواسته دیگران را هم در نظر بگیری، گیرم من و یاشار احساسات را درک کنیم ، ولی بقیه را چه می کنی؟ مثلاً خواهر شوهرت سلما یا عمو و زن عموی یاشار. تو نباید کاری کنی که باعث خجالت یاشار و من شوی. خیلی خوب؟

صحرا با التماس به چشمان یاشار نگاه کرد. یاشار نیز اشاره ای به وی زد که نگران نباشد و تا او را دارد غصه این مسائل را نخورد. تا حرفش را ولو با شوخی نمی گفت راحت و قرار نداشت. از این رو با لبخند گفت:

- اگر قرار بود هرکسی را با لباس بشناسند و برایش ارزش بگذارند پس فرق بین یک آدم تهی مغز که لباسی از اطلس پوشیده با یک متفکری که لباس معمولی پوشیده در چیست؟

- ببینم عزیزم این برداشت تو به نظر من درست و بجاست ، اما نه بین یک عده مردم ظاهرین و ظاهرپسند، بلکه این عمل را بیاد بین مردمان که ارزش این کار را می دانند و می فهمند انجام داد. امروز دیگر این افکار قشنگ فقط به در کتابها می خورند و هیچ کس به اینها عمل نمی کند. چشم و هم چشمی مردم را کور کرده. یاشار که باید این طور چیزها را بهتر از من بداند، مگر نه یاشار؟

- بله همین طور است که شما می گوئید.

- توجه کن دخترم . اگر تو موقعیت مرا در نظر نگیری مردم فردا می گویند فراهانی چقدر بی عرضه بود.

یاشار از پشت فرهاد به صحرا اشاره کرد که سکوت کند.

صحرا چیزی را که احساس می کرد درست است بر زبان می راند ، زیرا هیچ وقت وجود پاک او احساس نادرست نداشت. با ابرامی کودکانه که چهره اش را زیر ماسکی عبوس پنهان ساخته بود گفت:

- مگر همین لباسی که الان تنم هست چه عیبی دارد؟

فرهاد با کلافگی جواب داد:

- عیبی ندارد، اما شبیه پسرچه ها شده ای. بلوز و شلوار که برازنده دخترها نیست ، همانطوری که دامن و پیراهن برازنده ما مردها نیست.

یاشار و فرهاد از این حرف خنده شان گرفته بود. صحرا گفت:

- اگر پوشیدن آنها مرسوم بود دیگر به نظر مسخره نمی آمد.

یاشار وارد بحث شد و گفت:

- همه اش برای یک روز یا شاید چند ساعت است. آن وقت تو یک لباس دیگر می پوشی.

- عجب دنیایی. برای پوشیدن یک لباس مسخره باید کلی جر و بحث کرد.

- من که درباره همه این چیزها با تو صحبت کرده بودم ، یادت رفت؟ تازه این که مشکلی نیست. می توانیم همین الان با هم برویم و یک پیراهن مناسب و قشنگ انتخاب کنیم.

- نه پسر من این کارها چیست؟ من خودم قشنگ ترین پیراهنها و لباسها را برای صحرا قبلاً خریده ام.

- که یا خیلی برایم بزرگ و گشاد است یا اصلاً به دردم نمی خورد.

- آخر دخترم چرا زور می گوئی؟ تو که همه آنها را پوشیدی.

- لازم نیست. با یک نگاه هم می شود فهمید.

- پس می شود خواهش کنم لااقل به من و یاشار هم نشان بدهی تا قانع شویم؟

آنگاه به اتاق صحرا رفتند و روی تخت او نشستند تا صحرا کمد را باز کند و پیراهنها را نشان بدهد. اول یک پیراهن بلند به رنگ بنفش براق بیرون آورد که کاملاً مشخص بود برای صحرا خیلی گشاد است. یک بلوز و دامن به رنگ شیری که تا روی زانو بود و یاشار اشاره زد که بگذارد سر جایش. فقط یک پیراهن مشکی که صحرا همان شب پوشیده بود به نظر کمی مناسب حال او می آمد و یک پیراهن حریر به رنگ الوان که زمینه رنگش سبز سیر و آبی آسمانی بود. یاشار آهسته سرش را به علامت نفی تکان داد. صحرا می خواست آن را داخل کمد برگرداند که فرهاد گفت:

- دست نگه دار. چرا این را می خواهی سر جایش بگذاری؟ مگر چه عیبی دارد...؟

یاشار با خجالت گفت:

- یک کمی نازک نیست؟

- خوب می شود زیر آن یک چیزی پوشید.

هیچ کدام حرفی نزدند. فرهاد کمی نگاهشان کرد و گفت:

- خیلی خوب. حق با صحرا بود. همه لباسها یک عیبی دارند، گرچه طرح و رنگ همه آنها خوب هستند، ولی یا کوتاه هستند یا گشاد، چه می شود کرد؟ سلیقه یک پدر پیر بهتر از این نمی شود.

صحرا پدرش را بغل کرد و چند ماچ جانانه به صورت صاف و اصلاح شده اش زد و گفت:

- حالا می گوئید چه کار کنیم؟

فرهاد نیز دخترش را بوسید و بغل کرد و گفت:

- ما تابع نظر تو هستیم. عروس تویی. تو باید به ما دستور بدهی که چه کار کنیم.

صحرا مانند کسی که برای اولین بار به چنین واژه ای بر می خورد با حالتی غریب و گنگ چند بار تکرار کرد عروس؟ ابروهایش را چین داد و لبخند زد.

فرهاد از جا بلند شد و گفت:

- دیگر کارمان در این اتاق تمام شد.

یاشار چند دقیقه بعد از آنها خداحافظی کرد و رفت. فرهاد نیز دخترش را برای خرید لباس و حلقه به داخل شهر برد. سلیقه صحرا بسیار عالی بود، زیرا پیراهنی گران قیمت با طرح و دوختی مناسب که نه تنها پوشیده بود بلکه برازنده اندام ظریف و زیبای او نیز بود انتخاب کرد. جنس آن از ابریشم چینی بود و طرح دوخت آن از مد روز پیروی می کرد. رنگ در هم و برهم آن که به نظر هفت رنگ و به طرز استادانه ای در هم آمیخته شده بود با رنگ پوست صورت و چشمان شفاف و خاکستری رنگش همخوانی شگرفی داشت.

فرهاد می خواست حلقه را با سلیقه خود انتخاب کند، اما صحرا دخالت کرد و گفت که باید هر دو شان با هم و مشترکاً سلیقه خود را بیازمایند. عاقبت حلقه ای طلا با نگینهای الماس که بسیار گران نیز بود برای یاشار در نظر گرفتند و فرهاد با شور و اشتیاق بسیار در انگشتش کرد تا اندازه اش را بر آورد کند. به اعتقاد صحرا انگشتر باید برای انگشت پدرش کمی بزرگ باشد تا اندازه یاشار نیز باشد و عقیده پدرش غیر از این بود به هر حال همان را خریدند و به خانه برگشتند.

عصر همان روز یاشار همراه با سلما به دیدارشان آمدند و ساعتی را با خنده و خوشی در کنار هم گذراندند، ولی وقت رفتن که رسید با مخالفت فرهاد و صحرا مواجه شدند که برای ماندن اصرار می ورزیدند. آنها نیز نه خیلی سریع ، ولی تسلیم شدند. شام را در آرامش و صفا صرف کردند. بعد از شام سلما دست صحرا را گرفت و از او خواست که وی را به اتاق خود ببرد تا در خلوت دور از حضور مردان گفتنیها را برایش بگوید. هنگام رفتن یاشار آهسته به صحرا گفت:

- بازی ...، یادت که نرفته.

صحرا خندید و رو به پدرش گفت:

- هر وقت خواستید تخته نرد بازی کنید مرا صدا بزنید ... لطفاً.

پس از رفتن دو دختر فرهاد با لحن و نگاهی خاص به یاشار گفت:

- کمک کم دارد یک چیزهایی دستگیرم می شود. لابد به صحرا قول دادی که از من می بری با این شرط که فقط بیاید و تماشا کند ، این طور نیست؟

یاشار با لبخند گفت:

- بله ، اما نه دقیقاً.

- راستش خیلیها ادعا می کردند که تخته نرد را بهتر از من واردند و به راحتی از من می برند ، ولی هیچ وقت این طور نشد جز یک مورد که اتفاقاً به یک جوان کم تجربه ، اما خوش شانس باختم. نمی دانم چه تاسهائی می آورد. قهرمان جفت بود. به حرفه ای هایش نباخته بودم ، اما به عادل باختم.

- اسمش عادل بود؟

- بله ، عادل فقط بیست سال داشت ، اما با تیزهوشی و اتکای به نفس هرچه که می گفت می آورد و تاس به گفته اش خوش می نشست.

- خلاصه برای یک با هم که شد باختم.

- البته فقط من نبودم که به او باختم ، یکی از دوستان مشترکمان که با پدر عادل و خانواده اش دوست بود و تقریباً بیست سالی از من بزرگتر بود با خیال راحت سر بازی نرد با عادل نشست ، آنقدر در این بازی با تجربه و خبره که اصلاً تصور باخت را هم نمی کرد، اما در حالی که از جفتهائی که عادل با تاس امر می کرد و می آورد کلافه شده بود و

با روحیه ای خراب بازی را باخت ، ولی از پا ننشست و بارها با او بازی کرد تا اینکه آخرش هم آرزوی برد از عادل را با خود به گور برد.

یاشار با تعجب گفت:

- یعنی فوت کرد؟

- بله بیچاره مرد و جوانمرگ شد.

یاشار چنان قهقهه ای سر داد که صحرا و سلما صدای خنده او را ، آن هم با آن فاصله نه چندان نزدیک شنیدند.

فرهاد نیز خندید و گفت:

- حالا باز هم فکر می کنی برد دلیل محکمی است برای بهتر بازی کرد می توانی صحرا را صدا بزنی.

- در واقع دلیل محکم تر آن شانس خوب می تواند باشد.

در اتاق صحرا دخترها گرم گفتگو بودند. سلما به سوالاتی که صحرا درباره دشت شقایق از او می پرسید جواب می داد ، ولی از آنجایی که زیاد برای گردش به دشت و کوه نمی رفت و برای پاسخگوئی آماده نبود و گفت:

- چرا از یاشار نمی پرسی؟ او که هرروز آنجا بود.

- به من نگفت هر روز آنجا بوده.

- حتماً از او نپرسیدی.

- اگر یاشار هر روز آنجا بوده پس همه چیز باید مرتب باشد.

- دیدی یاشار چقدر لاغر شده؟ با دو ماه پیش خیلی فرق کرده.

- نه چندان زیاد ، به نظر من خیلی کم لاغر شده.

سلما ناگهان نگاه سختی به صحرا افکند و گفت:

- هیچ می دانی علاقه تو به یاشار بچگانه است؟ درست مثل نازی. حتی شاید پاکتر و عمیق تر، اما این عشق پاک تو فقط برادرم را رنج می دهد.

- من نمی خواهم باعث رنج اش بشوم.

- پس خودت را بساز ، علاقه ات را پخته تر کن. اصلاً چطور ممکن است که تو دچار احساسات نشوی؟ الان هر دختری ، با نگاه اول به یاشار قند توی دلش آب می شود. مثلاً همین دختر عمومی من که فردا خودت می بینی شب و روز با فکر یاشار زندگی می کند و حتی برای یک نگاه ساده یاشار حاضر است قلب خودش را زیر پای اون بیندازد تا چه رسد به اینکه روی خوش نشانش بدهد.

صحرا با پاک طینتی گفت:

- دختر عمومی تو هم یاشار را دوست دارد؟ همان که قبلاً از او برایم گفته بودی؟

- بله ، آنقدر دیوانه وار دوستش دارد که برای تحریک احساساتش حاضر بود هر کاری بکند. راستی برای فردا چه می خواهی بپوشی؟

صحرا که به فکر فرو رفته بود، چهره مغمو می به خود گرفت و گفت:

- یک پیراهن که امروز خریدیم.

- هی ، از حرفهایی که زدم ناراحت شدی؟

- نه ، اگر پدر بزرگ عزیزم بود من دیگر هیچ غمی نداشتم.

- مثل اینکه یاشار را فراموش کردی. یاشار هم آنقدر دوست دارد که حاضر است همه چیز خودش را فدای تو بکند. بعضی وقتها من به تو حسودیم می شود ، اما چه کنم ، تو زن داداشم هستی.

- زن داداش؟

- بله ، زن یاشار.

- زن یاشار؟

- چرا حرفهایم را تکرار می کنی، پاشو دیگر . می خواهم پیراهن را ببینم.

وقتی صحرا پیراهن را به او نشان داد سلما فریاد کشید و از صحرا خواست تا آن را بپوشد.

سلما چند قدم از صحرا فاصله گرفت و در حال تماشا گفت:

- خیلی قشنگ شدی ، چقدر به تو می آید. خودمانیم ، زیاد هم لاغر نیستی. هیكلت حرف ندارد.

در همین اثنا ناگهان در اتاق باز شد و هر دو دختر از دیدن یاشار جیغ کوتاه و خفه ای کشیدند و یاشار که لحظه ای از خود بی خود شده بود به جای آنکه در را ببیند ایستاد و به صحرا خیره شد، اما خیلی زود چشمان خیره اش را بست و در حالی که بلند معذرت میخواست در را به روی خود بست و دقایقی بدون حرکت همان پشت ایستاد و سپس رفت. صحرا خیلی جا خورده بود، گفت:

- یاشار همیشه اجازه می خواست یا در می زد.

- شاید چون من پیشت بودم بدون در زدن وارد شد. حالا عیبی ندارد فقط یک لحظه نگاهت کرد.

آنگاه سلما زد زیر خنده و گفت:

- ما را بگو در چه عالمی بودیم ، یاشار آمد حال ما را گرفت. تازه داشتم از تماشای تو و لباسهایت لذت می بردم و کیف می کردم.

وقتی که کار دخترها در اتاق تمام شد به پذیرائی رفتند. یاشار به محض دیدن آنها از جا بلند شد و گفت:

- با اجازه شما ما دیگر باید از خدمتتان مرخص شویم.

- کجا یاشار جان؟ دخترها تازه صحبتشان گل انداخته.

یاشار نگاه عجیب و ثابتی به صحرا افکند و گفت:

- نباید امشب خسته تان کنیم. اگر شما فردا شب سر حال نباشید جشن ما هیچ لطفی نخواهد داشت.

- از لطف ممنونم پسر.

سپس خداحافظی کردند و فرهاد برخلاف همیشه میهمانانش را تا جلوی در منزل مشایعت می کرد این بار تا کنار ماشین آنها را همراهی کرد. شب خوبی را با صمیمیت پشت سر گذاشته بودند. دست یاشار را فشرد و پس از دور شدن ماشین همراه صحرا به عمارت بازگشتند.

عصر فردا وقتی که یاشار به همراه خواهر خود و عمو و خانواده اش به دم دروازه عمارت رسیدند، آنقدر ماشینهای گرانقیمت و آخرین مدل پارک شده بود که جا برای پارک جیپ یاشار نبود. کامران با دیدن آن وضع ناراحت شد و گفت:

- آبرویمان رفت. کاش با ماشین خودم می آمدم.

یاشار جلوی در چندبار بوق زد و متعاقب آن ، دروازه توسط ماکان باز شد. جلوی ماشین آمد و با احترام به یاشار سلام کرد و گفت:



- آقا فرمودند که با ماشین داخل تشریف بیاورید.

یاشار داخل شد و همه پیاده شدند. ماکان از آنها خواهش کرد که کمی تامل کنند تا ماشین را در گاراژ بگذارند. پری با زیبایی و وجاهتی که بیشتر آن ساختگی بود برای وارد شدن به میهمانی و خودنمایی بی تابی می کرد. بالاخره ماکان زودتر داخل عمارت شد و به اتفاق فرهاد که به استقبال میهمانان مخصوص خود آمده بود جلوی در ایستاد و به یاشار خیره شد. یاشار با آن قد و قامت و جذابیت، در کت و شلوار شیکش جلوه تازه ای یافته بود. فرهاد با لذت و تحسین نگاهش کرد و ضمن خوشامدی بسیار صمیمی از آنها استقبال گرمی به عمل آورد. کنار یاشار قدم بر می داشت و در حالتش مباحثاتی پدرا نه دیده می شد. ابتدا یاشار عموی خود را معرفی کرد و فرهاد پس از اظهار خوشوقتی گفت:

- خواهش می کنم. شما لطف دارید، بزرگواری می فرمائید، سرور ما هستید.

فرهاد در تمام لحظات فقط مبهوت یاشار بود و تحت تاثیر جمال خیره کننده او به کس دیگری توجه نداشت.

کامران همسر و دخترش را نیز معرفی کرد و گفت:

- شادان همسر و پری دخترم.

خیلی خوش آمدید خانم ها. بفرمائید خواهش می کنم. مجلس متعلق به خودتان است. شما هم همینطور دخترم. بفرمائید.

آنها داشتند می رفتند که یاشار رو به ایشان کرد و گفت:

- زن عمو می بخشید. شما می دانید سلما کجاست؟

- بله جانم، یک خانم پیری به سلما گفت که صحرا خانم منتظرشان است.

- خیلی ممنون زن عمو.

فرهاد در وسط قرار گرفت و دستانش را از طرفین باز کرد و بر پشت پرویز و پدرش قرار داد و گفت:

- جمع آقایان بالاست. فعلاً برای چند ساعت با خانم ها میانه ای نداریم.

کامران خندید و گفت:

- چه بهتر... پس باید قدر لحظات را دانست.

فرهاد تا جلوی پله ها با آنها همراه شد و گفت:

- تا شما به بالای پله ها برسید من خدمت شما می رسم.

آنگاه به جانب یاشار که در پشت او قرار داشت برگشت و گفت:

- در فکر چه هستی یاشار؟

- اینکه همه زحمت‌های ما روی دست شما ماند.

- نترس بگو به گردنم افتاد که اگر باری باشد آرزو دارم تا آخر عمر زیر بار این منت باشم.

- شما را به خدا خجالت‌م ندهید. تا همین جا هم بیش از اندازه شرمندۀ بزرگواری تان هستم.

- می ترسم امشب تو به جای صحرا چشم همه را خیره کنی. ماشاءالله هزار ماشاءالله مردها از وجاهتت در حیرت می مانند چه برسد به زندها. اگر مادرزن داشتی نمی گذاشت با این تیپ میان زنها ظاهر شوی.

یاشار که چشمانش برق می زد سرش را زیر انداخت و جوابی نداد.

- می خواستم بگویم قبل از هرچیز یک سری به اتاق صحرا بزنی که خیال ما راحت شود.

- سلما پیشش هست. فکر می کنم بهتر از ما وارد باشد.

- ولی صحرا فقط به حرف تو گوش می کند. می ترسم یک وقت دسته گل به آب بدهد و به جای پیراهنی که دیروز خریدیم با همان لباس پسرانه وارد اینجا بشود.

- چشم همین الساعه پیشش می روم.

- می خواهم دوتائی با هم وارد بشوید.

- همین کار را می کنیم.

- هرچه اصرار کردم راضی نشد فیلم بردار بیاورم. آخرش هم کاری کرد که به عکس اکتفا کنم، آن هم فقط سلما باید از شما بگیرد.

یاشار شادمانه خندید و فرهاد با خاطری ناراضی گفت:

- مثل اینکه خیلی هم از این کارهای او بدت نمی آید. حرف دلت را می زند هان؟

فرهاد در حالی که سرش را تکان می داد در ادامه گفت:

- ای به به یه ... عجب ناقلاهایی هستید شماها. دست به یکی کردید؟ بر علیه من شورش می کنید؟

دستش را محکم به بازوی ستبر یاشار زد و از پله ها بالا رفت. فرهاد فوق العاده خوشحال بود ، با این حال کمتر از آن اندازه که خوشحال و خرسند بود نشان می داد و همه به خاطر وجود ارزنده یاشار بود.

یاشار فوراً به طرف اتاق صحرا رفت و در زد و اجازه خواست که داخل شود. سلما در را از داخل باز کرد و گفت:

- بیا تو داداش.

- صحرا آماده است؟

- چرا خودت نمی بینی؟ بیا تو تماشا کن.

صحرا مانند قویی باوقار، در اوج شکوه و زیبایی به یاشار لبخند زد و گفت:

- منتظرت بودم.

یاشار بمحض دیدن صحرا در آن جلال و زیبایی در جا خشکش زد خیره ماند. هیجانی که از تماشای غیرمنتظره صحرا به او دست داد ، مقاومت را از یاشار ربود. در آن لباس ابریشمین و چهره ای اساطیری که همیشه و د ر همه حال گوی سبقت را از دیگران می ربود، چنان یاشار را دگرگون کرد که گفت:

- می خواهی همین طوری با من بیرون بیائی؟

سلکا با اعتراض گفت:

- پس چه جوری باید بیاید؟ ساده تر از این که دیگر امکان ندارد؟

- اگر یک شال نازک روی شانه ات بیندازی بهتر نیست؟

- اتفاقاً یک شال در کمد هست.

سلما مجدداً با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- چه داری می گوئی؟ شال چیست؟ این دیگر چه برنامه است؟ پیراهن که کاملاً بلند و پوشیده است. تو را به خدا بهانه نگیر یاشار.

- بهانه نمی گیرم ، اما کاش کمی گشادتر بود.

- خودت می گوئی کاش، فعلاً که اینطور نیست. تازه صحرا هرلباسی که بپوشید خوشگل می شود. نمی تواند که خودش را زشت کند و جلوی این مردم حسود و چشم تنگ برود.

- خیلی خوب بابا ، عصبانی شدند ندارد ، راضی شدم.

سلما نفس راحتی کشید و گفت:

- خیالم راحت شد ، ولی خودمانیم ، تو هم بعضی وقتها زورگو می شوی ، یک دیکتاتور واقعی.

یاشار لبریز از احساس و عاطفه بود و گفت:

- جای مادر اینجا خیلی خالی است. کاش مادر ، امشب صحرا را می دید.

- راست می گوئی . مادر خیلی آرزو داشت یک چنین روزی را ببیند، ولی ناراحت نباش. خودم همه چیز را با آب و تاب برایش تعریف می کنم. آهان راستی یاشار، اجازه می دهی دستی به صورت صحرا بکشم.

- یعنی چه، منظورت چیست؟

- آرایش کنم، خیلی ملایم.

- ابداً. هرگز اجازه نمی دهم. اصلاً حرفش را هم نزن.

- فقط همین امشب. خواهش می کنم. آخر شما که بیش از یک بار با هم نامزد نمی شوید.

- عجب گرفتاری شده ام. اصلاً معلوم هست تو امشب چه ات شده؟

- دوست دارم صحرا از همه قشنگ تر باشد. می خواهم امشب او بدرخشد.

- لازم نیست. تا همین جا هم زیاده روی کردی. لااقل نظر خودش را پیرس ببین چه جوابی به تو می دهد.

- خیلی خوب می پرسم ، صحراجان ، حاضری صورت تو را مثل خودم کمی آرایش ملایم بکنم.

- اصلاً ، خواهش می کنم راجع به این چیزها با من حرفی نزن.

- ای بابا تو که از برادر من هم خشک تر و بداخلاق تری... اوف.

- لطفاً مرا ببخش نمی خواهم بداخلاقی کرده باشم ، اما دوست دارم صورتم رنگ خودش را داشته باشد.

- اگر این قدر قشنگ نبودی این حرف را نمی زدی.

- هرگز اینطور نیست، اگر تو هم مثل من زندگی کردن را از طبیعت یاد می گرفتی ، متوجه می شدی که هیچ چیز در دنیا کامل آفریده نشده. من فقط می خواهم خودم باشم و طبیعت نقاشی حقیقی ام باشد که هست. یاشار به خواهر خود گفت:

- فکر می کنم زن عمو منتظرت باشد . درست نیست زیاد منتظرشان بگذاری.

سلما نگاهی گویا به برادرش افکند، صحرار ا بوسید و گفت:

- تو یک فرشته ای. به نظر من جای تو اینجا نیست.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. یاشار به طرف کمد رفت و گفت:

- گفتی شال اینجاست؟

صحرا از اینکه یاشار همان حرفی را زد که انتظارش را می کشید خنده اش گرفت و گفت:

- بله همانجاست.

- اتفاقاً همه رنگی اینجا شال هست که با این حساب مشکلی باقی نمی ماند.

شال حریر آبی را برداشت و روی صحرا گذاشت و گفت:

- چند روزی بیشتر این وضع ادامه پیدا نمی کند. برمی گردیم به خانه . یک کلبه کوچک و راحت کنار کلبه عموغلی برای خودمان می سازیم و زندگی می کنیم. حاضری برویم؟

- کجا؟ خانه یا سالن پذیرائی؟

- هر جا که فعلاً مقدم تر است.

-من آماده ام. نه ، یک لحظه صبر کن.

به سوی گلدان رفت و غنچه سرخی را از آن برداشت ، کوتاه کرد و با دقت در جیب بغل کت یاشار گذاشت ، ولی یاشار ممانعت کرد و گفت:

- نه ، نمی خواهد، از این گلها نه.

- اینها را صبح خودم چیدم.

- اگر اینطور است پس اشکالی ندارد.

- مثل بچه ها یکدفعه قهر می کنی؟ آن هم با این قد و هیكل؟

- نمی شود کاری کرد، باید بسازی.

- راستی خیلی به خودت رسیدی. موهایت کوتاه شده ، این لباس هم خیلی به تو می آید.

- تا حالا به ظاهر من توجه نمی کردی. نکند خیلی تو دل برو شده باشم که حتی نظر تو را هم جلب کرده.

- شاید ، اما عیبی دارد که از این به بعد به ظاهر من توجه کنم؟ یعنی این حق را ندارم؟

- البته که داری. تازه من از خدا می خواهم. منتظر بودم پرسی که چرا رنگ پیراهن تو ، کت و شلوار دارم.

- یعنی تصادفی نیست؟

- البته که نیست ، دیشب از سلما رنگ لباست را پرسیدم و امروز از صبح توی شهر دوره افتاده ام تا یک دست کت و شلوار به این رنگ که مناسب هیكل من و این جشن باشد پیدا کنم. گرچه تا ساعت دو بعدازظهر کارم طول کشید، اما جستجویم بی نتیجه نماند.

صحرا شال را دور شانه اش انداخت و گفت:

- تشنه ام شد. بروم یک لیوان آب بخورم.

- نه ، با هم می رویم. همانجا توی سالن یا یک شربت، چای یا نوشیدنی تشنگی ات رفع می شود.

با هم از راهرو گذشتند و روی پله فوقانی و ورودی پذیرائی ایستادند. همه چشمها خیره شده بود. دخترها با حسرت و رشک و زنان با دیده تحسین نگاه می کردند. ماکان بمحض دیدن آنها به تالار فرت و به فرهاد خبرداد. فرهاد نیز هیجان زده و شتابان از پله ها پایین آمد و در کنار آنها قرار گرفت. یاشار خود را کنار کشید و فرهاد را بین خودشان جای داد. وقتی که فرهاد چشمها را خیره خودشان دید بادی به غیغب انداخت و شروع کرد به نطق.

- خانمهای محترم، دخترخانمها و مادرهای گرامی، از اینکه دعوت ما را پذیرفتید و محیط کوچک ما را با حضور خودتان رونق بخشیدید ، کمال تشکر را دارم و سپاسگذارم. امشب بهترین شب زندگی ام خواهم بود، شبی که دخترم را ، تنها فرزند و غمخوارم را به دست کسی می سپارم که برای او از پدر متعهدتر و از برادر مهربانتر بوده

است. افتخار دارم ، داماد عزیزم آقای یاشار سعادت را به شما معرفی کنم و از جانب ایشان و دخترم برای شرکت در جشن نامزدی شان از همه سپاسگذار باشم.

در این لحظه فرهاد جعبه انگشتی را از داخل جیب در آورد و برای صحرا باز کرد و گفت:

- بردار و به انگشت یاشار کن.

صحرا انگشت را برداشت و در انگشت یاشار که به سمتش دراز بود کرد و با خوشحالی گفت:

- اندازه بود.

در همین موقع سلما عکس انداخت و زنان به افتخارشان کف زدند. کامران نیز در کنار آنها قرار گرفت و جعبه انگشتی را به طرف یاشار دراز کرد و گفت:

- مبارک باشد ، انشاءالله به پای هم پیر شوید.

یاشار نیز انگشت کوچک و ظریفی را که شباهت زیادی به حلقه نداشت و بیشتر شبیه همان گردنبندی بود که به صحرا هدیه کرده بود ، به انگشت او کرد و با اشاره نگاه به او گفت تا دوباره از نزدیک نگاهش کند. صحرا نیز چنین کرد و دید که روی آن نام یاشار و خودش نوشته شده است. مردان از تالار بالا بیرون آمدند و هم صدای با زنان کف زدند و صدای شادی خنده شان را به گوش میزبان رساندند.

فرهاد از خوشحالی اشک در دیدگانش نشسته بود و با اشک و لبخند فرزندانش را بغل کرده بود و با خوشی و هیجانی وصف ناپذیر نگاهشان می کرد. سلما دائماً از آنها عکس می گرفت . سلما و زن عمویش شادان به طرف صحرا آمدند و او را به جمع زنان بردند. یاشار وقتی چنین دید همراه فرهاد و عمویش به طبقه بالا رفت. مردها پس از تبریک بسیاری که به یاشار و فرهاد گفتند صحبتشان به اوضاع بازار و سیاست کشید.

در طبقه پایین سلما و شادان یک لحظه از صحرا جدا نیم شدند. کنارش نشسته بودند و زنان دیگر را که مشغول بحث های همیشگی شان بودند که هیچ وقت تمامی نداشت ، نگاه می کردند. ظرف این مدت پری برای خود دوستانی پیدا کرده بود. خصوصاً با صحرا بیشتر از دیگران گرم گرفته بود. گاهگاهی نگاهی به جانب صحرا می کردند و می خندیدند. چندبار این کار توسط آن دو تکرار شد و عاقبت سلما که نتوانست طاقت بیاورد و این عمل آنها را بدون جواب بگذارد بلند شد و نزدشان رفت. بدون مقدمه با نگاهی عتاب آمیز و ناراحت گفت:

- می توانم بپرسم چه چیزی تا این حد تو را به خنده وا داشته که کنترل خودت را از دست داده ای؟

- اط تعریف های صدمن یک غاز تو که همه اش خالی بندی بود.

- راستی ؟ می شود بفرماید چه تعریفی خالی بندی نیست؟

- یک دختر ریزه میزه که این قدر تعریف کردن نداشت ، با آن لب و دماغ بچگانه و تی تیش مامانی.

سارا با عقده و رشکی خاص چون چشمان خودش ریز و بی حالت بود گفت:

- ولی چشمهایش خیلی جذاب و گیراست. درشت و خوشرنگ.

پری گفت:

- چشمهایش که مثل بلور یخی بی حالت و پخم است.

سلما با ناراحتی گفت:

- نخیر حسود خانم. نگو بی حالت و پخمه بگو با شکوه و معصوم مثل یک فرشته.

از عصبانیت چشمان سبز پری از خشم و حسادت برق می زدند. با غضب به صحرا خیره شده بود و میرگهای سرخ مردمکش متورم گشته بود. لحظه ای سلما و سارا از نگاه او وحشت کردند. با عصبانیت به پیشخدمت جوانی که در حال پذیرائی بود دستور قهوه داغ داد.

در این هنگام چشمانش به بالای پله ها دوخته شد. جوانی بلند و لاغر با پیراهنی سفید و آستین کوتاه و کراوات زده که کتش روی دستش قرار داشت با نگاه خریدارانه ای سرتاپایش را برانداز کرد و به چشمانش نظر دوخت. برای اولین بار از سنگینی نگاه یک مرد خجالت کشید و سرش را برگرداند و گفت:

- چه چشمهای هیزی دارد. انگار می خواهد با چشمهایش مرا قورت بدهد.

سارا نگاهی به بالای پله ها انداخت و گفت:

- خواهش میکنم مواظب حرف زدند باش. او برادر من سیامک است. شاید از تو فقط خوشش آمده باشد.

- اوه ، که اینطور ... نمی دانستم.

- هنوز دارد نگاهت می کند. حتماً خیلی از تو خوشش آمده. هیچ وقت کسی را اینطور نگاه نمی کرد.

سلما با نفرت از آنها جدا شد و پیش صحرا رفت و نشست. پیشخدمت با سینی قهوه جلو رفت و پری فنجان را برداشت و گفت:

- شکر نمی ریزم ، متشکرم.

سارا صورتش را به حالت مشمئز کننده ای چروک داد و جمع کرد و گفت:



- تلخیش حالت را به هم نیم زند؟

- اتفاقاً من فقط تلخیش را دوست دارم ، ولی برای صبحانه با شیر و شکر می خورم.

- واقعاً؟ ول یمن هیچ کدامش را نمی توانم تحمل کنم. حتی از بوی قهوه بدم می آید و گمان نمی کنم هیچ وقت هم خوشم بیاید.

پری نگاهی دیگر به بالای پله ها کرد و وقتی که سامک را باز هم همان بالا مشغول حرف زدن با یک جوان دیگر دید با کیف گفت:

- برادرت خیلی خوش قیافه نیست ، اما خوب بلد است که با نگاه بی ملاحظه اش آدم را کلافه کند.

آنگاه خنده پر کرشمه ای کرد و با فنجان قهوه راه افتاد و به طرف مادرش رفت. سارا نیز کنارش قرار گرفت و به دنبالش رفت. یک قدمی آنها که رسیدند پری وانمود کرد تعادلش به هم خورده و فنجان قهوه را به طرف صحرا برگرداند. سلما با سادگی و صداقت به او گفته بود که صحرا جز همین یک پیراهن لباس دیگری را حاضر نیست بپوشید و او نیز مغلوب حسادت خویش با علم به این واقعیت دست به چنین کاری زد.

قهوه به شکل ناهنجاری بر بیشتر قسمت‌های لباس پاشیده شد. پری که فنجان خالی در دستش معلق مانده بود ، با ندامتی تصنعی و چندش آور گفت:

- وای ... پیراهن قشنگتان خراب شد... چه کار کردم؟

صحرا با مهربانی بلند شد ، لبخندی به وی زد و گفت:

- خودتان را ناراحت نکنید . چیز مهمی نیست.

در این لحظه صدای یکی از زنان به گوش رسید که گفت:

- چقدر وقیحانه ... من دیدم عمداً این کار را کرد.

این جمله در گوش حاضرین انعکاس ناخوشایندی یافت و اکثراً نگاه ملامت باری به او افکندند ، ولی پری همچنان ایستاده بود و بی آنکه جا خالی کرده باشد ، حالتی دلسوزانه و مسخره نسبت به صحرا نشان می داد. صحرا از همه مذرت خواست و خندان به طرف اتاق خود رفت.

سلما قبل از اینکه در پی صحرا روانه شود خشمگین به چشمان پری نگاه کرد و گفت:

- کاش این کار از یک غریبه سر می زد ، آن وقت می دانستم باید چه کار کنم.

وقتی که سلما نیز رفت ، شادان با خجالت بسیار از نگاه و رفتار شماتت آمیز دیگران با خشونت مادرانه گفت:

- چقدر باید من و پدرت به خاطر گستاخیهای تو خجالت بکشیم؟ تا کی می خواهی ما را جلوی دیگران خجل کنی؟ تو از این کار خودت خجالت نکشیدی؟ شرم نکردی؟ نمی فهمم این طفل معصوم چه هیزم تری به تو یک نفر فروخته که این طور بی شرمانه ما را جلوی دیگران رو سیاه کردی.

پری دیگر آنجا نایستاد تا به حرفهای مادرش گوش کند. به طرف ضبط رفت و آهنگ ملایمی را انتخاب کرد و گذاشت. نمی خواست صدای همهمه بدگویی دیگران را راجع به خودش بشنود.

ماکان همه چیز را دیده بود و بلافاصله نزد یاشار رفت و بدون آنکه کسی را متوجه خویش کند دم گوشش چیزی گفت و با حفظ آرامش بیرون رفت. یاشار نیز با رفتاری طبیعی از تالار خارج شد و از ماکان خواست تا دلیل این کار را توضیح دهد. ماکان ابتدا از او خواهش کرد تا به جایی خلوت تر بروند و سپس همه چیز را برای او شرح داد.

یاشار از پله ها پائین رفت و وارد اتاق صحرا شد. صحرا پراچه ای دور خود پیچیده بود و روی تخت نشسته بود. سلما نیز پیراهن را شسته و مشغول اتوکردنش بود. یاشار بمحض ورود گفت:

- چه خبر شده؟ حرفهایی که ماکان می گفت راست بود؟

سلما با خشمی که هنوز فروکش نکرده بود گفت:

- بله ، راست بود شاید هم بدتر از راست.

- لگش رفت یا باقی ماند؟

- نه ، خوشبختانه زود دست به کار شدیم و لک قهوه کاملاً پاک شد.

- واقعاً از او تو ممنونم خواهر.

- اصلاً کاری نکردم. وظیفه ام بود. تازه از روی صحرا خجالت زده ام.

صحرا با گلایه گفت:

- سلما ... تو را به خدا باز هم شروع نکن. یاشار تو لااقل یک چیزی به او بگو. از آن لحظه تا حالا مدام خودش را سرزنش می کند، هرچه هم می گویم اتفاقی بود که افتاد به خرجش نمی رود. اگر هم عمداً این کار را کرده باشد عیبی ندارد چون که من ابداً ناراحت نشدم.

- ولی اگر من جای تو بودم یک سیلی آبدار توی گوشش می خواباندم تا هیچ وقت یادش نرود.

- حق با صحراست. این که تو می گوئی راه چاره نیست باید خونسرد بود و راه عاقلانه تری را پیش گرفت.

- مگر ما غیر از این کردیم؟

- درستش هم همین بود. خودت بهتر می دانی که پری دختر بی ملاحظه است و اگر پایش بیفتد بدون در نظر گرفتن آبرو و حیثیت دیگران بلوا به پا می کند.

- من که از این دختر نفرت پیدا کرده ام. معلوم نیست چه مرگش بود. احمق حسادت چشمهایش را کور کرده بود. از خوبی و قشنگی صحرا داشت می ترکید. آخرش هم از پا نشست و خبر مرگش زهرش را ریخت.

- بس کن سلما. مگر نمی بینی که صحرا گوشهایش را گرفته تا این حرفها را نشنود؟ حالا خواهش می کنم دست از مهمل گوئی بردار و آرام باش.

- نمی توانم آرام باشم، عصبانی ام، عصبانی ... آنقدر که خیلی راحت می توانم با دستهای خودم خفه اش کنم.

- بر اعصاب مسلط باش. فکر کن اگر مادر اینجا بود چه کار می کرد.

- شماها دیگر بیش از اندازه خونسردید. صحرا هم که بیش از حد بخشنده است. پس این وسط چه کسی باید حق اینجور آدمهای نمک شناس و بی ملاحظه را کف دستشان بگذارد؟ شما با این رفتار خودتان بیشتر به این دختر میدان می دهید، اما من اجازه نمی دهم.

- دیگر داری زیاده روی می کنی و حوصله ام را سر میبری.

- راستی؟ چطور کار زشت دیگران کاسه صبر تو را لبریز نمی کند.

- یادت باشد که ما همه اینجا میهمانیم و حق نداریم در خانه دیگران دست از پا خطا کنیم. هنوز خشک نشده؟

- چرا، دیگر کارم تمام شد.

- پس یک دقیقه با من بیا بیرون کارت دارم.

با هم بیرون رفتند و یاشار قضیه ناراحتی قلبی فرهاد را برایش تشریح کرد و از او خواست تا آنجا که می تواند خونسردی و آرامش خود را حفظ کند.

- بخدا قسم اگر به خاطر پدر صحرا نبود امشب امکان نداشت به هیچ ترتیبی از گنااهش بگذرم.

- هیچ وقت تو را این طور عصبانی ندیده بودم.

- خیلی دور از عصبانیت بود و سنگدلی به خرج داد که صحرا را اذیت کرد. فکر می کنم لباسش را پوشیده باشد. من همین جا منتظر می مانم تو برو ببین.

- چرا اینجا؟ با هم می رویم.

- نه یاشار احازه بده چند دقیقه اینجا باشم تا اعصابم راحت شود.

- خیلی خوب ، هر طور که راحت تری.

داخل اتاق شد. صحرا پیراهن را پوشیده و نشسته بود. با دیدن یاشار بلند شد و گفت:

- سلما چگونه ؟ آرام شد؟

- بله ، طفلی سلما ، یادت هست که به تو می گفتم نگران آینده اش هستم و تو به من می گفتی نباید سخت بگیرم؟

- الان هم همین را می گویم . سلما فقط با این روش خودش را عذاب می دهد. کسی با ناراحتی او مجازات نمی شود یا به اشتباه خودش پی نمی برد.

- طبعش همینطور است. خونگرم و تند مزاج. زود عصبانی می شود و عکس العمل نشان می دهد.

- من فکر نی کردم اگر تو هم بفهمی عصبانی می شوی.

- عصبانی شدم ، خیلی هم زیاد ، اما نمی خواهم با موقعیت پدرت شوخی کرده باشم یا نسنجیده دست به عمل جبران ناپذیری بزنم. در ضمن من فقط یک ضعف دارم که در نتیجه آن امکان دارد دست به کارهای عجولانه و نسنجیده بزنم که خوشبختانه امشب مساله پیش نیامد و امیدوارم هرگز پیش نیاید.

- متوجه شدی پدر چقدر خوشحال بود؟

- بله ، انگار همه دنیا را به او داده بودند یا شاید هم بالاتر از این ، مثل کسی که دیگر هیچ آرزویی ندارد و از دنیا هیچ چیز نمی خواهد.

- یعنی این موضوع اینقدر برایش مهم بود؟

یاشار به صحرا خیره شد و به فکر فرو رفت و گفت:

- بعضی وقتها شرایط طوری بایدها و شایدها را در دست هم قرار می دهد که آدمی مجبور می شود تن به سرنوشتی بدهد که خلاف میل باطنی اش است.

- یاشر تو یک چیزی را از من پنهان نمی کنی؟ دقیقاً از چند لحظه پیش تا حالا؟

- نه ، چطور شد این فکر را کردی؟

- در چشمهایت نگرانی دیده می شود.

- نگرانی من این است که به من تبریک نگفتی.

- من به تو تبریک بگویم؟ به چه مناسبتی؟

- تبریک به این دلیل که خوب ترین و قشنگ ترین دختر دنیا شریک زندگی ام شده است.

- خوبترین و قشنگ ترین را قبول ندارم ، اما تبریک گفتن خالی از لطف نیست. خصوصاً با زحماتی که برای حلقه کشیدی. تمام مدت داشتم نگاهش می کردم و نمی دانم چرا مدام صورت تو جلوی چشمم مجسم می شد.

یاشار دست چپ صحرا را گرفت و کمی به حلقه نگاه کرد و گفت:

- چرا دستت سرد شده؟

- عوضش دست تو داغ تر از همیشه است.

- وقتی در دل آدم قیامتی برپا باشد ، داغ شدن دست زیاد جای تعجبی ندارد.

در این لحظه چند ضربه به در خورد و متعاقب آن سلما وارد شد و گفت:

- وقت شام شده ، بیرون نمی آید؟

- ولی من گفته بودم فعلاً شام را نکشند.

- می دانم. فخری خانم آمده بود تا از تو اجازه بگیرد ، من جای تو اجازه دادم. ایرادی داشت؟

- اتفاقاً کار خوبی کردی . صلاح نبود بیشتر از این مهمانها گرسنه بمانند. حالا شما دو نفر زودتر برگردید ، من هم سعی می کنم پشت سر شما فوراً به بالا برگردم.

- چرا همراه ما نمی آئی؟

- حالم خوش نیست.

- سلما دست صحرا را کشید و به طرف در برد و آهسته گفت:

- چه کارش داری ؟ بگذار راحت باشد. شاید خسته است.

آنگاه رو به برادرش کرد و گفت:

- ما رفتیم داداش تو راحت باش.

- وقتی که دخترها وارد جمع زنان شدند اوضاع به حالت عادی خود برگشت و پیچ پچها جایش را به لبخندهای رضایت بخش داد ، اما هنوز کمی تکدر در نگاه دوستان نسبت به حرکت ناشایست دختر نا آشنا و تازه وارد دیده می شد که بتدریج با دیدن غذاهای رنگارنگ و خوش عطر که بودی دلچسب هر کدام نشانه طعم لذیذ آن بود به دست فراموشی سپرده می شد. سیامک آمد و کنار صحرا ایستاد و گفت:

- اجازه می خواهم تبریک خالصانه خود را تقدیمتان کنم و زندگی خوبی برایتان آرزو داشته باشم.

شاید اولین بار بود که دختری را بدون نگاهی گناه آلود می نگریست. به همان ترتیب ادامه داد:

- شما در خور یک زندگی ملکه وار هستید زندگی که شایسته زیبایی منحصر به فردتان باشد.

ناگهان صحرا نگاه تندی به او افکند و گفت:

- وقتی که کسی همنشین آسمان باشد زمین را کوچک می بیند. من واقعاً برای شما متاسفم و فکر می کنم بهتر باشد که غصه خودتان را بخورید.

در این لحظه سارا جلو آمد و آرنج برادرش را چسبید و با عذرخواهی او را به طرف خود کشید و گفت:

- می خواستی همین طور بایستی و اهانت این دختر دهاتی را گوشی کنی؟ واقعاً که ، چطور تحمل کردی؟ نزدیک بود دلم برایش بسوزد ، ولی حالا می بینم حقش همان بود که پری با او کرد. شنیدی درباره نامزدش چه گفت. به آسمان تشبیهش کرد و تو را اندازه زمین در برابرش پست و حقیر کرد.

- بس کن دیگر ، چقدر حرف می زنی.

- می خواهی تو را با پری آشنا کنم؟ همان دختر خوشگلی که چند دقیقه پیش چشمت را بدجوری گرفته بود.

- بله، بجز صحرا آن دختره از همه قشنگ تر است.

- چه می گوئی؟ به نظر من که پری از او قشنگتر است، تو چطور جانوری هستی که از دستش عصبانی نشده ای.

- چون راستش را گفتم، تنها گوهری که پیدا نمی شود... حرف راست، خوب نگفتی دختره پولدار هست یا نه.

- پولدار تا دلت بخواهد پدرش تاجر پارچه است و در کارهای دیگر هم دست دارد.

- فکر می کنم دختر عمومی یاشار باشد.

سارا با دهن کجی گفت:

- بله، اما هیچگونه شباهتی بینشان وجود ندارد.

- چرا اتفاقاً هر کدام چهره شاخصی دارند، ولی من به این سادگیها دست بردار نیستم. فرهاد با این وضع خرابی مزاجی اوراقی که دارد به یک تلنگر بند است. چیز زیادی به غزل خواندنش نمانده آن وقت من مفت و مسلم این همه ثروت را که می شود با آن یک شهر را خرید دو دستی ببخشم به یکی دیگر؟ نه این کار من نیست. بیش از اندازه دست و دل بازی و بخشندگی لازم دارد که من یکی اهلمش نیستم.

- چه کار می خواهی بکنی؟ چه نقشه ای توی کله ات هست؟

- به تو مربوط نیست. خواهش می کنم در کارهای من دخالت نکن. در ضمن به آن دوست مامانی ات بگو که من هر وقت عشقم بکشد طرف یکی می روم. بگو گول چشمهایم را نخورد که خیلی سیاستمدار نیستند. سپس خندید و آرنجش را از دست خواهرش بیرون کشید و رفت. سلما با التماس از صحرا خواست تا درباره این جریان به یاشار حرفی نزند.

- ولی اگر به گوشش رسید و از من سوال کرد چه کار کنم؟

- مطمئن باش چیزی به گوشش نمی رسد. کسی پیدا نمی شود که دنبال این طور دردسرها بگردد، والا یاشار این پسر را می کشد، کاش نامزدی را دهکده خودمان می گرفتیم، آن وقت این همه دلوپسی نداشتیم.

شادان جلو آمد و آهسته به آنها گفت:

- بچه ها، میز شام آماده است همه منتظر دعوت شما هستید.

سلما و صحرا کنار میز رفتند و همه را برای صرف شام به نشستن دعوت کردند. بعد از شام با دسر و بستنی و یک از مدعوین پذیرائی شد. خانم سپهری که زن سبک مغز و متظاهری بود برای بیشتر نشان دادن دوخت پیراهن و جواهرات خود هرکاری می کرد.

زنان از اتفاقات گوشه و کنار حرفی می زدند و گاه از بیان شرم آورترین شایعات و بدگوئیها پرهیز نمی کردند. دختران نیز به دور از گرمای اولیه و با به رخ کشیدن تحصیل و موقعیتهای فردی و خانوادگی در گفتگوهای بزرگترها شرکت جستند و از این راه صمیمیتی موقتی بینشان برقرار گشت. شادان دور از دخترش و دیگران در کنار عروس خود و صحرا نشسته بود و نصیحتهای مادرانه به صحرا می کرد و در حالی که نارضایتی خود را از دست دخترش آشکارا عنوان می کرد رفتار بخشنده و شایسته صحرا را پسندیده ترین می شمرد و سعی می کرد در لفافه، صحرا را به وظائف سنگین و مهم آینده اش آشنا سازد، زیرا می دانست صحرا از دوران کودکی و طفولیت از داشتن مادر محروم بوده و شاید از آگاهی به مسائل ساده خانه داری نیز دور مانده باشد و این را وظیفه خود و ملکه خاتون می دانست که صحرا را در این امر یاری رسانند

- وقتی که من با کامران ازدواج کردم زیاد از خانه داری و شوهر داری چیزی نمی دانستم. راستش مادر من هم زن خشن و توداری بود و هرچیزی را با من مطرح نمی کد و باید بدون سوال و جوابی خودم دنبالش می رفتم. در عوض از کمبودی که خودم در آن سن داشتم سعی کردم همان اشتباهات را نسبت به دخترم تکرار نکنم به خاطر همین هرچه را که لازم دیدم به او گفتم و یادش دادم. حتی آزادی بی حدی برایش قائل شدم، ولی خودتان شاهدید که من هم مثل مادرم موفق نشدم.

سلما از روی دلجوئی گفت:

- من فکر می کنم مادرتان روش درست تری انتخاب کرده بود.

- نه عزیزم؛ الان می خواستم همین را بگویم. همه چیز را نباید از دیگران یاد گرفت، لزومی ندارد همیشه دنباله روی نظر مادر بود. باید استقلال فکری و اعتماد متقابل به شوهر داشت. تو دختر پاک و نجیبی هستی، یعنی مهمترین خصوصیتی که یک دختر باید داشته باشد، والا آشپزی و خانه داری را یک پرنده هم برای جفت و بچه هایش به بهترین نحو به انجام می رساند.

سلما گفت:

- زن عموجان می گفتید یک حیوان ... شما هم مثال زدیدها.

- به هر حال صحرا جان می خواهم بگویم اگر ما را قابل می دانی خانه ما را از خودت بدان و امشب یا هروقت دیگر که مایل بودی افتخارمان بده. سپس در خطاب به سلما گفت:

- تو هم نشو مثل پری که توی ذوق آدم می زند.



در طبقه بالا مردها مجدداً وارد گفتگوهای شغلی شان شدند و حثهای داغی را پیش کشیدند که هیچ گاه حتی یکی از آن ادعاها برکرسی عمل نشانده نمی شد و همیشه در حد حرف باقی می ماند. در ساعات انتهائی شب سیامک ناگهان اظهار دل درد شدید کرد و در حول و حوش رفتن میهمانان بود که او را به یکی از اتاقهای طبقه بالا انتقال دادند و روی تخت دراز کردند. خانواده ها به ترتیب شب به خیر گفتند و با اظهار تشکر و تبریک مجدد رفتند و تنها خانواده کامران بیک و سپهری به جای ماندند. فرهاد با نگرانی رو به منوچهر کرد و گفت:

- می خواهی دکتر خبر کنم؟

- نه ، لازم نیست ، فکر می کنم یک دل درد سالدهب اشد ، با پرخوری ای که سیامک کرد پیش خودم گفتم که می ترکد.

همسرش با فریادی پرکرشمه و کش دار سرش داد کشید و گفت:

- زبانت را گاز بگیر منوچهر. بچه ام دارد درد می کشد آن وقت تو شوخی ات گرفته !

- آخر خانم جان ، بچه جناب عالی تا امشب باید به زور سرنیزه یک لقمه غذای اضافی تو حلقش فرو می کردند ، اما امشب حکایت دیگری بود. هی خورد و خورد و خودت می بینی که آخرش رو به قبله دراز شد.

- تو دیگر چه پدری هستی؟ هیچی سرت نمی شود... تو را خدا فرهادخان شما یک حرفی به او بزیند.

- فرهاد چه کار کند که مخ پسر من و تو پاره سنگ برداشته؟ خانم ، پسر تو جنسش ناخالصی دارد. ایراد از شکمش نیست ، عیب اصلی توی کله اش است. بجز صحرا و سلما همه دور تخت ایستاده بودند و دردکشیدن او را که خیلی هم طبیعی به نظر نمی رسید نظاره می کردند. فرهاد پیشنهاد کرد او را هرچه زودتر به بیمارستان برسانند ، ولی با مخالفت زن وکیل روبرو شد که اصرار می کرد امشب را در عمارت بگذراند تا فردا که حالش رو به بهبود رفت او را به دکتر نشان دهند. می گفت به این درد پسرش آشناست و دوی او در حرکت ندادنش است. منوچهر دیگر نتوانست بیش از این حرفی بزند و مانند دیگران به دهان فرهاد نگاه می کرد تا پاسخ نهائی را بشنود.

عاقبت فرهاد که به رودربایستی دوستی چندساله اش با منوچهر افتاده بود با کمی این پا آن پا کردن گفت:

- راستش تا چندماه پیش دست من برای این جور پیشامدها باز بود ف اما حالا دیگر من داماد دارم و در خانه ام یک دختر نشان کرده. اگر یاشار قبول زحمت کند و مننتی بر من بگذارد و امشب را اینجا بماند برای من دیگر ماندن سیامک مشکلی نخواهد داشت ، در غیر این صورت باز هم یاشار باید تصمیم بگیرد.

یاشار نیز با مهربانی در حالی که مسوولیت خود را با کمال میل پذیرفته بود گفت:

- آقای سپهری شما می توانید با خیال راحت خانواده را به منزل ببرید و نگرانی از جانب پسرتان نداشته باشید.

- قربان شما بروم یاشار جان. نمی دانم با چه زبانی باید تشکر کنم؟ سیامک وقتی دل درد می گیرد نمی شود حتی با جرتقیل بلندش کرد.

یاشار خندید و گفت:

- عیبی ندارد ، انشاء الله تا فردا صبح حالش بهتر می شود.

نیم ساعت بعد منوچهر همراه با خانواده اش خداحافظی کردند و آنجا را ترک گفتند. فرهاد از عمو کامران و خانواده اش دعوت کرد تا شب را در عمارت اقامت کنند، اما کامران بسیار محترمانه و با تشکر این دعوت را به وقتی دیگر موکول کرد و اجازه رفتن خواست. صحرا از سلما خواهش کرد تا لااقل او بماند، ولی پرویز با صراحت به جای او جواب گفت و ضمن پوزش او را از ماندن معذور کرد.

آن شب یاشار ابتدا به اتاق صحرا رفت و پنجره را از داخل محکم بست. آنگاه به اتاق بغلی رفت ، در اتاق را باز گذاشت ، روی تخت دراز کشید و بی آنکه لحظه ای چشم برهم گذارد به راهرو چشم دوخت. احتیاط و حساسیت او بی مورد و بی جا نبود ، زیرا ساعاتی پس از نیمه شب صدای مبهمی به گوش رسید. به نظر می رسید کسی با قدمهای پاورچین در حالی که متوجه نیست لباسش به اشیا و دیوار سائیده می شود حرکت می کند. یاشار با یک زیرپوش دراز کشیده بود. پیراهن را روی شانه اش انداخت و به راهرو رفت. کسی در راهرو نبود ، اما شبجی ، سایه وار از راهروی جلو به سمن پذیرائی رفت و ناپدید شد. مدتی کوتاه به دنبال یافتن شبح در پذیرائی سرگردان ماند و زیر پرتو کم نور چراغ های دیواری به هر گوشه نظر انداخت ، اما ظاهراً بی فایده بود و بناچار به اتاق خود بازگشت. هنوز دراز نکشیده و در تخت نیم خیز شده بود که صدای دیگری از بیرون برخاست. این بار صدا واضح تر شنیده شد. گامهایی روی پنجه های پا با سرعت نزدیک و دور شدند. یاشار فوراً به اتاق صحرا رفت . نگاهش کرد. صحرا در خوابی عمیق فرو رفته بود. با هربار نگاه کردن به او ، چه در خواب و چه در بیداری متوجه عشف بی اندازه خود می شد. کنار پنجره رفت و روی صندلی نشست. بهتر آن دید که همان جا بنشیند، زیرا همین فاصله اندک و دیوار کم قطر قرار از او می گرفت و نمی گذاشت آسایش داشته باشد. پنجره را باز کرد و به مهتاب و بیرون نظر دوخت. همه‌ی خاطرات کودکی صحرا در نظرش مجسم شد. خصوصاً روزی را که برای ترساندن صحرا روی کف نمناک کلبه ای که اکنون گلی خانم در آن سکونت داشت دراز کشیده و خود را به مردن زده بود و صحرا از وحشت تا جلوی خانه آنقدر جیغ کشید و دوید که در بغل ملکه خاتون از هوش رفت. ناخودآگاه از یادآوری این خاطره لبخند بر لبانش نشست . به یاد سفارش مادرش هنگام عزیمت به اینجا افتاد که با لحن خاص و مادرانه ای صحرا را به دست او سپرده بود. با مرور خاطرات تا سپیده بیدار ماند و در همان حال از خستگی به خواب رفت.

وقتی که چشم گشود ، ساعت از ده گذشته بود. صورتش را در دستشوئی واقع در حمام اتاق صحرا شست و بیرون رفت. فرهاد و صحرا پشت میز غذاخوری نشسته بودند و درباره چیزی حرف می زدند وی می خندیدند. فرهاد با دیدن یاشار صبح به خیر گفت و او را به نشستن دعوت کرد و گفت:

- دیر رسیدی آقا یاشار. حالا مجبوریم بگوئیم دزدی نیامد و چیزی نبرد.
- راجع به چه چیز حرف می زنی؟
- دیشب من تا صبح بیدار بودم. تو را هم دیدم که به همه جا سرک می کشیدی.
- جداً شما بیدار بودید؟
- بله پسرم.
- پس آن صداهایی که من شنیده بودم واقعی بودند یا اینکه خیالاتی شده بودم؟
- واقعی بود. بیخ گوش من راه می رفت.
- من خیلی گشتم ، اما کسی را پیدا نکردم.
- نباید هم می کردی ، چون طرف به سوراخ سمبه های اینجا خوب وارد بود.
- اما کی ، به چه دلیل؟
- فکر می کنی برای چه سیامک دیشب بامبول بازی در آورد و اینجا ماند؟ مطمئناً عاشق جمال من که نبود.
- یاشار از ترس اینکه مبادا فرهاد صحبت صحرا را پیش بکشاند گفت :
- یعنی همه اش روی برنامه بود؟ نیمه های شب مثل ارواح شبگرد داخل ساختمان می گشت که چه پیدا کند؟
- سیامک برخلاف پدرش طماع و پول پرست است. و برای پول دست به هر کاری می زند. امکان ندارد کاری را شروع کند و کج نرود. اصلاً خمیره اش بدجور ساخته شده.
- این درست ، اما معلوم شد اینجا چه می خواست؟
- من و منوچهر مشترکاً یک قطعه زمین یک جریبی خارج از شهر خریده ایم که هنوز تکلیفش را روشن نکرده ایم.
- درست یک ماه پیش مطلع شدیم که قرار است یک شهرک روبرویش ساخته شود ، بنابراین قیمت زمین ما الان چندبرابر شده.
- و شما قصد فروش آن را به وکیل ندارید.
- موضوع چیز دیگری است. در واقع اسم منوچهر در سند به عنوان شریک خرید برده شده ، ولی در اصل پول زمین تمام و کمال از طرف خودم پرداخت شده است.

یاشار با تعجب گفت:

- می بخشید ، اما نمی توانم درک کنم شما به این سادگی طعمه به این بزرگی را جلوی یک وکیل کارکشته بگذارید. فقط کافی است که یک ذره طمع جلوی چشمش را بگیرد، آن وقت دیگر باید کار را تمام شده حساب کرد.

- فکر کردی برای چه من دست به چنین کاری زدم؟

- یعنی می خواستید امتحانش کنید؟

- دقیقاً ، چون که من او را به عنوان همه کاره خودم انتخاب کرده بودم و کلی ثروت را با اسناد با ثبت رسیده باید به دستش می سپردم تا در آینده نامعلومی که من وجود ندارم ضامن معتبری برای دخترم باشد.

صحرا با نارحتی گفت:

- بابا ، شما نباید از این فکرها بکنید. تنها ثروت من وجود شماست.

- می دانم عزیزم ، ولی من برای به دست آوردن این ثروت خیلی زحمت کشیده ام. ادعا نمی کنم همه اش از راه درست به دست آمده ، ولی برای نیتی خوب جمع شده.

یاشار فنجان چائی اش را نوشید و گفت:

- بنابراین شما به آقای سپهری اعتماد پیدا کرده اید.

- بله همینطور است. در واقع منوچهر با نیک نظری خود به من ثابت کرد که در کار درستکار و در دوستی معتمد و حق شناس است. گرچه من به طرق مختلف و با طرفندهای زیرکانه ای او را محک زدم ، اما هر بار بیش از پیش به او حسن نیت پیدا کردم.

- برای من که خیلی جالب بود ، هم کار شما و هم خصوصیت بارز آقای سپهری که در کمتر کسی دیده می شود.

- منوچهر در حق همه حسن نیت نشان می دهد ، اما پسرش نمی گذارد که او را همان طوری که هست بشناسند.

- راستی آخر تکلیف کار دیشب سیامک معلوم نشد؟

- می خواست سند زمین را از گاو صندوق من بردارد.

- باورم نمی شود. بی ملاحظگی تا این حد؟ آن وقت چطور می توانست از این پس به چشمهای شما نگاه کند؟

- خیلی راحت. حتی راحت تر از گذشته ، چون حسابهایی که کرده بود غلط از آب در آمده بودند و حالا برگ برنده را در دست رقیب می دید.

- چه حسابهایی؟ شما که با او حسابی نداشتید.

- بله اما او تکه هائی را برای خودش بریده بود و می خواست با کمک من به هم وصل کند ، ولی من نه تنها کمکش نکردم بلکه سخت مانعش شدم.

یاشار نگاهی پرمعنی و خشنی به روبروی خود انداخت و گفت:

- می فهمم چه می خواهید بگویید. بالاخره نگفتید برداشته یا نه؟

- کلید گاو صندوق در یک پیپ زینتی تعبیه شده که همیشه آن را در کشوی پاتختی ام می گذارم. سیامک این را نمی دانست و به اشتباه فکر می کرد کلیدی که همیشه با خودم دارم کلید گاوصندوق است.

- خود گاوصندوق کجاست؟

- پشت تابلوی ناپلئون بناپارت ، همین جا. درست روبروی تو.

- مطمئنم دیشب او به پذیرائی آمده بود ولی وقتی که من آمدم کسی را اینجا ندیدم. کجا می توانست قایم شده باشد؟

- به آن در نگاه کن. کنار شومینه ، این در به قسمت غرب داخل ساختمان باز می شود و از راهروهای مختلفی درهای متعددی به خارج ساختمان دارد. خیلی طبیعی است ، چون که او این راهها را می شناخت و بمحض این که صدای پای تو را شنید ، از این در خارج شد، چون این در برای ورود و خروج مستخدمین همیشه باز است.

- من ابداً متوجه نشده بودم.

- چون این در فقط در موقع لزوم باز می شود و زمانی که من در خانه میهمان دارم کسی حق ندارد از آن استفاده کند.

- ولی بدون کلید چه کار می توانست بکند؟

- دیشب وقتی که ما سرگرم بدرقه میهمانان بودیم ، از فرصت استفاده کرد و به اتاق کار من رفت ، کلید را برداشت و منتظر ساعت موعود شد.

- شما همه این واقعیات را از قبل می دانستید؟

- البته نه خیلی کامل و دقیق، اما منتظر عکس العملش بودم. البته من احتمال دیگری هم می دادم. شاید صد راه ممکن دیگر از این قبلی که لطمه سختی می توانست به ما وارد کند، اما من از روی شناختی که از این بزمجه داشتم همه این راهها را پیش بینی کردم و با بررسی کردن هر کدام، خودم را آماده کرده بودم.

- لابد خیلی زود اینجا را ترک کرد.

- اتفاقاً برعکس، ما با هم صبحانه خوردیم.

یاشار خندید و گفت:

- عجب روئی!

- اگر فقط با گستاخی تمام می شد خوب بود، اما او قیافه حق به جانبی به خودش گرفته بود که انگار من حقش را خورده ام.

- واقعاً که من اگر جای شما بودم البته با عرض معذرت به روی او می آوردم و اذعان می کردم که دستش را خوانده ام و نقطه مبهمی برایم وجود ندارد.

- نه، نباید به این آدمها وقتی گذاشت، چه فایده ای دارد؟ من می گذارم او در دنیای خودش باشد و دائماً نقشه طرح کند و از این طرف هم مرتب نقشه هایش نقش بر آب بشود. ولی تا سرش محکم به سنگ نخورد، باز هم بی نتیجه است.

- قبل از آمدن من شما از همین جریان می خندید؟

- تقریباً.

صحرا با لبخندی شیرین رو به یاشار کرد و گفت:

- قرار رفتن را می گذاشتیم. قرار شد پس فردا حرکت کنیم.

فرهاد نگاهی به حلقه های دست آن دو کرد و آهی از ته سینه برآورد و گفت:

- کاش کسانی که مثل من آرزو داشتند چنین روزی را ببینند بودند و می دیدند.

یاشار با مهربانی گفت:

- هیجان زیاد برای شما خوب نیست، به عقیده من اصل شما بودید.

- نه پسر، پدر و مادر تو بیشتر از من و خود شما مستحق بودند. نمی دانم به صحرا گفتمی که آنها از وقتی که شما بچه بودید چنین تصمیمی را در مورد شما داشتند یا نه؟

یاشار که دستپاچه شده بود، نگاهی به صحرا کرد و سرش را پایین انداخت. صحرا بدون خجالت از آنجائی که این واقعیت را از دید خود نگاه می کرد و ساده می انگاشت گفت:

- یاشار به من نگفت، اما من می دانستم.

- از کجا می دانستی دختر؟

- سلما به من گفته بود. حتی عکس بچگیان را دیده بودم.

یاشار سرش را بالا کرد. بیش از پیش متعجب شده بود. لبخندی زد و گفت:

- جداً؟ پس چطور من خبر نداشتم؟ خواستی از من مخفی نگه داری؟

- می دانی چیست پسر؟ ما مردها همیشه آخرین کسانی هستیم که از خبرهای مهم مطلع می شویم.

- فکر می کنم حق با شما باشد.

فرهاد از جا برخاست و گفت:

- امروز من یک کار کوچک دارم که مجبورم چند ساعتی شما را تنها بگذارم.

یاشار نیز برای احترام صندلی را کنار کشید و بلند شد و گفت:

- خواهش می کنم راحت باشید. به هر حال کار را باید انجام داد.

- ممنونم که درک می کنی، راستش خیلی نقشه ها برای شما دارم. خیلی آرزوها توی کله ام هست که یک لحظه راحت نمی گذارد.

- این نهایت لطف و توجه شما را می رساند، اما ما توقع نداریم که شما بیش از اندازه به خودتان فشار بیاورید. اگر اجازه بدهید من هم همراه شما بیایم.

- نه، کار واجبی ندارم والا از همراهی ات خوشحال می شدم.

دستش را روی شانه یاشار نهاد و گفت:

- بنشین پسر، صبحانه ات را بخور.

سپش پیشانی صحرار را بوسید و رفت. یاشار وقتی که از تنها بودنشان مطمئن شد نگاهی مستقیم به چشمان صحرار که چون گلی شکفته روبرویش نشسته بود کرد و گفت:

- مثل اینکه تو و سلما دور از چشم من خوب با هم خلوت می کنید.

- نمی دانی وقتی واقعیت را از زبان سلما شنیدم چه حالی پیدا کردم. برای من همین مساله به ظاهر کوچک خیلی ارزشمند بود. جواب خیلی از سوالاتی را که باعث آزارم می شد برای من روشن می کرد.

- چه چیز باعث آزارت می شد؟

- محبت و علاقه ناگهانی تو که مثل علاقه پدربزرگ ریشه دار و عمیق به نظر می رسید ، نگران و گیجم می کرد. می خواستم باور کنم ، اما قبول کردنش برایم سخت بود. دوستی و صمیمیت تو مثل آب چشمه بود . من می دیدم، احساس می کردم ، اما از عمق آن که طی مدتی کونا به اندازه سالیان سال به من نزدیک شده بودی، احساس ناخوشایندی به من دست داده بود. فکر می کردم از باورهایی که تجربه کرده بودم و با آنها بزرگ شده بودم دور شده ام. بالاخره برای اولیت بار به خد شک کرده بودم خصوصاً برای تصویرهایی که از تو برایم مجسم می شد. شاید باورت نشود ، ولی تو را در خلوت خودم هم می دیدم. کاملاً بدیهی بود که عشق تو را باور داشتم ، عشقی که فکر می کردم فقط مال خودم است و کس دیگری در تنهایی مان وجود ندارد.

- بنابراین وقتی فهمیدی واقعیت چه بود به صداقت ایمان آوردی. همینطور است؟

- نه ، من از اول هم صداقت تو را باور داشتم ، فقط ذهن سخت باور من راضی نمی شد.

- اگر واقعیت روشن نمی شد تو تا آخر مشکل داشتی؟

- البته نه به این شکل. شاید اگر همان مقدار زمان سپری می شد تردیدم به یقین تبدیل می شد.

- در حالی که واقعیت وجود داشت و هر لحظه به تو نشان می داد، آن وقت تو با گواهی سلما یا هرکس دیگر و یک عکس که هیچ چیز را نمی توانست ثابت کند می خواستی به یقین برسی؟ من فکر می کردم عشق و صمیمیت خودم گویاترین واقعیت هاست و نیاز به دلیل و گواه دیگران ندارد.

- چرا اذیت می کنی یاشار؟ من که گفتم در علاقه تو شکی نداشتم، فقط باورم نمی شد که محبتی ظرف چند هفته آنقدر عمیق شود.

- نه اینکه نمی توانستی ، بگو نمی خواستی. می ترسیدی قبول کنی و از پس جوابش برنیائی. درست مثل حالا، ولی من از تو چیزی نخواستم. هیچ وقت هم نخواهم خواست. در این مورد بخضوی تردید نداشته باش.



- نمی فهمم چه چیز این قدر به تو برخورد؟

- می خواهی راستش را بگویم؟ از شنیدنش ناراحت نمی شوی؟

- بگو حرفهای تو ناراحتم نمی کند.

- خیلی خوب می گویم. رفتارت درست از روزی که به کوه رفته بودیم تغییر کرد و ملایم تر شد.

- تو بهتر می دانی.

- بله .. می دانم. خوب هم می دانم. از وقتی که موضوع عکس و گذشته را فهمیدی تصمیم گرفتی جواب محبت مرا بدهی ، البته نه به عشق و علاقه امروز که به قول خودت عمر چند هفته ای دارد، بلکه به محبت و توجه یک پسر بچه دوازده ساله که از شیرین زبانی ات به وجد می آمد.

گفته های یاشار چنان با احساس صحرا تطابق و همخوانی داشت که او ناگزیر شد بگریزد، اما یاشار با دست بلندش دور کمر صحرا را گرفت و در حالی که جلوی رفتنش را می گرفت گفت:

- که از حرفهای من ناراحت نمی شوی بله؟ قبول داشته باش که یاشار پانزده سال پیش همبازی ات بود، ولی یاشار امروز... شوهر آینده ات خواهد بود. اگر بتوانی این حقیقت را هضم کنی ، به جای فرار کردن قدری به من آرامش می دهی که با هیچ اصولی منافات نخواهد داشت.

- از اول هم می دانستم غرورت از شنیدن این حرف جریحه دار می شود، ولی نتوانستم به تو نگویم.

- چرا باید به غرورم لطمه بخورد در حالی که می دانم دوستم داری؟

در همین هنگام مکان چند سرفه کرد تا آنها را متوجه حضور خود سازد آنگاه نزدیک تر آمد و گفت:

- می بخشید مزاحم شدم.

- عیبی ندارد، لطفاً اگر کاری داری جلوتر بیا.

- آقا قبل از رفتنشان سوییج ماشین خودشان را به من دادند تا خدمت شما بدهم، بفرمائید.

- متشکرم ، لطف کردی که آوردی.

مکان سوییج را روی میز گذارد و رفت. صحرا نیز از فرصت استفاده کرد و کمرش را از حلقه بازوی یاشار بیرون کشید و رفت. یاشار با همه وجود دلش می خواست در پی او برود و عشقش را در پای او بریزد، اما چه نتیجه ای

داشت؟ صحرا از عشق او چه می فهمید و یا چه نصیبی می برد. از این رو ترجیح داد همان جا بنشیند و باز به انتظار بماند و صحرا را در شور و شوق رفتن و پیوست به عشق خود تنها بگذارد.

## فصل ۲۶

فردای موعود فرا رسید و آنها به سوی دشت شقایق و فضای سبز و دست نخورده شمال به راه افتادند صحرا در اتومبیل پدرش نشسته بود و جلوتر حرکت کرد میگردند و یاشار به همراهی سلما در ماشین عقب تر از آنان می راند سلما خیلی خوشحال بود زیرا حامل پیام شادی بخشی برای مادرش بود از این جهت دوست داشت صحرا نیز با آنها سوار جیب می شد تا خوشی اش را با وی قسمت کند وقتی به یاشار نگاه می کرد که چگونه خونسرد و عاری از هیجان همه حواسش را به ماشین راندن معطوف کرده است اعصابش خرد و خط خطی می شد اما سعی کرد به روی خود نیاورد و در سکوت به مناظر گذاری کنار جاده چشم بدوزد

در اواسط راه با گرمای آفتاب نیمروز مواجه شدند و همه از شدت تابش و گرمای خورشید عرق می ریختند یاشار با آگاهی به این مساله که شاید تحمل این هوا از توانایی قلب مصدوم فرهاد خارج باشد بر سرعت ماشین خود افزود و در حالی که پای را بر پدال گاز فشار می آورد از اتومبیل او سبقت جست و پیشی گرفت به همین ترتیب مسافتی کوتاه را پشت سر گذاشتند تا اینکه یاشار با دست اشاره کرد که در جای مورد نظر توقف کنند در شیب کنار جاده چند درخت سایه گسترده بودند و نسیم نسبتاً خنکی برگهای آنها را تکان می داد هر دو ماشین زیر سایه برگهای درختان گردو و اکالیپتوس از حرکت ایستادند و همه پیاده شدند از این قسمت زمین کمی شیب داشت و سبزه زار و بوته های ریز سفید و بنفش گل‌های دشت چشم انداز زیبایی آفریده بود که با وزش نسیمی خنک دلچسب تر هم به نظر می رسید

سلما و صحرا زیلویی را که فخری خانم در ماشین گذاشته بود بیرون آوردند و پهن کردند و به یک چشم به هم زدن بساط چای و ناهار مهیا شد و بجز صحرا که برای گردش به میان گل بوته های وحشی رفته بود همه مشغول صرف ناهار شدند دقایقی نگذشته بود که یک خانواده دیگر نیز زیر سایه درخت آمدند و در کنارشان برای صرف ناهار و استراحت اطراق کردند

فرهاد ضمن خوردن نگاهی به صحرا کرد و گفت

تو را به خدا می بینی همه جا دنبال گل و بلبل است و با دیدن آنها هر چیزی را فراموش میکند

یاشار فوراً به طرفداری اش برخاست و گفت

هیجان زده است فکر نمی کرد انتظارش برای بازگشت به خانه اینقدر طولانی شود

مگر من زنجیرش کرده بودم آنجا هم خانه خودش بود و همه جور وسیله آسایش برایش فراهم بود

سلما چند لقمه برداشت و به سوی صحرا دوید در این لحظه پسر کم سن و سالی که مجاورت آنها به پدرش بلندحرف می زد توجه هر دو را به خود جلب کرد پسرک با حسرت گفت

عجب بنز خوشگلی می بینی بابا مثل عروس می ماند نشستن پشت فرمان این ماشین مثل پرواز توی آسمانهاست خوش به حال آنهایی که از این ماشینها دارند اگر من یکی از اینها را داشتم دیگر هیچ غصه ای نداشتم آبجی نگاه کن از آن جدیدهاست که تو دوست داری

فرهاد با حسرتی هزاران بار عمیق تر از پسر گفت

من چه آرزوهایی دارم دیگران چه آرزوهایی می کنند

آرزوهای آدمها هیچوقت تمامی ندارند

دوست داشتم وقتی که صحرا را پیش خودم می برم آنقدر از مال و موجودی دنیا بی نیاز باشم که دخترم مثل یک شاهزاده بدون کوچکترین نیازی به کسی یا چیزی زندگی کند می دانستم که عمواغلی او را از عشق و محبت صفا و یکرنگی بی نیاز می کند و فقط می ماند که همه چیز داشته باشد تا دست رد به سینه هر کسی که می خواهد بزند حتی دنیا با تقدیر بی رحمانه اش اما حالا می بینم که همه عمرم اشتباه فکر می کردم و هر رونده ای مسیر خودش را طی می کند صحرا در زندگی خودش بیشترین سهمی را که یک انسان می تواند داشته باشد به دست آورد گنج دوستی تو را و همراهی بزرگوارانه ات امان از دست آرزوهای دور خودم همه زندگی ام مثل خواب بود خصوصا صحرا که دیدنش مثل رویا بود همینطور داشتن و حالا هم جدا شدنش

جدایی برای چه شما تازه صحرا را به دست آورده اید

ظاهرا بله اما در واقع چیز دیگری در جریان است دنیا چه بازیهایی که ندارد امروز تنهایی فردا همه دورت جمع میشوند امروز بر اوجی فردا نزول می کنی و بالعکس در حقیقت درست جایی که احساس می شود به فتح و پیروزی دست یافته باید طعم شکست را چشید

حرفهای شما مرا می ترساند انگار برای همیشه می خواهید از صحرا جدا شوید شاید استنباطم درست نباشد اما تا آنجایی که من می دانم شما فقط صحرا را پیروزی خودتان می دانید

بله همینطور است ولیکن می خواهم کم کم به خودم بقبولانم که باید تنها و بدون صحرا زندگی کنم

چرا مگر خطایی از کسی سر زده مثلا از من یا صحرا

نه پسرم چه خطایی لازم نیست کسی حرف بزند بعضی واقعیات احتیاجی به شرح و تفسیر ندارند صحرا دوست دارد به انزوای خودش برگردد من هم مجبورم موافقت کنم کدام پدرسنگدلی حاضر می شود که تنها دخترش چمشمش ذره ذره آب بشود

صحرا منزوی نیست بلکه عاشق است درست مثل من و شما و دوش دارد به جایی برگردد که عشق و پاکی مطلق را از آنجا پیدا کرده است گرچه من هم از اول اینطور فکر می کردم اما بعدا متوجه اشتباهم شدم البته می دانم از دست دادنش چه رنجی به همراه آورد چون وقتی پای اولویت در عشق به میان می آید از درثانی قرار گرفتن دل آدم می شکند با این حال من شکست را پذیرفتم باید قبول کرد که صحرا متعلق به آنجاست

یعنی باید برای همیشه در آن نقطه دور افتاده و محروم زندگی کند

برای صحرا آنجا این مفهومی را که شما عنوان کردید ندارد بلکه آنجا را به عنوان خلوت خودش و تجلیگاه عشقش که رنجهای بسیاری برای یکی شدن با آن بر خود هموار کرده است می شناسد

خودت به حرفی که می گویی ایمان داری

از قدرت حقیقی آنها بی خبرم اما در حد واژه و کلمه به صحرا ایمان دارم و در مورد وفای به عهد ثابت قدم ایستاده ام

من نتوانستم دخترم را بشناسم اما این را مطمئنم که دیگر هیچ وقت پیش من بر نمی گردد

نباید ناامید بود ناامیدی کارها را خراب می کند

ناامید نیستم فقط نمی خواهم از حقیقت فرار کنم معلوم نیست دخترها کجا رفتند

همین الآن دنبالشان می روم

برو پسرم دلم کمی شور افتاد

یاشار دلسوزی عجیبی نسبت به این مرد در دل خود احساس می کرد و با خاطر او کمی از دست صحرا عصبانی بود سلما و صحرا دست در دست هم در زمینهای شالیزاری که تازه درو شده بودند قدم می زدند یاشار خودش را به آنها رساند و با اشاره به سلما فهماند که آنها را تنها بگذارد سلما بی چون و چرا اطاعت کرد و رفت

صحرا سرش را برگرداند و گفت

کجا می روی صبر کن من هم بیایم

یاشار مقابلش ایستاد

من گفتم ما را تنها بگذارد

چرا

چون می خواهم با تو حرف بزنم

اینجا آن هم در این موقعیت

در مورد خودم نیست که همین الان ناراحت شدم

ناراحت نشدم

پس چرا از پریروز تا حالا رفتارت عوض شده

تو خودت هم بعضی وقتها همین رفتار را داری فراموش کردی

پس داری ادای مرا در می آوری

نخیر

ادای مردها را در آوردن کار تو نیست

نگفتی چه می خواستی بگویی

باید در تصمیمات خودت تجدید نظر کنی درست نیست پدرت را در این وضع تنها بگذاری

خودش دوست ندارد با من زندگی کند از کلبه کوچک ما خوشش نمی آید

ولی این راهش نیست پشیمانی به بار می آورد

راه دیگری وجود ندارد من نمی توانم به آنجا برگردم

می دانم اما رها کردنش در حالیکه نومییدی به همه وجودش چنگ می زند نهایت سنگدلی و خودخواهی است

پس چه کار باید بکنم برگردم به همان جا و با پوچی و بیهودگی بمیرم تو همین را می خواهی

یاشار با درماندگی گفت

از دست تو احساس خفقان می کنم خیلی مستاصلم نمی دانم نمی دانم چه جوابی باید به تو بدهم من یک مردم نمی

توانم شاهد تنهایی و بدبختی مردی دیگر که امید به دخترش بسته باشم می خواهم دوستی و همدردی خودم را در

عمل به او ثابت کنم خیلی دوست دارم کمکش کنم اما آنقدر گذشت در خودم نمی بینم که از سهم خودم بگذرم  
سهمی که زندگی و عمرم به وجودش بستگی دارد

ولی گذشت و فداکاری که من در تو دیده ام با این ادعا هیچ انطباقی ندارد

بله منطبق نمی تواند باشد چون هر کدام از ما خصوصیات و ظرفیتهای خاص خودش را دارد و وقتی چیزی از آدم  
خواسته شود که از قدرت و تحمل او خارج است نمی شود با کلماتی زیبا مثل گذشت و بخشش و بزرگواری دل  
خوش کرد

-همین الان خودت اعتراف کردی که قادر نیستی از حقت بگذری بنابراین چگونه از من انتظار چنین کاری را داری؟

-دلم برای پدرت میسوزد تو نباید امیدش را ولو اینکه واهی باشد ناامید کنی. خواهش میکنم صحرا گنااهش را من به  
گردن میگیرم.

-چه امیدی؟ مطمئنم که پدر با این حقیقت واقع بینانه روبرو خواهد شد.

ناگهان یاشار با عصبانیت گفت: واقعا که تو خیلی لجبازی. چه راحت حاضری قلب پدرت را بشکنی. لطفا صحرا  
مایوسش نکن.

با همه اصرار یاشار صحرا توجهی نشان نداد و محکم و پابرجا همچنان نگاهش را به وی دوخت.

یاشار نیز در بازتاب این حرکت بی آنکه خشمش فروکش کند گفت: انگار رحم و مروت در مذهب تو جایی ندارد.

-پس چرا خودت تا حالا با من همفکر بودی؟ حتی برنامه این سفر را خودت چیدی.

-خیال کردی با این حرفها من نمیخواهم که تو پیش خودم باشی؟ نزدیکم باشی و هر لحظه که دلم بخواهد بتوانم  
بینمت. دلم میخواهد بیش از اندازه به وجودت احتیاج دارم درست بهمین دلیل است که احساس پدرت را درک  
میکنم. نمیگذارم دلش را بشکنی. نه اجازه نمیدهم ناامیدش کنی

صحرا نگاهی جدی به او کرد و راهش را کج کرد تا برود اما یاشار شانه هایش را محکم گرفت با نگاه نافذ خود  
سرزنشش کرد. میخواست با حرکتی که گویای تمام قدرت و نفوذش باشد خواسته اش را به صحرا تحمیل کند.

در چشمان صحرا اشک حلقه بسته بود. نمیتوانست بیش از این شاهد ناراحتی یاشار باشد ولی او را با حالی منقلب و  
پر درد رها کرد و رفت. صحرا قبل از رسیدن پیش پدرش اشکش را پاک کرد و سپس نزد او و سلما رفت. فرهاد با  
دقت حالت صورت او را از نظر گذراند و دریافت که باید جدلی بین آنها رخ داده باشد از این رو بلند شد و گفت  
وسایل را جمع کنند و آماده حرکت شوند.

وقتی که صحرا میخواست داخل اتوموبیل خودشان بشیند فرهاد از او خواست تا بیرون بیاید و کنار سلما در جیب بشیند.

-چرا بابا؟

-من باید جایی در بین راه توقف کنم که صلاح نیست تو همراهم باشی. تازه باید زودتر از شما راه بیفتم.

فرهاد نمیخواست با یاشار در آن حال مواجه شود و ترجیح داد زودتر حرکت کند و در ضمن صحرا را با خود نبرد که به آنها فرصتی برای دلجویی از یکدیگر داده باشد.

هر دو دختر در ماشین نشسته بودند و نزدیک شدن یاشار را تماشا میکردند. بالاخره به جلوی ماشین رسید و با تعجب گفت: پس پدر کجاست. ماشین هم که نیست؟

صحرا سریع جریان را برایش گفت تا او را از نگرانی برهاند. اما نگرانی از یاشار جدا نشد و به همان صورت پشت رل قرار گرفت و ماشین را به حرکت در آورد. سلما از بس در سکوت نشسته بود حوصله اش سر رفت و عاقبت گفت: کاش زودتر به خانه برسیم لااقل چند کلمه ای با مامان حرف میزنم دلم باز شود شما دو نفر که همیشه ساکتید.

یاشار نگاهی در آینه به چهره صحرا افکند و گفت: میدانستی پدرت خودش را راضی کرده که توی برای همیشه در دهکده زندگی کنی؟ نیم ساعت پیش با من راجع به همین موضوع صحبت میکرد. تو برای پدرت چقدر ارزش قائلی؟

-نمیدانم چقدر چون بعضی از عقایدش را درک نمیکنم اما میدانم که بی اندازه دوستش دارم.

-من را چطور؟

-اگر میخواهی از من اعتراف بگیری ابایی ندارم. خیلی راحت میگویم که آنقدر تو را دوست دارم و برایت ارزش قائلم که به دفعات تو را به پدرم ترجیح داده ام.

ناخودآگاه لبخند رضایتی از این کلام بر لب یاشار نشست و گفت: مطمئنی از جای دیگری هیجان زده نشدی؟

-اگر چنین حالتی را قبلا در من دیده ای حرفت را قبول میکنم.

-با این وصف حاضری هر دوی ما را قربانی افکار خودت بکنی؟

در خطوط و زوایای چهره صحرا نیروی پرتوانی دیده میشد که گفته یاشار را تصدیق میکرد.

-تو اینطور تصور کن و مثل همیشه مرا خودخواه و بی رحم فرض کن.

-خود منم تادیروز با خودخواهی قادر نبودم بجز خواسته خودم به دیگران فکر کنم و بدون تردید حاضر بودم برای رسیدن به هدفم غرور و اعتقاداتم را زیرپا بگذارم و همه چیز را قربانی یک نفر بکنم اما امروز میفهمم که با بصیرت و حق شناسی میشود عشق را در جای واقعی اش قرار داد و درباره اش تصمیم گرفت در واقع امروز من درس بزرگی از پدرت آموختم. گذشت واقعی یک مرد و یک پدر ناکام و رنجیده.

-گذشت از چه؟

-گذشت از تمام آرزوهایی که برای تو شب و روز در وجود خودت میپروراند نمیتوانی انکار کنی که پدرت تاحالا نیز تنها بخاطر تو زندگی میکرد و زندگی خواهد کرد یعنی عشق پر عظمت بتو یاد نداده که یک پدر مهربان و فداکار را نباید در وضعی نابسامان قرار داد؟

-اگر گناهی مرتکب شده باشم مجازات خواهم شد.

-بنظر من با اینکار خودت ثابت میکنی که به ادعاهایی که میکنی پایبند نیستی.

صحرا با شکیبایی زخم زبانهای یاشار را به جان میخرد و بخود نهیب میزد تا راز خود را برملا نسازد. راز شبهای پر سوز و گداز شبهای سکوت و معراج روا کردن رنجهای بی دریغ به جسم و روح خود راز تهی گشتن از خود و پر کردن کالبد روح تشنه اش از نور عشق. همه وجود و هستی اش در غلغله عشق میجوشید. سلما سکوت را شکست و گفت: چرا شما مثل همه نامزدها با هم رفتار نمیکنید؟ نمیگویید نمیخندید و آنطور که باید خوشحال نیستید؟ مدام غصه دیگران را میخورید. اصلا به فکر خودتان نیستید الان باید به فکر زندگی تان باشید به فکر آینده.

یاشار گفت: همه حرف من اینست که صحرا نباید پدرش را در این موقعیت تنها بگذارد و باید قبل از هر چیز وظیفه فرزند را در قبال پدرش مد نظر قرار بدهد. -تو حق داری اما من بیشترین حق را به صحرا میدهم چون اگر صحرا حالا تصمیم بگیرد با پدرش زندگی کند به هر حال دیر یا زود دوباره باید به اینجا برگردد مگر اینکه تو هم بخواهی از پیش پدر و مادر بروی و در شهر زندگی کنی.

-اگر لازم باشد اینکار را میکنم.

-برای من بهتر از این امکان ندارد چون هر وقت که دلم تنگ شد میتوانم تو و صحرا را ببینم اما دلم برای پدر و مادر خودمان میسوزد که مجبورند بدون تو سر کنند.

یاشار از داخل آینه به حالت صحرا خیره شده بود و چند لحظه از روبروی خود غافل ماند.

ناگهان صحرا فریادی کشید و گفت: مواظب باش جلو را نگاه کن یاشار...

یاشار دستپاچه به جلو نگاه کرد و گوزنی را در سی متری خود مشاهده کرد که بجای عبور از جاده در جای خود ایستاده بود و به سمت آنها نظر دوخته بود. بی آنکه ابتدا از سرعت ماشین بکاهد پا روی پدال ترمز گذاشت و با



شدت ترمز کرد و با شتاب به سمت جلو پرت شد و سرش به فرمان ماشین اصابت کرد. خوشبختانه اتفاق ناگواری نیفتاد و شانس آوردند که جیب طوری نشد و کسی صدمه ندید. یاشار آرام سرش را از روی فرمان بلند کرد. بچه گوزنی با شاخهای تازه روییده به آنها نگاه میکرد.

سلما گفت: فکر نمی‌کردم در این حوالی گوزن وجود داشته باشد.

-حالا میبینی که هست چقدر هم با شکوه و زیباست. نگاه کنید به ما خیره شده انگار میخواهد با ما حرف بزند.

یاشار گفت: شما دو تا حالتان خوب است؟

ناگهان سلما با وحشت گفت: از پیشانی ات خون می آید.

-صحرا با گوشه شال حریر خود پیشانی یاشار را پاک کرد و جلوی جریان خون را گرفت و گفت: زخمش سطحی است فقط یک خراش جزئی برداشته است.

ناگهان انگار فکر هولناکی از ذهن صحرا گذشته باشد گفت: پدر برای پدر اتفاقی پیش آمده.

یاشار با نگرانی به چهره رنگ پریده صحرا نگاه کرد و به سلما گفت: مواظب صحرا باش. حالش خوب نیست.

دیگر اثری از گوزن نبود.

یاشار با سرعت به جلو میراند. نگرانی مرگ آوری به هر سه غلبه و قدرت فکر کردن را از آنها سلب کرده بود.

هنوز چند کیلومتر از محل فاصله نگرفته بودند که از منظره وحشتناکی که در جلوی چشمشان قرار گرفته بود خشکشان زد..

جمعیتی از مردم از ماشینهایشان پیاده شده بودند تا ببینند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده است. ماشینی تصادف کرده بود درست سرپیچ بود و راه بندان ناجوری به وجود آمده بود. ظاهراً یکی از ماشینهای تصادفی کامیون بود.

دیگر یاشار نفهمید چکار میکند. ابتدا توجهی به اضطراب و بی قراری صحرا که در پشت قرار داشت و به انتظار یک حرکت و یا کلمه آرام کننده از سوی او بود نداشت و فقط به احساس و ندای وجدان و قلب خود گوش میداد.

جیب را به سرعت کنار اتوموبیلهای دیگر پارک کرد و با سراسیمگی بیرون پرید. مدل ماشین از پشت تجمع مردم مشخص نبود اما رنگ سیاه آن بیرون زده بود و یاشار را منقلب و وحشت زده تر کرد. به سمت محل حادثه دوید و از میان جمعیت راه باز کرد و وارد محل تصادف شد. ماشین متعلق به فرهاد بود و صدمه چندانی ندیده بود. شیشه جلو کاملاً شکسته اما فرو نریخته بود.



-حتی منم نمیدانم فقط باید دعا کنیم که خیلی دیر نشده باشد.

-تصادف خیلی ناجور بود؟

-نه به آن حدی که یک آدم سالم را از پا بیندازد. کاش از همان او به صحرا میگفتم که قلب پدرش مریض است مقصر خودم هستم.

-چرا تو؟ تو چه تقصیری داری؟ هیچ قدرتی نمیتواند جلوی پیشامد واقعه را بگیرد. حالا داریم کجا میرویم؟

-بیمارستان دیگر چیزی مانده که برسیم.

-بنظر من آقای فراهانی مرد خوش بنیه و قوی ای می آید. فکر نمیکنم به این سادگیها طوریش بشود.

-تصادف با یک کامیون زیاد هم ساده نیست آنهم با قلبی که دوبار انفارکتوس کرده.

سلما با نگرانی نگاهی به صحرا که مغموم و حیران به نقطه ای خیره شده بود انداخت و آرام به برادرش گفت: باید ملاحظه صحرا را بکنیم. یک طوری حرف بزیم که بیش از این به او فشار نیاید.

-نباید امید را از دست داد. حضور صحرا و وجود او برای پدرش خیلی موثر است.

سلما نگاهی به صحرا که به شکل غیر قابل باوری آرام و ساکت شده بود کرد و بغض گلویش را فشرده و با دلسوزی به برادرش گفت: میتروسم صحرا تحمل این ناراحتی را نیاورد. هنوز مرگ عمو اوغلی روی دلش سنگینی میکند. حتی یک لحظه از فکر پدر بزرگش غافل نیست. حق هم دارد که اینقدر بی قرار باشد.

-الان چه وقت این حرفهاست؟

آنگاه سرش را کمی به خواهرش نزدیک کرد و با لحنی گویا که اسرار درونش را فاش میساخت گفت: وقتی که به بیمارستان رسیدیم سعی کن خوب مواظبش باشی. خودت میدانی که وجودش چقدر برایم با ارزش و حیاتی است. نمیخواهم ذره ای آسیب به صحرا وارد شود.

-میفهمم احساسات را درک میکنم. خود منم خیلی دوستش دارم و تحمل رنج کشیدن او را اصلا ندارم ولی اینهم منصفانه نیست که تو تنها همه ناراحتیها را به دوش بکشی.

-دیگر مساله از این حرفها گذشته. فقط باید ارزش کرد که قلب فرهاد هنوز عاشق زندگی باشد.

ناگهان یاشار آهی از عمق سینه بر آورد و به آینه نظر کرد. ظاهر صحرا فرسوده و پر از تشویش رنجور و آرام بود. بالاخره به بیمارستان رسیدند یاشار با عجله پیاده شد و گفت: من رفتم شما هم زودتر بیایید.

با گامهای بلندش به سمت در ورودی ساختمان دوید و داخل شد. سلما با خواهش بازوی صحرا را گرفت و گفت: بلند شو عزیزم نباید وقت را تلف کنیم باید بجنبیم.

ولی او سرش را آرام بلند کرد به سلما خیره شد و سرش را به علامت نومییدی تکان داد.

-نه! یعنی بتو الهام شده که الان چه در انتظار ماست؟ اوه خدای بزرگ!

ناگهان غم بر او نیز فائق شد و در حالیکه از چشمانش اشک جاری میشد صورتش را در دستان پنهان کرد و گریست: ولی من نمیتوانم طاقت بیاورم یاشار تنهاست. منم باید بروم. صحرا نیز بلند شد و گفت: با هم میرویم.

جلوی بیمارستان مردی قد بلند که بسیار مشوش و پریشان بود همراه دو مامور ایستاده بود و شرح واقعه تصادف را میداد. با کف دست برپیشانی و سرش میکوفت و ضجه میزد.

-بدبخت شدم بیچاره شدم. به خاک سیاه نشستم. یک عمر باید به زندان بروم و همانجا پیوسم. چرا باید این بلا سر من می آمد؟ حالا جواب زن و بچه هام را چه بدهم؟ کاش من جای او مرده بودم.

در همین اثنا یاشار از داخل بیمارستان بیرون آمد و در مقابل صحرا ایستاد و با حالی درهم شکسته گفت: دیر رسیدیم. وسایلتش را تحویل دادند و خواستند تا اجرای مراحل قانونی همینجا باشیم.

ناگهان صدای راننده کامیون مسیر نگاهش را تغییر داد. با خشمی لجام گسیخته سوی او رفت یقه اش را چنگ زد و محکم به بیخ دیوار چسباند و با لحنی توفنده و غضبناک فریاد زد: تو... تو او را کشتی...

مرد بیچاره در حالیکه بدبختی او را احاطه کرده بود با تضرع و التماس گفت: قسم میخورم که من تقصیری نداشتم. باور کنید فقط یک اتفاق بود یک حادثه که برای هر کسی ممکن بود پیش بیاید.

دو مامور با احترام جلوی یاشار را گرفتند و خواهش کردند کارها را به عهده آنها بسپارد و آنجا را ترک کند. صحرا بادلسوزی مرد را نگاه کرد و رو به یاشار گفت: میخوام پدرم را ببینم با من می آیی؟

یاشار با محبتی به حد نگاهش کرد و گفت: البته که می آیم. برویم.

تقریباً دو ماه از آن حادثه گذشت. نیمه ی آبان بود، طبیعت رنگ عوض کرد و جامه ی زرین عشق را بر تن کرد. جسد فرهاد را کنار عمواوغلی زیر همان تک درخت بید، بروی تپه ی بلند و سبز دشت شقایق به خاک سپردند. این خود بهانه ای رهائی صحرا از قید دنیا بود. یاشار و صحرا ر خاموشی با صدای ساز با یکدیگر گفتگو می کردند و روزهای پائیزی را این چنین سپری می کردند.

بتدریج عشق نیرومند یاشار عصیان کرد و قفل سکوت را شکست و زمان نیز با بیرحمی مادرگونه اش مرهم این فراق شد و رنج را از دلش زدود، اما صحرا گاه و بی گاه بر تپه ای که عزیزانش زیر خرواری آرمیده بودند می نشست و از زبان تار با نوائی عاشقانه سوگواری می کرد. یاشار حتی یک لحظه او را تنها نمی گذاشت و هیچ اهمیتی برای حرف مردم قائل نمی شد. مردم دهکده از وقتی که فهمیده بودند صحرا دختر کیست و اینک میلیون ها ثروت پشیمان اوست، از ساختن شایعه و خزعبلات دست کشیدند و اغلب اوقات برایش دلسوزی و همدردی می کردند، اما هیچ کدوم از اینها برای صحرا فایده ای نداشت. ابدأ اشک نمی ریخت و مویه نمی کرد، فقط تار و فراقش را را به آواز نی می خواند. رمه شان را از چوبدار ستاد و برای اینکه از یاشار دور بماند، هر روز آنها را به چرا می برد. یا دلبستگی و نوازش آنها را به مراتع سر سبزی می کشاند و به دلخواه خود تیمارشان می کرد.

وقتی که یاشار اوضاع را چنین دید از پای نشست و برای اینکه فرصتی به صحرا داده باشد تا در تنهائی و دامن طبیعت قوای از دست رفته را به دست بیاورد، روزها به دهکده می رفت و به بچه های علاقه مند موسیقی می آموخت. کار کردن پناهی بود تا او غلیان عشقش را به رغم میل باطنی اش سرکوب کند. خصوصاً گریز صحرا از محیط خانه و بی توجهی و گران سری اش بیشتر یاشار را غمگین می ساخت. پس از کار در دهکده به خواهش مادر و سلما زودتر به خانه باز می گشت تا صحرا احساس تنهائی نکند. چند شب صحرا تا پگاه در بیرون به سر برده بود و او بی آنکه خشمی بگیرد، مضطرب و پریشان تا لحظه ی بازگشت او با خود کلنجر رفت و شب را به صبح رساند.

همه چیز را تا کنون با شکیبائی تحمل کرده بود و اکنون صبوری اش سر آمده بود و قصد داشت تکانی بخورد و حرکتی به زندگی شان بدهد. مدتها بود که خبری خوشایند او را به جلو هل می داد تا با آنرا در میان بگذارد، اما هر بار دنبال فرصتی بهتر که مناسب حالشان باشد می گشت تا از راز بگشاید و صحرا را بدینوسیله به کانون خانه باز خواند.

صحرا با گله ی گوسفندان و بزبان به خانه بازگشت. عصر زیبا و دلچسبی بود و هر کسی شور دل انگیز شبهای پاییز را احساس می کرد.

یاشار برای هر دوشان چای ریخت و انتظار صحرا در کلبه نشست.

- سلام

- سلام. چطوری؟ خسته ای نه؟

- صحرا با چهره ای گرفته گفت:

- خوبم. تو چطوری؟

- اگر تو اخمهایت را باز کنی مطمئناً من هم بلام بخندم.

صحرا فنجان چای را با تشنگی بسیار نوشید و سپس در حالی که آهنگ رفتن داشت گفت:

- باید بروم سر وقت قالی. هنوز خیلی مانده تا تمام شود.

- می شود لطفاً چند دقیقه بنشیننی و به حرفهایم گوش کنی؟

صحرا دو زانو نشست و مصمم به او چشم دوخت.

- نمی خواهم بگویم قالی بافتن یا چوپانی کردن شغل مناسبی نیست. نه، هر کدام از آنها کاری شرافتمندانه است، اما تو دیگر نیازی به این کارها نداری.

- ندارم؟ چرا؟

- پس می خواهی با این همه ثروت چه کار کنی؟ تکلیف این همه پول و زمین و دارائی که پدرت برای تو به ارث گذاشته چه می شود؟

- من با آن ثروت کاری ندارم. دوست دارم به روش خودم زندگی کنم.

- البته تو مختاری که هر طور دوست داری زندگی کنی.

در حال حاضر شرایط هم با خواسته ی تو کاملاً جور در می آید. حتی به من هم راحت می توانی بگوئی که بروم به جهنم.

- نه، نه، یاشار.

- اگر نه پس چرا به من بی محلی می کنی؟ انگار برای تو وجود خارجی ندارم. یک طوری رفتار می کنی که من نمی توانم جر این برداشت دیگری داشته باشم.

- مگر رفتار من چه جوری شده ؟

- یعنی خودت نمی دانی؟ باشد، من برایت نقل می کنم . هر جا که من باشم بلند می شوی و می روی حتی از سایه ام، خودت را قایم می کنی؟ من که باید آن روز شوم، از لاطائلاتی که بر زبان آوردم ضد بار بیشتر از تو طلب بخشش کردم، پس دیگر برای چه مستحکم می دانی که بر زبان آئردم صد بار بیشتر از تو طلب ببخشش کردم، پس دیگر برای چه مستحکم می دانی که زیر نگاه سردت خردم کنی؟

- وحشت دارم، می ترسم...

- ترس و وحشت از چه؟

- اگر هم بدانی نمی توانی احساسم را درک کنی.

- از چه صحرا؟ من حتماً باید، حتی اگر نتوانم احساست را بفهمم.

رنج و غم بزرگی در چهره ی صحرا دیده می شد که حکایت از محبتی عمق و عجیب داشت. با علاقه ای خاص یاشار را برانداز کرد و گفت:

- صلاح نیست تو بیشتر از این اینجا بمانی.

- چه گفتی؟

- همان که شنیدی.

- اگر تو را نمی شناختم فکر می کردم تا این لحظه به جای تو سنگ را می پرستیدم. تو با پدر بزرگ و پدرت همین کاری، هر دو قربانی خواسته های تو شدند، خواسته ای که تو اسمش را می گذاری عشق ، عشقی که آنها از آن جز رنج و دوری هیچی نصیبشان نشد، لابد می خواهی با این کار مرا هم به درک واصل کنی، تا از دستم راحت شوی.

ناگهان صحرا فریادی دردناک سرداد و گفت:

- نه... نه... نمی خواهم این اتفاق بیفتد. نمی خواهم تو طوری ات بشود... نمی خواهم. نمی خواهم تو را از دست بدهم. به هر قیمتی که باشد فرقی نمی کند. حتی اگر از من نفرت پیدا کنی و چشم دیدن من را هم نداشته باشد. نمی گذارم دیوانگی کنی. اجازه نمی دهم اینجا بمانی. فقط پیش من نباش.

بعد از دو ماه اولین بار بود که صحرا گریه می کرد و با ضجه، التماس و امر می کرد تا او را از فنائی که خود تصور می کرد نجات دهد.

- دختر، مگر تو عقلت را از دست داده ای که صحرا گریه می کرد و با ضجه، التماس و امر می کرد تا او را از فنائی که خودت تصور می کرد نجات دهد.

- دختر، مگر تو عقلت را از دست داده ای که از این فکرها می کنی؟

خیال کردی من آنقدر دیوانه شده ام که دست به کارهای احمقانه بزنم و درست در لحظه ای که می توانم تا ابد خوشبخت باشم دست از همه چیز بشویم؟

- بد اخلاقی نمی کنم فقط می ترسم.

- می ترسی که بمیرم...

- ناگهان صحرا، سریع دستش را روی دهان یاشار گذاشت و گفت:

- موافقی چند روز به خانه ی ما برویم؟

- اگر بگویم نه ناراحت می شوی؟

- نه عزیزم ناراحت نمی شوم. خوب، پس چطور مادر و سلما اینجا، پیش ما بیایند.

- اینطوری من بیشتر خوشحال می شوم. مثل اینکه تنهایی بدجوری روی تو اثر گذاشته.

- یاشار لبخندی عجیب زد و پس از مکثی کوتاه گفت:

- ولی به نظر من هنوز ما تنها نشده ایم.

- من الان چه هستیم؟

- یک جمع چهار نفره. قبول کن هیچ وقت با من حلوتی نداشتی.

- چقدر خوب هز چیزی را تعبیر می کنی.

- شاید در این کار بتوانم یک نابغه بشوم می خواهی نبوغم را نشانت بدهم و تو را معنی کنم.

- الان نه، چون باید شام درست کنم.

شام برای چه؟

- تو که همیشه خوش اشتها بودی چطوری امشب گرسنه ات نیست؟

- اتفاقاً خیلی گرسنه ام.



کاش همین حالا می رفتی و سلما را به اینجا می آوری.

- اگر ماشین را آورده بودم، زود میرفتم و سلما را با خودم می آوردم.

- نباید دیگر با آن هیولای لعنتی جایی بروی .

- گیرم که واقعاً هیولا باشد، اما وجودش برای سهولت و رفاه در زندگی لازم است.

- یعنی بدون وجود این نمی شود کارها را بی عیب انجام داد و یک جایی لنگ می ماند؟

- می فهمی چه احساسی داری ولی موضوع این است که کارها برای من بدون ماشین خیلی سخت تر می شود یا شاید در بعضی موارد انجام یک کار برای من ص درصد از بین برود.

- این چیزها مهم نیست، از همه چیز با ارزش تر وجود نوست. هیچ وقت معنی نفرت و بیزاری و نمی توانستم، یعنی زمینه اش فراهم نشده بود، اما مرگ پدر... باعث شد که برای اولین بار طعم نفرت را بچشم. من از ماشین متنفرم، مثل یک هیولای خونخوار جلوی چشمم ظاهر می شود. اگر دست من بود همه ی آن چیزهایی را که وجود آدمهای بی گناه را به مخاطره می اندازد از بین می بردم.

- شاید یک روز برسد که بیشتر با دست خودش همه ی ساخته هایش را از بین ببرد، اما هنوز خیلی از مخاطرات باقی مانده اند که مهار کردنشان از قوه ی عقل و دستهای پر قدرت انسان خارج است. نمی شود صرفاً به خاطر بعضی پیشامدها، خوبیها را در نظر نگرفت و به فکر نابودی افتاد.

- تو داری از چه دفاع می کنی؟ از بدبخت مردم؟ از چیزهایی که آنها را حتی از زندگی طبیعی و سالم محروم کرده؟ آن وقت تو اسمش را می گذاری راحتی و رفاه یا چیزهایی خوب که بودنش بهتر از نبودن آنهاست.

- حرف تو شاید یک حقیقت مسلم باشد، اما آنها خودشان اینطور می خواهند و به اندازه ی من و تو آزادند که زندگی شان را خودشان انتخاب کنند.

- شاید نمی دانند که دارند چه اشتباه بزرگی مرتکب می شوند.

یاشار خندید و گفت:

- دیگر حرف از ارتکاب گذشته. در واقع اشتباه بزرگ حادث شده و همه در آن غرق شده اند. کاری از دست کسی بر نمی آید مگر اینکه معجزه ای رخ بدهد.

- معجزه دست خود ماست.

صحرا فنجان چای را که تازه دو کشیده بود جلوی یاشار گذاشت و گفت:

- خیلی سخت می شود باور کرد که آدم در این دنیای به این بزرگی با بن بست مواجه شود.

یاشار با رضایت خاطر جرعه ای چای نوشید و گفت:

- خیلی خوب شد که به چنین نتیجه ای رسیدی، نشان می دهد که به دیگران هم فکر می کنی و برای سرنوشتشان نگران هستی و خودت را متعهد احساس می کنی.

- مردم مهربان و دوست داشتنی اند. نمی شود ساده از کنارشان گذاشت.

- ولی این وسط بچه ها عزیزترین و پاکترینند و بی گناه ترین در حالی که به سادگی زندگی و سرنوشت بیشترشان به بازی گرفته می شود.

در این لحظه صحرا به یاد نازی زیبا و شیرین زبان افتاد و از یادآوری خاطراتی که از او داشت لبخند بر لبانش نقش بست و گفت:

- بچه ها دنیای قشنگ و دست نخورده ای دارند .

- مثل خودت که هنوز دنیای بچه ها رو داری، ولی من نمی گذارم این طور باقی بماند. بالاخره یک روز... تورا از ای دنیا بیرون می کشانم... گرچه بعید نیست تا آن روز من به دست تو تبدیل به بچه ای بشوم.

صحرا با تعجب و کنجکاوی پرسید:

- چرا حرف بچه ها را جلو کشیدی؟ تو هیچ وقت حرفی را بی خود و بی دلیل به میان نمی آوری؟

- نه تنها من، بلکه فکر تو را خواندم؟

- نه تنها من، بلکه فکر بچه گوزنها را هم راحت می خوانی... یا حتر شاید فکر گلها، درختها، کفترها، همه چیز و همه کس را.

صحرا با اندوه از یادآوری آن روز گفت:

- می شود درباره اش حرف نزنیم؟

- ولی من هنوز آن روز را فراموش نکرده ام، شگف انگیز بود، لاقل برای من اینطور بود. آن حرکت باورنکردنی بچه گوزن و نیروی خارق العاده ی تو... حتی به من هم نمی خواهی چیزی بگوئی؟

لحظاتی به سکوت گذشت و صحرا با لبخندی که چون گذشته نویدعشق و حیاط می داد گفت:

- فقط می توانم به این نکته اشاره کنم که یک ارتباط خیلی نزدیک بین ما وجود دارد و نمی توشود به زبان آورد، یعنی نباید گفته بشود.

- منظورت از ما چه کسانی اند؟

- طبیعت هستی و عشق مطلق و جاوید.

- تو باید بیشتر از اینها از آینده خبر داشته باشی مگر نه؟

- گاهی وقت ها نمی خواهم بدانم و از دانستنش فرار می کنم، بالاخره می فهمم.

- به چه صورت؟ آیا به تو الهام می شود یا اینکه ... مثل یک نیرو در وجودت نهفته است؟

ناگهان صحرا در تلاطم رنجی بی پایان به دست و پا زدن افتاد و با ناراحتی به این سو آن سو بنای قدم زدن گذاشت.

یاشار سعی کرد خودش را جای او بگذارد و دید که چقدر غذای آور اشت. دیدن رنج و بدبختی دیگران و در نهایت مرگ عزیزترین موجودات قبل از آنکه اثری از نیستیو بدبختی وجود داشته باشد.

- پس تا حالا خیالی رنج کشیدی، بیشتر از آنچه که به تصور بیاید، خصوصاً این که فقط خودت می دانستی.

- لزومی نداشت چنین رنج بی پایانی را با کسی قسمت کنم.

- سعی می کنم که هیچ وقت راجع به این موضوع حرف نزنم، با آنکه کنجکاوی ام از دانستن آینده حسابی تهییج و تحریک شده است.

- داشتی درباره بچه ها می گفتی.

- چه راحت موضوع صحبا را به نفع خودت عوض می کنی. مثل همیشه و برای چندمین بار.

- یعنی تو هیچ وقت این کار را نکردی؟

- چرا اما مثل تو مهارت ندارم. ببین از کجا شروع کردیک و به کجا رسیدیم. به هر صورت من فکر می کنم برای حل

هر مشکلی باید از راه خودش وارد شد. حالا که امثال ما آنقدر زیاد نیستند که بشود چیزهای نابود کننده را برای همیشه از بین برد و دنبال دیگری ساخت بهتر است به توانائی و امکانات جرئی و فردی مان اکتفا کنیم هیچ می دانی با ثروتی که پدرت برای تو به ارث گذاشت و تو قبولش نداری چه کارهای بزرگ و خوبی می شد انجام داد؟

- مثلاً چه کارهایی؟

چه کارهایی؟ هر کاری را با پول می شود جان آدمها را مثل فرشته نجات داد یا مثل عزرائیل جانشان را گرفت. خلاصه بگویم که ارزش پول در دنیای امروز حد و مرزی نمی شناسد. مثلاً تا چند ماه پیش مردم دهکده بر ما لعنت می فرستادند و می گفتند قدممان برای اینجا نحس بوده. بودنمان بدبختی به بار می آورد. حتی با بی رحمی ما را مسوول آفت محصول می دانستند.

- نه یاشار. از بی رحمی نبود، از جهل و خرافاتی بودنشان بود.

- اتفاقاً بیشترین ضربه را از همین ناحیه می خوردند.

یعنی حالا قضاوتشان فرق کرده است؟

- اگر می توانستی حدس بزنی تا چه اندازه فرق کرده، باور نمی کردی که برای از دنیا رفتن پدرت غصه می خوردند و برای تو اشک می ریختند. فکری کنی به چه دلیل نظرشان به این سرعت تغییر کرد؟

صحرا نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. سفره را آماده کرد و گفت:

- تو زیادی به چیزهای بی اهمیت بها می دهی.

- بها نمی دهم نمی توانم به هر کسی حس ظن داشته باشم. البته بر مردم جاهل ایرادی نیست، اما بقیه را چه می گوئی؟ آنهایی که می فهمند و عملاً دست به کارهای زشت می زنند؟ مثلاً چه توجیهی برای حرکت ناپسند پری در شب نامزدیمان داری؟

- احتمالاً به خاطر علاقه ی بیش از حدی که به تو داشت این کار را کرد. شاید یک روز من احساسش را درک کنم.

- خواهش می کنم خودت را با چنین موجود منفوری مقابسه نکن. بگذریم. می دانم اصلاً چرا درباره ی این دختره ی حسود و خودخواه حرف زدم.

- صحرا با حالتی قهر آمیز، اما مهربان گفت:

- قرار نیست ما چون حالا پولدار شده ایم بدگوئی کنیم. نمی شود. با پول برای گناه بخشش خواست.

- کنایه می زنی؟

صحرا برای دو نفرشان غذا کشید و گفت:

- این خورشت را از فخری خانم یاد گرفتم. می گفت حتماً باید با نان خورده شود.

- یعنی با برنج خوشمزه نیست؟

خورشت را چشید و با حالتی که حاکی از مطبوع بودن غذا بود گفت:

- طعم و بوی دلپذیری دارد، اما چقدر زود آماده شد.

- چون بیشتر از سبزیجات استفاده کرده ام.

یاشار با اشتها غذا می خورد و با خیالی راحت از طعم دلچسب آن لذت می برد.

- راستی صحرا، می دانی که پدرت همه ی اسناد و مدرک دارائی اش را به همراه آورده بود و الان در کیفش نزد من است؟

- نه نمی دانستم. چه دلیلی داشت که همه را با خودش بیاورد؟

- البته در ظاهر در همان گاو صندوق امن تر به نظر می رسید، ولی این امکان هم وجود داشت که به نفر مشکوک یا طنین بوده باشد.

- فکر نمی کنم این مساله برای پدرم زیاد حائز اهمیت از آینده ی تو به میان آمد، برای آخرین سکه ی دارائی اش ارزش قائل شد و پای گرفتاریهایش سفت و سخت ایستاد.

- لابد می ترسید یک نفر آن ها را بردارد، یا پای گرفتاریهایش سفت و سخت ایستاد.

- لابد می ترسید آن ها را بردارد، یا چشمداشتی به ثروتش داشته باشد.

- یادت رفت پدر آن روز سر صبحانه درباره ی پسر وکیل پسر وکیل چه ها می گفت:

- یادم هست، اما چه ربطی به این موضوع دارد؟

- پدرت می ترسد با وجود چنین آدمی که راه به حریم خانه اش دارد، اسنادی به آن با اهمیتی را جلو چشم بگذارد و بیاید.

- بنابراین پدر حساب همه چیز را کرده بود.

- فقط مانده ما دست به کاری بنزیم که حسابهای پدر غلط از آب در بیاید و به این صورت بدخواهانش شاد و خوشحال شوند.

- عقیده تو چیست؟ فکر می کنی پدر چه حسابی کرده بود؟

- تو را شناخته بود، می دانست دست به این پولها نمی زنی، حتی اگر ذر رنج و مشقت باشی.

- پس چرا همه را به من بخشید؟

- چون جز تو کسی را نداشت، هر کس دیگری هم جای او بود همین کار را می کرد.

صحرا نفس بلندی کشید گفت:

- تو کیف را باز کردی؟ می دانی چه مدارکی در آن هست؟

- بله، یک نگاه اجمالی به آنها انداختم. با باز کردن این کیف خیلی چیزها برایم روشن شد که لازم است تو هم از آنها آگاه شوی.

- درباره ی چه؟

- مثلاً درباره ی همین نقطه که الان در آن آگاه شوی.

- درباره ی چه؟

- مثلاً درباره ی همین نقطه که الان در آن زندگی در آن زندگی می کنیم.

- منظورت به تپه است یا کلبه؟

- همه ی این دشت، شقایق با همه ی درختها و چشمه و گلهای وحشی و گلهای وحشی اش به انضمام تپه ها که روی قشنگترینشان ما زندگی می کنیم.

- چه می خواهی بگوئی؟

- پانزده سال پیش پدرت همه این زمین ها را خرید.

- طبیعت که قابل خرید و فروش نیست. چطور راضی چشمه را معامله کنند؟ این دیگر غیر قابل بخشش است.

- در غیر این صورت شاید کسانی پیدا می شدند که طی این سالها بخواهند در این سالها بخواهند در این محوطه زندگی کنند.

- به احتمال قوی پدر بزرگ هم این را می دانست.

- فکرش را بکن. پدرت چه شکست سختی خورده بود که حاضر شد در همان اول از همه دارائی اش تا بتواند برای تو یک فضای روحانی و دست نخورده فراهم کند. در واقع همه ی این دشت پهناور قلمرو شخصی توست.

- ولی آنطور ه من پدرم را شناختم فهمیدم که زیاد هم به طرز فکر پدر بزرگ و من نزدیک نبود. حتی گاهی اوقات از درک بعضی واقعیات فرار می کرد. تجدد گرایی را مسخره می دانست، اما عملاً از ساده زندگی کردن فرار می کرد.

- چون قبول نمی کرد که برای زندگی کردن باید به اینجا بیاید این نتیجه گیری را کردی؟- شاید این، یکی از آن دلائل باشد.

- ولی من طور دیگری فکر می کنم. گرچه شمال زیباست و طبیعتش با شکوه و خدائی، اما برای پدرت خاطراتی را زنده می کرد که از جهنم هم بدتر بود. من این واقعیت را از نخستین روز برخوردیم با او در چشمانش دیدم. انگار از درختما و سبزه های زیر پایش نفرت داشت. حتی هوای لطیف را بزور نفس می کشید. کاملاً یادم هست که از بودن در آن نقطه همه ی وجودش را غم گرفته بود.

- به همین علت بای رفتن آنقدر عجله به خرج می داد؟

- به نظر من، علتش جز این نمی تواند چیز دیگری باشد. امکان دارد، مادرت را اولین بار در یک چنین جایی دیده باشد، یقیناً اولین دیدارشان در شمال بوده چون زادگاه مادرت اینجا است. منظره های شمال هم که همه است، یک جا کوه دریا و جنگل بود، یک جا تپه و چشمه. همه جا شبیه زیباست و بوی عشق می دهد.

- خدای خودم را شکر می کنم که تو به رغم پدرم به دنیای من خیلی نزدیکی و سعی خودت را می کنی که باورش داشته باشی.

- پدرت هم عشق را می شناخت. به خدا ایمان داشت و تو را می پرستید، اما دنیا همه چیز را برایش واران کرد. درست شبیه کسی که بیماری لاعلاج گرفته و کنار پنجره نشسته و با انتظار مرگ، فصول را تماشا می کند و در تمام این مدت همدردی پیدا نمی شود تا عقیده ی دلش را پیشش باز کند. می دانی چرا؟ چون باید همدردش به همان بیماری مبتلا باشد تا دردش را بفهمد و نگاه دلسترانه و حقارت آمیز نداشته باشد.

- نمی دانم، یعنی پدر این قدر دردمند بود؟

- بله، هر کسی یک دردی برای خودش دارد.

- بنابراین پدرم باعث خوشبختی ام شد، در حالی که خودش تاوان سختی پرداخت.

- یک لقمه غذای خوشمزه خوردیم، بین چه گلوگیرش می کنی.

- خیلی خوب، دیگر حرفهای ناراحت کننده نمی زنم.

- بالاخره خودت می دانی، ولی این دفعه از هشدار خبری نیست، در جا تنبیه می شوی.

- چطور تو حق داری هر چه می خواهی بگودی، ولی دوست نداری حرف دل مرا بشنوی؟
- حالا می خواهم برای تفنن هم که شده یک شوخی بکنم، بگو موافقی؟
- بد نیست، اما از تو بعید می دانم.
- چه چیزی را؟
- شوخی کردن را.
- پیشانی یاشار به علامت شگفتی چنین خورد و گفت:
- می شود پیرسم به چه دلیل؟
- خیلی ساده است، من همیشه تو را جدی و خشن دیده ام خیلی کم پیش آمده که اخلاق نرمی داشت باشی.
- چطور؟ خودم تا به حال غیر از این فکر میکردم.
- حتماً خیال می کردی خیلی اخلاق ملایمی داری؟
- بیشتر از این فکر می کردم خصوصاً جلوی تو مطیع و فرمانبردارم.
- پس بدان که اغلب اینطور نبوده.
- یعنی نتوانستم در نشان دادن علاقه ام موفق باشم؟
- نه، منظورم این نبود.
- پس چه؟
- ابراز محبت تو همیشه خالص و عمیق بوده، اما خشونت خاصی در تو وجود دارد.
- هیچ وقت ناراحتت هم کردم؟
- نمی دانم ... شاید!
- لبخند زیبا و مغرورانه ای دندان های سپیدش را از پشت سیبل خوش فرمش نمایان ساخت و گفت:
- خوب نفهمیدم، دوست داشتتم خشونت آمیز بود یا رفتارم؟



- بعضی وقتها هردو، که البته در جاهای خاصی غرور سختی چاشنی اش می شد.

- خوب، چاشنی اش چه مزه ای داشت؟

- تو هم عجب سوالاتی می کنی. مر غرور تو غذاست که مزه داشته باشد؟

- خودت گفتی.

- روی هم رفته، همیشه راضی ام نمی کرد.

- اوه...! چاشنی یا غذای عشق؟ خوشونتم را می گویم.

- جایی که همه چیز بی تکلف باشد قلب را همیشه راضی نگه می دارد.

- پس خوی خشن من با جنس لطیف تو سازش دارد.

فضا سنگین شد و نگاه هر کدام اعماق دیگری را در نور دید. جواب هر چه که بود در یک نظر رد و بدل شد.

صحرا با گردنبدش بازی کرد و گفت:

- انگار از شوخی کردن پشیمان شدی.

یاشار نمی دانست چه جوابی بدهد یا چه رفتاری بکند. فضا آکنده از عشق و خواستن و صحرا بیش از همیشه دل ربا و آتش افروز. فضا آکنده از عشق و خواستن بود و صحرا بیش از همیشه دل ربا و آتش افروز. فقط توانست چشمان با نفوذ و قدرتمندش را بر رخسار وی به ردش درآورد و شیفتگی و چاذبه ی عشق را با فشار دادن انگشتان به هم گره خورده ی خویش فرو دهد.

عاقبت با لحنی رخوت آلود گفت:

- می رویم بیرون ستاره ها را تماشا می کنیم، حرف می زنیم، آخرش اگر تو خواستی با یک شوخی قشنگ ... شب به خیر می گوئیم. خوب می زنیم، آخرش اگر تو کران این آسمان ستاره هایش مال تو هستند، آوای مرغ شباهنگ، عطر شبنم، ترانه ی شب، یا حتی تخم پرنده ها و صدای چشمه، همه و همه مال تواند. فقط مانده با بقیه دارائی ات چطور مالک قلبی که به قول خودت مغرور و خشن هم هست بشوی.

فکر نمی کنم مالک آن قلب شده شدن کار شده ای باشد. ترجیح می دهم مستاجر بمانم.

- اتفاقاً خیلی ساده است، انا بهای سنگینی دارد.

- پرداخت بهایی سنگین، طالب حقیقی م خواهد که من طالب نیستم.

- من مدعی ام که هستی و نرخ پرداختش را داری: زیبایی، وقار، تسخیر ناپذیری با روح سرکش و فراستی که عشق و طبیعت در تو افراط کرده، همه اش نرخ پرداخت است.

چه چیز بیشتر برای تو مهم است؟ مقدار پرداخت یا رضایت و تمایل و شیوه آن.

- هرگز فقط تمایل و شیوه آن.

خوب فرض می کنیم که من عقیده ام عوض شده و مایلم صاحب همیشگی قلب تو باشم. چه کار باید بکنم؟

- واقعاً می خواهی بدانی؟

- بله با فرض این تصور.

- چه خوب باید زیباترین و گویاترین راه را برای اثبات تمایل و علاقه ات پیدا و ابراز کنی.

خنده ی کودکانه ای شانه های صحرا را تکان داد و ودار به اثبات مالکیت خانه ام باشم.

- راستی؟ ولی بموقعش بامزه هم می شود.

- من که رفتم شب یه خیر.

- کجا؟ من تازه می خواستم راجع به محتویات داخل کیف حرف بزنم.

- صحرا از کلبه بیرون رفت و گفت:

- وقتی نمانده باید صبح زود بیدار شوم.

- خیال کردی می گذارم بعد از این حرفها باز هم به گوسفندچرانی بروی؟ بلند شد، کیف صندوقی حاوی اسناد و مدارک را برداشت و در پی صحرا به داخل یورت رفت. صحرا پشت دار نشسته بود و گروه می زد. روی تخت او نشست و او را یکی یکی از داخل کیف بیرون آورد و به هر یک نظری انداخت و به کناری گذاشت در حین انجام این کار قسمتهای مهم را با صدای بلند قرائت می کرد و جزئیات را مختصراً برای او توضیح می داد. کارخانه فرش بافی، مجتمع تجاری و ساختمانی، زمینهای زراعی، باغ، فروشگاه اجنای صادراتی و... چیزی نگذشت که روی تخت از اسنادی این چنین پوشیده شد و یاشار از دیدن آن همه ثروت در یک جا سرش به دوران افتاد و گفت:

- آدم می ماند که با این همه اموال چه کار بکند.

- یک راه ساده وجود دارد، می شود خیلی راحت همه را بخشید.

- راستش اگر من جای تو بودم به هیچ وجه نمی توانستم به این آسانی چشم از اینها بپوشم و این فقدر راحت حرف از بخشش بزنم. خیلیها چنین سخاوت بی چون و چرائی را دیوانگی محض می دانند.

- تو که فکر نمی کنی کارم دیوانگی باشد؟

- معلومه که نه، اما فکر می کنم راه بهتر . پسندیده تری هم وجود داشته باشد.

- اگر خدا بسندانه باشد چه بهتر.

- مطمئن باش که هست. تازه راهی که من می خواهم پیشنهاد کنم گرچه احتیاج به تلاش شبانه روزی دارد، اما در نهایت بهتر از این است که بدون احساس مسیولیت و تعهد با بخشش این ثروت به انجمنهای خیریه یا اهدای آن به جاهای مشابه کاری کنیم که بعضی ها دستشان به گناه آلوده شود و پروارتر و بدبخت تر از گذشته شوند. ما که این ر نمی خواهیم. دوست نداریم ثروتی که به زحمت به دست آمده بدون دادن نتیجه ی مطلوب حیف و میل شود.

- امکان ندارد این همه ثروت با زحمت و کار بدست آمده باشد.

- حتی اگر فرض کنیم اعظم آن بهره ای از زحمت و تلاش صاحبش نداشته باشد نمی توانیم زحمت و حق کارگرها را در نظر بگیریم. یا افرادی را که در ای بین حقتشان ضایع شده است نادیده بگیریم. یا چه بسا کسانی که راضی به حق و حقوق خودشان نبودند، بنابراین چنین معجونی را نمیشود خالص از آب در آورد.

- برای من هیچ کدام از اینها مهم نیست، نه این ثروت و راه به دست آمدنش و نه دست دادن و حیف و میل شدنش.

آ تو هیچ تعهد و مسؤلیتی در خود احساس نمی کنی ولی به نظر من وظیفه توست که پدرت را نجات بدهی.

- من دوست دارم این مسؤلیت را به تو واگذار کنم، چون مثل تو قادر نیستم برخورد آگاهانه ای با این مساله داشته باشم و بدانم که حق واقعی هرکسی چقدر می تواند باشدو از تو می خواهم هر طور خودت مصلحت می دانی سرنوشت ثروت و مایملک پدرم را معین کنی.

البته می توانم کاری کنم که همه ی ثروت شاید به یک شکل مساوی و نسبی بین مستحقان و نیازمندان تقسیم بشود، اما می دانم این کار در نهایت مثل این هست که زیور به یک درخت خشکیده که هیچ وقت نه سبز می شود و نه محصولی می دهد آویزان کنند. باید یک درخت کاشت. یک نهال کوچک؛ اما سبز، خیلی زیبا تر و بهتر از هزاران درخت خشکیده است. یک نهال کوچک اما سبز، خیلی زیباتر و بهتر از هزاران درخت خشکیده است. یادت نرود که پدرت به خاطر تو از همه چیز خودش گذشت و به امید کمک به تو حاصل تباهی عمر خودش را روی شانه های ت گذاشت اگر بخواهی من... می توانم که کمکت کنم که آن را به مقصد برسانی و در جای خودش قرار بدهی.

- اگر در این صورت روح پدرم به آرامش می رسد ... این کار را می کنم.

یاشار با خوشحالی از جا بلند شد و کنار قرار گرفت و گفت:

- مفید ترین راه را انتخاب کردی. باید حرکتی کرد. کاری انجام داد. اینجوری که ما یک گوشه نشسته ایم و در عین حال انتظار داریم که همه چیز خوب و درست پیش برو، شدنی نیست.

- صحرا که به کنه مطلب یاشار پی برده بود لبخندی زد و گفت:

- آرزوهای بشردوستانه ات کاری با من نمی کند که کمتر بتوانم در عالم خودم باشم.

- بالاخره همیشه نمی توانی در عالم خودت باشی. به همان اندازه که به خودت تعلق داری مال دیگران هم هستی. پروانه قشنگ باید یک روزی را برای بیرون آمدن از درون پیله ی ابریشمی نرم خودش انتخاب کند و وقتی که آن روز فرا برسد حتی از خودش هم کاری ساخته نیست.

صحرا چشمان درشت و خاکشتری اش را به مخاطبش دوخت و گفت:

- اگر لازم می بینی فردا شروع کن.

- چرا فردا؟

- تا کی باید همین طور به دهانت زل بزنی؟ نمی خواهی پیشنهادت را بگوئی؟

- چرا همین الساعه فقط نمی دانم چطور باید شروع کنم و از کجا؟

- از آرزویت بگو.

- راست می گویی خط خوبی برای شروع استو همیشه آرزو داشتم هیچ

بچه ای از پدر و و مادرش دور نماند و طعم تنهایی و بدبختی را نفهمید که چیست، اما بدبختانه هزاران بچه ی بی سرپرست وجود دارند و همیشه هم وجود خواهند داشت.

- تو می دانی بچه های بی سرپرست چطور زندگی می کنند؟

- کاش هیچ وقت آنها را نمی دیدم. اگر بدانی برای لقمه نان دست به چه کارهایی می زنند. اگر با چشم خودت بینی که کجا و چطور زندگی می کنند، از همه چیز زده می شوی. وقتی بینی که می خواهی راه نجاتی پیدا کنی، اما از دستت کاری ساخته نیست، به جان کندن می افتی و زندگی برایت بی ارزش جلوه می کند.

چطوری بگویم؟ یا توی زاغه و خرابه زندگی می کنند یا جاهائی که بعضی ها اسمش را می گذارند لجنزار. همه ی روزهای زندگی شان با فقر و فلاکت عجین شده که از روزهای عادی درازتر است و در نتیجه عمرشان دازتر است و در نتیجه عمرشان کوتاه تر از دیگران می شود.

- چرا کار نمی کنند؟

- یک بچه زیر ده سال چه کار مفیدی می تواند انجام دهد؟ تازه وقتی که بزرگتر هم شدند کسی به آنها کار نمی دهد. به این دلیل که مجبور می شوند برای سیر کردن شکم خودشان دنبال هر کاری بگردند و عاقبت یا دزد از آب در می آیند یا خلافکار.

آنطور که من فهمیدم این طور کارها منحصر به بقیه بچه های بی سرپرست نیست، بلکه بچه های بی نیاز هم گاه منحرف می شوند.

- حتماً این حرف را از پدزت شنیدی . درست گفت؟

- بله.

- این قبیل بچه ها معمولاً راه برگشتی برایشان باز است که بر فرض اگر استثنائی داشته باشد و یکی از آنها سرنوشتی مشابه بچه های از همه جا رانده شده و به بن بست کشیده شده داشته باشد، باز هم دیگران آنها را در خورر گذشت و اسان دوستی می دانند.

- نمی دانم چرا با حرفهای ت همه ی آن بچه ها جلوی چشم ظاهر شدند. با اینکه قلبم از رنج آنها به درد آمد و فکرم آشفته شد، اما احساس خوبی دارم. نقطه ی روشنی که امیدوارم میکند.

- من هم برای همین اینقدر خوشحال بودم. باور کن از رگ پدرت به اندازه ی یک فرزند متاثر شدم اما برای شاد کردن روحش و نجات دادن آن همه بچه، از اینکه راهی وجود ارد و این دفعه واقعاً می شود کاری انجام داد، سراپاشور و و شوق شدمو اشتیاقم بیش از اندازه است. دوست ندارم حتی یک لحظه فرصت را از دست بدهم از طرف دیگر، بحران ورحی تو رنجم می داد. هر وقت خواستم چیزی بگیرم و طرفت بیایم، تو.. بگذریم. حالا که تمام شد. دیگر حرف زدن درباره اش بی فایده است.

صحرا دست از کار کشید و روی تخته جابجا شد و رویش را به یاشار کرد و با اشتیاق وافر که چهره اش را روشن تر از همیشه ساخته بود با اشاره ای به اسناد گفت:

- صحرا دست از کار کشید و روی تخته جابجا شد و رویش را به یاشار کرد و با اشتیاقی وافر چهره اش را روشن تر از همیشه ساخته بود با اشاره ای به اسناد گفت:

- یعنی با این چیزها می شود کاری انجام داد؟

- بدون اینها که امکان نخواهد داشتو اگر یادت باد امشب گفته بودک که برای حل هر مشکلی باید از راه خودش وارد شد. حالا ما به اندازه ی کافی پول و در نهایت هر طور امکاناتی در اختیار داریم و می دانیم که برای شروع هر راهی جلویمان باز است، ولی خوب فکر کنیم و خودمان را بسنجیم. اگر واقعاً عشق کمک کردن به بچه ها در ما وجود داشته باشد، بهترین راه را حتی اگر سخت ترین آنها باشد بر خواهیم گزید و در نتیجه قدم اول را برداشته ایم.

- کم کم دارد صبرم تمام می شود. زودتر بگو چه خیالی داری؟

می بینم حسابی سر شوق آمده ای.

- مگر می توانستم با حرفهایی که نو گفתי بی تفاوت بمانم؟

- خیلی درباره اش فکر کردم. سعی کردم همه ی جوانب را در نظر بگیرم. محیط سالم برای پرورش روح و جسم بچه ها، حضور دائمی تو ومن تامین مخارج این بچه ها و بچه هایی که در آینده شاید به آنها ملحق شوند و در نظر گرفتن این واقعیت که با به ثمر رسیدن و تحقیق یافتن این هدف مقدس حتی یک سکه هم هدر نخواهد رفت.

- اگر درست فهمیده باشم تو داری حرف از نگهداری بچه ها می زنی.

لبخند امید بخش خطوط چهره یاشار را از هم باز کرد و تمام وجودش از تجسم آنچه که گفته بود به رعشه افتاد و گفت:

- کاملاً درست فهمیدی. یک خانه خیلی بزرگ که برای هر چند تا بچه ای که به آنجا پا می گذارند جا داشته باشد، همرا با مدرسه، پارک تفریحی و یک کتابخانه و آزمایشگاه.

خیلی عالی می شود به نظر می آید فکر همه جا را کرده ای.

- باید هم اینطور باشد. اگر طرح و برنامه ریزی با کوچکترین نقص یا مشکل پیش بینی نشده ای روبرو شود، کار من یکی ساخته است.

- داری غلو می کنی. بهه نظر من تو از پس سخت ترین مارها بر می آیی.

- شاید، اما بدون تو فرشته ی کوچک امکان نخواهد داشت.

- فقط شاید یک اشکال وجود داشته باشد و تو از حضور دائمی حرف زدی در حالی که خودت بهتر می دانی من کمتر جایی را می توانم برای مدت درازی تحمل کنم، در این صور مجبوری ب تنهایی کارها را اداره کنی.

- تو جداً فکر کردی من، همهی ای شور و علاقه به امید وجود تو در من قوت گرفتم؟

- منظورم این نبود.

- می دانم هیچ میدانی همه ی این شور و علاقه به امید وجود تو در من قوت گرفت و به امید نیرو می گیرم و قادرم سخت ترین موانع را از سر راه بردارم، والا شاید نتوانم ساده ترین مشکلات را پشت سر بگذارم حالا خودت بگو، اگر تو جای من باشی می توانی از مولد نیروی خودت فاصله بگیری.

- من نگفتم که داری از من فاصله می گیری، فقط می خواهم محل مورد نظرت را بدانم که کجاست.

- جائی که بتوانم آنقدر ... نزدیک باشم تا صدایت نفست را بشنوم و حوالی چشمه، همان زمان های همواری که فقط علفزار است.

- صحرا با شنیدن این حرف به رویا فرو رفت و گفت:

- آه ... خدای بزرگ، ه تصور شیرینی ... صدای شادی و بازی آن همه بچه، در دشتی به این بزرگی، با وجود آنها حتی طبیعت زمستان ها هم طبیعت اینجا پر از گل خواهد شد.

- امیدوارم محیط بهشتی و پاک اینجا، روح آزرده بچه ها را دستخوش یک تحول خداگونه بکند.

- به این ترتیب من می توانم هر وقت که خواستم با آنها باشن.

یاشار با تاکید گفت:

- هر وقت خواستیم نه، باید بیشتر اوقاتمان را به صرف تعلیم و اداره ی بچه ها اختصاص دهیم.

- ما تنهایی چطور می توانیم از پس کارها بریاییم؟

- ما تنها نیستیم، خدا هست همینطور وجدان و نیروی عشقی که مارا وادار به قبول اینکار کرد. تازه به هر تعداد که لازم باشد معلم خوش اخلاق و مار آزموده استخدام می کنیم.

صحرا با نگاهی نگران گفت:

- ولی بار بیشتر مشکلات به گردن تو می افتد. فکر نکنم فقط نظارت و اداره باشد.

- هر چقدر هم سخت و طاقت هم سخت و طاقت فرسا باشد واقعاً می ارزد. هر وقت به حاصل کار فکر می کنم بیشتر به ارزش واقعی پی می برم.

- با وجود چنین فکر زیبا و هیجان انگیزی، س تا پای وجود انسان به چنان شوری می افتد که آدم آرزو می کند ای کاش همین الان خانه ی بچه ها ساخته شده بود و انتظار آمدن بچه ها تا صبح فردا بود.

- یک روز همین طور خواهد شد یکی از همین فرداها صبح انتظارمان خواهد بود. یکی از دوستانم خبره ی طراحی ساختمان است. باید فردا برای دیدنش به شهر بروم. فرهنگ پسر خوش ذوق و خوش فکری است. اتفاقاً از جرگه ی همین بچه ها ست.

- پس چطور موفق شد درس بخواند و مهندس بشود؟

- وجود یک شانس بزرگ باعث این تغییر عجیب شد. زن و شوهری که نمی توانستند صاحب بچه شوند فرهنگ را به فرزندی قبول کردند و او را از پیروزشگاه به محیط گرم خانه ی خودشان کشدند. الان فرهنگ عاشق آنهاست.

- تو چطور با او آشنا شدی؟

- به صورت خیلی اتفاقی، برای یکی از آن سفرهایم به یزد رفته بودم. یک روز به ساختمان نیمه کاره ای برخوردیم که سخت توجهم را به خودش جلب کرد.

جلو رفتم و از فرهنگ که در آن لحظه برایم کاملاً ناشناس بود پرسیدم چه کسی طرح این ساختمان را داد بی آنکه خودش را معرفی کند تو ضیحاتی راجع به ساختمان را داد. بی آنکه خودش را معرفی کند تو ضیحاتی راجع به ساختمان داد و گفت: «روی طرح این معماری سرمایه گذاری شده که در صورت موفقیت پروژه یعنی تلفیق معماری سنتی با یادگیرهای کویری و معماری مدرن، طرز ساخت این نوع ساختمانها به سایر شهرهای کویری هم تعمیم داده خواهد شد.»

اینجوری بود که آشنا شدیم.

- بنابراین یک مساله اساسی فعلاً حل شد.

- این جور موارد مشکل خاصی وجود ندارد. تنها موردی که می تواند در هر زمینه ای ساز باشد کمبود سرمایه است که برای ما کاملاً حل شده است، که برای ما کاملاً حل شده است، والا نیروی کار متخصص به وفور پیدا می شود.

- از کی می خواهی شروع کنیم؟

- اول باید به دقت باید به دقت کل سرمایه محاسبه کنم و ببینم چقدر باید صرف هزینه ی ساخت ساختمان ها بشود. زمینهای تجاری و ساختمانهای مسکونی را به فروش برسانم و پول نقد به اندازه ی کافی داشته باشیم. زمینهای زراعی را برای تامین آذوقه در آینده نمی فروشیم. همین نمی فروشیم همین طور کارخانه ها و کارگاه صنایع چوبی فکر می کنم اینها برای تامین مخارج سالیانه ی خانه و مدرسه بچه ها کافی باشد.



یاشار آرنجش را به تخته تکیه داده بود و صحرگاه می کرد و غوطه ور در ذهنیات و تصورات خود متفکرانه به آینده می اندیشید.

صحرا چون دریافت با شیطنت خاص خود گفت:

- حالا چرا اینطور اخم کردی؟ می ترسم یک روز خندیدن و فکر کردن هم مثل اخلاق های دیگر خشن و اخم کجا بود؟

- شکر خدا، کم کم سرت شلوغ می شود و مشغله ی زیادی پیدا می کنی آن وقت دیگر از اخم و قهر و خشونت خبری نیست.

- اتفاقاً برعکس، مشغله فکری و کار زیاد همه اینها را تشدید ی کند.

- به همان نسبت، تحمل کردن توهم سخت تر می شود.

- راستی؟ می شود بفرمایید وقتی تحملتان تمام شود چه کار می کنید؟

- سرت داد می کشم ... یا ... دست به کارهایی می زنم که تو خوشت نمی آید.

- اینطوری فقط به ضرر خودت تمام می شود چون که بدتر و بداخلاق تر می شوم.

- اوخ، اوخ، اوخ... نه نه نه... تصورش را بکن چقدر وحشتناک می شوی، اما می دانم که با من کاری نداری.

- به به، که اینطور، پس می خواهی اذیتم کنی. خیلی خوب، بکن، اما زیاد تند نرو چون شاید عصبانی شدم و کاری کردم که از من سیر شوی.

-- خیال کردی با این حرفت می ترسم؟ نه تنها سیر نمی شوم، بلکه کاری می کنم که از دست خودت ناراحت و پشیمان شوی.

- عجب پیشرفت و پشتکاری، چطور به این سرعت این همه چیز خوب یاد گرفتی؟

- از یک معلّم چدی و مهربان.

- چه معلّم بی نظیر و بد ذاتی، باید قلب بی رحمی داشته باشد.

- قلبش مثل دل کبوتر گرم است و تند می زند، باورکن خودم شنیدم.

یاشار همچنان که باناباوری نگاهش می کرد گفت:

- یادت نداد نباید بی موقع خطر کنی؟

- خصوصاً وقتی خوشحال در یک چادر قشنگ و رویائی نقشه ی آینده را می کشم؟

- برای من جا و زمان فرقی نمی کند.

- یعنی هر جا و هر موقعی از اذیت کردنم عشق می کنی...؟

- چه جور هم؛ توی این دنیای بزرگ من فقط تو را دارم، دوست دارم همیشه تو را سر حال و خوششحال ببینم. دیدن خنده ی تو مهمترین چیز برای من است.

آنگاه، شانه را برداشت و ردیف گره زده را محکم شانه زد. یاشار هر دو دست صحرا را گرفت و مانع کارش شد و با لحن آمرانه گفت:

- الان وقت کار کردن نیست، به اندازه ی کافی فعالیت نداری که شبها هم تا دیر وت کار می کنی؟

- باور کن کن خسته نیستم.

- خدا کند همین طور باشد، اما من نمی گذارم. نمی توانم ببینم بیشتر از این ضعیف و لاغر شوی.

- من ضعیف نیستم، خودت هم بهتر می دانی.

- خواهش می کنم صحرا. کار کردن را به عهده من بگذار. نمی گویم نفاف، چرا، اما فقط به عنوان یک کار هنری یا سرگرمی. تامین مخارج خانه باید به عهده من باشد. در ضمن، فردا گوسفندان را به همان چوپان قدیمی تحول می دهم. تو که غیر از گوسفندان را به همان چوپان قدیمی تحول می دهم. تو که غیر از گوسفندهای خودت کلی دوست پرنده و چرنده داری. نمی توانی بگوئی نه. چون خودم با چشمهای خودم دیدم که چطور پایت به دشت نرسیده همه شان دنبالت راه می افتند.

- دست خودم نیست، بیشتر عشق است که مرا به طرف دار می کشاند. با همه ی وجودم نقش زدن را دوست دارم.

- می دانم، به همین دلیل قالیچه هایت زنده به نظر می رسند.

- پس بگذار ببافم.

- اگر می خواهی صدای شانه ات باعث خستگی ام و خوابم ببرد که تو با خیال راحت بیرون بزنی بهتر است صبر نکنی و همین الان جلوی چشم خودم بروی. من که در هز صورت تا صبح بیدار می مانم، پس چه بهتر که بدون پرده پوشی خودت خودت را خسته نکنی و همین حالا آزاد و آسوده به به جایی که دوست داری بروی.

صحرا با دلخوری و عتاب گفت:

- پدرت بزرگ هیچ وقت به روی من نمی آورد.

- قبول دارم، اما در عین حال علاقه ای به رفتنت نداشت.

- تو چه؟ تو هم مثل پدر بزرگ فکر می کنی؟

- قبلاً چرا، اما حالا طور دیگری فکر می کنم. به نظر من عشق و نیاز تو و طریق عاشقی کردنت فقط منحصر به خودت است. من با عشق و سلوک عرفا و صوفیها آشنائی دارم. آنها در نهایت دنبال وصل و فنا شدن در معشوق هستند، اما تو وصل را به این شکل قبول نداری مگر نه؟

- من هم به این راه کشیده شدم، اما بارها خودش مرا به زندگی برگرداند. فهمیدم پس من آفریده شده ام تا زندگی کنم و از مواهب داده شده نهایت لذت را ببرم، اما همیشه برای پاک بودن، مثل طبیعت عاشق بمانم و عشق همیشه و در همه حال به من لبخند بزند.

- خداوند بزرگ و بخشنده است.

- به همین دلیل نمی شود به وصل او رسید.

معشوق هستند، اما تو وصل را به این شکل قبول نداری مگر نه؟

- من هم این راه کشیده شدم، اما بارها خودش مرا به زندگی برگرداند. فهمیدم پس من آفریده شده ام تا زندگی کنم و از مواهب داده شده نهایت لذت را ببرم، اما همیشه باید برای پاک بودن، مثل طبیعت عاشق باقی بمانم و عشق همیشه باید برای پاک بودن مثل طبیعت عاشق باقی بمانم و عشق همیشه و در همه حال به من لبخند بزند.

- خداوند بزرگ و بخشنده است.

- به همین دلیل نمی شود به وصل او رسید. ما کوچکتر از آن هستیم که بخواهیم در عشق او جاودانه شویم. در زندگی هزاران بار پیش می آید که او به ما فرصت می دهد تا خودمان را بسازیم و بیشتر و بهتر از دنیا لذت ببریم.

- من هم بارها از هشدار او راه را پیدا کردم.

- در همه چیز ندایی از زیبایی و خوبی به جا گذاشت تا ما هر لحظه از نگاه به آنها واقعیت را پیدا کنیم.

- به همین دلیل است که با بیرون رفتنت نمی توانم مخالفت کنم.

- دوست نداری با من بیائی؟

- نه، نگار من صورت دیگری دارد. برای من قشنگ ترین صورت دنیاست یا شاید همه ی دنیا من هم مثل تو عالم بزرگی دارم چون مثل تو عشق را می شناسم. من هم مثل تو همه ی دنیا را تمام و هستی اش در لیخند عشق خودم می بینم. عشق راستین هر چه که باشد یک جواب بیشتر ندارد، صورت هم ندارد.

صحرا بر تارک تپه و مزار عزیزانش ایستاده بود و طلوع را تماشا می کرد.

هنوز خورشید پلک خاور را می سائید تا انوار روشن دیده اش را به طبیعت بتاباند.

کم کم آفتاب برآمد و بدون نمدار گلها و رستنیها را که در مه رقیق بامدادی استحمام کرده بودند بودند با اشعه ی طلایی خود خشک کرد، ولی نخستین بوسه ی خود را رهسپار گونخ و چشمان همیشه مشتاق صحرا کرد.

از تپه سرازیر شد و به سوی خانه رفت. داخل کلبه شد، همانطور که انتظار می رفت، یاشار هنوز در رختخواب بود. صحرا جلو رفت تا بیدارش کند و سرش را نزدیک کرد و گفت:

- صبحانه خیلی وقت است که آماده شده، نمی خواهی بلند شوی؟ یاشار... مگر یادت رفته؟ امروز خیلی کار داری. اگر بخوای همین طور بخوابی نه از صبحانه خبری هست، نه به کارهای امروز خودت می رسی.

- یکی نیست که به تو بگوید آخر خانم این وقت صبح کدام مردی حاضر می شود که از جای گرم و نرمش بلند شود و دنبال کار برود که من دومی اش باشم؟

اگر فصل پاییز نبود و روزها کوتاه تر نمی شدند می توانستی بیشتر از اینها بخوابی، اما حالا تا تو بیایی بجنبی ظهر شده.

بالاخره حوله را از دست صحرا برداشت، دورگردنش انداخت و با نشاط و سرزندگی گفت:

- امروز اینقدر خوشحالم که می توانم کوه را جا بجا بکنم.

- اول دست و صورتت را بشوی بعد.

یاشار خندید و بیرون رفت چند دقیقه ی بعد با شاخه ای گل یاس داخل کلبه شد، روبروی صحرا گل را در لیوان آب قرار داد و آمرانه گفت:

- با حوله سرت را خشک کن، یک پیراهن هم روی شانۀ ات بیداز.

- نگرانم نباش مریض نمی شوم.

- ولی امکان دارد سرما بخوری.

- نترس اگر دو هوا نشوم سرما نمی خورم، باید همیشه خودت و خانه را یک هوا داشته باشی.

بلند شد شال خودش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

- امروز دقیقاً چه برنامه ای داری؟

فنجان چای اش رت با دو حیّه شیرین کرد و در حالی که آرام آن را می نوشید و صحرا را نگاه می کرد گفت:

- دلم نمی خواهد تو را تنها بگذارم، ولی چند تا تلفن ضروری دارم. باید امروز حتماً با فرهنگ تماس بگیرم و یک مشورت دوستانه هم با آقای سپهری داشته باشم.

- تو داری سخت می گیری. وقتی من می توانم تنهایی از پس خودم بریایم چرا تو نیاید راحت دنبال کارها؟ اگر دوست نداری تنها باشم سلما را پیشم بفرس.

- مشکل این نیست در واقع من خودم تحمل کنم. می دانی صحرا؟

من... بدجوری وابسته ات شده ام. طوری به دیدن هر روزت عادت کرده ام و دلبسته شده ام که مشکل بتوانم بدون تو جایی بروم.

- چرا نباید بتوانی، زیاد داری بزرگش می کنی... کم کم عادت می کنی.

- نمی توانم، به هیچ عنوان نمی شود.

- شاید یک کاری پیشم بیاید که مجبور باشی یک هفته تا یک ماه از من دور باشی.

- حتی فکرش هم برایم عذاب آور است. خودت چه؟ می توانی؟

با یک لبخند ملیح سرش را به نشانه ی جواب منفی تکان داد و گفت:

- پس تلفن می کنی؟

- بله، اما برای ناهار دیر برمی گردم. اول باید یک سری به چوبدار بزنم و بگویم هر چه زودتر گله را تحویل بگیرد، بعد سلما را پیش خود بفرستم. آخر کار نوبت به برنامه ی خودمان می رسد.

- موقع رانندگی مواظب باش. تند نرو. حواست هم به جلو باشد.

- شدی عین مادرم، او هم هیچ وقت سفارش را ا قلم نمی اندازد.

- اگر تو کاملاً احتیاط کنی لزومی به سفارش کردن ما نیست.
  - پس از صبحانه یاشار لباس را پوشید و آماده ی رفتن شد.
  - برای خانه چیزی لازم نداریم؟
  - نه برای امروز همه چیز لازم داریم.
  - خودت چیزی نمی خواهی؟
  - به سلما بگو، کتابی که قرار بود برایم بیاورد چطور شد؟
  - چرا از سلما خواستی؟ به خودم می گفتمی از کتابهای خودم چند جلد می آوردم.
  - من به اندازه ی کافی برای خواندن دارم، اما سلما از یک کتاب خیلی تعریف می کرد. به من پیشنهاد کرد حتماً آن را بخوانم.
  - اسمش چی بود؟
  - مکبث.
  - سلما عاشق آثار شکسپیر است، طوری که اگر هر کدام را صد بار بخواند باز هم سیر نمی شود.
  - باید جالب باشد.
  - بله، سرگرم کننده و آموزنده است.
  - دیگر دیرت شد برو به سلامت.
  - خداحافظ.
- پس از مدتی کوتاه در انتهای پیچ تپه، جایی که عابر از نظر ناپدید می شد لحظه ی ایستاد، رو به صحرا که هنوز او را نظاره می کرد دست تکان داد و رهسپار شد. خوشبختانه در زاه چوپان را دید و پس از سفارش و تشکر بسیار، مشکل رمه را فیصله داد. سپس راهی خانه شد و در طول راه دائماً به این فکر بود که اگر فرهنگ در مسافرت باشد یا مشغول تکمیل پروژه ای دیگر؛ طوری که به این زودیها وق همکاری با او را نداشته باشد و سراغ چه کس دیگری برود؟

بالاخره آنتقدر فکر و موقعیتها را ارزیابی کرد تا اینکه جلوی منزل خودشان رسید. در باز بود. داخل حیاط شد و ماشین پرویز را کنار باغچه دید. چنان خوشحال بود که به بود و نبود کسی تقریباً اهمیتی نمی داد. با خاطری آسوده از پله ها بالا می رفت که ناگهان پری از درها بیرون آمد و مثل اجل معلق جلوییش ظاهر شد و با عشوه سلام کرد.

- سلام.

- چطوری پسر عمو؟ خوش می گذره؟

- با لحنی خشک جواب داد:

- خوبم.

- حالا ما را نمی پرسی؟

- خوش آمدید.

- آنگاه از کنار وی گذشت و داخل خانه شد. سپس سریع بت آشپزخانه رفت. می دانست که مادر باید آنجا باشد. ملکه خاتون پیش بند تمیزی بسته بود و میز صبحانه می کرد.

- سلام مادر. صبح به خیر.

- سلام به روی ماهت، کی آمدی؟

- همین چند لحظه ی پیش.

- خوب کردی پسر. صحرا حالش چطور است؟ خوب هست؟

- بله خوب و سلامت.

می بینی مادر؟ دیشب پرویز و پری ساعت هشت و نیم رسیدند. از طرف پدر و مادرشان پیغام آوردند که اگر نمی خوایم عروسی بگیریم، سلما را همینطور بفرستم.

- پدر جوابی داد؟

- پدرت گفت مرغ یک پا دارد، آنها حتماً باید عروسی کنند.

- نظر خودشان چیست؟ پرویز و سلما را می گویم؟

- سلما طفلک حرفی ندارد. هر چه که ما تصمیم بگیریم قبول می کند، اما پرویز...؛ آتش اصلی را خوش به پا کرده. می خواهد هر طور شده سلما را زودتر ب خانه اش ببرد. لاقلاً ملاحظه ی احمد را نمی کند.

- خودتان را ناراحت نکنید درست می شود.

- پری این طرفها بود؟

- بیرون بالای ایوان دیدمش.

یک وقت حرفهایمان را گوش نکند. این دختر هم مثل برادرش شر به پاکن است.

- ولی مادر جون پرویز پسر سر به راه و زرنگی است. شاید کمی صریح و بی پرده باشد، اما با صفا و صادق است.

- هیچ می دانی سلما چقدر خواستگار خوب و با شخصیت از همین دهکده خودمان داشت؟

- سرنوشت اینطور می خواست. به هر حال پرویز جوان خوش سیرت و با عاطفه ای است و سلما را خیلی دوست دارد؟

- پس چرا اینقدر ابروریزی در می آورد؟ کاری می کند که من جلوی پدرت خجالت بکشم.

- به امید خدا همه چیز زود می گذرد و تمام می شود.

- خدا کند پسر م.

- سلما کجاست؟ هنوز بیدار نشده؟

- دیشب با پرویز جرّ و بحث داشت خیلی ناراحت بود تا دیروقت بیدار بود و گریه می کرد.

- حرفش چه بود؟

- هیچی، مثل همه خواهرهای کوچکتر، دوست دارد اول عقد تو و صحرا انجام بشود بعد به خانه شوهر برود

- چنین قراری نبود. فعلاً که به هیچ وجه میسر نیست.

اولش نمی خواستم بگویم که اوقات تلخ شود، دلی در واقع این خواسته ی پدرت هم هست. پدرت این حرف را در دهان بقیه گذاشت.



- یعنی... پدر می خواهد اول ما عقد کنیم... بعد عروسی آنها را بگیرد؟ ولی فعلا این امکان وجود ندارد. خودتان که بهتر از اوضاع خبر دارید. فقط دو ماه از فوت پدر صحرا می گذرد. اصلا درست نیست که بخواهیم با عجله عقد و عروسی راه بیندازیم.

- پس باید خودت با پدرت صحبت کنی.

- حتما امشب خودم با او صحبت می کنم

در همین هنگام سلما وارد آشپزخانه شد

- سلام یاشار. صبح بخیر. سلام مادر

- سلام خواهر گلمو چطوری؟

در جواب برادرش پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشست و گفت:

- بد نیستم، خودت خوبی؟ صحرا چطور است؟

نگاه اخم آلودی به خواهرش کرد و گفت:

- چیه؟ انگار دور چشمهایت را با گزنه ماساژ دادند

سلما از خجالت سرخ شد و سرش را پایین انداخت. ملکه خاتون دو فنجان چای خوش عطر لاهیجان و یک ظرف شیرینی خانگی جلوی آن دو روی میز گذاشت و سرش را از این اوضاع بهم ریخته تکان داد و نگاهی به سلما و سپس به یاشار افکند و گفت:

- این طفلک به فکر همه هست، خصوصا به فکر تو، اما پدرت دیواری کوتاهتر از دیوار سلما پیدا نکرد. دیشب بجای همه فقط سر او داد کشید و توبیخش کرد.

- چرا با این حرفها یاشار را ناراحت می کنید؟ خودمان کم حرف می شنویم؟

- فقط محض اطلاع جریان را به یاشار گفتم، وگرنه آنقدر موضوع کوچک و پیش پا افتاده هست که نیاز به حرف اضافی ندارد.

- واقعا پیش پا افتاده است؟ چرا پدر حرمت هیچ کس و هیچ چیز را در نظر نمی گیرد و حرف خودش را می زند؟

- پدرت لجاجت می کند یا پرویز و خانواده اش، هان؟

خواهش می‌کنم یواشتر مادر، شاید یک وقت بشنوند، پرویز و عمو اینها بیخود و بی دلیل سماجت می‌کنند، چون من به این زودی‌ها قصد رفتن ندارم.

- مگر دست خودت است؟

- بله که هست، من مثل بقیه عروسک نیستم که هر کس هر طور دوست دارد با من رفتار کند و برای زندگی من تصمیم بگیرد.

- آخر عزیز دلم مگر خودت از اول همه چیز را نخواستی؟

د این لحظه یاشار مجبو به دخالت شد و گفت:

- لطفا چند لحظه تامل کن. حرف‌های تو در جای خودش باارزش و قابل تامل است. اما باید بدانیم که دقیقا چه می‌خواهی تا راجع به آن فکر کنیم و تصمیم درستی بگیریم. خوب... حالا بگو در قلبت چه میگذرد و واقعا چه می‌خواهی؟

- راستش الان آمادگی رفتن به آن شهر شلوغ را ندارم. دوست دارم بیشتر پیش شما باشم.

- تا کی؟ فکر می‌کنی چقدر طول بکشد؟

- نمی‌دانم

- نه دیگر... نشد... نمی‌دانم جواب قانع‌کننده‌ای نیست.

- مثلا تا بعد از عقد تو و صحرا

- نمی‌شود... چون کار ما معلوم نیست. شاید یکسال یا بیشتر طول بکشد.

- خیلی خوب. هرچه شما صلاح بدانید من حرفی ندارم. فقط خیلی زود نباش. می‌خواهم یک فرصت کوتاه هم که شده بیشتر پیش شما باشم.

- حالا این شد یک حرف عاقلانه، امشب با پدر درباره اش حرف می‌زنم.

- اما جواب پدر همانی است که من اول گفتم. فکر نمی‌کنم تصمیمش را عوض کند.

- من سعی خودم را می‌کنم تا ببینم چه پیش می‌آید

سلکا نفس راحتی کشید و گفت :

- ممنون یاشار

- تشکر لازم نیست. ناراحتی و مشکل هر کدام از ما مال همه ماست

ملکه خاتون لبخند رضایت بخشی به یاشار زد و گفت:

- تا چای و شیرینی ات را بخوری پدرت می آید و می توانی همین الان او را ببینی.

- نه نمی توانم بیشتر بمانم. باید به شهر بروم. کار مهمی دارم. فقط آدم یک سری به شما بزنم. دراز ضمن سلما خواهش کنم پیش صحرا بروم.

- نمی شود مادر پرویز و پری اینجا هستند. کاش صحرا را با خودت به اینجا می آوردی

سلما گفت:

- ولی من حتما باید صحرا را ببینم. قول داده ام چند جلد کتاب برایش ببرم.

- اگر مادر اجازه بدهند من تو را تا انتهای جاده ی مالرو می رسانم. صحرا را می بینی. کتاب ها را به او می دهیو تا قبل از ظهر به خانه بر میگردی.

به این ترتیب سلما سریع آماده شد و پس از برداشتن کتاب هایی که به صحرا قول داده بود با خوشحالی کنار برادرش جلوی ماشین قرار گرفت تا ساعاتی را به دلخواه نزد صحرا بگذراند.

- واقعا که به موقع رسیدی. درست مثل فرشته ی نجات برای چند ساعت آزادم کردی. خیلی احتیاج داشتم که یک مدت از خانه دور باشم

- می فهمم. اما باید احساس مادر را در نظر بگیری. نیدی چطور از تغییر عقیده ی ناگهانی ات جا خورد؟

- آخر من نفهمیدم مادر از چه کسی جانبداری می کند؟ گاهی طرف پدر را می گیرد و از ما دعوت می کند که بی چون و چرا از تصمیماتش پیروی کنیم. و گاهی بر خلاف نظر پدر از خواسته های ما دفاع می کند. با ایکه هر دویمان می دانیم آن چنان هم برای پرویز و پری احترام و ارزش قایل نیست. اما بخاطر آنها داشت از آمدن من پیش صحرا بهانه می گرفت.

- از اخلاق مادر نمی شود عیبی گرفت. چون چیزی را صرفا برای خودش نمی خواهد. دائما گرفتار مسایل ماست.

- ولی به عقیده ی من اگر مادر خواسته هاسی بجا و معقول بچه هایش را بیشتر جانبداری می کرد، الان از طرف پدر اینقدر در دسر نداشتیم.

- اگر قبول داشته باشیم که هیچ کدام از آنها بد ما را نمی خواهند منصفانه تر قضاوت خواهیم کرد.
- من خیلی از مادرها را می شناسم که به طرفداری از بچه هایشان کارهای زشتشان را نادیده می گیرند و تحت هر شرایطی نزد شوهر از آنها حمایت می کنند. حتی نسبت به درست جلوه دادن اعمال زشت آنها پافشاری می کنند.
- زندگی دیگران چه ربطی به ما دارد؟ ما باید فقط محیط خانوادگی خودمان را حفظ کنیم
- دیشب تو نبودی که ببینی چطور پدر مرا جلوی پری و پرویز کنف کرد. بدجوری خجالت کشیدم.
- تو هم زبان تیزی داری قبول داری؟
- با وجود این پدر باید روی نظر من تامل می کرد نه اینکه بدون در نظر گرفتن این واقعیت که من باید عمری با خانواده ی پرویز زندگی کنم و آنها از همین حالا باید روی نظر و شخصیت من حساب کنند، سرم فریاد بزند و مرا مورد ریشخند برادرزاده ی خودخواهش قرار بدهد.
- تو هم از عصبانیت تلافی اش را سر پرویز بیچاره در آوردی.
- حقش بود. همه این بلوا را او به پا کرد
- می توانم حدس بزنم پدر از چه چیزی رنج می برد. خصوصا که یک مدت است فرصتی پیش نیامده است که دو نفری صحبت دوستانه ای با هم داشته باشیم
- حتی اگر به رگ خواب پدر آشنا باشی دلیل نمی شود که با یک نشست شبانه همه قضایا حل شود، چون عادت کرده مه همه چیز را بیچاند.
- کم کم داری به هر چیزی حساس می شوی. اگر بخواهی با همین روال پیش بروی بعید نیست که با یک تلنگر همه چیز را بهم بریزی و میدان را خالی کنی.
- مطمئن باش جایی که حرف از خودخواهی و تزویر باشد، اگر سرم برود میدان را خالی نمی گذارم. فکر می کردم بهتر از اینها باید خواهرت را بشناسی.
- می شناسم. شاید بهتر از خودت. به همین علت رفتار امروزت نگرانم می کند.
- تو خیال می کنی اشتیاقم برای دیدن صحرا صرفا از ترس روبرو شدن با پدر و بقیه بود؟
- نه ابداء. می دانم در چنین مواقعی محیط زندگی یک مقدار حالت تنگ و خفه ای پیدا می کند و آدم به تغییر هوای نسبتا کوتاهی احتیاج پیدا می کند. خود من هم این طورم.

- پس چرا فکر کردی من ترسیدم؟

- من نگفتم ترسیدی. فقط روی دیگران بیش از اندازه حساب کردی. روی پدر و مادر و محیط خانه ی خودت با آگاهی به این واقعیت که همه عوامل در هر حالی پشتیبان و حامی تو هستند، به خودت این اجازه را دادی که به پدر و پرویز پرخاش کنی. چرا؟ چون فکر می کردی، یا بهتر بگویم یقین داشتی که نظر خودت از سایرین معقولتر و به عمل نزدیکتر است. اما باید همان لحظه این را مد نظر می داشتی که تا مدتی دیگر با همین کسان که به نظر تو خودخواهند کججوری در یک محیط نامانوس که تعلق به آنها دارد برای همه عمرت زندگی کنی. پس باید بیشتر از اینها مدارا داشته باشی و در عین حال شخصیت حقیقی و وقارت را حفظ کنی.

- تو داری مرا با خودت می سنجی. در حالی که من شاید هیچ وقت نتوانسته ام مثل تو حتی در شرایط عادی خونسرد باشم.

- بخاطر پرویز هم که شده باید با خانواده اش دوستانه برخورد کنی و گذشت داشته باشی. وانگهی خانه ی شما هم که جداست.

- ظاهرا بله. ولی در یک کوچه روبروی هم هستیم. فقط چند قدم فاصله است.

- غیر از این مادرشوهر خوبی هم داری. زن عمو شادان مثل عمو کامران و دخترش فکر نمی کند. زن مهربان و خوش قلبی باید باشد

- راستی دیدی پری چه لباسی تنش بود؟

- بله دیدم. پیراهن من تنش بود. چطور مگر؟

- تعجب کردم که چیزی نگفتی. انگار اصلا ناراحت نشدی

- تو واقعا فکر میکنی آن کار ارزش ناراحت شدن را دارد؟

- نه فقط این کارش بمن برخورد. امروز بجای او من از تو خجالت کشیدم. حرکات چندش آوری از او سر می زند. دیشب در اتاق تو خوابید. با وقاحت در همه کسوها را باز کرد. لباس های ترا از داخل کمد یکی یکی بیرون آورد و به تن خودش امتحان کرد.

- آن وقت تو هیچی نگفتی یا سعی نکردی مانعش بشوی؟

- چرا سعی کردم جلوی او را بگیرم اما فایده ای نداشت. گویی که از اول اتاق خودش بوده است. هیچ توجهی به حرفم نکرد. با عصبانیت رفتم جریان را به مادر گفتم. اما مادر خودش گفت تو ناراحت نمی شوی ، پس عیبی ندارد و بهتر

است که سر و صدا به پا نکنیم و پدر بیشتر از این عصبانی نشود. با این تفاسیر باز هم عقیده داری که مادر همیشه موضع گیری بجایی دارد؟

- بله فکر می کنم تصمیم مادر واقعا درست و عاقلانه بود.

- شاید همینطور باشد. گاهی وقت ها لازم است که یک آدم بی ملاحظه و خودخواه وقاحت خودش را جلوی چشم همه به نمایش بگذارد.

- پس باید می گفتی ناراحتی ات ریشه دارتر از بحث ما بود.

- دیدم امروز خیلی خوشحالی دلم نیامد ناراحتت کنم.

- واقعا هم امروز آنقدر سرحالم که هیچ چیزی نمی تواند ناراحتت کند

- از خوشحالی کم سابقه ات معلوم می شود که صحرا باید...

- صحرا باید چه؟.. حرفت را بزن

- باید حاش بهتر شده باشد.

- اگر منظورت این است که مرا تحویل گرفته و خوش اخلاقی به خرج داده درست حدس زدی. اما سر حال بودن امروز من دلیل دیگری دارد.

- جدی؟ من فکر کردم خوشحالی تو تنها از یک بابت می تواند باشد.

- همان هم هست. اما این بار یک واسطه ی خوب و مقدس. می خواهم صحرا را برای همیشه وارد زندگی پر جنب و جوشی کنم، زندگی ای که پر از فراز و نشیب های فداکارانه و محبانه است. می خواهم مدرس پاکی و عشق و صفا باشد.

- از چه حرف میزنی یاشار؟ لااقل روشن تر بگو که من هم سر در بیاورم.

- می خواهیم یک مجتمع کامل و مجهز، از خانه و مدرس گرفته تا کلاس موسیقی و کارگاه های کار آموزی برای بچه های بی سرپرست وسط همین دشت احداث کنیم..

سلما با تعجب بسیار گفت:

- می دانی این کار چقدر سرمایه می خواهد؟

- میدانم، اما با وجود ثروت و بخششی که صحرا دارد از این بابت مشکلی نداریم.
- حتما این پیشنهاد تو بود؟
- بله و فکر نمی کنم انجام دادنش کار خیطی باشد.
- اتفاقا کار بزرگ و چشمگیری می تواند باشد. اما تو فکر عاقبتش را کرده ای؟
- چه می خواهی بگویی؟
- می خواهم بگویم که با موقعیت و ثروت یک نفر دیگر کار کردن یعنی بازی کردن با سرنوشت آن نفر.
- در این لحظه به انتهی جاده رسیدند و ماشین توقف کرد.
- خوشبختانه این بار قرعه فال بنام فرشته سیرتی خورده است. صحرا صاحب بی چون و چرای همه ثروت پدرش است. و اگر این پیشنهاد نبود شاید تا سکه ی آخرش بی هدف به هدر می رفت.
- به نظر من تو داری مرتکب اشتباه بزرگی میشوی. دقیقا داری تحت تاثیر احساسات انسان دوستانه ات عمل می کنی و اصلا به فکر عاقبت کار نیستی. شاید یک روز حساب هایت غلط از آب دربیایند.
- کدام حساب؟
- بین یاشار، من الان یک حرفی میزنم. اما ترا بخدا عصبانی نشو. قبول دارم که صحرا خوبترین و پاکترین کسی است که من تا حالا دیده ام، اما او هم مثل همه انسان است. قبول داری؟ شاید یک روز شرایط زندگی اش عوضش کند. مثل همه ما، که حالا این جور هستیم اما سی سال دیگر یک جور دیگر می شویم. شاید در آینده نقشه ات با موفقیت صدر صد روبرو نشود، آن وقت فقط پشیمانی است و اینکه شاید با این پولها می توانستید کارهای بهتری بکنید.
- کوچکترین تغییر حالت یا شبهه ای از جملات تردید برانگیز سلما در چهره و نگاه یاشار دیده نشد و با لبخندی دلسوزانه و لحنی مهربان از خواهرش خواست تا زودتر پیاده شود و زندگی خودش را از این شاید ها عاری سازد.

ساعت یک بعد از ظهر بی آنکه دهکده را مسیر اصلی خود قرار دهد، میانبر زد و جیب را در جای همیشگی اش قرار داد و به سوی کلبه پیش رفت. نشاط و امیدواری از وجناتش دیده می شد. گویا از خبر مسرت بخشی که اینک داشت، سد تپه ها را چون کوهکی تل ماسه زیر پا می گذاشت، اما همچنان راه طولانی تر به نظر می رسید. صحرا

روی تپه ایستاده بود. با دیدن یاشار برایش دست تکان داد و به پیشوازش شتافت و سپس شانه به شانه هم از تپه بالا آمدند و روی تخت نشستند. یاشار یکریز راجع به اخبار شادی بخش و امیدوار کننده ای که برزبانش هجوم می آورد سخن می راند و صحرا را نیز در شادی بی حد خود شریک می ساخت.

\_ انگار خواست خداست که این کار سر بگیرد. صبح ساعت ده به دفتر ساختمانی و نقشه برداری فرهنگ زنگ زد. خودش نبود. منشی اش گفت که یک هفته است سرکار نمی رود. فوراً به خانه شان زنگ زد. مادرش گوشی را برداشت. وقتی فهمید من هستم، خیلی احوال پرسى کرد و گفت: دو روز دیگر فرهنگ برای بستن یک قرار داد سه ساله به جزیره کیش می رود و به احتمال قوی رفته که بلیط بگیرد. با این حال نومید نشدم و از مادرش خواستم محض برگشتن فرهنگ با شماره تلفنی که دادم با من تماس بگیرد.

\_ یادت هست دیشب چه می گفتم؟ اگر پول داشته باشیم، این نشد یکی دیگر.

\_ بله گفتم، اما در این مورد خاص صادق نیست، چون افکارش با من همخوانی بسیار نزدیکی دارد. حتی بعضی وقتها باهم در آن واحد یک جمله را به زبان می اوریم یا افکار هم را می خوانیم. بنابراین باید نهایت تلاشم را می کردم. در فاصله ای که منتظر تلفنش بودم به آقای سپهری زنگ زد. نقشه خودمان را بطور کلی و بوضوح برایش تشریح کردم و گفتم که تصمیمت جدی است. حتی برای اینکه بیشتر ترغیبش کنم تا مسوولیت حساسی را که قبلاً در قبال فرهاد خان داشته مجدداً تقبل کند، یک بحث کوتاه راجع به میهن پرستی برایش راه انداختم، چون می دانستم از نقطه نظر سیاسی نسبت به مردم خودش را تعهد می داند و در همه ابعاد خیراندیشی، کمال مطلوبش محسوب می شود.

\_ به هر صورت از ضعفش استفاده کردی.

\_ این که ضعفش نبود. خواستم نقطه قوتش را تهییج کنم، اما بعد خیلی راحت حس شامه اش را تحریک کردم.

\_ متوجه نشدم.

\_ یعنی مبلغ حق الزحمه اش را گوشزد کردم.

\_ آخر پیشنهاد را قبول کرد؟

\_ البته که قبول کرد. نه تنها کاملاً قانع شد بلکه قدم خیر ما را مقدس ترین کارها شمرد و ستایش کرد. قرار شد فردا خودش را به اینجا برساند تا اسناد و مدارک را همراه با وکالت نامه ای که تو باید امضا کنی با خودش ببرد. از این به بعد هر نوع اقدام قانونی نسبت به اداره اموال حقه تو را او به عهده خواهد گرفت و باید در نبود ما نظارت تام پردرآمد و مخارج تولیدات و مایملک داشته باشد.

\_ نمی شود به جای من وکالت نامه را تو امضا کنی؟

\_ همیشه برای هر سئوالی یک جواب محکم آماده داری.



\_ راست گفتم. باید نحوی اعتمادمان را نسبت به وفادری و صداقت او نشان بدهیم. گرچه مرد خوش نیت و سیاستمداری است و می شود روی ثابت قدم بودنش حساب کرد، اما برای اینکه کوچکترین ابهامی در اعتماد متقابل وجود نداشته باشد و خودش را معتقد خاص ما به حساب بیاورد، باید مستقیماً خودت روی خط بیفتی و وارد عمل شوی.

\_ اگر فردا سؤال یا یک نظر از من خواست نمی دانم باید چه جوابی بدهم.

\_ خیال کردی رسیدگی به این طور کارها چنان تخصصی است که از عهده خودمان خارج است؟

\_ نه، ولی. من هیچ چیز راجع به این طور مسائل نمی دانم.

\_ خواهی فهمید. فقط باید در نظر داشته باشی که بدون دخالت تو هیچ کاری شدنی نیست، پس باید تا انجائی که قادری، بی تفاوت نباشی.

\_ بدون تو من نمی توانم این مسائل را حلای کنم. تو باید حضور داشته باشی.

\_ اگر ضرورتی نبود که اینجا بمانم، خودم می توانستم همه این کارهایی که وکیل قرار شد انجام بدهد، تمام کنم، والا فروش زمین و آپارتمان و مغازه مشکل خاصی ندارد که کسی بخواهد در آن بماند. چون نمی توانیم دوکار را در یک زمان انجام بدهیم و اگر هم بخواهیم برای به دست آوردن پول نقد عجله از خودمان نشان بدهیم شاید بعضی چیزها را مفت از دست بدهیم، پس بهتر این است که وکیل همین کارها را در فرصت مناسب و با توجه به شئونات بازار انجام بدهد.

\_ اگر خسته ای بقیه حرفها را برای بعد از ناهار بگذاریم.

\_ نه، اینقدر شور و شوق دارم که اصلاً احساس گرسنگی نمی کنم، بخصوص وقتی فرهنگ ساعت یازده زنگ زد و بمحض شنیدن پیشنهاد و اینکه می خواهیم دست به چه کاری بزنیم، از خوشحالی فریاد زد و با جان و دل گفت که همین فردا پیش ماست، دیگر احساس کردم که روی زمین نیستم. رفتم به آسمان خیالاتم و از آن بالا خانه بچه ها را با کلی بچه خوشگل و خوشبخت تماشا کردم. پ

\_ می توانی الان تخمین بزنی که چه وقت ساختن ساختمانها تمام می شود و می توانیم بچه ها را بیاوریم؟

\_ فعلاً فقط می توانم بگویم که فردا کار نقشه برداری شروع می شود و تا یک ماه دیگر، هم سرمایه مصالح اولیه آماده است هم نقشه شروع کار.

در این اثنا از کرانه ناپیدای افق، ابرهای خاکستری رنگ به سرعت پیش آمدند و اکنون در سینه کش خورشید پشت خود را گرم می کردند.

یاشار سرش را رو به آسمان کرد و گفت: چند دقیقه پیش هوا صاف و افتابی بود، یعنی این ابرها باران دارد؟

\_ من دیدم چطور به سرعت از طرف شمال و غرب همه آسمان را پوشاندند. مطمئناً امشب هوا بارانی است.

\_ امشب باید با هم به خانه ما برویم.

\_ ولی سلما گفت میهمان دارید.

\_ به پرویز و پری نمی شود میهمان گفت. تازه برای تو که اینها غریبه نیستند. خواهش می کنم صحرا. اگر تو نیایی،

امکان ندارد من هم بروم.

\_ من نگفتم انجا غریبه ام. انجا یک زمانی خانه من هم بود، فقط نمی خواهم باعث ناراحتی و آزار کسی بشوم.

\_ باعث آزار چه کسی؟ خودت بهتر می دانی که همه اعضای آن خانه دوستت دارند!

\_ ولی پری از دیدن من ناراحت می شود. می دانی که اصلاً دوست ندارد من را ببیند.

ناگهان یاشار حالت خصمانه ای نسبت به پری گرفت و گفت: من هم دوست ندارم با بودن این دختر پایم را در خانه

خودم بگذارم، ولی به مادر قول

داده ام که همین امشب با پدر حرف بزنم.

\_ اگر این دفعه هم مثل آن شب اتفاقی بیفتد که باعث حرص خوردن و عصبی شدن سلما بشود من خودم را هیچ

وقت نمی بخشم.

\_ تو فقط راضی شو که بیایی، به بقیه کارت نباشد. قول می دهم نگذارم هیچ اتفاقی بیفتد.

\_ مثل اینکه چاره ای جز آمدن برایم باقی نگذاشتی.

\_ اگر بزور هم می شد تا خانه می بردمت. از ینها گذشته، بدون تو مادر در خانه راهم نمی دهد.

از حوالی عصر هوا بارانی شد و تا اوایل شب نم نم بارید. کم کم بارش تندتر شد و بر برودت هوا نیز افزوده شد.

عاقبت وقت رفتن رسید، اما بارش همچنان تندتر می شد و سطح لغزنده مسیر را بیشتر می فرسود. صحرا از دیدن

چنین باران لطیفی به نشاط درآمد و بی تابانه می خواست در میان باران خود را به ماشین برساند، اما یاشار مانع شد و

او را در پناه چتر قرار داد و به طرف جیب راه افتادند. سریع پیش رفتند و زود رسیدند. وقتی در ماشین نشستند،

یاشار کاملاً خیس بود و از سرتاپایش آب می چکید، اما صحرا فقط از زانو به پایین شلوارش گلی و خیس شده بود و

لباسش کمی نم گرفته بود. بموقع جلوی منزل رسیدند و ملکه خاتون را که نگران روی ایوان ایستاده و چشم به ده

روازه باز دوخته بود از دلواپسی رهندند. همه به استقبال صحرا از خانه بیرون آمدند و یکایک به وی خوشامد گفتند. احمد بیک مهربانتر از همه، پدارانه او را در کنار خود قرار داد تا باهم وارد خانه شوند. بزودی همه دور میز شام جمع شدند و در حین صرف غذا به رگم میل احمد بیک که دوست نداشت موقع غذا خوردن، کسی حرفی بزند یا بخندد، در محیط گرم و با صفا از گفتگو و خنده هم لذت بردند. بعد از شام در حال نشستند و گرم صحبت شدند. در این میان تنها پری بود که کتابی در دست داشت و کنار شومینه خودش را به مطالعه سرگرم کرده بود یا چنین وانمود می کرد. لختی گذشت و احمد بیک به بهانه کشیدن سیگار به اتاقی دیگر رفت. یاشار نیز در پی او از جمع عذرخواست و بلند شد. هردو به طبقه بالا و به اتاق یاشار رفتند.

ملکه خاتون کنار صحرا روی کاناپه نشسته بود و به پشتش آرام آرام دست می کشید و او را نوازش می کرد و از او سئوالاتی می پرسید. پرویز وقتی که محیط را زنانه دید بلند شد و به سوئی دیگر رفت. سلما نیز برخاست و گفت: تا شما صحبت می کنید من بروم چند دست لباس تمیز برای یاشار بردارم که موقع رفتن ببرد.

\_\_ پس لطف کن شلوار مراهم بیاور که موقع رفتن بپوشم.

\_\_ مگر شلوار من اندازه ات نیست؟

\_\_ چرا، اما این هم گلی می شود. چه فایده ای دارد؟

در این لحظه ملکه خاتون بالحن امرانه ای خطاب به دخترش گفت: بهتر نیست فعلاً من و صحرا را تنها نگذاری؟ برداشتن وسایل یاشار باشد برای بعد وقتی که آنها از اتاق بیرون آمدند؛ خوب...

\_\_ بله، چشم مادر.

یاشار جلوی پنجره ایستاده و به برخورد قطرات ریز باران به شیشه خیره شده بود و حرفهای پدرش را گوش می کرد.

\_\_ دوست ندارم اوضاع به این منوال ادامه داشته باشد. سرگرفتن عقد شما یک امر ضروری و به صلاح همه است. حتماً قبول داری و می فهمی که منظورم چیست.

\_\_ منظورتان خیلی واضح بیان شد، ولی مشکل مسکن ما هنوز در جایش باقی است.

\_\_ تا ساخته شدن منزل دلخواهتان می توانید پیش ما زندگی کنید.

\_\_ باورکنید من هم مثل شما دوست دارم همه چیز خیلی ساده حل شود و بروفق مرادم باشد، اما نمی توانم بدون جلب رضایت صحرا هرکاری را که درست تشخیص می دهم انجام بدهم.

\_\_ می خواهی من با صحرا صحبت کنم؟

\_\_ اصلاً صلاح نیست. تازه پدرش فوت کرده، درست نیست از جشن و عروسی با او حرف بزنی.

\_\_ چرا متوجه نیستی؟ صدای حرف مردم در و دیوار این خانه را هر روز می لرزاند. دارد گوشه‌هایمان را کر می کند. چطور تو نمی شنوی؟

\_\_ رای خوب و بد مردم همیشگی است و درست مثل شب و روز مدام دنبال هم می رود و هیچ وقت به هم نمی رسد. ما نباید اختیار زندگی مان را با حرف مردم از کف بدهیم.

مثل اینکه اصلاً خیال همدردی و همراهی با پدر و مادرت را نداری. یعنی یک ذره نباید به فکر ما باشی؟ تو که بهتر از من این مردم عامی را می شناسی. حتی روشنفکرهایش از درک بعضی واقعیات عاجز می مانند. فکر نکن این برنامه ای که تو پیاده می کنی، خانواده تو را ابرومندتر می کند. فقط به خاطر دلخوشی خودت، از دیگران غافل نباش. علی الخصوص با تصمیم جدیدی که گرفتی، دیگر باید گفت و اوایلا .

\_\_ چشم ، هرچه که شما بگویید، همان کار را م کنم. راست می گوئید. چرا باید مشکلات من شما را درگیر حرفها و بدگوئی های مردم بکند و مسبب سلب اسایش تان بشود؟

احمد بیک متأثر شد و گفت: ما به فکر خودمان نیستیم، فکر توایم. نگاهی به خودت بکن . بین چقدر طی این ماه لاغر و رنگ پریده شدی.

\_\_ شاید از دلخوشی زیاد باشد.

\_\_ حالا یک عقد محضری و دفترخانه ای که این همه جر و بحث ندارد.

\_\_ شما از اول این را نگفته بودید.

\_\_ ولی من به همین هم راضی ام، با این حال همه را می گذارم به حساب عروسی ات که باید ان طوری که دلم می خواهد، مفصل و پر جلال برگزار بشود.

\_\_ هر طور خواسته شماست. ارزوی من هم هست ، فقط ...، اجازه می خواهم که خانه ام را با پس انداز خودم بسازم.

احمد بیک اهی کشید و گفت: گرچه خیلی ارزوها داشتم، اما حرفی نیست. من هم تل هر پدری از استقلال و روی پایستادن پسرم خوشحال می شوم.

\_\_ اجازه می دهید به جای سلما هم یک خواهش دیگر از شما داشته باشم؟

\_\_ خواهش تو را می دانم چیست، ولی از این وعده امکان ندارد برگردم.

\_\_ چرا؟ سلما که خواسته نابجائی ندارد. فقط چند هفته عروسی را عقب بیندازید.

\_\_ که هر روز، بهانه جوتر و حساس تر از روز پیش بشود؟ هیچ فکرش را کرده ای که شاید این تنش ها به جاهای باریک کشیده شود؟ مثلاً چند هفته دیگر، اصلاً بخواهد قید همه چیز را بزند؟ ان موقع دیگر کار از کار می گذرد و نمی شود با یک تشر و توبیخ پدران و جبارانه راه به جائی برد.

\_\_ تصمیم منطقی تان مرا قانع کرد، اما اگر می شد یک ارفاق کوتاه مدت به سلما می کردید، می شد ترتیب همه چیز را به خوبی داد.

\_\_ با تضمین شخص تو شاید نظرم تغییر کوچکی بکند.

\_\_ با تصمیم جدید شما همه خوشحال خواهند شد حتی صحرا...

\_\_ باید برای انتخاب به تو تبریک گفت. گرچه همیشه دنبال کارهای سخت و پر دردسر می گردی، اما بزرگترین امتیاز و سعادت را که یک مرد می تواند در زندگی داشته باشد به دست آورده ای.

صحرا دختر بسیار پاک و با درایت و قدرتمندی . انقدر قدرتمند که تجربه نمی تواند هیچ درسی به او بدهد.

\_\_ چه قدرتی؟

از همدلی و ارتباط صمیمی که بینشان برقرار شده بود احساس خوشایندی به یاشار دست داد و گفت: یک نیروی عظیم و... عجیب در وجودش دیده می شود. ناشناخته است، اما به واسطه اش هیچ قدرت دیگری نمی تواند او را به زانو دریاورد. راستی پدر، شما ایرادی نمی بینید اگر میهمان من برای یک دو ماه، موقتاً اینجا مستقر بشود.

\_\_ گفתי اسمش چه بود؟

\_\_ فرهنگ افشار، ارشتیکت ساختمان است.

\_\_ نه چه مانعی دارد؟ باعث مباهاتمان باید باشد که سهم ناچیزی در این کار خیر داشته باشد.

\_\_ فکر می کنم همین اتاق به دردش بخورد، چون باید به اندازه کافی جا برای وسایلیش داشته باشد.

\_\_ هر جا را که لازم باشد در اختیارش می گذاریم، ولی فکر نمی کنی برای شروع ساخت مدرسه بد موقعی باشد؟

\_\_ منظور تان فصل پائیز و زمستان است؟

\_\_ فقط موضوع زمستان و سرما نیست. چشم تو هم جای پرتی را گرفته ، درست وسط دشت. اگر نظر مرا بخواهی این فصل شاید فقط به درد پی کندن بخورد. بهار شروع کنید. در مجموع نتیجه بهتری به همراه خواهد داشت.

\_\_ یعنی برای حمل و نقل و انتقال مصالح با مشکل مواجه می شویم؟

\_\_ معلوم نیست، به وضع هوا بستگی دارد.

\_\_ هر مشکلی باشد با استقامت و تلاش پشت سر گذاشته می شود. فقط نباید وقت را از دست داد.

انگاه یاشار کمی در اتاق قدم زد. ناگهان مقابل پدرش که روی کاناپه نشسته بود و سیگار دود می کرد ایستاد و گفت: بین شما و فرهاد خان پانزده سال پیش مشاجره ای پیش آمده که اخر منجر به تبعید من به شیراز شد؟

\_\_ از لفظ تبعید هیچ خوشم نمی آید. لطفاً دیگر ان را به کار نبر.

\_\_ نظر خاصی نداشتم ، فقط یک کاربرد لفظی بود. در هر صورت فرهادخان فقط به یک نکته ظریف اشاره کرد و تفصیل ماجرا را به وقتی بهتر موکول کرد. امیدوار بود در حضور من همه چیز را افشا کند و از شما یک عذرخواهی چندین ساله بکند.

\_\_ حالا که همه چیز گذشته. لابد انتظار داری که یکطرفه به قاضی بروم و هر چه دلم خواست بگویم.

\_\_ می توانید مثل راوی داستان آنچه را که گذشته، بدون دخل و تصرف تعریف کنید.

\_\_ وقتی که راوی خودش یک طرف قضیه باشد و طرف دیگر ، یعنی تنها شاهد موجود دیگر وجود نداشته باشد، چه چیزی برای گفتن باقی می ماند؟ بطور یقین خیلی اشتباهات در اخلاق و رفتارم وجود دارد، اما این گونه کارهای ناپسند از عهده من خارج هستند. تازه واقعیتی که زیر سالیان دراز و فراموش شده دفن شده، بازگو کردنش چه فایده ای دربر می تواند داشته باشد؟ کدام مشکل منطقی را می تواند حل کرد؟ جوابش هیچ است، جز اینکه زخم کهنه را باز کند و چرک کثیفش غم تازه ای از کینه و دشمنی به وجود بیاورد.

وقتی صحبت به اینجا کشید یاشار متوجه حساسیت موضوع شد و گفت: حق با شماست . اصلاً فراموش کنید.

اخیرهای شب باران بند آمد و همه چیز برای رفتن مهیا بود. ساکی پر از لباس تمیز و چند ورقه بزرگ با مقداری لوازم التحریر در دستان یاشار بود و همراه با صحرا از پله ها پایین آمدند و پس از خداحافظی و بدرقه گرم خانواده با خیالی راحت به سوی خانه حرکت کردند.

طبق معمول جیپ را در انتهای جاده مالرو رها کردند و به سوی کلبه پیش رفتند. هوا ناگهان سردتر از ساعات پیش شده بود و برای اولین بار بخار دهان در سیاهی شب دیده می شد. گرچه عجله ای برای زودتر رسیدن نداشتند، اما نم بارش مجدد باران، به طور هماهنگ و ناخودآگاه بر سرعت گامهایشان افزود. بمحض رسیدن، ابتدا چند هیزم داخل اتش نیمه جان بخاری افکندند، سپس کتری را برای چای روی اجاق گذاشتند. یاشار بلافاصله روی کاغذ سفید مشغول ترسیم خطوطی شبیه به نقشه ساختمان شد.

\_ چه می کشی یاشار؟

\_ این قدر بد کشیدم که خودت نمی توانی حدس بزنی؟

\_ ظاهراً شبیه خانه است.

\_ درست فهمیدی. می خواهم طرح کلی پانسیون را نقاشی کنم که راحت تر بتوانم مقصودم را به فرهنگ برسانم.

\_ خسته ای، باشد برای فردا.

\_ خوابم نمی آید. اگر تو خسته ای برو بخواب.

\_ لاغر شدنت نگرانم می کند. نباید زیاد به خودت فشار بیاوری. مادر هم مثل من هم عقیده را داشت.

\_ نگران نباش. کارها که روبراه شد دوباره سر حال می شوم.

\_ من منظورم همین حالا نیست. نمی خواهم سلامتی ات به خطر بیفتد. اگر به فکر خودت باشی می فهمم که چقدر برایت ارزش دارم.

بی انکه سرش را بلند کند و یا نگاهی به وی بیفکند، گفت: خواهش می کنم برو خواب.

\_ گاهی اوقات احساس می کنم هنوز نشناختمت، مثل همین حالا. باغروری که در تو سراغ دارم دوست ندارم این حرفها را از زبان تو بشنوم.

\_ غرور من جلوی تو چه معنی ای می تواند داشته باشد؟ خودم چای را دم می کنم. حالا تو برو بخواب.

با مداد طراحی مشغول ترسیم خطوط و سعی کرد تا همه حواس خویش را بر صفحه کاغذ متمرکز کند. وقتی که صبح بیدار شد به ساعت خود نگاه کرد.

ساعت نه و نیم بود، در حالی که هنوز در رختخواب نیم خیز هم نشده بود. به اطراف نگاه کرد. نه از صحرا اثری دیده می شد و نه صدائی می آمد. گرفتگی آسمان و ابرهای انبوه سیاه از پنجره کوچک کلبه منظره زمستان را از هم اکنون مجسم می ساخت. بلند شد و رختخوابش را مرتب کرد و پس از شستن دست و صورت به سمت چادر صحرا رفت. سبزه ها کمی نمناک و لغزنده بودند و برگ درختان مجنون و اکالیپتوس براق و سبز جلوه خاصی در کنار تنه های عریان درختان افرا و چنار داشت. پرده چادر را کنار زد و داخل شد. صحرا کنار آتش که وسط یورت برپا بود نشسته بود و نقشه یاشار را نگاه می کرد. در چهار طرف آتش، چهار قایچه کوچک و چهار تشکچه و بالشتک در هر سوی آن قرار داشت. اینک در چادر چنان فضای دلچسبی برقرار شده بود که کمتر شخصی می توانست قبل از مدت درازی نشستن در مجاورت چوبهای سرخ شده و منور، قدم بیرون بگذارد.

\_ صبح بخیر.

\_ سلام، بیدار شدی؟

\_ بله، دیر بلند شدم. حالا هم با این آتش قشنگ و گل زیبایی که روبرویم نشسته، به این زودیها نمی توانم دنبال کار خودم بروم.

صحرا فوراً بلند شد و سفره کوچکی پهن کرد و بساط صبحانه را روی آن چید. پس از آن دوباره به جای خود بازگشت و به نقشه خیره شد و گفت:

\_ اینجا یک نقشه دیگر هم هست که فقط یک خانه کوچک دارد.

\_ آن طرح خانه خودمان است. همین جا روبروی کلبه ساخته می شود.

\_ کلبه خودمان چه عیبی دارد؟

\_ عیبی ندارد اما، تقریباً کهنه شده و انطور که باید وسایل راحتی ندارد. نقشه را پیشم بیاور تا همه چیز را برای تشریح دهم.

موقع صبحانه خوردن جزئیات و زاویای خانه را با اشتیاقی منحصر به فرد تشریح کرد و به دنبالش نتیجه بحث شب گذشته را به اطلاع وی رساند. تا جایی که می توانست با احتیاط موضوع را گفت. سعی داشت جریان را به شکلی روشن سازد و به طریقی صحرا را در تصمیم گیری ازاد گذارد. صحرا با نارضایتی از دخالت دیگران گفت: ولی ما بدون به جا آوردن این رسم هم راحت زندگی می کنیم. اینطور نیست که برای ما فرق داشته باشد.

\_ بله درست است، اما به هر قانونی باید احترام گذاشت و در صورت قبول داشتن باید تمام و کمال رعایتش کرد. در واقع این کار پیروی از قوانین اصولی است. در عین حال حقوق سه چیز را محترم نگه می داریم. قوانین مذهبی، مردمی و مملکتی که خودش شامل خیلی چیزهای دیگر هم می شود.

\_ اگر همه را راضی و خوشحال می کند، انجام دادنش نمی تواند اشکالی داشته باشد.

\_ مادر و سلما، حتماً از شنیدن این حرف خیلی خوشحال می شوند. همین طور روح عمو و اعلی و پدرت. ارزیوی هر دویشان همین بود.

\_ خودت چه؟

\_ برای من هم مثل تو چندان فرقی نمی کند، اما خوشحالی و اشتیاق اجتناب ناپذیر است. هر کسی در لحظه رسیدن به تنها ارزیویش به نهایت هیجان و شوق می رسد. من هم که مستثنی نیستم.



انگاه برخاست و و از میان اسناد، یکی را که به شکل دفترچه بود برداشت و گفت: مطمئنم هیچ نگاهی به اینها نکرده ای و الان نمی دانی که این سند چه چیزی است.

\_ نه نمی دانم.

\_ سند خانه ای است که پدرت در آن زندگی می کرد. تنها سندی که به نام تو زنده نشده. نمی خواهی بدانی پدرت خانه را برای چه کسی گذاشته؟

صحرا با لبخندی و صفای باطن گفت: شاید برای اقا سید و خانواده اش . غیر از اینها چه کسی می تواند حق داشتن اینجا را داشته باشد؟

\_ غیر از تو، فقط یک نفر دیگر باقی می ماند، مادرت.

\_ چنین کاری از پدرم بعید به نظر می رسید. اگر صحبتی راجع به مادرم پیش می آمد که بیشتر من باعثش بودم، بابا با خشم و نفرت از یادآوری گذشته سرباز می زد.

\_ خودت که می بینی به رغم کینه ای که در دل خود داشت عملاً مرد منصفی بود. حتی در آخرین لحظه گذشت را در قبال عهدی که بسته بود فراموش نکرد.

\_ شاید اگر مادرم مطلع بشود که پدرم چه کاری در حقش کرده، بیشتر احساس گناه کند و تا آخر عمر خودش را نبخشد، تازه... بابا از کجا می دانست که مادرم قبول می کند یا مثلاً کجا زندگی می کند؟

یاشار کاپشن خود را پوشید، سند را در جیب بغل گذاشت و گفت: فعلاً باید به خانه بروم که فرهنگ را اینجا مستقر کنم. اگر آقای سپهری هم تا حالا رسیده باشد برای تحویل اسناد به اینجا می آئیم.

\_ برو به سلامت.

\_ برای ناهار منتظرم باش، شاید کمی دیر شود، اما ناهار نمی خورم و برمی گردم.

## فصل 29

هنگامی که یاشار جیب را جلوی در خانه متوقف ساخت همزمان با وی گلی خانم نیز رسید و قبل از اینکه او در ماشین را باز کند در توسط او باز شد. ملک خاتون از صدای ماشین بیرون آمد و پس از خوشامدگویی به کلی خانم رو به پسرش کرد و گفت:

-هنوز دوستت نرسیده.

-وکیل چه؟ اوهم نیامده؟

-نه هیچ کس.

یاشار همراه مادرش و گلی خانم به آشپزخانه رفت و نشست.

-صدائی نمی آید. بچه ها نیستند؟

-نه مادر جان رفتند شهر. به من هم نگفتند برای چه می روند.

-الان دیگر باید هردوشان برسند. -صبحانه خوردی یا برات بیاورم؟

-فقط یک چای.

-امروز پدرت از خر شیطون پایی آمده و خیلی خوش اخلاق شده بود. بی مقدمه به اتاق سلما رفت و به نظرم یواشکی دلخوری را از دلش بیرون آورد.

-دیشب پدر تقریباً توانست متقاعد کند که سختگیربهایش به صلاح همه است.

نگاهی به گلی خانم که لوبیا تمیز می کرد انداخت و گفت:

-صبح زود باید با پدر به بازار شهر رفته باشید نه؟

-بله پسرم خریدهای جور واجور داشتم باور کن از پا افتاده بودم. اگر کمکهای گلی خانم نباشد بعضی وقتها در کارها می مانم .

-اگر می دانستم دیشب از شما خواهش می کردم که برای منو صحرا هم خرید کنید.

-اگر عروس قشنگم خریدم را قبول داشته باشد از خدا می خواهم. الان هم چه فرقی کرده؟ هر چی خریدم با هم تقسیم می کنیم. فردا دوباره می روم و گلی خانم را هم با خودم می برم که کمکم باشد.

-نه لازم به این کار نیست. به احتمال زیاد فردا باید به شهر بروم.

-برای کاری که در پیش داری؟

-بله برای تهیه مصالح و کارگر مورد نیازو

-چه خوب. از این به بعد هر وقت برای کاری خواستی بروی من هم برای خرید با تو می آیم. باورکن منت کشیدن از چدرت خیلی برایم دشوار است نمی دانم چرا فقط از همین کار زورش می آید.

- برای ناسازگاری با پدر روی من حساب نکنید که من حریف خوبی نیستم. تازه جدال با پدر عاقبت خوشی برای هیچ کدارم از ما نخواهد داشت.

- که اینطور؟ حالا دیگر مادرت را تنها می گذاری؟

- باید عفو کنید. ناگزیرم پایم را کنار بکشم. نمی توانم این فرصت کوچک را از پدر بگیرم. منت کشی شما برای پدر یک دنیای دیگری دارد.

ملکه خاتون در مواجهه با موضوع گیری مردانه یاشار با اخمی که نشان از لبخند داشت گفت:

- بالاخره واضح نگفتی که نتیجه بحث دیشب شما به کجا رسید. گلی خانم بی زحمت یک فنجان چای برای من بریزید.

- بله خانم الساعه.

- نتیجه این شد که سلما نهایتا تا دو هفاه دیگر به خانه خودش برود و من صحرا هم طی این مدت هر وقت خواستیم به دفترخانه برویم و همان جا عقد کنیم.

ناگهان از صدای شکسته شدن ظرفی چینی هر دو جا خوردند و نظرشان به سمت صدا جلب شد. فنجان چای بر زمین افتاده و شکسته بود. گلی خانم که چهره رنگ پریده و مبهوتش را با انگشتان دو دستش چنگ می زد بالای آن ایستاده بود و با خجالت معذرت می خواست:

- می بخشد خانم نفهمیدم یکدفعه چه ام شده که از دستم سر خورد.

- فدای سرت به درک فنجان. خدا رو شکر خودت چیزی نشدی.

یاشار فوری به کمکش شتافت و خم شد و روی یک پا نشست و خرده های فنجان و نعلبکی را جمع کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود ولی رنگ شما بدجوری پریده.

و در دل با خودش گفت: واقعا چه علتی باعث رنگ پریدگی این زن ساکت شد؟ در این هنگام زنگ در صدا کرد و ملکه خاتون متعاقب آن بیرون رفت.

در این اثنا گلی خانم با خاک انداز و جارو بقایای چینی شکسته را از روی کاشی کی زدود. یاشار لحظه ای با تردید نگاهش کرد و گفت:

-گلی خانم یک صحبت محرمانه با شما دارم که می خواهم عصری وقتتان را بگیرم. اگر اجازه بدهید شما را در کلبه بینم بهتر است.

زن بیچاره با درماندگی و استیصال در حالی که تمام وجودش دچار ادتعاش شده بود خواست کلامی بگوید اما قبل از آن ملکه خاتون به همراه یک جوان عینکی بلند قد وارد آشپزخانه شد و جال جواب گفتن را از وی گرفت. یاشار نیز نظر خود را سوی آنان معطوف کرد و از دیدن دوست دیرین و تازه وارد خود نهایت خرسندی اش را نشان داد. مشعوف و تازه نفس از دیدن و رسیدن به هم رضایت حاصل کردند و از همین ابتدا پس از یک احوالپرسی صمیمانه صحبت‌های جدی را آغاز کردند.

-باور کن بعد از تماس چنان هیجان زده شده بودم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم که مادر فکر کرد پشت تلفن نامزدم بود و قرار روز ازدواجمان را می گذاشتیم.

هر دو زدند زیر خنده و یاشار فت

-تبریک می گویم نمی دانستم دست به کار شدیو

-پس چه خیال کردی؟ همین طور بیکار می نشینم که تو از من جلو بزنی؟

-اگر جلو زده باشم چه؟

-تو؟

-اگر حسودی ات نمی شود باید بگویم جواب مثبت است.

-آن وقتها چرا خیلی خسودی ام می شد. همیشه بیشتر از من نظر دخترها را به خودت جلب می کردی اما چنان رفتار سرد و بی تفاوتی از تو سرمی زد که هیچ کس جرأت نمی کرد چیزی ابراز کند یا حتی به تو نزدیک بشود و از طرفت بیاید.

-با این حرفها می خواهی بگویی که باور نمی کنی؟

-یعنی باید باور کنم؟ بخصوص بعد از ماجرای پردیس دختر بیچاره از عشقت مجبور شد با دفلکاری با من طرح دوستی بریزد که بتواند تو را ببیند. آخرش هم کاری کرد که یک هفته با تو بودن به من زهرمار شود.

-حالا بیا اتاقت را نشانت بدهم. در ضمن بعضی واقعیتها را برایت روشن کنم جناب آقای مهندس.

از پله ها بالا رفتند که فرهنگ گفت:

-راستی به من نفتی این همه پول را از کجا می خواهی بیاوری؟ چون با نقشه ای که تو کشیدی باید خواب یک گنج را دید.

-خودت می دانی من مشکل بتوانم برای خودم یک خانه جمع وجور بسازم .

-دست بردار یاشار تو که برای شوخی مرا اینجا نکشیده ای .

یاشار در اتاق را بست و گفت:

-خیال کن یک دوست قدیمی خواسته با کلک تو را ببیند.

-نه بابا! یعنی همه اش یک رویا بود؟ می دانی چقدر خرت و پرت باربلیزر کرده ام و از دیروز تا حالا چقدر نقشه کشیده ام؟ اصلاً دیشب نتوانستم چشم روی هم بگذارم . خلاصه حالم را گرفتی.

-لابد دیشب هم مثل بچه کوچولوهایی که شوق کادوی صبح عید را دارند. در رختخواب تا صبح و رجه و و رجه می کردی؟

-چطور آن جنس بد ذات را راضی کردی اینطور با بیرحمی حالم را بگیری؟ بله باید هم قاه قاه بخندی و دیدن یک قیافه کمدی درب و داغون خنده هم دارد . اگر من جای تو بودم روده بر می شدم.

-گفتی همه وسایلت الان داخل ماشین است نه؟

-چه فایده ای دارد؟ می خواهی چه کار از خودمان عکس بگیری؟

-خوب این اتاق بزرگ و تقریباً راحت. نورگیر هم به اندازه کافی دارد.

گرچه اوقات را بیشتر باید بیرون از اینجا بگذرانی اما راحت بودن شرط اصلی را تشکیل می دهد. شاید حدوداً دو سالی را باید میهمان همین اتاق باشی.

-تو فکر کردی برای یک آدم کاری جای راحت اهمیت دارد؟ اینجا از سر من هم زیادتر است. تو فقط بگو این یک بازی یا شوخی نیست تا من همین بیرون یک چادر بزنم و همین حالا کارم را شروع کنم .

-خیلی خوب اگر زیاد تند نروی و این قیافه عبوس را به خودت نگیری از چند دقیقه دیگر کار را شروع می کنیم . فقط خواستم مطمئن بشوم تو همان فرهنگ افشاری هستی که خوب می شناختم.

-خودت بهتر می دانی که کار کردن نقش اساسی را در زندگی ام بازس می کند مخصوصاً این کار که همیشه در آرزویش به سر می بردم. الان هم تنها به این دلیل اینجا هستم . آمدم که با جان و دل آنچه از دستم ساخته است بریا بچه هایی مثل خودم انجام بدهم . دینی به خودم دارم که باید به این طریق ادا شود.

-می دانم. در واقع این کار عشق و جوهری می خواهد که تو در خودت داری و انگیزهات می تواند جوابگوی این کار بزرگ باشد و البته انتخاب تو زیاد هم بدون مطالعه و با عجله انجام نشد.

-خیلی خوب همه چیز تا اینجا قابل قبول است. جدیت تو در هر چیزی به من ارزشها قبل اثبات شده و این شوخی بی سابقه ات را به حساب ذوق زده کردن خودم می گذارم اما حالا بیش از هر چیزی دوست دارم بانی این امر خیر را بشناسم. کسی که بخشش برایش لرزنده تر از ثروتمش است باید فرد جالبی منحصر به فردی باشد.

-اصلا صحبت از بخشش نیست البته به لفظ عام جز این نیست اما حرف از نخواستن و رد کردن است.

-نخواستن چه چیز؟

-ثروتی که سر به میلیارد می زند.

-باور کردنی نیست.

-اما حقیقت دارد.

-نکند می خواهی سربه سرم بگذاری؟

-در تمام عمرم تا این اندازه جدی و خوشحال نبوده ام.

-بهتر نیست واضح تر حرف بزنی؟ اصلا تو واسطه چه کسی هستی؟ یک آدم دیوانه یا کسی که از یک دنیای دیگر آمده هان؟

-مثل اینکه حسابی تو را گیج کردم. راستش نامزد صحرای تنها وارث تمام و کمال ثروت پدرش شد که کوچکترین نقطه ابهامی از نظر قانون در آن وجود ندارد و فقط آماده خرج کردن است ولی صحرای از قبول حتی یک سه از آن سرباز زد و از من خواست به هر ترتیبی که شده از شر این ثروت ناخواسته خلاصش کنم.

-اما چرا؟

-خواهش می کنم بیشتر از این نخواه وارد جرئیات بشوم چون نمی توانم جواب هر سوال را بدهم. در حقیقت پیشنهاد من تنها شرط قبول این ثروت شد اما باز هم به حالت موقت معلق و نسبی. نباید فراموش کنی که نحوه الحاق تو به جمع در گرو همین تصمیم بود.

-راست می گویی؟ چرا پیرسم که این ثروت چرا و چطور خرج می شود؟ مهم این است که من به آرزوی خودم می رسم.

-در ضمن باید نفس کار خودت را هم در نظر بگیری که اگر درست انجام بگیرد قداست کم نظیری احساس خواهی کرد.

-بیشترین دلیل آمدن من هم همین بود.

-اگر خسته نیستی با هم وسایل را به داخل بیاوریم.

فرهنگ با اشتیاق اظهار کرد:

-اگر اتفاقا جناب خستگی را دیدی بگو فرهنگ رفته بهشت کار مرخصی!

-پس از فردا کار شروع می کنیم.

-چرا امروز نه؟ من که نمی توانم امشب تا صبح بیکار بنشینم.

-بعد از ظهر با هم می رویم جای مورد نظر را نشانت می دهم.

۵

-مگر همین حالا عیبی دارد؟

-نمی شود منتظر وکیل هستم.

لختی بعد وکیل نیز از راه رسید. احمد بیک و بچه ها جداگانه و در یک زمان به خانه آمدند. سر ناهار صحبتها داغ شد که احمد بیک آداب همیشگی خود را فراموش کرد و در نظر خواهی آنان شرکت جست.

یاشار بی آنکه حتی مزه دستپخت مادرش را چسبیده باشد در حالی که خودنشان را تماشا می کرد به نظرشان گوش می داد. عاقبت در ساعت یک و نیم به اتفاق دوستش فرهنگ افشار و وکیل صحرا آقای منوچهر سچهری با همراه گرفتن ابزار نقشه بردای سوار جیپ شدند و به طرف دشت حرکت کردند.

حوالی چشمه به نظر یاشار مناسب ترین مکان بود. فرهنگ و منوچهر هم پس از بازدید مهر تأیید بر آن زدند. فرهنگ را باز مهندسی اش در آنجا تنها گذاشتند با وجود اینکه احتمال باران می رفت فرهنگ با اشتیاقی بی حد و حصر مشغول کار شد. هیچ اعتنایی به زمین و آسمان نمی کرد. یاشار و منوچهر به قصد دیدار صحرا آنجا را پشت سر گذاشتند و صحرا در چادر خود دراز کشیده و با کتاب سرگرم بود. خود را در روح زخمی مکبث جستجو می کرد که ناگهان صدای پای یاشار چون سروشی او را از چادر بیرون کشانیده. یاشار و منوچهر از تپه بالا می آمدند. بزودی از نتیجه اقداماتشان مطلع می شد. صحرا برای گفتن خیر مقدم جلو رفت و با اخلاق خوش خود استقبال گرمی از

نردیکترین دوست پدرش به عمل آورد. منوچهر نیز تحت تأثیر زیباییهای دشت و تپه مشعوف و گشاده وی تبسم کرد و گفت:

-عجب جای بگری زندگی می کنید دخترم. هوایش دم مسیحیایی دارد روح را زنده می کند.

-واقعا این طور فکر می کنید؟

-حیف از چنین جاهایی که افراد ناشایست با دستهای ناپاک به خاک آن نظر داشته باشند.

تا عصر گفتگو کردند و پس از دادن وکالت مجدد به آقای سپهریو امین شمرد وی د سرپرستی و اداره اموال یاشار اسناد ومدارک را به او سپرد و پس از آن آقای سپهری خداحافظی کرد و به همراهی یاشار رفت تا هر چه زودتر به تهران بازگردد زیرا باید در اسرع وقت سرمایه اولیه را جمع کرده بود و گذش می کرد. کار امروزش به پایان رسیده بود و اینک قبل از پیاده کردن نقشه روی کاغذ در ذهن خویش طرحهای متنوعی رسم می کرد. خساست خاصی نسبت به این مسئولیت احساس می کرد و دهنش برای خلاقیت و نوع آوری فعال تر از گذشته بود. باید همه سعی اش را به کار می برد تا محل زندگی پرورش بچه ها چون عروسی در دل دشت جلوه کند .

یاشار کمک کرد تا وسایل را داخل ماشین بگذارند آنگاه همگی به سوی خانه روانه شدند. ناگهان رگباری تند باریدن گرفت و چیپ در چاله ای از گل نشست. راهی که یاشار از آن می گذشت میانبری بود به سمت دشتی مسطح که متنهی به جاده اصلی ماشین رو می شد از این جهت چاله های متعددی در طول مسیر وجود نداد هیچکدام از آن دو پیاده شوند. خودش بیرن رفت و از فرهنگ خواست پشت رل بنشیند و در صورت لزوم همزمان یا لحظه ای که او ماشین را از پشت هل می دهد گاز بدهد. همین کار را هم انجام دادند با یک تاکن عضلات نیرومند شانه وبازرو و با تکیه بر اهرم قدرتمند و جلو دهنده پا یاشار چیپ را از چاله چسبنده کل بیرون بکشاند و به راه ادامه دهند. بقیه مسیر را سعی می کرد با دقت بیشتری در نوردد تا مجدداً دچار چنین حادثه ای نشوند. باید تا باران سیل آسایی به شکل پیش بینی نشده ای پی در پی در طول چند روز باریدن می گرفت و متعقب آن به علت مسدود شدن جاده ها بسیاری از کارهای واجب به زمانی دیگر موکول می شد.

خوشبختانه رگبار قطع شد و به محض رسیدن به خانه آقای سچهری پس از تشکر و قدردانی از میهمان نوازی آنان با همه خداحافظی کرد و رفت.

یاشار نیز که از لباس کاملاً خیس و شلوار و کفش گل آلود در آزار بود از مادر و بقیه خداحافظی کرد و راه دهکده را در پیش گرفت. ابتدای دهکده جایی خلوت که پر از درختان بی برگ افرا بود جلوی یک کلبه محقر توقف کرد. چراغ نفتی که روی پنجره مات و کوچک آن روشن بود تنها نشان زندگی به شمار می رفت. فضا گرچه بسیار زیبا بود و نمی شد ادعا کرد که نسبت به خانه های دهکده زیاد هم نقطه پرتی باشد اما یخت دلتنگ کننده به نظر می رسید و نوعی اندوه و جمود بر محیط اطراف کلبه سایه گسترانده و برقلب تازه وارد سنگسنی می کرد. برای یاشار درک آنچه می دید بسیار محسوس بود. از ماشین پیاده شده چند قدم برداشت و با ضربه آرام به در پر ا سوراخ



نواخت. فوراً در با لق زدن و سرو صدا باز شد و گلی خانم با چهره رنگ پریده همیشگی و تبسمی که پشت آن نگرانی عظیمی سایه افکنده بود نمایان شد. یاشار را به داخل تعارف کرد و با تواضع . خجالت از او خواست تا در جایی که از قبل برایش آماده کرده بود بنشیند داخل کلبه که در واقع همین یک اتاق را داشت با یک بخاری نفتی گرم می شد و چیز قابل ملاحظه ای در گرداگرد آن صاحبشان به زنگی و سرنوشت رنگ باخته بودند . با استکانی چای و مقداری شیرینی از یاشار پذیرایی کرد.

-خیلی خوش آمدید آقا یاشار . قدم رنجه کردید. کلبه را روشن کردید.

-خیلی ممنون گلی خانم ما که همیشه شرمنده زحمت‌های شما هستیم.

-اختیار دارید چه زحمتی؟ این من هستم که مزاحم همیشگی خانم هستم.

-راستش اگر من واقعیت را نمی دانستم و نمی توانستم خودم را برای آمدن قانع کنم هرپز حاضر نمی شدم شما ذره ای احساس ناراحتی بکنید و از آمدن من برنجید.

باصدایی مرتعش گفت:

-کدام واقعیت ؟ تنی فهمم شما چه می گوئید.

-پس بی مقدمه می روم سر اصل مطلب . وقتی که آقاس فراهانی تصادف کرد . از دنیا رفت کیف جیبی اش به دست من افتاد . عکسی در آن بود که با همسر بچه هایش گرفته بود. البته ایشان حرف زیادی راجع به شما نگفته بودند اما من احتمال دادم شاید شما از طریق خود ایشان از جای صحرا آگاه شده اید به همین دلیل این اجازه را به خودم دادم تا قبل از هر چیز مسأله را با خودتان در میاذاریم.

عکس را جلوی چشمان وحشت زده گل اندام گرفت و منتظر عکس العمل وی شد . گل اندام از دیدن عکس بغضش ترکیب و در حالی که بی صدا می گریست سرش را به زیر افکند. از خجالت توان نگاه کردن به صورت یاشار را نداشت.

-اگر ناراحتتان کردم خواهش می کنم مثل یک مادر مرا ببخشید فقط می خواهم بدانید که جای شما اینجا نیست دختری دارید جز شما کسی را در این دنیا ندارد و هنوز نیازمند توجه شماست.

همه وجود زن از درد و گریه می لرزید و آرواره هایش از فشار زیاد از شدت تألم و رنج مرتعش شده بودند و نمی توانست راحت حرف بزند اما با این حال در اوج بدبختی و عزلت گفت:

-می خواهم به درد خودم بمیرم. کاش هیچ وقت سراغم نمی آمدید و می توانستم دلم را به همین زندگی خوش کنم.

-ولی چطور می توانستم واقعیت را بدانم و آرام و بی تفاوت شما را در این حال تماشا کنم؟ اگر سعادت صحرا را می خواهید باید وجود من را نادیده بگیرید. انگار هیچ وقت نیلوفر قشنگم مادر نداشته فرض کنید از روز اول من مرده بودم.

-اما شما زنده اید وجود داری و در بدترین شرایط که اصلا سزاوارتان نیست زندگی می کنید. اگر من بخواهم شما را نادیده بگیرم جواب صحرا و وجدان خودم را چه باید بدهم؟

-بگوید مادرش مرده سالها پیش وقتی که ترکش کرد و رفت. من باید تقاص گناهانم را پس بدهم. اگر وجدانم بیدار نمی شد شاید راهی وجود داشت اما الان اصلا امان ندارد.

-شما دارید از چه حرف می زنید؟ هر کسی خطایی می کند ولی تا ابدالدهر نمی شود به پای گناه سوخت.

-من نتوانستم به فرهاد وفادار باشم اما به عقوبت گناهی که کردم وفادار می مانم.

-هر مسأله ای هم اگر بود حتما شما را بخشید والا خانه اش را برای شما به ارث نمی گذاشت.

سند خانه را از جیب کاشن در آورد و جلوی گل اندام گذاشتن از دین سند حالش دگرگون تر شد و صورتش را در دستان خود پنهان کرد و گویی سالهاست اشک نریخته است گریست.

-همیشه می خواست با گذشت و بخشش از من انتقام بگیرد. حتی وقتی فهمید پسر خاله و دختر عزیزم از دستم رفته اند تنهام نگذاشت دنبال آمد و از من می خواست به خانه برگردم. با دیدن فقر و فلاکت دلش به حال سوخت اما هنوز ناهش آیه گناهم بود. نمی توانستم نگاهش را تحمل کنم فقط از او خواستم مثل یک سگ که به خانواده صاحبش وفادار می ماند تا آخرین لحظه زندگی ام همانجایی باشم که نیلوفر زندگی می کند. می خاستم پیشمرگش باشم...

-تو را به خدا بس کنید نمی توانم این حرفها را بشنوم. شما مادر صحرائید پس مادر من هم هستید. نمی توانید انتظار داشته باشید که دست روی دست بگذارم و وصل یک آدم سنگدل این صحبتها را گوش کنم و بگذارم این وضع ادامه داشته باشد.

-آقا یاشار صحرا شما را دارد پس هیچ وقت تنها نمی ماند التماس می کنم نگذارید کسی بفهمد من مادر صحرا هستم. نمی خواهم دختر پاکم سرشکسته بشود.

-چطور می توانم؟ اگر شما به جای من بودید چه کار می کردید؟

-می گذاشتم همه چیز همانطوری که هست بماند.

-اگر برگردید ما می توانیم خانواده خوشبختی باشیم شاید خوشبخت تر از همه خصوصاً صحرا که به این زندگی می کند. تازه دیگر نگاه سرزنش آمیزی وجود وجود ندارد که موجب آزارتان بشود.

-با این حرفها بدجوری یک مادر نومید را وسوسه می کنید اما آن گاه تا زنده ام در من وجود دارد و نمی گذارم خودم را خوشبخت احساس کنم. سالها با دستهای خودم راحتی و خوشی را از خودم دور کنم تا خودم را با رنج گناه کنم و همراه داشته باشم. حالا مانند بیست سال پیش خودم را وارد زندگی یک بی گناه دیگر بکنم؟ نه ممکن نیست من هیچ حقی برای مادر بودن ندارم هر گر شایستگی اش را نداشتم حالا هم ندارم.

-من نمی دانم دیگر چه باید به شما بگویم؟ چه دلیلی بیاورم؟ چه کار بکنم؟

-هیچی پسر من خدا رحمت کند عمواغلی را آن روزهای آخر به من گفت: خوش به حالت گل اندام خیلی چیزها را از دست دادی اما بزرگترین نعمتها نصیب دخترت شد. بهترین و بزرگوارترین مرد دنیا دامادت خواهد شد. کسی که در اصل می تواند جای همه کس او باشد و از یک مادر بیشتر دوستش داشته باشد.

-می دانستم عمواغلی همه چیز را می داند اما در مورد من کمی اغراق آمیز حرف می زد باور کنید هیچ کس قادر نیست جای شما را بگیرد حتی مادر من.

-اصرار نکن پسر من. فایده ای ندارد من از اول هم مادر وظیفه شناسی نبودم. زمانی که صحرا به من احتیاج داشت برایش مادری نکردم حالا که دیگر بودم جز دردسر و شایعات گزنده مردم هیچ چیزی به دنبال ندارد لزومی نمی بینم خودم را به سعادت که لیاقتش را ندارم بزور بچسبانم.

-باشد چشم من هم حرفی ندارم و بیش از این اصرار نمی کنم که باعث رنجستان بشود اما به یک شرط...

گل اندام در حالی که به چالشی عظیم افتاده بود در مصاف با ظریفترین و حساس ترین احساسات خود گفت:

-باشد پسر من ه شرطی را که بگویی قبول می کنم.

-می خواهم خواهش کنم هر وقت احتیاج به کمکتان داشتم یاری ام کنید من هم در قبل این شرط قسم می خورم که این راز تا زمانی که شما بخواهید سر به مهر باقی بماند.

-چه چیز از این بالاتر که لایق کمک به دامادم باشم؟

-شما مادر خوب ما هستید بودنتان کافی است مه سعادت ما کامل باشد.

-این سند را پیش خودت نگه دار پسر من. شاید یک روز برای کاری لازم باشد.

در ضمن شاید گفتن حرفی که می خواهم بزنم بی ملاحظگی باشد اما تمنائی دارم که تا نگویم خاطر م آسوده نمی شود. شاید صحرا گاهی اخلاق تندی داشته باشد یا سرکشی کند خوب من و پدرش که بالای سرش نبودیم عمواغلی هم بد جوری آزاد بارش آورد. اگر خطای کوچکی از او سر زد از دستش عصبانی نشو و مثل همیشه بزرگواری کن. هنوز خیلی بچه است و نمی داند که باید گوش به فرمان شوهرش باشد.

-رتستی اجازه می دهید هفته دیگر صحرا را عقد کنم؟ به نظر شما مانعی ندارد؟

-چه مانعی دارد پسرم؟ چه سعادت بالتر از این خیلی از مادرها به حال من فبطه می خورند که چرا دامادی مثل من ندارند.

یاشار که تدم و غم قلبش را به درد آورده بود نتوانست بیش از این تحمل کند و در حالی که خاطر می را نسبت به وظیفه شناسی و تعدات خود مطمئن می ساخت از کلبه خارج شد و او را با انزوائی که تبدیل به یک جهنم خود خواسته شده بود تنها گذاشت تا فرصتی برای بازبینی گذشته و انتخاب راهی برای بازگشت به وی داده باشد.

فصل 30

وقتی به کلبه خودشان رسید گرسنه و تشنه بود ولی قبل از هر چیز امید دیدن صحرا در وجودش زبانه میکشید. غذا روی حاشیه سنگی آتشدان گذاشته شده بود تا گرم بماند.

-تو هم از ظهر تا حالا چیزی نخوردی؟

-بدون تو که نمیشد گرسنگی را میشد تحمل کرد اما تنهایی غذا خوردن را نه.

-باید میخوردی نباید کاری کنی که ضعیف بشوی. حالا سفره را پهن کن که دارم از گرسنگی میمیرم.

ناگهان بر سر سفره بینی اش تحریک شد و عطسه کرد.

-مثل اینکه دارم سرما میخورم.

-اگر سرت درد میکند پیداست که سرما خورده ای.

-هنوز نه. خدا کند چند تا عطسه معمولی و یک سرمای خفیف سراغم آمده باشد.

-مثل آن دفعه عمدا خودت را زیر باران خیس نکردی که؟

یاشار تبسم کرد و گفت: نه ماشین توی گل رفته بود مجبور شدم زیر باران هلش بدهم این بود که اینطور خیس و گل آلود شدم.

در این هنگام غذا چیده شد و هر دو مشغول خوردن گذاشتند.

-جدا فکر کردی که من همیشه از این دیوانگی ها میکنم و زیر باران میروم که تار بزنم؟

-ولی این اسمش دیوانگی نیست.

-در هر حال عشق هم نوعی دیوانگی است. وقتی که عاشق بحال بیخودی می افتد یا باید شعله درونش را خاموش کند یا اینکه بسوزد. من کار اول را انجام دادم در حالیکه فکر میکنم تا ابد باید در آتش این عشق بسوزم و بعید نیست گاهی چنین دیوانه گیهای از من سر بزنند. البته تو هم دست کمی از من نداری.

-با این احوال من هیچوقت طوری ام نمیشود اما تو خیلی زود سرما میخوری یا ضعیف میشوی همین هم موجب نگرانی میشود.

-شاید از لحاظ جسمانی گاه گذاری دچار ضعف شوم اما این از سستی ایمانم نیست.

-من فقط گفتم باعث نگرانی میشود نه چیز دیگر.

-اگر نه پس چرا طبیعت با تو مهربان است و انس دارد اما من را نمیپذیرد؟ گرما و سرما خورشید و ماه اب و خاک هیچ چیز و هیچی تو را از خودشان نمیروانند با تو زندگی میکنند بتو هستی میبخشند اما دیگران را سخت میپذیرند.

-با طبیعت نباید جنگید فقط باید در پناهِش از مواهب لذت برد. هیچکس یارای مقابله با چنین نیروی عظیمی را ندارد چون مادر حیات را در قلب خودش میپرورد. من شیفته وجود نازنین و نوازشگری هستم. در دامن او بود که بزرگ شدم هم او بود که محبت او را بمن الهام کرد...

-فکر نمیکنی از عشق بود؟

مسلم خودش بود...تنها دلیل بودن بودن ما زمین و حیات تنها ذره ای که هستی جاودانه خواهد ماند.

-جاودانه؟ هیچ چیز جز خداوند جاودانه نیست و نخواهد بود.

-من احساس میکنم اگر عشق به آفرینش نبود ما نبودیم و هستی معنایی نداشت.

-در هر صورت منم اگر بخوام میتوانم بر ضعف جسمانی ام غلبه کنم؟

-ولی اول باید لباس را عوض کنی با این وضع که نمیشود خوابید.

یاشار اطاعت کرد و گفت: اینهم بخاطر تو.

پس از اینکه لباس تمیز پوشید قالیچه و تشک را با خود برداشت و بیرون روی تخت پهن کرد. نگاهی به چادر افکند و سپس به آسمان...

ابره‌های سیاه و انبوه داشتند پراکنده میشدند و جای جای سقف سیاه آن روزنه‌های چشمک زنی پدیدار شدند. به حالت طاقباز دستانش را پشت گردن گذاشت و به پشت دراز کشید. مجذوب ستاره‌ای پر نور در خیال و رویا معلق شد. عبور ابره‌های پراکنده نگاهش را خسته میکرد مدام رویش را حجابی غریب میپوشاند و مانع درخشش مهتاب گونه اش میشد. عاقبت ستاره زیبا درخشش ثابت یافت و این در حالی بود که همچنان ابرها او را در پشت خود پنهان میکردند. نگاه چشمان خاکستری صحرا ماورای نور نقره فام ستاره بر او خیره شده بود و لبخند میزد. شور بیتاب کننده تبسم عشق هیجان تسلیم را در خیال نقش میکرد و روشن و روشن تر میساخت. عاقبت سنگینی بر روشنایی چیره شد و چادر خواب روی مردمک چشم فرود آمد. گرچه واقعیت پایان پذیرفته بود اما دنیایی زیباتر در پرده خیال نمایشی خواستنی تر آغاز میکرد و با آزادی بی حد و حصری بر هر چیز دست نیافتنی نائل میشد. قلب صحرا از مشاهده رفتار وی ناآرام شد خصوصاً وقتی او را بدون بالش و لحاف زیر آسمانی که هر لحظه امکان دگرگون شدنش میرفت به حالت طاقباز در حال تماشای فضای بیکران آسمان دید بیشتر نگران شد.

صبحی زیبا آفتابی و لطیف و شفاف از راه رسید و پلک یاشار را با گرمای روشنایی سوزن سوزن کرد. تیغ ابدیده خورشید بر منفذ پوست فرو میرفت گویا با ای تحریک قصد تهاجم و بیدار باش داشت. در رختخواب نیم خیز شد و خواست چشمش را باز کند اما نور صیقلی خورشید پلک را نیمه باز نگه داشت و موجب شد سرش را دوباره در بالش فرو برد بالشت؟ ناگهان توجهش به بالش و لحاف صحرا جلب شد. همان بوی دشت و گلزار و عطر گل بوته‌های وحشی بهشت. تازه میفهمید خواب راحتش از چه بود. در حالیکه از محبت و توجه غیر قابل توصیف صحرا دچار ذوق و هیجان میشد با خود خندید. میرفت تا در گهواره پر تنش عشق دوباره به خوابی عمیق فرو رود ولی صحرا لحاف را از رویش کنار زد و گفت: حیف از این آفتاب نیست که سرت را زیر لحاف کردی و خوابیدی؟

یاشار حالتی جدی بخود گرفت و در حالیکه روی آرنج نیم خیز شده بود بنای نگاه کردن به وی را گذاشت.

-سلام چرا اینطوری نگاه میکنی؟ عصبانی شدی بیدارت کردم؟

-بد موقعی بیدارم کردی.

-آفتاب را نگاه کن در آمده که از هیجان کار نیفتی نه اینکه مثل بچه‌ها همه چیز را شوخی بگیری. نه از حرارت بیش از اندازه دیروز نه از کسالت و بی حالی امروز

دو هفته بعد یاشار و صحرا طبق قولی که به احمد بیک داده بودند به عقد یکدیگر در آمدند و بدون تشریفات به زندگی مشترکشان ادامه دادند. سلما نیز طی برپایی جشنی ساده عروسی کرد و خانه و دهکده را ترک گفت.

از اواخر آذرماه ساخت بنا آغاز شد. این قبیل کارها نیاز به تلاشی همه جانبه و بیوقفه و یاشار با از خودگذشتگی و گرو گزاردن همه توان خود دیگران را به همیاری خواند تا در روزهای خوب و افتابی با دقت تامل به کارها تسریع بخشند لذا بی آنکه لحظه ای به هدر داده شود همه کار میکردند و با تلاشی پیگیر مشکلات را پشت سر میگذاشتند.

آخرین شب آذرماه اولین شبی بود که فرهنگ در آنجا به سر میبرد. یاشار عشقش کشیده بود که با وجود دوست قدیمی و بیرای خود شب یلدا را کوتاوتر کند. همانگونه نیز شد. تا پاسی از نیمه شب از خاطرات مشترک و منحصر به فرد خودشان تعریف کردند و خندیدند. گاه صدای صحبت آهسته ای از زبان فرهنگ بگوش میرسید و متعاقب آن صدای خنده ارام یاشار که زود هم قطع میشد. صحرا از داخل چادر خود به صدای آنان در خلوت کلبه پدربزرگش گوش میداد. بیاد شبهای یلدا بسیار که با پدربزرگ داشت افتاده بود. دیگر صدای آنها را نمیشنید بلکه عمو اوغلی را کنار آتش میدید که تار میزند و شعر حافظ را که فال در آمده بود با صدای پرتین میخواند. سالها پیش زمانی که کودکی شیرین بود بجای فال برایش قصه های شعر گونه میگفت و از رازها و عجایب زندگی تعریف میکرد.

اینبار یاشار از لطیفه فرهنگ نخندید برعکس عبوس و ابرو درهم کشیده بی آنکه اصلا متوجه باشد به در نگاه کرد.

-منتظر کسی هستی؟

یاشار که کمی جا خورده بود گفت: نه.

-بمن دروغ نگو من خودم خبره اینکارم. الان بگویم چه ات هست منتظر صحرا بی که صدایت بزند؟ بدجوری خودت را گرفتار کردی تا خودم نمیدیدم باورم نمیشد.

-نه منتظرش نیستم امکان ندارد اینجا بیاید یا صدایم بزند.

-آخر پسر خوب هر آدم عاقلی میداند که نباید با رییس خودش ازدواج کند. تازه صحرای تو هم که مثل رادیو اکتیو است. اصلا نزدیکش نمیشود رفت.

-تو فعلا هیچی از صحرا نمیدانی. پس چرند نگو که از کوره در میروم. خواهش میکنم حرمت دوستی مان را نگه دار.

-ای بابا منکه حرفی نزدم به روح پدر ندیده ام میخندم اگر بخواهم کاری کنم که تو از جا در بروی.

-پس لطفا هیچی نگو به خودت هم توهین نکن.

-خیلی دوستش داری نه؟ بنظر دختر قشنگی می آید البته هنوز صورتش را خوب ندیده ام. نمیدانم چرا چهره اش را از من برمیگرداند. رفتار غریبی دارد اصلا با من حرف نمیزند.

-مگر نگفتم درباره اش حرفی ننزیم؟

-یعنی من زیاد حرف میزنم؟ معذرت میخواهم میدانم حال خوشی نداری اما بهتر از تو قلق دخترها را میدانم. رگ خوابشان در دست من است. میخواهی راهنمایی ات کنم؟ چه جوری او را مطیع خودت بکنی؟

یاشار نگاهی خشم الود به وی افکند و با غضب گفت: بس کن دیگر فرهنگ دست از این شوخی های کسل کننده ات بردار.

مفس خشمگین و چشم غره میخکوب کنده وی فرهنگ را برجای خود نشاند و در حالیکه سوت کشیده ای از تحسین برایش میزد خندید و گفت: بابا دستخوش مرد که اینقدر خوشتیپ و تو دل برو نمیشود. باور کن اخم و عصبانیتت بیشتر به دل آدم میچسبد حالا میفهمم چرا زنت از دستت فراری است.

-دست بردار فرهنگ. میدانم تو هیچوقت جا نمیزی اما الان وقت این طور شوخیها نیست.

-آخر داشتی میخندیدی سر حال بودی اما یکهو دمغ شدی.

یاشار نگاه معنی داری به وی افکند و گفت: بیخودی داری تقلا میکنی من حرفی برای گفتن ندارم.

-خیلی خوب بگذریم آنهم برای گل روی جناب... راستی جایی به این گرمی و راحتی کیسه خواب برای چه میخواستی؟

-کاری نکن از اینجا بیرون کنم و دیگر هیچوقت راحت ندهم.

-بین آقای سعادت مرا از خط و نشانت نترسان. میدانم که ضعیف کش نیستی تا نفهمم ناراحتی ات از چه اب میخورد دست بردار نیستم.

-راستی؟ پس بگذار این خبر امید بخش را بتو بدهم که باید تا ابد انتظار بکشی.

-انتظار را در رختخواب گرم خودم بکشم بهتر از این است که از قیافه عبوس جنابعالی خوابهای ترسناک ببینم. شب بخیر و خداحافظ تا فردا.

یاشار نیز با گرمی و احترام وی را تا سرازیری تپه مشایعت کرد و به کلبه بازگشت. خسته و کوفته کیسه خواب را برداشت تا مثل شبهای گذشته روی تخت بخوابد. در همین هنگام صحرا در حالیکه چیزی در دست داشت جلوی در کلبه مقابلش رسید و گفت: میخواهی بخوابی؟

-اره تو هنوز نخوابیدی؟

-میخواستم یک چیزی بتو بدهم. فکر میکنم الان دیگر باید به درد بخورد. بپوش بین اندازه ات است؟



- برای من بافتی؟

- امیدوارم خوشت بیاید اگر یادت باشد کاموایش را از بازار نور خریدیم.

- پس این بود که همیشه از من قایمش میکردی؟

با خوشحالی بلوز را پوشید. کاملاً اندازه اش بود و هیکلش را بزرگتر نشان میداد.

- سلما راست میگفت چقدر بلوزهای یقه گرد و پشمی بتو می آید.

لحظاتی مجذوبانه به چهره روشن و منتظر صحرا نگاه کرد و گفت: اینجور مواقع به چه ترتیبی باید تشکر کرد؟ تو

میدانی چه جوری؟

- کافیه فقط گرمت کند.

- گرم میکند. خیلی گرم مطمئن باش.

نه آغوش گرمی نه کلام عاشقانه ای و نه نگاه التماس آمیزی. ناگهان همه چیز رنگی دیگر بخود گرفت و صحرا در

مقابل نگاه سخت و خشن یاشار به چادرش پناه برد.

پس از رفتن صحرا دنیا دور سرش چرخید. احساس کرد فشارش به صفر رسیده است. کیسه خواب را روی تخت

گذاشت و در آن فرو رفت. پس از گذشت ماهها بیقراری امشب برای اولین بار بود که توان و قرارش را از دست

میداد و از فریاد درونش میگریست.

### فصل 31

روزها و ماه ها به رسعت از پی هم سپری می شدند و پس از گذشت دو سال کار و تلاش شبانه روزی و طاقت فرسا

نتیجه حاصل شد.

دو ساختمان چهار طبقه مجزا به عنوان خانه و خوابگاه دختران و پسران رو به روی هم با نمای بیرونی سنگی و اجری

که گرداگرد آن، جلوی هر بالن داخل گلدانهای سنگی گلهای شمعدانی و یاس کاشته شده بود، ساخته شدند. تمام

کارهای باغبانی و گل کاری با نظر صحرا انجام گرفت. ساختمان کارگاه دو طبقه و با نورگیری های کافی و مناسب، به

طوری که در طبقه همکف ابزار آلات صنعتی برای پسران فراهم بود و در طبقه بالا کارها هنری و دستی دختران

همراه با یک نمایشگاه بزرگ برای کاهرای خودشان که برای تماشا و در صورت لزوم برای فروش در معرض نمایش گذاشته شود.

ساختمان مدرسه نیز در دو نقطه جداگانه و مجاور خوابگاه به شکل قرینه و مقابل هم قرار داشت که هر کدام پذیرای هزار محصل می توانست باشد و در صورت لزوم گنجایش بیش از این نیز می توانست فراهم بشود. ساختمان ها دو طبقه و در متراژی بسیار وسیع، با آزمایشگاه و کتابخانه ای مجزا و مهیا به نیازمندی ها و تجهیزات دانش امروزی که با توجه به هوش مستعد بعضی بچه ها بسیار نیز به کار می آمد.

بنا به پیشنهاد یاشار ساختمان کوچکی به کشل یک قصر با کنگره های اجرنا برای تعلیم و آموزش مسویقی در نظر گرفته شد که بسیار هم زیبا و تحسین برانگیز از کار درآمد. به نظر فرهنگ می توانستند در شهبادی اعیاد بادبادکهای فانوسی به اشکال مختلف بر کنگره های ان به هوا کنند تا منظره با شکوه ان از دور دستها دیده شود. در هر صورت این ساختمان کوچک، اما دلربا نظر همه را به خود جلب می کرد و هر کس به محض ورود چشمش به ان خیره می ماند و لب به تحسین می گشود. عاقبت فکری به حال کارکنان و آموزگاران که از نقاط دور می آمدند و امکان رفت و آمد هر روز برایشان وجود نداشت، کردند. از همان ابتدای کار طبق نظر یاشار ساختمان مدیران و معلمان را که به شکل کلاه فرنگی طراحی شده بود، سه طبقه ساختند تا به صورت شبانه روزی دایر باشد و طبقه همکف به شکل دایره و با پنجره های متعدد بود تا دائماً رفتار و بازی های بچه ها در محوطه زیر نظر قرار داشته باشد. این ساختمان برای احاطه داشتن و مسلط بودن بر اوضاع پرورشی و آموزشی درست در وسط و محور ساختمانهای دیگر بنا شد که در حود یک درمانگاه و مطب داشت.

همه افراد خدمتگذار از جمله مدیران، آموزگاران و کارکنان دیگر از قبیل پزشک کاراموز، باغبان و مستخدمین با احتیاط و در شرایط و چهارچوب خواسته شده انتخاب و معین شدند. طی دو سال و اندی که ساخت و پرداخت بناها به طول انجامیده بود، آقای سپهری در پی استخدام کارگزاران مدرسه و پروانه رسمی برای پانسیو بچه ها بود. به محض آماده شدن ساختمان ها سیل بچه ها و آموزگاران به دروازه ان هجوم آورد و او نشان داد که به نحو شایانی از پس این امر مهم و دشوار برآمده است.

اینک اواخر اسفندماه بود و غریو شادی بچه ها برای پیشواز نوروز، طبیعت را از خواب زودتر از همیشه به بیداری می خواند. صحرا در حالی که طبق معمول هر روز سری به گلخانه و نشاهای تازه به جوانه نشسته گلها و درختان می زد، هنگام پیاده روی در اطراف باغچه ها و تماشای پرنده ها و بازی بچه هایی که دورش را می گرفتند، نظاره گر ورود تعدادی از کودکان بود که با وضعیت رقت انگیز و شرایطی ناهنجار به انجا آورده می شدند. در حالی که از خیابان مشجر از دروازه جلو می آمدند. با نگاه معصومشان خانه امنی را جستجو میکردند تا از نگاه سرزنش امیز و اهانت بار اجتماع و فقری که حاکم بر سرنوشت انها و قلبهای سیاه و سنگی بود خود را پنهان کنند. به این ترتیب پس از عبور از زیر تابلوی بزرگ خانه بچه ها که بر سر در دروازه نصب شده بود گرمای زندگی تازه ای را تجربه می کردند. کودکانی که حتی یکی از انها مسبب رنج بی پایان خود نبوده است.

ناگهان هیاهو و جنب و جوشی از جانب ساختمان موسیقی توجه صحرا را به خود جلب کرد. بچه ها دور یاشار را گرفته بودند و با سماجت خاص خودشان از او می خواستند کمی برایشان تار بزنند، اما یاشار خسته از کار تزئینات عید، به طرف صحرا می آمد تا زودتر به خانه بازگردند.

پوست صورت یاشار از سرما و گرما به رنگ مسی درآمده و سوخته و زمخت شده بود، اما صحرا زیباتر و شکفته تر به نظر می رسید. شاید وی به این تاثیرات عادت داشت، ولی برای عادت یاشار زمان بیشتری نیاز بود.

- ببینید بچه ها، خانم سلیمی از دفتر دارند نگاهمون می نند، بهتر نیست همه مان نظم را رعایت کنیم؟ قول می دهم که فردا اهنگ دلخواهتان را با تار بزنم، حالا راضی شدید؟

همه بچه ها یکصدا هورا کشیدند و خوشحالی خود را نشان دادند. وقتی که بچه را از دور خود پراکنده کرد نزد صحرا آمد و گفت:

- خیلی خسته ام، موافقی برگردیم؟

- بله یک ساعت دیگر هوا تاریک می شود و ما هم که دیگر اینجا کاری نداریم.

ناگهان یاشار با حساسیتی غیرمتربقه پرسید:

- حلقه ات چی شده صحرا؟ به انگشتت نمی بینم.

- چرا می پرسی؟

- هیچی...همین جوری.

- با هیچی همین جوری رنگ کسی نمی پرد.

- بالاخره نگفتی گم اش کردی یا...

- یا چه؟ مثل اینکه خستگی بدجوری کلافه ات کرده. فکر نمی کنم بخواهی حقیقت را بشنوی، فقط می خواهی تصور خودت را جواب بدهم.

- یعنی حق نداشتم این سوال را بکنم؟ فقط فکر کردم شاید گمش کرده باشی، همین.

- نمی دانستم برای تو اینقدر اهمیت دارد که هر روز حلقه را توی انگشتم ببینی.

- چرا یک مساله کوچک را تا این حد بزرگ می کنی؟ بو و نبود این انگشتر چندان مهم نیست، اما دلیل ان یک چیز دیگر است. دانستنش برای من، اهمیت دارد.

- دوست ندارم برای هر کاری که می کنم مجبور باشم دلیلی برای تو بیاورم. من فقط به خاطر اینکه... انگشتر کثیف و گلی نشود، مجبور می شوم از انگشتم در بیاورم. ان وقت تو از من می خواهی برای کار به این سادگی برایت دلیل بیاورم.

کلام صحرا موکدانه بود، معهذا یاشار و عقب نشینی گفت:

- واقعا دلیل ان فقط همین بود؟

صحرا حلقه را از جیب شلوارش درآورد و با خشونت در انگشت خود قرار داد و گفت:

- بفرما، خوب شد. دیگر سوالی نداری؟

یاشار نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا. حوصله اش را داری که فرهنگ امشب پیش ما بیاید؟ قرار است فردا پیش پدر و مادرش برگردد.

- البته که حوصله اش را دارم. تازه ارش کوچولو می آید که دایی جاننش را ببیند، با این حال باز هم می توانم حوصله نداشته باشم؟

- پرویز خبرش را به تو داد؟ قرار است پس فردا به خانه برگردند برای همین سلما دلش می خواست قبل از رفتن یک بار دیگر ما را ببیند.

- طفلک سلما، بیشتر دلش هوای مادر را کرده بود، اما از بدشناسی از این طرف که اینها آمدند از ان طرف انها به دیدن دایی کرامت رفتند.

- به همین دلیل نباید اجازه بدهیم که پری امشب تنها بماند.

- به ما چه که می خواهد تنها بماند. اینطوری هم بهتر است، شاید کمتر مغل اسایش هم بشویم.

- در ضمن باید هر طوری که شده خانه جدیدمان را همین امروز عصر مرتب کنیم که امشب مهمانهایمان راحت باشند.

- نه امکان ندارد، عده مان انقدر نیست که نتوانیم در کلبه و یورت جای بگیریم. تازه من که با هیچ کدام از انها رودر بایستی ندارم.

- نمی فهمم، در ان خانه را به روی همه بستی که چه شود؟

- دوست ندارم جز خودمان قدم کسی برای اولین بار در ان خانه گذاشته شد. برای تمیز و مرتب کردن اسباب خانه یک روز از گلی خانم خواهش می کنم بیاید و به ما کمک کند.

- لازم نیست مزاحم گلی خانم بشویم، اندر سرش گرم بچه هاست و زحمت می کشد که از خستگی شبها درد پا امانش را می برد.

- ولی اگر بفهمد که ما به کسی احتیاج داریم و اول از همه به او نگفته ایم بیشتر باعث ناراحتی اش می شود.

- به هر حال من که به هیچ وجه دلم راضی نمی شود.

- اگر مطمئن نبودم که هیچ چیز بیشتر از این نمی تواند خوشحالش کند، هیچگاه این درخواست رو نمی کردم.

- خلاصه اینکه همیشه، این خواسته های توست که اجرا می شود.

یاشار کمی به صورت گرفته و دلخور صحرا نگاه کرد و گفت:

- به نظر من تا هوا گرفته تر نشده برگردیم خانه را هر چه زودتر مرتب کنیم، چون باید برسیم شام هم درست کنم.

- یک دقیقه همین جا بایست همین الان برمی گردم.

یک دقیقه ، تقریباً یک ربع به طول انجامید و عاقبت یاشار به همراه گل اندام و فرهنگ از داخل ساختمان کلاه فرنگی بیرون آمد. صحرا ابتدا از دیدن گل اندام و توجه نشان ندادن به توصیه ای که کرده بود ، برای یاشار ابرو درهم کشید و نگاه سرزنش باری به او افکند، اما خیلی زو حالش با دیدن نگاه ملتمس و عاشق گل اندام عوض شد.

- سلام گلی خانم، باور کنید من به یاشار گفتم که خسته اید.

- کدام خستگی عزیزم؟ خیلی هم خوشحال شدم.

- من که اجازه نمی دهم شما دست به هیچ کاری بزنید.

- قربان دختر گل و مهربانم بروم.

- مطمئن باشید ما اقایان نمی گذاریم به شما خانم ها بد بگذرد، البته اگه اقا یاشار تنبلی را کنار بگذارد.

در حالی که به سمت جیب می رفتند یاشار اهسته به فرهنگ گفت:

- لودگیهای تو تمامی ندارد؟

- نه خیر اقا، امشب ضیافت شب اخر است و من می خواهم خاطره خوشی از خودم باقی بگذارم.

- همین طوری هم همه از تو خاطره خوبی دارند. از این به بعد هم اگر شوخی هات کمی مودبانه تر باشند تصویر خوش تری از خودت در اذهان به جای خواهی گذاشت.

- ولی من دوست دارم در قلبشان باشم.

- تا انجایی که من می دانم تو خوب بلدی که چطور به دل دیگران راه پیدا نی و این کافی نیست، بهتر این است که خودمان را همانطور که هستیم نشان دهیم.

- چقدر لطف داری تا به حال به رویم نیاوردی که رو راست نیستم.

- در شوخی کردن بی پروایی، اما در حقیقت گویی متمسک به چیزهای دیگر می شوی.

- صریح بودن همیشه شاخص صادق بودن نیست، اکا اگر به نظر تو اینطور است و جواب دو طرفه باشد. خوب...روی چه اصلی چنین برداشتی از من کردی؟ کجای رفتارم ایراد داشت؟

- دو سال پیش عقیده دیگری داشتی. با این تفصیل که شرایط و رفتار دیگران به همان حال اولیه است، اما ظاهرا نظرات تو صد و هشتاد درجه فرق کرده.

- لابد منظورت تغییر عقیده ام نسبت به صحراست.

در این هنگام نزدیک ماشین رسیده بودند و یاشار برای اینکه صحرا متوجه نکته حساس گفتگویشان نشود گفت:

- امشب را باید استثنائاً داخل محدوده باشی والا یکی بدجوری برزخ می شود.

- چطور؟ مگر غریبه بین ماست؟

- گرچه به نظر تو هیچ کس غریبه به حساب نمی آید، اما امشب خواهر کوچک و دامادمان نزدمان هستند. صلاح نیست حرفی گفته شود.

- سعی می کنم همین یک شب را برای اولین و آخرین بار روی خط راه بروم اما شاید... پشتک وارو و بالانس هم زدم، فقط قول نمی دهم. یعنی اصلاً مطمئن نباش.

یاشار در حالی که می خندید و سوار ماشین می شد گفت:

- عیب ندارد، یک بار برای همیشه، ان هم در ضیافت شام آخر تو. باید سرگرم کننده و دیدنی باشد.

فرهنگ کم کم برای حفظ خونسردی خود دچار مشکل می شد و به محض حرکت ماشین گفت:

- پس می شود گفت امشب را حداقل تایید گرفتم.

دستش را پشت صندلی یاشار قرار داد و سرش را جلوی صورت او برد و گفت:

- می خواهی بدانی الان چه نظری درباره ات دارم؟ فکر می کنم اگر پایش بیفتد می توانی یک تنه جای صد نفر ادم سخت گیر و جلاد را بگیری و یک لشگر بی گناه را توی منگنه بگذاری.

- یواش تر حرف بزن شاید صدایت را بشنوند.

- نترس صدای درب و داغون موتور ماشینت نمی گذارد واقعیت به گوششان برسد.

- تا به حال هیچ وقت نخواستم تو را برنجانم، حتی مواقعی که با شوخی و کنایه جلوی دیگران اعصابم را تحریک کردی، اما این یک مورد بخصوص، دیگر من را از جا به در برد. نمی فهمم به دکتر صابر چه مربوط می شود که من در خانه خودم چه رفتاری دارم یا اینکه به چه دلیل با صحرا چنین و چنان می کنم. وقت و بی وقت جلوی او سبز می شوی و از زمین و زمان برایش می بافی. حتی یک کلمه از آن حرفها و به قول خودت درد و دلها به درد صحرا نمی خورد.

- با این حرف تو وجدانم اسوده شد. دو سال پیش فکر می کردم به خاطر حرفهای نسنجیده من بود که از صحرا فاصله گرفتی، به همین دلیل از وقتی که متوجه شدم صحرا چه دختر پاک و بی گناهی است خواستم درصدد جبران اشتباهم بر بیایم و به هر طریقی که شده فاصله ای را که فکر می کردم باعث ایجاد آن شده ام از بین ببرم یا حداقل کمترش کنم.

- اشتباه تو همین جاست. نباید در کاری که به تو ارتباطی پیدا نمی کند دخالت کنی، مخصوصا اگر مساله ای وجود نداشته باشد و تو با پیش داوری و راه حل های بی مورد باعث یک سو تفاهم جدی تر بشوی.

- حالا مگر چطور شده؟ صابر حرفی زد؟

- نه تنها صابر که همه کارکنان این موسسه شایعه و پرت و پلا می گویند. دوست ندارم باعث چنین معطلی یک فرد تحصیل کرده و متخصص باشد، ان هم در چنین مکانی که مقدس ترین اهداف در آن دنبال می شود.

- دست بردار یاشار، چرا اینقدر گنده کردی؟ اولاً که صابر عاقل تر و فهمیده تر از این حرفهاست که بخواهد شایعه بسازد، در ثانی تو چنان قاطع جلو می روی که فرصت هر گونه دفاع را از ادم سلب می کنی.

- ببین، قبول کن مسائل خانوادگی و وستانه ما جایی در مدرسه و محیط پرورشی ندارد، حتی اگر کاملاً خیر و نتیجه بخش باشد.

- یعنی یک دوست حق ندارد برای بهترین دوستش قدمی بردارد؟

- قدمی که هزار مشکل و اما در پی خودش داشته باشد نه؟

- بدبختی اینجاست که من می خواستم به تو کمک کنم. چون فکر می کردم تو مشکل داری، اما خود تو چنان همه درها را به روی من بستنی که مجبور شدم متوسل به یاری دیگران شوم. در واقع حق با تو بود. برای من شخص و اشخاص فرقی نداشت فقط می خواستم جلوی مشکلی را که تصور می کردم خودم موجب آن شده ام بگیرم.

- می دانم اما من و صحرا هیچ مشکلی با هم نداریم.

- باز هم که برگشتیم سر جای اولمان. خیال کردی دلیل من برای اینکه دکتر صابر را پی ات فرستادم چی بود؟ مطمئن بودم ناراحتی ات را به من نمی گویی. گفتم شاید خوبی و بزرگواری شخصیت این مرد باعث شد که تو لب باز کنی و مشکلات خود را بگویی.

- در واقع تو داری برای هیچی جوش می زنی. من و صحرا هیچ وقت مشکلی نداشتیم و نخواهیم داشت. اگر هم داشته باشیم، حتی با فرستادن مرد خدا هم چیزی دستگیرت نمی شود.

- اگر چیزی نیست پس چرا اینقدر پژمرده و خموده شده ای؟ رفتارت بکلی عوض شده. حساس و خشن شده ای. کمتر کسی لبخندت را می بیند مگر بچه ها.

- شاید همه اینها در دید توست و هرگز واقعیت خارجی نداشته باشد.

- جدی می گویی؟ کدام ادم عاقلی غیر از من باور می کند که یک ادم دلباخته، دو سال تمام توی گرما و سرمای استخوان پوک کن زمستان تک و تنها بیرون روی یک تخت فسکنی ان هم در رختخواب عاریه بکپد و قهر و ناراحت نباشد؟ تازه دلمردگی و افسردگی اش طوری توی ذوق می زند که همه از دیدنش رنج ببرند. تو خودت خیال کردی چون خودت را با بچه ها سرگرم کرده ای بقیه از وجودت غافل شده اند؟ دیگر در نظر نمی آئی؟

یاشار با عصبانیت و صدایی دور که جواب داد:

- می خواهم خواهش کنم تمامش کنی؟

- بله، اما بگذار حرف اخر را هم بزنم و بعد تمامش کنم. فکر نمی کنی مصل پسر بچه ها قهر و اخم کردن برای دو سال زیاد باشد؟ اگر عصبانی هستی خوب سرش داد بکش، خودت را خالی کن. هر طور که شده ناراحتی ات را بروز بده. اصلا بگو ببینم تو وقتی از دستم عصبانی می شوی چه رفتاری می کنی؟

- یعنی اگر این را از من بشنوی همه چیز برایت حل می شود؟

- برای من بله، جواب کامل و قانع کننده ای است.



- خیلی خوب اگر این طور است می گویم.
- خوب چه کار می کنی؟ اخم و قهر و دوری که بیشتر عزیز شوی؟
- خیلی اهسته پس از نگاهی به چهره صحرا در اینه گفت:
- بی انکه دست خودم باشد انطور که دلم می خواهد اذیتش می کنم.
- درست مثل مردهای برزخ می شوی؟
- نگاهی دیگر به چهره ارام صحرا که با گل اندام حرف می زد افکند و گفت:
- با خلاف عادت عمل کردن، اینطوری بیشتر باعث رنج و ازارش می شوم.
- چه گفتم؟ منظورت را خوب درک نکردم.
- خواستی همین را بدانی که گفتم.
- فرهنگ با تعجب و سردرگمی گفت:
- ادم عجیب و غریبی هستی. نمی شود از کارهایت سردراورد.
- درک نکردن تو دلیل بر عجیب بودن من نیست.
- راستی؟ ولی من تازه داره می فهمم که علاقه تو به صحرا پیچیده تر از ان چیزی است که به تصور من دربیاید.
- زیاد هم پیچیده نیست. فقط بسته به نوع خودش فرق دارد.
- می دانستم عشق چیز عجیبی است، اما تا به حال این نوعش را ندیده بودم. حالا بیشتر فکر می کنم که کمتر شناختمت. عجیب اینجاست هر چه بیشتر باهم زندگی کنیم می فهمیم کمتر همدیگر را شناخته ایم.
- عاقبت از راه میان بر به پای تپه رسیدند و از انجایی که جیب قادر بود از چنین سربالایی هایی که شیبی اندکی داشتند راحت بالا رود به بالای تپه رانده شد و جلوی یورت از حرکت ایستاد. همگی بی درنگ پیاده شدند و مشغول مرتب کردن خانه جدید شدند. خانه ای چوبی و کوچک که نمای داخل ان به سلیقه یاشار ساده، اما راحت تزئین شده بود. روی تشک صندلیها و دیوارها قالیچه های خوش نقشی که صحرا خود بافته بود از چادر به اینجا منتقل و مفروش شده بودند.

بین اشپزخانه و هال با چوب نمایی گنبدی شکل به سبک یورت درست شده بود و در انتهای آن پستوی بزرگی قرار داشت که تنور در آنجا قرار داشت. هال در وسط خانه و دو اتاق خواب مقابل یکدیگر در راهرویی که آن دو قسمت را از هم جدا می کرد و رو به هال باز می شد قرار داشت. کتابخانه در قسمت انتهایی راهرو بود.

طی یک ساعت و نیم خانه مرتب شد و نوبت طبخ شام رسید. صحرا خود به تنهایی مشغول طبخ غذا شد و با علاقه و دلسوزی گل اندام را بر جای نشاند تا استراحت کند. گل اندام نیز از انجایی که ارزوی چنین روزی را داشت، احساس مادرانه اش را برای یک شب به جان و دل مزمه کرد و از تماشای زحمتی که بر شانه ها و دستان کوچک، اما قدرتمند دخترش هموار می شد و در عین حال که لذت می برد، حسرت هم می خورد.

در اثنايي که صحرا در کلبه مشغول طبخ شام بود پرویز و سلما نیز از راه رسیدند و به محض ورود همراه کودک یکساله شان نزد صحرا آمدند. پرویز پس از احوالپرسی به جمع آقایان پیوست و آنها را با یکدیگر تنها گذاشت.

- چه خوب شد امشب گلی خانم هم اینجاست. الان دیگر زیاد نمی شود شما را دید.

- لطف داری دخترم. باور کن خیلی دوست دارم همیشه در خدمت خانم باشم و در کارها کمکش کنم، اما دلم نمی آید بچه ها را تنها بگذارم.

- بله حق با شماست. نمی شود مسولیتی به این بزرگی را در اولویت قرار نداد. خوب صحرا جان چه خبرها، آن دفعه فرصت نشد خوب با هم حرف بزنیم، اما امشب باید حسابی درد دل کنیم.

صحرا خندید و چیزی نگفت.

گلی خانم نگاهی به آن دو کرد و در حالی که یافته بود سلما گفتنی بسیار دارد، ارش را از بغلش گرفت و به چادر صحرا رفت.

- به نظر تو گلی خانم نسبت به قبل سر حال تر و چاق تر نشده؟

- نمی دانم، من فقط چند ماه است که دیدمش. در این چند ماه تغییر چندانی نکرده، البته به نظر من.

- برعکس گلی خانم. یاشار لاغر و عنق شده.

- به نظر من خستگی کلافه اش کرده.

- خستگی کجا و بداخلاقی و بهانه جودی کجا؟ آن دفعه خودم شاهد بودم چطور ناراحتت کرد. نمی خواهد حاشا کنی.

- راستی تهران چه خبر؟ به اقا سید و فخری خانم سر زدی؟ دیروز یادم رفت این را از تو پیرسم.

- ای ناقلا می خواهی صحبت را عوض کنی؟ بله رفتم دیدمشان، خیلی سلام رساندند و گفتند حقوقشان اضافه شده و از بابت عمارت و باغچه ها هیچ نگرانی نداشته باشی. در ضمن برای رفتنت روز شماری می کنند، چرا سری به آنها نمی زنی؟

- شاید یک وقت که یاشار حالش را داشت یک روزه بریم و برگردیم.

- اگر از من می پرسی همه مردها یک جورند، تا خرشان از پل گذشت، قید همه چیز را می زنند. همین پرویز، از وقتی بچه دار شده ایم بکل اخلاقی عوض شده. دیگر نه از گردش و مسافرت خبری است، نه از خوش اخلاقی و مثل پروانه به دور شمع چرخیدین. اصلا نمی دانم چه مرضی پیدا کرد. ان همه قربان صدقه و بذله گوئیهایی که مثل کنه به ادم می چسبید به جهنم، مشکل مالی هم که نداریم.

- به نظر من شاید فقط از کار زیاد کم حوصله شده باشد. تو نباید اینطور درباره اش نتیجه بگیری. مثل اینکه باز هم محیط شهر و رفت و آمدهای روی تو اثر گذاشته؟

- چهکنم؟ هر وقت به سرم می زند، زود به اینجا می ایم و از دیدن مادر و خانه تجدید قوایی می کنم و برمی گردم، اما از فردای ان روز دوباره همه چیز به حالت اول برمی گردد.

در این لحظه یاشار وارد شد و در حالی که از پشت صحرا به غذاهای داخل تابه و دیگ نگاه می کرد گفت:

- چه بوی اشتها اوری، خیلی مانده تا شام آماده بشود؟

- نه دیگر چیزی نمانده. خیلی گرسنه ای؟

- انقدر که می توانم تو را همراه با شام امشب بخورم.

صحرا فوراً یک لقمه بسیار بزرگ درست کرد، جلوی دهان یاشار گرفت و گفت:

- فعلاً این را بخور تا شام آماده بشود.

دهانش را باز کرد، اما نتوانست لقمه را بجود، زیرا چون همیشه مجذوب نگاه و حالت پاک و پر محبت صحرا شده بود.

سلما از مشاهده این صحنه سرفه ای کرد و چون دید فایده ندارد بیرون رفت.

صحرا مشغول شد و یاشار همچنان چسبیده به وی ایستاد و از بالای سر تماشایش کرد.

- می خواهی چند تا لقمه دیگر برایت بگیرم؟

- نه باشد موقع شام. سلما چه می گفت؟

- همان صحبت های همیشگی.

- خسته ات کرد، نه؟

- به هیچ وجه.

- چرا، من هم خسته ات کرده ام.

- خستگی؟ ان هم از دست تو؟ حرف های خنده دار می زنی، اینجا نیست برو پیش بقیه.

یاشار نفس عمیقی کشید و گفت:

- مسخره ام می کنی؟ باشد می روم، اگر چیزی لازم داشتی صدایم کن.

با پذیرایی صحرا، شب خوب و به یاد ماندنی ای برای همه ساخته شد. دقایقی قبل از رفتن مهمان ها، صحرا گلی خانم را به چادر خود برد و کنار آتش یورت با پماد مخصوصی که درست کردنش را از پدر بزرگش یاد گرفته بود، پاهایش را مالید و ماساژ داد و در عین حال به نصیحت های مادرانه اش به دقت گوش سپرد. همه با تشکر و قدردانی برای فراهم آوردن چنین جمع دوستانه و باصفایی خداحافظی کردند و رفتند.

یاشار در حالی که برای تمیز کردن وسایل پذیرایی به صحرا کمک می کرد، سعی داشت شراره سوزان عشقی را که در وجودش زبانه می کشید به خلا خودداری فرو دهد و فضایی آرام بین خودش برقرار سازد.

یک و نیم بعد از نیمه شب بود که فارغ از کار پای بخاری کلبه نشستند و با اشامیدن یک فنجان چای تازه دم و خوش طعم خستگی شان را از تن به در کردند. با این که هر دو خسته بودند، معهذا یاشار گفت:

- یک فنجان چایی چیزی نیست، ولی کاری کرد که خواب از سرم بپرد.

- خیال می کنی. اگر همین الان سرت را بگذاری روی بالش خوابت می برد.

- به عقیده تو کارها همان طور که پیش بینی می شد و انتظارش می رفت، بی نقص و کامل از اب درآمد یا اینکه... نتیجه اش انطور که باید دلخواه نبود؟

- به عقیده من خوب تر از این امکان نداشت.

- می ترسم جائی اشتباه کرده باشم.

- این کار باعث می شود وسواس پیدا کنی. نمی فهمم برای چه باید تردید داشته باشی؟
- اگر یک روز خود بچه ها گردانندگان اصلی خانه خودشان بشنود و ندانسته اشتباهی مرتکب شوند که همه امیدها و زحماتمان به هدر برود. در آن صورت هیچ وقت نمی توانم خودم را ببخشم.
- ولی تو به اندازه کافی طی این دو سال زحمت کشیده ای. کاری وجود ندارد که تو انجامش نداده باشی، دیگر بقیه اش با خداست و همت خود بچه ها.
- ولی من تا زنده ام نگران یکایک آنها هستم.
- همان طوری که من نگران توام. دلم می خواهد یک مدت خوب استراحت کنی. به دور از شلوغی و مسوولیت حسابی بخوری و بخوابی. مطمئنم چیزی نمی گذرد که دوباره سرحال می شوی و گوشت می گیری.
- خیلی لاغر شده ام. خودم هم میدانم. از قیافه افتاده ام.
- فقط بلندتر به نظر می آئی و سبزه شدن باعث... خوشگل تر شدن شده همین.
- دلم را خوش نکن. چند روز دیگه سی ساله می شوم. دیگر از بهتر شدن خبری نیست.
- دست بردار یاشار، تو هنوز خیلی جوانی مگر اینکه از همین حالا بخوای جای پدربزرگت را بگیری.
- یک چیزی در وجود من خیلی پخته تر شده و احساس پیری زودرس می کنم، اما برای شروع یک زندگی تازه هنوز بازنشسته نشده ام. خیلی وقت دارم تا جای عمواغلی را بگیرم.
- من دیگر می روم بخوابم.
- به این زودی؟ تازه خواب از سرم پریده.
- برای اینکه دوباره قبراق بشوی باید بیشتر بخوابی. پس سعی کن بزور هم که شده بخوابی.
- راستش را که بخوای، تو که باشی راحت تر می خوابم، تو بالای تخت بخواب، من هم پایین تخت رختخواب می اندازم.
- آخر... خودت بهتر می دانی که من فقط در چادر راحت خوابم می برد.
- خیلی خوب اصرار نمی کنم. زودتر بخواب.
- شب بخیر.

- شب بخیر.

## فصل 32

صبح روز بعد ابرهایی که شب گذشته هر لحظه امکان و احتمال باریدنشان میرفت کاملا پراکنده شدند و دیگر هیچ اثری از آنها دیده نمیشد.

صحرا قبل از سر زدن سپیده تصنیف تولد بهاری دوباره طبیعت را شنید. پرندهگان مهاجر بهاری از هم اکنون به دشت شقایق کوچ کرده بودند و به آواز بلند دوست دیرینشان را به جمع خود فرامیخواندند.

با شنیدن صدای طبیعت دیگر نتوانست قرار گیرد. سبکبال به سوی بلندیهای تپه و کوه و چشمه سار پر کشید.

آفتاب کم کم به وسط آسمان میرسید که یاشار بیدار شد. پس از ماهها تلاش بی وقفه این استراحت و خواب طولانی به دلش چسبید. حوله را روی شانه اش انداخت و در پی یافتن صحرا از کلبه بیرون رفت. در چادر و خانه جدید وی را نیافت اما هنوز احتمال میداد که شاید در اطراف باشد. ناگهان به فکر افتاد که او بعضی وقتها در چنین مواقعی پشت کلبه حمام میکند. لذا چادر را دور زد و داخل پرچین آلاچیق نگاه انداخت. با نیافتن صحرا فهمید کجا رفته است. با کسالت سرش را پایین انداخت. بطرف کلبه باز میگشت که ناگهان چشمش به منظره عجیب و غیر مترقبه ای خیره ماند. در حالیکه مینشست وحشت مسخ کننده ای سر تا پایش را منجمد ساخت و از حرکت بازداشت. با ترسی که بر وی غالب شده بود دست برد و چوب کبریتهای پخش و پلا شده را چنگ زد و از زمین برداشت. از نگاه به آن درد عمیقی به جانش افتاد. یک بسته پر چوب کبریت ساییده شده در کف دستش قرار داشت. کلاهک گوگردی همه آنها آتش نگرفته له شده بودند. کار چه کسی میتوانست باشد؟ کسی که شاید تا ساعتها پشت چادر نشسته بود و بی آنکه لحظه ای در کار خود تردید داشته باشد شتابان و با ابتدایی ترین وسیله ای که به فکرش رسید خودش را به اینجا رسانده بود و با خشونت و نفرت پشت سر هم تا آخرین چوب را به قوطی کشیده و رفته بود. حتی چند عدد از چوبها شکسته و خرد شده دیده میشد. با نفرت و ترس همه چوب کبریتها را از زمین جمع و به پایین تپه پرت کرد. کمی آن سوتر قوطی کبریت را بر زمین افتاده دید. با ترس و آشفتگی نسبت به آنچه باید با آن مواجه میشد واقعیتی که احتمالش را بدبختانه در ذهن خود میداد خم شد و آن را برداشت. فوراً قوطی کبریت آشپزخانه خودشان را شناخت. آتش ویرانگر خشم و نفرت قدرت هر نوع فکر کردن را از او سلب کرد و از بند گسیخته بجانب دهکده شروع به دویدن نمود. حتی اگر جیب را شب گذشته فرهنگ نمیبرد باز هم آنقدر تحمل نداشت که پشت فرمان بشیند. باید دیوانه وار به سوی خصم میدوید تا عرق خشم او را بی حس و بی حال میکرد و در ناخودآگاهی و بیخودی هیجان نابود کننده خشم و انتقام بی آنکه بگذارد لحظه ای دردش فروکش کند منشا این پلیدی را از بین میبرد. هرگز تا به این حد قدرت عشق و خشم را درک نکرده بود. چنان در فکر خود دست و پامیزد که اصلاً نفهمید

چه وقت به در منزل رسیده است. در بسته بود. جا کلیدی را از بند شلوار باز کرد و کلید دروازه را در قفل قرار داد و چرخاند. با چهره ای ملتهب و مضطرب دور خود میچرخید. ماشین در جایش نبود و خانه در سکوت فرو رفته بود. با فریادی گوش خراش نام خواهرش را صدا زد: سلما... سلما... پرویز. پس چرا جواب نمیدهید... آخر کجا رفتید... چرا از خانه بیرون نمی آید؟

از صدای فریاد وی همسایگان نزدیک بر روی ایوان خانه شان شتافتند و گوش فرا دادند. داخل خانه رفت و همه جا را گشت اما هیچ اثری از آنها پیدا نکرد گویی هیچوقت کسی پا به آنجا نگذاشته بود. در حالیکه از پله ها پایین میرفت با یکی از همسایگان که در حیاط به انتظار ایستاده بود مواجه شد.

-چه شده اقا یاشار اتفاقی افتاده؟

-نه حاجی.

-پس چرا اینطوری فریاد میزدی همه همسایه ها ترسیدند و از خانه بیرون ریختند.

-شما میدانید خواهر و دامادم کی از اینجا رفتند؟

-دو سه ساعتی میشود خدای نکرده اتفاق بدی که پیش نیامده؟

-نه حاج آقا خیلی ممنون از لطفتان خیلی باید ببخشید که شما را ترساندم.

مردم زیادی از خانه های نزدیک به کوچه سرازیر شده و جلوی در جمع شده بودند تا از دلیل فریاد یاشار مطلع شوند. در خانه را از بیرون بست و رو به دیگران کرد و گفت: از همه معذرت میخواهم که باعث ترس و نگرانی تان شدم. چیز مهمی نبود فقط کمی عصبانی بودم به هر حال باید ببخشید.

سپس با عجله بسوی تپه پیش رفت. لحظه ای فکرش اسوده نمیشد. نیاز شدیدی به صحرا در خود حس کرد که قلب منقلبش بتواند آرام گیرد. احساس میکرد زخمی بر او وارد شده است که هرگز التیام نمیپذیرد.

خودش لعنت میفرستاد که چرا و به چه حقی برای سست نشدن اراده خویش او را از خود میرماند و غم را بر وجود تنها عزیزش هموار میسازد. تا زمانی که جلوی کلبه رسید هزاران لعن و دشنام به خود و آتش افروز این ماجرا فرستاد. عاقبت تصمیم گرفت حرفی از اینکار شوم و نفرت انگیز به کسی نگوید. زیرا اگر معلوم نبود که خواهر بیچاره اش با چه روزهای سیاه و پر کینه ای باید دست و پنجه نرم میکرد. از طرفی دیگر بر ملا کردن این موضوع نگرانی کشنده ای برای مادرش بوجود می آورد که تحمل رنج و ناراحتی وی خصوصا بسیار مشکل و از توانش خارج بود.

داخل کلبه و چادر رفت اما هنوز صحرا برنگشته بود. کم کم داشت از انتظار و تنهایی خلقت تنگ میشد که ناگهان به فکرش رسید شاید نزد بچه ها رفته باشد. بی درنگ راه میانبر را در پیش گرفت و بی آنکه خستگی دویدهای امروز

را در پا احساس کند با شتاب جلو رفت و مسیر تازه به سبزه نشسته دشت را پشت سر گذاشت. لختی از ظهر گذشته بود که به خانه بچه ها رسید. از همان مسافت نسبتا دور قامتش را در حالیکه بچه ها گرداگرد وی جمع شده و برای کاشتن نشاها کمش میکردند دید. دلش میخواست در جلو رفتن شتاب ورزد و بدون هیچ مقدمه ای از وی استدعای بخشش کند. بخش برای روزهایی که نیاز به همدردی و هم صحبتی با وی داشت روزهایی که محبت و دلجوییهای وی بزرگترین تسکین برایش محسوب میشد روزهایی که هنوز قلب کوچکش از رنج و درد فراق الیم و محزون بود و بی آنکه بتواند بر بیقراریهای ازار دهنده اش فائق شود به کسی نیازمند بود که توام با تحمل رفتار و اخلاق بحرانی اش آرامش از دست رفته را به روح بیمارش بازگرداند اما او چنین نکرد و بجای همدردی و دلجویی محبت و توجهش را به مدت دو سال از او دریغ ورزید. از پشت ساختمانها بطرف جوی روانی که از چشمه سنگی بیرون میزد رفت. با خود در کشمکش بود و نمیدانست چه رفتاری صحیح تر است. با خود میگفت حق با فرهنگ بود مثل پسر بچه ها خودم را قایم میکردم تا صحرا زودتر پا پیش بگذارد و نازم را بکشد تا مثلا اینطوری بمن ثابت شود که خودم و عشقم را به وی تحمیل نکرده ام. اما حالا میفهمید که همه آن حساسیتها و رفتار پیش پا افتاده در برابر عشق فوق العاده عمیق و پرشورش هیچ معنایی نداشته و لحظه ای نباید صحرا را از تکیه گاهش محروم سازد.

روی قله سنگهای کنار چشمه به حالت چمباتمه نشست و جرعه ای از آب زلال آن نوشید و نیز به صورت زد. دلیلی نیافت که با این وضع آشفته و چهره رنگ پریده نیز صحرا رود و بیش از پیش موجب نگرانی اش شود. سعی میکرد با فکر کردن به روزهای خوشی که میتوانستند در آتیه نزدیک پیش رو داشته باشند خود را موقتا از شراره خشم و پریشانی برهاند. در حالیکه به نهر روان و زلال آب چشمه نظر دوخته بود می اندیشید که چگونه و به چه ترتیب طریقی برای طلب بخشش و اظهار ندامت بیابد تا بتواند عشق بی شائبه خود را به همان شکل حقیقی اش اثبات نماید.

در همین هنگام صحرا با نشاط و شادابی که معمولا به هر کسی پس از گلکاری و باغبانی دست میدهد به لب چشمه آمد تا دست و روی خود را بشوید اما با دیدن یاشار فکری شیطنت آمیز و شادی آور در وی قوت گرفت آرام آرام و بدون ایجاد صدا جلو رفت و ناگهان از پشت سر فریاد زد: سلام...

از انجایی که یاشار در افکار خود فرو رفته بود غفلتا تعادلش بهم خورد و در چشمه افتاد. آب چشمه چنان سرد بود که گویی پیکانهای یخ در جریان خون میگذشتند بلند شد و در حالیکه با نوک انگشتان لباس را از بدن جدا میکرد نگاهی به صحرا افکند. صحرا از تماشای نگاه با نجابت و متبسم یاشار و منظره ای که خود افریده بود دست و پای خود را کمی گم کرد و گفت: تو را بخدا ببین چه کار کردم. عجب دسته گلی به آب دادم. نباید همینطوری اینجا بایستی و گرنه سرما میخوری.

-نگران نباش طوری ام نمیشود برعکس آب یخ حسابی حالم را جا می آورد.

خودش هم به آب زد. یک دست یاشار را با دو دستش گرفت و به سمت خود از چشمه بیرون کشید. از قسمتهای خیش لباسش بخار برمیخاست و حرارت بالا و غیر معمول بدنش را نشان میداد. دستش را محکم گرفته بود و به سرعت بسوی ساختمان کلاه فرنگی میرفت. پس از ورود مستقیما به اتاق مدیریت یاشار رفتند.



-زودتر باید لباسهایت را در بیاوری.

یاشار اطاعت کرد و مشغول تعویض لباس شد. آب سرد چشمه نیز به اوضاع درهم ریخته جسمی او کمک کرد و سرما خورد. خوشبختانه یکی از پیراهنهای یاشار آنجا بود که گرچه زیاد تمیز نبود اما مجبور شد آن را بپوشد. صحرا هم جلیقه بلند و پشمی خود را از تن به در آورد و آرام روی شانه او قرار داد. سپس بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یک لیوان چای داغ بازگشت ولی همینکه یاشار خواست چای را بنوشد سرفه اش گرفت. پیشانی اش عرق کرده و صورتش قرمز شده بود. با همه خودداری باز هم اشفتگی در وجناتش هویدا بود به طوری که صحرا متوجه شد و گفت: صلاح نیست با حالی که تو داری بیشتر اینجا بمانیم باید به خانه برگردیم تو احتیاج به استراحت داری.

-نه زیاد حالم بد نیست یعنی آنقدر بد نیست که تو را از شر من خلاص کند.

در این لحظه لبخند عجیبی توام با نگاهی ملامتگر بر صورتش ظاهر شد. صحرا گفت: معذرت میخواهم نمیخواستم این اتفاق بیفتد. حالا خواهش میکنم با این حرفها آزارم نده... سعی نکن با یادآوری این چیزها اذیتم کنی.

-من همیشه اذیتت کردم این دفعه اولم نیست که تو تعجب کنی.

-اصلا حرفم را پس گرفتم ولی انتظار نداشته باش که اجازه بدهم به خودت این حرفها را بزنی.

-چرا؟ چیزی که واقعیت دارد باید گفته شود. حقیقت این است که در تمام مدت این دو سال من با بی ملاحظگی و خودخواهی بتو آزار رساندم. خودم را با کار و بچه ها سرگرم کردم و تو را با غم بزرگی که داشتی تنها گذاشتم.

کم کم صدایش بالا گرفت و نفهمید چه حالی دارد و چگونه گناه بزرگش را توجیه میکند.

-بنظر تو اسم اینکار جز خودخواهی و غرور محض چه میتواند باشد؟ با بی رحمی میخواستم تو را گرفتار تنهایی کنم تا بفهمی من در چه جهنمی زندگی میکنم. میخواستم تو...

در این لحظه صحرا دستش را روی دهان او نهاد و صورتش را نوازش کرد و با لحنی آمرانه سعی کرد آرامش کند: میدانم همه چیز را میدانم. لازم نیست حرفی بزنی. دیگر نمیخواهم از این مقوله ای کلمه ای بشنوم.

آنگاه جلوی پای یاشار روی زمین نشست و در حالیکه صورتش را به زانوی او میسایید پای او را بغل گرفت.

شانه های صحرا را در دستانش گرفت و گفت: میدانم بیش از اندازه باعث ناراحتی و آزارت شده ام اما قسم میخورم همه از علاقه بود. دست خودم نیست بیش از اندازه دوستت دارم و بعضی وقتها نمیفهمم چیکار میکنم. شاید اگر لحظه ای پای عقل در میان بود کمتر به خطا میرفتم.

در این هنگام برق نم اشک در چشمان یاشار نشست در نتیجه از جا بلند شد و پشت به صحرا روبروی دیوار ایستاد صحرا نیز از زمین بلند شد کنار وی رفت و ایستاد و بی آنکه روبرویش قرار گیرد از پشت کمرش را بغل کرد و در حالیکه صورتش را به او میچسباند گفت: تو امروز از یک چیز دیگر ناراحتی خیلی راحت میشود فهمید.

یاشار حلقه دستان او را از دور کمر خود باز کرد و رویش را برگرداند و گفت: ولی حالا دیگر ناراحت نیستم هر چه بود تمام شد.

- دستپاچه نشو منم قصد نداشتم چیزی از تو بپرسم.

- دستپاچه ام میکنی چون که مثل یک نابغه پیشگو فکرم را میخوانی.

- فرهنگ از صبح منتظر مانده که با تو خداحافظی کند.

- پس هنوز نرفته؟

- نه.

- صبح کی از خانه بیرون رفتی؟

- آفتاب زده بود که به دشت زدم.

- فکر من را نکردی که بعد از اینهمه انتظار نگرانت میشوم.

- راستش میخواستم برگردم اما گلی خانم جلویم را گرفت.

- چرا؟

- میگفت دلش از دیشب تا صبح شور میزده برای همین از من خواست همینجا باشم تا تو خودت دنبالم بیایی.

- چقدر عجیب و باور نکردنی.

- منم مثل تو تعجب کردم اما نتوانستم حرفش را گوش نکنم چون ترسیدم دلش بشکند.

- کار خوبی کردی گلی خانم میتواند جای مادرت باشد.

- امروز صبح به محض دیدنم طوری بغلم کرد و بوسید که من فکر کردم شاید...

- شاید مادرت باشد درست گفتم؟

-همینطور است احساس کردم سالهاست میشناسمش.

یاشار دوباره عطسه ای کرد و گفت: تا حال بدتر نشده فرهنگ را راهی کنیم و بخانه برگردیم.

در همین وقت فرهنگ در زد و خودش داخل شد. صحرا برای اینکه آن دو دوست را در ساعات وداع راحت بگذارد تزئینات نوروزی کلاسها را دستاویز قرار داد و رفت.

فرهنگ پس از احوالپرسی و شوخیهای همیشگی وقتی یاشار را همچنان لحظه اول سخت گرفته دید علتش را جویا شد. اینبار یاشار به رغم توداری و خودخوری گذشته انتظار چنین پرسشی را میکشید تا بار سنگین قلبش را با درد سبک تر کند. فوراً به تعریف واقعه امروز پرداخت و فرهنگ را هاج و واج گذاشت.

-عجب شانس و توفیقی خدا به فرشته بودنش رحم کرد و گرنه اگر یکی از آن چوبها آتش میگرفت... ما را بگو که چقدر راحت و بی خیال میگفتیم و میخندیدیم. یکطوری جلوی شومینه لم داده بودیم که انگار همیشه دنیا به همان گرمی و صفایی است که ما دور هم بودیم غافل از اینکه یک آدم دوزخی چند قدمی مان چه نقشه پلیدی در سر می پروراند.

-نمیدانی چه حالی داشتم. یک پرده تاریک جلوی چشم را گرفته بود. اصلاً قادر نبودم چیزی را از هم تمیز بدهم. کسی را آشنا نمیدیدم. همه در نظرم غریب و بد سیرت آمدند. فقط یک چیز دلم میخواست دلم میخواست با دستهای خودم بفرستمش به قعر جهنم جایی که صدایش هم برای همیشه دفن شود.

-ولی عشق تو مقدس تر از اینهاست که آلوده به چنین گناهی شود.

-در آن لحظه هیچ چیز برای من مهم نبود و به هیچ وجه نمیتوانستم فکر کنم فقط میخواستم دنیای پاک صحرا را از وجود پلیدی پاک کنم. تصورش را بکن کسی که پایش را روی سنگ میگذارد تا چمنها آزار نینند میشود کوچکترین فکر بدی درباره اش به خود راه داد؟

-ولی ظاهرش آدم را به اشتباه می اندازد. پری را میگویم. تو مطمئنی که کار خودش بوده؟

-یعنی تو شک داری؟ نکند یادت رفته باشد؟ هفته اولی که آمدی راجع به او بمن چی گفتی؟

-نه یادم نرفته تا حالا متوجه شده ام که قضاوت بجایی درباره اش کردم. اگر درست یادم باشد گفته بودم این دختر آنقدر دلباخته توست که میتواند دست به جنایت بزند. آنوقتها از شدت علاقه ات به صحرا چیزی نمیدانستم. بنظرم پری دختر مناسبی برای تو بود و او را از حیث بهتر از صحرا میدانستم. خوب حالا میخواهی چکار کنی؟

به دوستش لبخند زد و گفت: نگران نباش. هر آن با دیدن صحرا از ذره ای فکر ناجور خجالت میکشم و افکار نادرست در نظرم نفرت انگیز است.

- تازه با اتفاقی که به خیر گذشته باید این واقعیت را بپذیری که فقط تو از صحرا مراقبت نمیکنی. میشود گفت چشم و گوشهای همیشه بیدار و عاشقی از او مراقبت میکنند بنابراین مطمئن باش هر کس بخواهد با او بد کند کارش بی جواب نمیماند. خود تو هم از این قاعده مستثنی نیستی... بهتر نیست هوای خودت را بیشتر داشته باشی؟

- یک مزاح بود یا یک هشدار دوستانه؟

- لابد میترسی چون همیشه قضاوتهایم درست از آب در می آیند.

- گمان میکنم همینطور باشد. به هر حال ممنونم که با حوصله به حرفهایم گوش کردی. احساس میکنم حالم از چند ساعت پیش بهتر شده است.

- نه بابا این حرفها چیه؟ فقط میخواستم بدانی شخصیت و غرور تو برای من توجیه شده است و من به صرف یک دوست تنها دوست نیستم هر دو نفرمان در درجه اول انسانیم و دوما دو تا مردیم که شرایط هم را بهتر درک میکنیم.

- شاید حق با تو باشد.

فرهنگ پس از وداعی دلتنگ کننده و سخت با بچه ها و یاشار و صحرا از آنها جدا شد و رفت. آنشب احمد بیک و ملکه خاتون به محض رسیدن از سفر به دیدارشان شتافتند. گرچه این دیدار سرزده بنظر میرسید اما پس از کمی گفتگو دلیلش هویدا شد. گویا همسایه های رفتار عجیب یاشار را برایشان بازگو کرده بودند و بدین ترتیب بود که آنها از سر نگرانی بدون تلافی لحظه ای وقت به دیدارشان شتافته بودند. از آنجایی که صحرا نمیدانست و تازه این مطلب را میشنید او نیز کمی نگران شد اما بروی خود نیامورد.

یاشار پس از نگاهی کوتاه به صحرا در حالیکه با بهت و حیرت به گفته های آنان گوش سپرده بود با کمی دستپاچگی گفت: چقدر مردم همه چیز را بزرگ میکنند؟ من فقط دلم برای آرش به شور افتاده بود که وقتی دیدم آنها رفته اند خیالم راحت شد و گرنه خودتان بهتر از من میدانید که اگر مساله ای پیش آمده باشد ما نمیتوانیم آسوده اینجا بنشینیم.

- چکار کنم مادر؟ تو که از دل یک مادر خبر نداری داشتیم دق میکردم. وقتی صحرا خودش مادر شد میتواند بفهمد که در این موقع یک مادر چه حال و روزی پیدا میکند.

ناگهان صحرا در حال چای خوردن سرفه اش گرفت. یاشار چند ضربه آرام به پشتش زد و گفت: حتما قند به گلویت پرید.

احمد بیک نگاه اخم آلود و سنگینی به همسرش انداخت و آهسته گفت: با احتیاط تر حرف بزن. دیدی چطور او را ترساندی؟

-چه داری میگوئی؟ شاید همین الان هم من مادر بزرگ شده باشم.

-بس کن زن.

-تو هم خواهش میکنم دست بردار و خودت را به آن راه نزن. فراموش نکن آنها زن و شوهرند. تازه یاشار هم مثل تو یک مرد است. من مردها را خوب میشناسم همه مثل هم هستند.

-چه شده مادر؟ زیر گوش پدر حرف میزنید نکند ما را نامحرم میدانی؟

-نه عزیزم موضوع این است که تا من میخواهم نظر درست و منطقی بدهم پدرت میگوید نه حرفت درست نیست.

-حالا موضوع چه هست؟

-نمیخواهم پدرت بشنود میخواهم با خودت حرف بزنم.

-خیلی خوب از نظر من که اشکالی ندارد البته اگر پدر اجازه بدهند.

احمد بیک چشمکی به پسرش زد و گفت: اجازه ما مردها همیشه دست خانمها بوده هست و... حتما خواهد بود.

ملکه خاتون در گوشه ای با پسرش خلوت کرد و بدون هیچ حاشیه ای گفت: راستش... همین الان داشتم به پدرت میگفتم که شاید همین الان هم به امید خدا من مادر بزرگ شده باشم.

-چه گفتید؟ مادر بزرگ؟ آنهم به این زودی؟

-هیچ هم زود نیست.

-کم کم دارید مرا از خودتان ناامید میکنید یعنی شما هنوز من را نشناخته اید؟

-میشناسم پسرم البته که میشناسمت ولی نمیشود انکار کرد که ما هم آرزو داریم دوست داریم زودتر نوه دار بشویم.

-اولا که من و صحرا در حال حاضر زن و شوهریم و نیاز زیادی به این عروسی و تشریفاتی که ذهن شما و پدرت را مشغول کرده نداریم.

-ولی تو به پدرت قول دادی.

-لطفا اجازه بدهید حرفم را تمام کنم در ضمن خودتان باید بهتر بدانید که من مثل بعضیها نیستم که بمحض عروسی انتظار بعضی خبرهای مسرت بخش را از من داشته باشید.

-فهمیدم چه میخواهی بگویی ولی هنوز نگفتی پایبندی که قولی که به پدرت دادی چه؟

-باشد بروی چشم، هر روزی را که شما و پدر تعیین کنید ما همان روز جشن میگیریم.

به این ترتیب روز 27 فروردین بعنوان روز جشن تعیین و به تدریج همه چیز برای جشن آنروز فراهم شد. بهار آمد و طبیعت به استقبال میلادی دیگر رفت. همه دشت را صدای شادی و سرور بچه ها پر کرده بود. از غروب چهارشنبه سوری تا روز اول نوروز بچه ها قرار نداشتند. تمام ساختمانهای مدرسه چراغانی و نورافشان بودند. طبیعت نیز هنگام با بهار خود را بیشتر می آراست و هم داستان با آذین بندی مدرسه خود را آماده عروسی دختر خود میکرد.

عاقبت روز موعود فرا رسید و پرستوهای مهاجر اطراف خانه احمد بیک بر فراز خانه و درختان تازه شکفته شده به ترنم سرود عشقی که از سرزمین دیگر به ارمغان آورده بودند پرداختند.

همه فامیل چشمشان به راه پله ای بود که به اتاق یاشار ختم میشد. حتی یاشار نیز منتظر دیدار عروس قلبش در شوری پر التهاب میتپید طوری که حرفهای خنده دار و رفتار شوخ طعانه فرهنگ و پرویز نزد وی جلایی نداشت. شاید تنها او و گل اندام تقریباً حالی شبیه هم داشتند. همه در حال خوردن و نوشیدن عصرانه بودند که بالاخره در اتاق باز شد و صحرای با وقار و زیبا بر بالای پله ها چشم همه را خیره ساخت. در عین وجاهت پیران تور سفید با آستر ساتین که تا مچ دست و پاهایش را پوشانده بود بسیار بر پیکر ظریف و هاله ماندش برازنده بود. لباس در کمال سادگی بدون هیچ طرح و فنر و پف دست و پاگیری راحت بنظر میرسید. بمحض ورود و پایین آمدن از پله ها قبل از هر چیز با نگاه خود و تاج گل مریمی که از باغچه خودشان بر روی تور سپید سرش گذاشته بود قلب یاشار را به تپش واداشت. زیبایی خیره کننده و کم نظیر صحرا اراده یاشار را در قولی که به خود داده بود متزلزل میساخت.

با توجه به اینکه همه حاضرین محو تماشای صحرا شده بودند فرهنگ وضعیت داماد را دیدنی تر از عروس یافت. البته حق با چشمهای دقیق و ریز بین او بود زیرا یاشار از لحظه دیدار تا کنون فنجان چای را در حالیکه نزدیک به دهان میبرد به همان حالت نگه داشته بود و اگر فرهنگ به دادش نمیرسید و در این موقعیت حساس فنجان را از دست وی نمیگرفت بعید بنظر نمیرسید که چای سرازیر شده و کت و شلوار سفید و خوش دوخت دامادی اش را در این لحظات خراب میکرد.

-حالا خوب عروس خانم را تماشا کن که دیگر شاید فرصت پیدا نکنی.

یاشار با حظی آمیخته با حساسیت در حالیکه مجذوب صحرا را مینگریست خطاب به فرهنگ گفت: دلم میخواست همه مثل تو عینکی بودند.

-ای بدجنس حسود حتما عینکهایشان را جمع میکردی و میگفتی تماشای ستاره من با چشم مسلح ممنوع ولی باید بدانی تماشای عروس برای پیر و جوان حلال است تو اگر طاقتش را نداری چشمهایت را ببند.

پس از رقص و پایکوبی و پایان جشن یاشار و صحرا با یکایک مهمانان خداحافظی کردند و همراه با دعای خیری که احمد بیگ و ملکه خاتون با اشک شادی بدرقه راهشان کرده بودند و بطرف مدرسه و خانه پیش رفتند. ترجیح میدادند در هوای نیمه ابری و مه آلود پیاده بسوی خانه بروند.

در بین راه صحرا خواست کفش را از پا در بیاورد تا بهتر راه برود اما یاشار اجازه نداد. او را از زمین کند و روی دستانش قرار داد و گفت: لااقل تا مدرسه طاقت بیاور اگر بتوانی آنجا هم چند قدمی با همین کفشها برداری یک تحفه بیاد ماندنی بتو هدیه میدهم.

- اگر باید بخاطر بچه ها اینکار را بکنم نیازی به تحفه نیست.

- اگر من جای تو بودم برایم فرقی نداشت که بخاطر چه بود بخاطر هر چه که بود قبول میکردم. شاید هدیه شوهرت شیرین باشد و تو ندانسته ردش کرده باشی.

- کی گفته که نمیخواهم؟

- پس میخواهی؟

- چرا که نه؟ مگر میشود چیزی را تو بخواهی بمن بدهی خوب نباشد؟

- گفتن از ما بود بقیه بستگی به ذوق و سلیقه خودت دارد.

- مثل اینکه تحفه خیلی نفیس است.

- اگر خوش ذوق باشی شاید هزارها بخواهی و هیچوقت از گرفتنش سیر نشوی.

- اگر شوق ذوق نباشم و کج سلیقه؟

- آنوقت مجبور میشوم با یک هدیه نه چندان شیرین تو را سر ذوق بیاورم.

صحرا از اینکه خوب سر از حرفهای یاشار در نمی آورد خنده اش گرفت و گفت: با اینکه موفق شدی کنجاوی ام را بطرز شگفت انگیزی تحریک کنی اما هنوز نمیدانم هدیه تلخ و شیرین چه هست کجاست و چه لطفی دارد که بزور به من بدهی.

ناگهان یاشار ایستاد و در حالیکه با نگاه نافذ خویش موجب گرما و گلگونی صورت صحرا میشد گفت: اگر خیلی دوست داری بدانی میگویم. بالای کوه سنگی خلوت تو محراب عشق بدون نامحرم تو هدیه ام را آنجا قایم کرده ام.

- الان آنجا میرویم؟

-بلافاصله بعد از خداحافظی با بچه ها.

-با این لباس چطور از کوه بالا بیایم.

-میخواهم مثل شقایق سفید بالای کوه بدرخشی.

-شقایق سفید؟ مگر وجود دارد؟

-روی یک تابلوی نقاشی برای اولین بار دیدم مثل تو با شکوه و زیبا بود مظهر عشق و صلح.

-اگر تو را دوست نداشتم باز هم مظهر صلح بودم؟

-سوالات سخت از من نکن چون جوابهای سخت میخواهد که تو طاقتش را نداری.

نزدیک مدرسه رسیدند هر یک از بچه ها با شاخه گلی جلو آمدند و پیشاپیش ورودشان را خیر مقدم گفتند. روز پرخنده ای بود و در آخر آغوش صحرا و یاشار پر از گلهای رنگارنگ شده بود. پس از خداحافظی با بچه ها گلی خانم چند قدم تا بیرون دروازه همراهیشان کرد. از لحظه ای که صحرا را در لباس سفید عروسی رخت سپید دامادی را بر تن یاشار دیده بود مدام اشک شوق میریخت و ناخواسته احساس عمیق خود را آشکار میساخت. در آخرین لحظه نیز صحرا را به آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. پس از رفتن آنها مدتها به دروازه تکیه داد و دور شدنشان را تماشا کرد. خدا را شکر میگفت که لاقل این سعادت را به او ارزانی داشته بود تا با چشم خود خوشبختی تنها امیدش را نظاره گر باشد و همه این فیض را مرهون بزرگی و مردانگی یاشار است.

صحرا را از راهی نزدیکتر به کوه برد. از همان راهی که سالها پیش برای گردش کودکانه دختر بچه شیرین را با خود به تماشای دشت میبرد.

از کوه بالا رفتند و به قله آن رسیدند. آسمان رو به تاریکی میرفت. بنظر میرسید هزارن چشم بر این میعادگاه چشم دوخته اند و میخواهند تماشاگر جاودانه شدن صورتی از عشق باشند. عطر تنها از هستی و جان عشق بر خاک مطهر سنگ نشست و پارسا خویانه اسرار عشقش را فاش نمود. بر سطح سنگی کوه گلهای وحشی به طرز شگفت اوری شکوفا شده بودند گویی از پراکندن عطر خود به آنها تبسم میکردند و مدتها در انتظار چنین لحظه ای رقص گلبرگهایشان را از آسمان و ستارگان پنهان کرده بودند.

یاشار با تمنایی که بر قلبش عارض شده بود کمر صحرا را گرفت و او را با نرمی بطرف خود کشید. آتش سوزان وجودش همچون موجی از دستانش عبور میکرد و صحرا گرمای آن را از پشت لباسش بر کمر خود احساس میکرد. کم کم متوجه حال وی شد گویی از سر تا پای بدنش شراره عشق و خواهش میتراوید. هیچگاه تا به این هنگام او را اینچنین نیافته بود. آتش ناک و سوزان فریفته و پر خواهش...سبک او را بغل گرفت و به سمت خانه رفت. کم کم حال صحرا جا آمد و به حالت عادی بازگشت و به محض قرار گرفتن کف پایش بر زمین خانه شادابی و دمای



طبیعی بدنش را بازیافت. چهره یاشار در بهتی غریب دیده میشد و صحرا از انجایی که میدانست او اینک به چه علت در این حال به سر میبرد در مقابلش رفت و گفت: باید شام بیزم اما با این لباس نمیتوانم.

پشت به یاشار ایستاد تا دکمه ها و زیپ را آزاد کند. او نیز با صبر و آرامش اینکار را انجام داد و بی حرکت نگاهش کرد.

-تا تو لباست را عوض کنی من شام را آماده میکنم.

-بسیار خوب فقط مواظب گاز باش. من میروم دوش بگیرم.

-خوب کاری میکنی تنت بوی عرق میدهد.

-خودت چه عرق نکردی؟

-چرا تن منم عرق دارد.

-اما بوی بهشت را میدهد.

صحرا به اتاق خود رفت و لباسش را عوض کرد. اکنون دیگر همه وسایلشان را بداخل خانه جدیدشان انتقال داده بودند از این پس زیاد با کلبه قدیمی و پرت کاری نداشتند.

صحرا شام را روی میز آشپزخانه چید و به انتظار یاشار نشست. اما لختی گذشت و او نیامد. معهذای آنکه صدایش بزند بدنالش رفت. در حمام نبود. در اتاق مطالعه هم پیدایش نکرد. آنگاه به اتاق یاشار رفت. اتاق تاریک بود و صدای نفسهای آرامی بگوش میرسید. در تاریکی سعی کرد جلو برود و به تخت یاشار برسد. هنوز به زوایای اتاق آشنا نبود دستانش را در فضای ظلمانی به حرکت در آورد اما ناگهان پایش به تخت گیر کرد.

-بیداری یاشار؟ جلوی پایم را ندیدم.

یاشار حرفی نزد ناگهان فشاری به بازوان صحرا وارد شد و سر یاشار در گردنش فرو رفت.

-داری ناراحت میکنی یاشار.

-عیب ندارد عادت میکنی.

-میدانم امروز خسته شدی اما تا شام نخوری خوابت نمی آید.

-من نخواهم ام فقط دراز کشیده ام خیلی من چسبید.

-پس لطفا بلند شو تا شام سرد نشده بخوریم.

-چشم هر چه تو امر کنی.

-مثل اینکه حمام سرد بود که اینقدر حالت جا آمد و سر حال شدی.

-بله سرد بود اما نه مثل تو ملکه برفها.

-باشد قبول دارم اما اگر همه فصلها مثل تابستان گرم بود مزه زندگی از دهان می افتاد.

-تو پریش کوجولو چه چیزها که نمیدانی.

ضربه ای آرام به پشت صحرا زد و گفت:بلند شو...ناقلای سیاستمدار که میخواهی شوهرت را دست به سر کنی.

سپس با هم به اشپزخانه رفتند و با اشتها مشغول خوردن شدند.

یاشار با پیژاما و بدون پیراهن نشسته بود.وسط شام صحرا بلند شد و پیراهنش را در آورد و روی شانه اش گذاشت و

گفت:اینطوری میچایی و من میدانم جواب مادرت را چه بدهم

-نگران سلامت من نیستی ولی غصه جواب دادن به مادر را میخوری.

-من همیشه نگران سلامتی ات بوده ام و هستم.این تو هستی که مثل همین حالا یا دفعات پیش بچه بازی در می

آوری و لوس میشوی.

-یعنی تو هیچوقت کاری نکردی که ...باعث نگرانی ام بشود؟

-اگر تو میگویی کرده ام خوب لابد کرده ام و معذرت میخواهم.خواهش میکنم مرا ببخش.حالا راضی شدی؟

-بخشیده شدی اما راستش زیاد هم خوب نیست که به این زودیاها بخشیده شوی.باید یک مجازاتی هم باشد.

-هنوز از من طلب بخشش نکرده در فکر مجازاتی.

-همین الان یک فنجان چای برایت می آورم و اینطوری معذرت میخواهم.

-گول زدن کار درستی نیست خصوصا در مقام مرد خانه.

-میدانم اما چه میشود کرد؟بعضی وقتها پیروی کردن از شیطان به دل مردها بیشتر میچسبد .

پس از خوردن چای صحرا کمی شانه های یاشار را مالید و در خلال آن گفت: معلومه که خیلی خسته ای بعد از ان شلوغی و سر و صدا این سکوت خیلی بجا بود.

یاشار دستش را روی دست صحرا که شانه اش را میمالید قرار داد و گفت: کافی است دیگر. دستت درد گرفت. چه شب آرام و خوبی است. برای من تازگی و لطف خاصی دارد... خصوصاً مشت و مال دادنت که بیشتر شبیه کتک زدن بود.

صحرا اهمیتی به حرفش نداد و گفت: دوست داری بیرون آتش کنیم و تا صبح بنشینیم؟

خمیازه جانانه ای کشید و گفت: نه امشب حال این برنامه را ندارم. بیشتر دوست دارم یک جایی لم بدهم و استراحت کنم.

آنگاه بلند شد و کنار شومینه رفت روی راحتی لم داد و پاهایش را دراز کرد .

-ظرفها را صبح میشویی حالا بیا اینجا استراحت کن.

صحرا نیز چنین کرد. کنار وی نشست و به آتش خیره شد. یاشار او را بسوی خود کشید و در بازوانیش جای داد. هر دو در سکوت به آتش رویایی شومینه نگاه میکردند و از آرامش لذت میبردند. فضای هال در نور کم رنگ چراغها و گرمای شعله های آتش چشم را اسیر خواب میکرد. خستگی بر صحرا چیره شده بود و در حالیکه آرام آرام پلکش سنگین میشد یاشار را بیشتر بغل زد و با آسودگی روی بازوی او بخواب رفت. یاشار چنان نگاهش کرد که گویی معجزه ای رخ داده است. برای اینکه خوابش سنگین تر شود دقایقی طولانی از جایش تکان نخورد. از صدای نفسهای آرام رو پی برد که در رویایی شیرین است. خیلی نرم و آرام بهمان حال بلندش کرد و به اتاقش برد و در رختخواب دراز کرد لحاف را روی تنش کشید موهایش را از روی پیشانی کنار زد و بوسید. بدون اینجاد کوچکترین صدا پاورچین از اتاق بیرون آمد و دوباره به هال بازگشت. چفت در را انداخت چراغها را خاموش کرد و آنگاه برای مطالعه به کتابخانه رفت. خواب از سرش پریده بود و نیاز به چند سطر خواندن داشت. کتابی برداشت و ساعتی مطالعه کرد. هنوز پاسی از شب نگذشته بود که خواب نیز بر او چیره شد و به رختخواب رفت. ساعاتی پس از نیمه های شب خواب آلوده سری به اتاق صحرا زد. تاکنون از گریزهای شبانه اش میترسید اما امشب ترس به وحشت بدل شده بود. از دیدن حالت آرام صحرا در خواب آرامشی خیال انگیز به وی دست داد و با حالی آسوده خوابید. احساس میکرد که در تمام طول زندگی اش چنین آرامشی را تجربه نکرده است.

پس از گذشت سالی چند در یک روز نمناک پاییزی که گذشت فصول بر طراوت آن صمیمیتی خاص بخشیده بود روی تپه مشجر دشت کودکی در کنار کلبه ای با صفا جست و خیز کنان آواز میخواند و با نی لبک کوچکش بازی میکرد. زن تقریباً مسنی پسرک زیبا را به آغوش خود فراخواند تا با شیطنتهای کودکانه اش موجب شادی خاطر او گردد.

کمی آن سوتر در میان دشت شقایقها زوج جوانی از جاده ای که سواد مدرسه ای از آن دیده میشد بسوی کلبه پیش  
می آمدند و در حالیکه از طراوت به طبیعت طعنه میزدند متبسم و سعادتمند دست در کمر یکدیگر داشتند و به نقطه  
ای در دور دست بر فراز کوهی سنگی به او لبخند میزدند. آنها قلمرو عشق را خوب میشناختند.

پایان